
Middlemarch
میدل مارچ
جورج الیوت
مترجم
مینا سرایی

جورج الیوت و میدل مارچ

چهره جورج الیوت بخت زندگی او بود. این زن آن قدر زشت بود که پدرش می‌ترسید وی هیچگاه نتواند نظر مردی را به خود جلب کند. بنابراین برای آموزش کامل او تلاش کرد. هنری جیمز، نویسنده آمریکایی پس از دیدار با او به پدرش نوشت: «اول آنکه او به طرز غریبی زشت و کریه است. پیشانی کوتاه، چشمان خاکستری کمرنگ، بینی بزرگ آویخته و دهانی گشاد پر از دندانهای نامرتب دارد. اما در این زشتی، قدرتمندترین زیبایی نهفته است. به‌طوری که ظرف چند دقیقه ذهن را می‌رباید و افسون می کند. چنانکه شما هم مثل من عاشقش می شوید».

شاهکار الیوت، میدل مارچ در ۷۲- ۱۸۷۱ منتشر شده است. این رمان که بسیار شبیه داستانهای دنباله‌دار امروزی است، افت و خیز روابط ساکنان میدل مارچ را تعقیب می کند، تعادل زیبای میان زندگی فکری، احساسی و روانی و چشم انداز گسترده زندگی اجتماعی و سیاسی را در خود دارد.

قهرمان اصلی آن دختر جوان و خیالپردازی است که نقشی از خصوصیتهای اخلاقی نویسنده را در بر دارد. وصف محیط شهرستان و زندگی مردم آن و عمق بینش نویسنده موجب شده است که این کتاب شاهکار الیوت به شمار آید. جورج الیوت در این کتاب شش ازدواج موفق و ناموفق را مورد بررسی قرار می دهد.

گفته می شود که پس از نمایش تلویزیونی میدل مارچ در ژانویه ۱۹۹۴ از این کتاب بیش از یکصدهزار نسخه در این سال به فروش رفته است.

ISBN: 964-6564-15-1 شابک جلد اول: ۱-۱۵-۶۵۶۴-۹۶۴
ISBN: 964-6564-18-6 شابک دوره: ۶-۱۸-۶۵۶۴-۹۶۴

نشر دنیای نو



میدل مارچ

جلد اول

جورج الیوت

مینا سرابی

نشر دنیای نو
تهران، ۱۳۶۹

این کتاب ترجمه‌ای است از:

MIDDLEMARCH

by George Eliot

A Study of Provincial Life

(Revised and Updated Bibliography)

1981

PRINTED IN THE UNITED STATES OF AMERICA

میدل مارچ

جورج الیوت

ترجمهٔ مینا سرابی

حروفچینی: زمانی

صفحه‌آرایی: اسماعیل دقتی

طرح روی جلد: داریوش نخعی

لیتوگرافی: پیچاز، جوهری

چاپ متن: نوبهار

چاپ جلد: افق

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ اول: بهار ۱۳۶۹

نشر دنیای نو/ خ انقلاب / خ فروردین / پلاک ۲۱ / ۶۴۰۲۵۷۱

جورج الیوت[1] که در ۲۲ نوامبر ۱۸۱۹ با نام مری آن اوانز[2] بدنیا آمد یکی از بزرگترین نویسندگان عهد ویکتوریای انگلیس و بنیانگذار شیوهٔ تجزیه و تحلیل روانی[3] در رمان‌نویسی است.

دختر رابرت اوانز ـــ مباشر املاک ـــ بود. در چیلورز کاتن[4] به‌دنیا آمد و درچلسی[5] درگذشت.

از ۱۸۲۸ تا ۱۸۳۲ به‌مدرسهٔ شبانه‌روزی خانم والینگتن در نان‌ایتن[6] رفت و تحت تأثیر شدید تعلیمات مذهبی قرار گرفت. زبانهای ایتالیایی و فرانسوی را در مدرسه آموخت و پس از مرگ، مادرش، در اثنای مراقبت از پدر، لاتین و آلمانی را نیز یاد گرفت.

در جوانی اعتقادات مذهبی شدیدی داشت و ایده‌آلیسم به‌سختی وی را تحت نفوذ خود قرار داده بود، اما بعدها بر اثر معاشرت با چند تن از نویسندگان معاصر خویش از جمله چارلز بری (۱۸۱۱-۱۸۸٤) روش اندیشه خود را تغییر داده از آن پس تا پایان عمر پیرو مسلک اصالت عقل باقی ماند.

1. George Eliot 2. Marry Anne Evans 3. Psychological analysis
4. Chilvers coton 5. Chelsea 6. Nuneaton

نخستین فعالیت ادبی او ترجمهٔ **Das Leben Jesu Kritisch bearbeitet** اثر د. ف. اشتراوس به‌انگلیسی بود که در ۱۸٤۸، در سه جلد و با عنوان **The Life of Jesus Critically Examined** (بحثی انتقادی در زندگی عیسی مسیح) انتشار یافت، ولی نام مترجم را به‌همراه نداشت. این کتاب تأثیر عمیقی در ایجاد مکتب اصالت عقل[7] در انگلستان به‌جا نهاد.

در ۱۸۵۱ به‌عنوان منتقد، با مجلهٔ وست مینستر ریویو[8] همکاری کرد و تا ۱۸۵۳ دستیار سر دبیر این نشریه بود. در اینجا او **Das Wesen des Christentums** (جوهر مسیحیت). اثر لودویگ فوئر باخ[9] را ترجمه و با نام خود منتشر کرد و با هربرت اسپنسر (۱۸۲۰-۱۹۰۳)، فیلسوف انگلیسی و جرج هنری لویس[10] (۱۸۱۷-۱۸۷۸)، فیلسوف و منتقد انگلیسی و تنی چند دیگر از مشاهیر روزگار خود آشنا شد که به‌ازدواج غیررسمی او با لویس منجر شد.

مری آن اوانز به‌راهنمایی لویس، به‌استعداد خود در نویسندگی پی برد و به‌تشویق همو، تقریباً در ٤۰ سالگی داستانی دربارهٔ زمان کودکی خود

7. Rationalism 8. Westminster Review 9. Feuer Bach
10. George Henry Lewes

در چیلورز کاتن نوشت که در ۱۸۵۷ به نام The Sad Fordunes of the Reverned Amos Barton (شوربختیهای عالیجناب آموس بارتن)، در مجلهٔ بلک وود منتشر شد که تولد نویسندهٔ جدیدی با قدرت بی نظیر را نشان می داد.

پس از آن، داستانهای قصهٔ عشق خانم جیل فیل و پشیمانی جانت را که هر دو از حوادث محلی مایه می‌گرفت، به‌تدریج، در مجله به‌چاپ رساند.

هفت نوول اصلی این نویسنده باعث شد که وی یکی از شش داستان نویس برجسته انگلستان در تمام ادوار محسوب شود.

آثار معروف او از این قرارند:

ـآدام بید: نخستین رمان طولانی او که در ۱۸۵۹ در سه جلد منتشر شد؛

ـآسیاب کنار فلوس: ۱۸۶۰؛

ـسایلاس مارنر: ۱۸۶۱؛

ـرومولا: ۶۳-۱۸۶۲؛

ـفلیکس هولت بنیادگرا: ۱۸۶۸،

ـمیدل مارچ: ۷۲-۱۸۷۱

ـــافسانهٔ جوبال و سایر منظومه‌ها : ۱۸۷٤

ـــدانیل دروندا : ۱۸۷٦

در ۱۸۷۸ لویس که حدود ۲۵ سال مشوق و پرورش دهندهٔ استعداد و نبوغ جورج الیوت بود، درگذشت و او را سخت متأثر کرد. از آن پس، اوقات خود را صرف اتمام آخرین جلد **مشکلات زندگی و اندیشه** خویش کرد و در کمبریج رشتهٔ تحصیلیِ فیزیولوژی را به‌نام جورج هنری لویس بنیان نهاد. سرمایهٔ الیوت سالها در اختیار جان والتر کراس (۱۸٤۰-۱۹۲٤) بود. او بانکداری بود که هربرت اسپنسر به‌لویس معرفی کرده بود. جورج الیوت که نیازمند کمک فکری و عاطفی بود، به‌سوی کراس کشیده شد و آن دو در ٦ مه ۱۸۸۰ در کلیسای سنت جورج ازدواج کردند. در آن هنگام کراس چهل ساله و جورج الیوت ٦۱ ساله بود. آنها پس از مسافرتی به ایتالیا، به‌خانهٔ ییلاقی الیوت درچلسی برگشتند و جورج الیوت، در ۲۲ دسامبر ۱۸۸۰، در آنجا درگذشت و در گورستان «های گیت» به‌خاک سپرده شد.

میدل مارچ

شاهکار الیوت میدل مارچ است، یکی از بزرگترین داستانهای تراژیک

است، که مقاصد آدمیان و چگونگی شکست آنان در رسیدن به اهداف خود را بیان می نماید. و به‌عقیده بسیاری از صاحب‌نظران عظیم‌ترین اثر وی بشمار می رود.

پک، **میدل مارچ** را جزو رمانهای بلند و دشوار معرفی می‌کند و در تحلیل آن می نویسد: به‌لحاظ حجم و پیچیدگی شایان توجه است و همگان آن را در زمرهٔ بزرگترین آثار ادبی انگلستان می دانند که درچارچوب سنت واقع گرایی قرار می‌گیرد.[11]

در نخستین بخش **میدل مارچ** روی «دورتا بروک» تکیه می‌کند و چگونگی ازدواج او را با کشیشی به‌نام «ادوارد کازابون» که حدود سی سال از او بزرگتر است، نشان می دهد. هرچه داستان جلوتر می رود، سر نخهای تازه‌ای آشکار می شود؛ مثلاً زندگی «ترتیوس‌لایدگیت» پزشک جوانی که به‌تازگی وارد ناحیه شده و رابطهٔ عاشقانه و ازدواجش با «رزاموند وینچی» به‌میان می‌آید. زوج دیگری که سرانجام با هم ازدواج می‌کنند، عبارتند از: «ماری گارت» و «فِرِد وینچی» (برادر رزاموند)؛ اما در مراحل اولیهٔ

۱۱ — **شیوهٔ تحلیل رمان**، نشر مرکز.

داستان، ماری از ازدواج با فِرِد سرباز می زند مگر آن که وی خود را اصلاح کند.... این داستان به بررسی مشکلات و گرفتاریهای عادی زندگی می پردازد؛ از جمله ازدواج و عمدتاً ازدواجهای بدفرجام، و نیز کار و حرفهٔ مردم و رابطه آنان را با اطرافیان و همسایگان‌شان مطرح می‌کند... الیوت روی انسان خود محور خاصی تکیه می‌کند و آزمایشها و ابتلائات او را در زندگی نشان می دهد... او به اصالت و خلوص آرزوهای اشخاص داستان اعتراف می‌کند... الیوت شخصیتها را همراه با جامعه‌شان مورد تجزیه و تحلیل قرار می دهد.»[۱۲]

جورج الیوت خودش فردی بسیار جدی بود و می خواست با تشریح و تجسم جامعه آن را دگرگون کند (او به همین جهت خود را از کلیسا بیرون کشید) او می نویسد: «غرایز خودخواهانه بشر با دیدن گلهای آلاله مقهور نمی شود. برای اینکه مردمان را با اخلاق و معنویات آشنا کنیم، کافی نیست که فقط توجه آنها را به سوی سبزه زارها جلب نمائیم.»

۱۲ ــ همان کتاب.

پیشدرآمد

کیست که به دانستن تاریخ انسان، وچگونگی کردار این آمیختهٔ اسرارآمیز در آزمونهای گوناگون زمانه علاقه‌مند بوده و سرگذشت ترزای مقدّس[1]، هرچند زمانی کوتاه، او را به خود سرگرم‌نساخته باشد؟ تجسم دختری خردسال که دست در دست برادر کوچکتر در طلب شهادت راهی سرزمین معزبیان شد، بر لبان همه ما لبخندی آمیخته به مهر می‌نشاند. با گامهای کودکانه، چشمانی شگفت‌زده و ترسان، بسان آهوبرگان، اما با دو قلب انسانی، که از هم اکنون برای آرمانی میهن‌پرستانه می‌تپید، در سرزمین پرنشیب و فراز آویلا[2] راه می‌سپردند تا اینکه واقعیت به شکل خانواده و دو عموعزمشان را درهم شکست و از نیمه راه بازشان گرداند. این سفر کودکانه سرآغازی مناسب بود. سرشت پرشور و خیالباف ترزا گونه‌ای زندگی حماسی را می‌طلبید. کتابهای چند جلدی در بارهٔ زندگی سلحشوران وپیروزیهای نظامی دختری هوشمند برای اوچه اهمیتی داشتند؟ شعله‌ای از درونش این هیزم اندک را سوزاند و خود به سوی لذتی بی‌حد و مرز سر برکشید، هدفی که خستگی را نابخشودنی می‌ساخت، و ناامیدی از سرنوشت خویشتن را با آرزوی سوزان سعادت برای دیگران درهم می‌آمیخت. ترزا مضمون شعرحماسیش را در اصلاح یک فرقه مذهبی یافت.

این زن اسپانیایی که سیصد سال پیش از این می‌زیست مسلماً آخرین فرد از گونهٔ خود نبود. چه بسیار ترزاهایی که از آن‌پس به دنیا آمدند و به زندگی حماسی دست نیافتند، در حالی که طنین کاری بزرگ و با شکوه پیوسته از دوردست آنها را به سوی خود می‌خواند؛ شاید زندگیشان تنها سرشار از اشتباه بود، زادهٔ نبودن

۱ ــ به توضیحات آخر جلد دوم مراجعه شود.

فرصتهایی که با این عظمت روحی همخوانی کند؛ شاید شکستی فاجعه‌آمیز بود که هیچ شاعر مقدّسی شعری برای آن نسرود، و بی‌آنکه کسی برایش اشکی بریزد به دست فراموشی سپرده شد.

در روشنایی رنگ باخته و در شرایط سخت پیچیده می‌کوشیدند پندار و کردارشان را با یکدیگر هماهنگ سازند؛ با این همه، درچشم مردمان عادی تلاشهای آنان سخت ناهماهنگ و بی‌شکل می‌نمود؛ چه هیچ ایمان و آرمان اجتماعی روشنی که بتواند نقش دانش را برای روح پرشور این زنان آرزومند بازی کند به آنها یاری نمی‌رساند. گاه برای ایده‌آلی ناروشن و گاه برای آرزوهای عادی زنانه سودایی پرشور نشان می‌دادند. از اینرو ایده‌آلشان مبالغه‌آمیز و خواستهای زنانه‌شان گمراه جلوه می‌نمود.

برخی از مردمان کجراهی ترزاها را ناشی از این می‌دانند که قادر متعال زنان را با سرشتی سخت نامشخص و ناروشن آفریده است؛ اگر ناشایستگی زنان تنها به ناتوانی آنها در درک حساب و شمارش محدود می‌شد در آن صورت بررسی دقیق و علمی نوع زن به آسانی امکان‌پذیر می‌گردید. اما این گوناگونی وجود دارد و مرزهای آن، بیش از آنچه می‌توان پنداشت، از یکسانی آرایش گیسوان و دلبستگی آنان به داستان و شعر عاشقانه بسیار فراتر می‌رود. هرچندگاه قوبچه‌ای در برکه‌ای گل‌آلود و در میان جوجه اردکان به سختی بزرگ می‌شود، و هرگز نمی‌تواند با همگنان بال و پردار خود در جویباری یکسان شنا کند. هرچندگاه ترزای مقدّسی چشم به جهان می‌گشاید، بنیانگذار هیچ چیز، و تپشها و هق‌هقهای قلب مهربانش پس از ناکامی در انجام هر نیکی به جای گرد آمدن در کاری بزرگ و پرآوازه، در راه بستهای گوناگون پخش و محو می‌شوند.

کتاب اول

دوشیزه بروک

فصل یکم

از آنجا که زن هستم و ناتوان
پیوسته در انجام کار نیک ناکامم.
فاجعه دختر –بومون و فلچر

۱

زیبایی دوشیزه دورتا بروک از آن گونه بود که پنداشتی لباسهای فقیرانه به آن جلوه بیشتری می دهد. دست و مچ ظریف و زیبایی داشت؛ از اینرو می توانست پیراهنهایی بپوشد که شکل آستینهای آن با آستینهای، مریم مقدّس در تابلوهای نقاشان ایتالیایی هیچ تفاوتی نداشته باشد. چنان می نمود که نیمرخ قامت و رفتارش با این پیراهنهای ساده متانتی دوچندان می یابد؛ هرگاه او را در کنار زنان شهرستانی دیگر می دیدی به یاد نقل قولی از انجیل ــ یا شعری از شاعران کهن ــ در میان ستونهای روزنامه های امروزی می افتادی. مردم به هنگام گفتگو از او معمولاً با هوشش می خواندند، اما می افزودند که خواهرش سِلیا از او عقل و شعور بیشتری دارد. با این وصف، لباسهای سِلیا هم بی پیرایه بود، و تنها کسانی که از نزدیک نگاهش می‌کردند می توانستند ببینند که طرز لباس پوشیدنش با خواهر بزرگتر تفاوت دارد و اندک سایه‌ای از خودآرایی در آن دیده می شود؛ چه در سادگی لباسهای دورتا شرایط گوناگونی دخالت داشت، که خواهرش هم در بیشتر آنها سهیم بود. غرور تعلق به خانواده‌ای قدیمی یکی از این دلایل بود: فامیل بروک، گرچه نه دقیقاً اشرافی، اما بی تردید «خوب» بود؛ اگر رد تاریخچهٔ خانوادگی آنها را تا یکی دو نسل پیش می‌گرفتی، هیچ نیای بزاز یا خرازی فروشی درمیان آنان نمی یافتی ــ چیزی پایین تر از دریادار یا روحانی نبود؛ حتی در میان پیشینیان خانواد آقای پورتین[1] می یافتی که زمانی در سپاه کرمول[2] جنگیده بود، اما بعدها

مقررات کلیسای رسمی را پذیرفت و خود را از مسایل سیاسی کنار کشید و صاحب ملک خانوادگی نسبتاً بزرگی شد. دخترانی جوان و با چنین اصل و تباری، که در خانه‌ای روستایی و آرام می زیستند و به کلیسای روستایی کوچکی که بزرگتر از یک اتاق پذیرایی نبود می رفتند، بدیهی بود که پیرایه های بیهوده را درخور دختر یک فروشنده دوره گرد بدانند. وانگهی، صرفه جویی خاص دختران تربیت شده هم درمیان بود، و در آنروزها هنگامی که موضوع کنار گذاشتن اندوخته‌ای برای هزینه های اضطراری پیش می آمد لباسهای گرانقیمت نخستین قلمی بود که از فهرست و یژگیهای مقام اجتماعی حذف می شد. صرف نظر از عقاید و احساسات مذهبی، این دلایل برای پوشیدن لباسهای ساده کفایت می‌کرد؛ اما در مورد دورتا، مذهب به تنهایی می توانست در این مورد تعیین کننده باشد، و سلیا بی اندک مخالفتی به عقاید خواهرش تن درمی داد، تنها چاشنی عقل سلیمی را که می تواند اصول ضروری را بی اضطراب و جوش و خروش بپذیرد با آنها می آمیخت. دورتا بخش بزرگ از کتاب اندیشه های **پاسکال**[۳] و **جرمی تیلر**[۴] را از بر می دانست؛ و در دیدگاه او سرنوشت انسانها، که از جنبه مسیحی به آن می نگریست، بیش از آن اهمیت داشت که عشق به لباسهای زیبا و جدید دیوانگی جلوه نکند. نمی توانست نگرانیهای زندگی معنوی را که پیامدهایی ابدی در برداشت با دلبستگی شدید به بلوز و دامنهای بسیار چیندار هماهنگ سازد. صاحب ذهنی اندیشمند بود و رؤیای رفعت و بزرگی جهان را در سر می پروراند که می بایست دهکده کوچک تیپتون و شیوه رفتار خود او در تحقق آن نقش بزرگی داشته باشند، شیفته شدت عمل، بی پروایی و بزرگی بود؛ و هر آنچه را می پنداشت دارای این جنبه ها باشد، هر آنچه را که نویدبخش شکنجه و عذاب، شکستها و سرانجام شهادتی غیرمنتظره بود، با آغوش باز می پذیرفت. بدیهی است چنین خلق و خویی بر آینده دختری که به سن ازدواج رسیده بود اثرمی‌گذاشت و مانع می شد رسوم جامعه، زیبایی، خودستانی، یا مهر و وفاداری سرنوشتش را رقم بزنند با این همه، او این خواهر بزرگتر هنوز بیست سال نداشت و هر دو آنها از دوازده سالگی و پس از مرگ پدر و مادرشان بنابر برنامه‌ای همزمان، محدود و بی ترتیب، نخست در یک خانواده انگلیسی و سپس در یک خانواده

سوئیسی در لوزان آموزش دیده بودند. قیم آنها، عموی مجردشان، کوشیده بود کمبودهای نداشتن پدر و مادر را به این شیوه جبران کند.

هنوز یک سالی از آمدنشان به ملک تیپتون نمی‌گذشت. عمو مردی شصت ساله، دارای خلق و خویی ملایم، عقاید پراکنده و رأیی بی ثبات بود. در جوانی سفر بسیار کرده بود، و در این بخش از کشور او را مردی پریشان اندیش می دانستند. پیش بینی تصمیمهای آقای بروک به اندازه پیش بینی وضع هوا دشوار بود. تنها درست‌تر این بود که بگویند با نیت پاک تصمیم خواهد گرفت و در راه انجام آنها کمترین پول ممکن را به مصرف خواهد رساند. چه ذهنهایی که بی ثباتی دیرپایی از خود بروز می دهند هسته محکم چند عادت را در خود جای داده‌اند؛ گاه مردی را می بینید که در مورد همه دلبستگیهای خود نا استواری نشان داده است مگر در مورد انفیه دانش، که از آن با هوشیاری، حرص و آز، و بدگمانی نسبت به دیگران مراقبت می‌کند.

تمایل موروثی به انجام کاری بزرگ و مذهبی در آقای بروک موقتاً به حال وقفه درآمده بود، اما در برادرزاده‌اش دورتا در میان ویژگیهای پسندیده و ناپسندیده او می درخشید، و هرچند گاه به شکل ناشکیبائی نسبت به عمویش به خاطر طرز سخن گفتن او و اداره ملکش بروز می‌کرد و سبب می شد بیش ازپیش آرزوی رسیدن به سن قانونی را داشته باشد تا بتواند پولش را آزادانه در راه انجام کارهای نیک به مصرف برساند. دورتا را وارث آینده آقای بروک تلقی می‌کردند؛ چه نه تنها هر دو خواهر سالی هفتصد پوند ازپدر و مادرشان به ارث برده بودند، بلکه اگر دورتا ازدواج می‌کرد و صاحب پسری می شد، آن پسر ملک آقای بروک را، که گویا سالی سه هزار پوند درآمد داشت، به ارث می برد— و در نظر خانواده‌های شهرستانی، که هنوز دربارهٔ تصمیم اخیر آقای پیل[5] راجع به مسئله کاتولیکها بحث می‌کردند، و دربارهٔ معادن طلای آینده و فرمانروایی پول که نیازهای زندگی آسوده را این‌چنین افزایش داده است چیزی نمی دانستند، این درآمد سالیانه ثروتی هنگفت به شمار می آمد.

وچرا نمی بایست دورتا شوهری پیدا کند— دختری به این زیبایی و با چنین

دورنمایی؟ هیچ چیز نمی‌توانست مانع ازدواج او شود مگر احساسات و عقاید افراطی و پافشاری او بر اینکه زندگی را بنا بر تصورات خود سامان دهد، و این شاید سبب می‌شد مردی محتاط در انتخاب او تردید نشان دهد و یا خود دورتا سرانجام به همه خواستگارانش پاسخ رد بدهد. زنی جوان، از خانواده‌ای محترم و ثروتمند، که به ناگاه روی زمین در کنار کارگر بیماری زانو می‌زد و با شور و هیجان دست به دعا برمی‌داشت تو گویی هنوز می‌پنداشت در زمان حواریون زندگی می‌کند— و یا مانند کاتولیکها وسواسهای غریبی درباره روزه‌گیری و شبها بیدار ماندن و خواندن کتابهای مذهبی قدیمی داشت! چنین زنی شاید سحرگاه روزی زیبا با نقشه‌ای جدید برای خرج کردن پولش که یکسره با قوانین علم اقتصاد و نگهداری اسبهای گرانقیمت مغایرت داشت خواب از سر شوهر می‌پراند: بدیهی است خطرات این پیوند زناشویی هر مردی را به تردید می‌انداخت هیچ کس انتظار نداشت زنان در نظرات خود استواری نشان دهند، بلکه صلاح جامعه و خانواده در این بود که مردم هرگز به عقاید خود عمل نکنند. برخی مردم همان کاری را می‌کردند که همسایگانشان انجام می‌دادند تا اگر چند دیوانه از تیمارستان گریختند و به میان آنان آمدند، به آسانی شناخته شوند.

نظر روستائیان، حتی کلبه‌نشینان، درباره دو دختر تازه‌وارد بیشتر به سود سلیا بود، و او را بسیار مهربان و بسیار ساده دل می‌خواندند، در حالی که چشمان درشت دورتا، مانند عقاید مذهبیش، غیرعادی و شگفت‌انگیز می‌نمود. دورتای بینوا! در مقایسه با او سلیای ساده‌دل دانا و آزموده بود، و ذهنی بسیار موشکاف‌تر و تیزبین‌تر داشت.

با این همه، کسانی که با دورتا از نزدیک آشنا می‌شدند، اگرچه این شایعات هراسناک ذهنشان را از پیش آماده ساخته بود، او را بسیار دوست داشتنی می‌یافتند. بسیاری از مردان هنگامی که او را سوار بر اسب می‌دیدند به نظرشان بسیار دلفریب می‌رسید. دورتا هوای آزاد و جنبه‌های گوناگون زندگی در روستا را بسیار دوست می‌داشت، و هنگامی که چشمان و گونه‌هایش از خوشی آمیخته به ناآسودگی وجدان می‌درخشیدند بسیار اندک به زنی پارسا شباهت داشت. اسب‌سواری لذتی

بود که به رغم ناراحتی وجدان به آن تن درمی داد؛ احساس می‌کرد به شیوه‌ای کفرآمیز و هوسبازانه از آن لذت می برد، و همواره آرزومند چشم‌پوشی از آن بود.

بی‌غش و بسیار گرم و مهربان بود، و به راستی ذره‌ای خودستایی در او وجود نداشت، و در خیال خواهرش را با زیباییهایی بسیار برتر از خود می آراست، و هرگاه مردی با انگیزه‌ای بجز دیدار آقای بروک به گرانج می آمد، دورتا نتیجه گیری می‌کرد که دل به سلیا باخته است: مثلاً، سرجیمز چِتام، که پیوسته او را از نقطه‌نظر سلیا ارزیابی می‌کرد، و با خود در ستیز بود که خواهرش او را بپذیرد یا نه. تصور اینکه سرچِتام قصد خواستگاری از او را داشته باشد به نظرش سخت نابجا و خنده‌دار می نمود. دورتا، با همه اشتیاقش به دانستن حقایق زندگی، اندیشه های کودکانه‌ای دربارهٔ ازدواج داشت. مطمئن بود اگر به موقع به دنیا می آمد همسری هوکر[۴] خردمند را می پذیرفت تا مانع از اشتیاق دردناک او در ازدواج بشود؛ یا با جان میلتون* هنگامی که بینائیش را از دست داده بود؛ یا هر مرد بزرگ دیگری که تحمل عادات غریبشان پارسایی با شکوهی می نمود؛ اما بارونتی خوش برخورد و خوش سیما، که در پاسخ تمام گفته های او، حتی هنگامی که با دو دلی بیان می شد، می‌گفت، «دقیقاً» ــ چگونه می توانست احساساتش را برانگیزد؟ ازدواجی به راستی دلنشین می نمود که شوهر حالت گونه‌ای پدر را داشته باشد و در صورت تمایل همسرش عبری هم به او بیاموزد.

این ویژگیهای سرشت دورتا سبب می شد همسایگان آقای بروک را سخت ملامت کنند که چرا زن سالمندی را به عنوان راهنما و همدم برادرزاده‌هایش استخدام نکرده است. اما خود آقای بروک از این گونه زنان متکبر که برای چنین شغلی ممکن بود پیدا شوند سخت وحشت داشت، آنچنانکه دلایل مخالف دورتا را به آسانی پذیرفت، و برای نخستین بار شهامت نشان داد و به نظر مردم اعتنایی نکرد ــ یعنی به نظر خانم کادوالادار همسر کشیش و گروه کوچک نجیب‌زادگانی که در کنج شمال شرقی لوم‌شایر می زیستند و با آنها نشست و برخاست داشت. از

* میلتون، جان، ۱۶۰۸-۱۶۷۴، شاعر بزرگ انگلیسی، متولد لندن. مهم‌ترین اثر او بهشت گمشده است.

اینرو دوروتا خانه عمو را اداره می‌کرد و این قدرت تازه را، با همه احترامات وابسته به آن، دوست داشت.

سرجیمز چتام و آقای دیگری که دو خواهر تاکنون او را ندیده بودند و دوروتا با اشتیاق آمیخته به احترام آرزوی دیدارش را داشت قرار بود آن‌روز برای ناهار به خانه آنها بیایند. این مرد عالیجناب کشیش ادوارد کازوبن بود، که در این شهرستان او را مرد بسیار دانشمندی می دانستند، و شهرت داشت که از سالها پیش به تهیه اثر بزرگی دربارهٔ تاریخ مذهب سرگرم است؛ همچنین تصور می شد صاحب آن مقدار ثروت هست که به دینداریش جلا ببخشد، و باز می‌گفتند دارای نظراتی جدید است که با انتشار کتابش با روشنی بیشتری به اطلاع همگان خواهد رسید. خودِ نامش اثری می‌گذاشت که تنها با تحقیق دقیق در تاریخچهٔ دانش‌پژوهی امکان داشت از اهمیت آن با خبر شد.

صبح همان روز دوروتا از دبستانی که برای کودکان دهکده به راه انداخته بود بازگشته و در جای همیشگی خود در اتاق نشیمن زیبا که در میان اتاق خواب دو خواهر قرار داشت نشسته بود، و تصمیم داشت طرح چند ساختمان را به‌پایان برساند (از همان کارهایی که سخت از آنها لذت می برد)، در این هنگام سلیا که با اشتیاق و دودلی برای گفتن مطلبی به تماشای او سرگرم بود، گفت: «دوروتا جان اگر ناراحت نمی شوی— اگر زیاد کار نداری— چطور است امروز نگاهی به جواهرات مادرمان بیندازیم و تقسیمشان کنیم؟ امروز درست شش ماه است که عمو آنها را به تو داده، و تو اصلاً نگاهشان نکرده‌ای.»

لبهای سلیا اندکی از ناخشنودی آویخته بود، که ترس آمیخته به احترام از دوروتا و اصول مذهبی— دو موضوع پیوسته‌ای که اگر نادانسته دستتان به آن می خورد الکتریسته اسرارآمیزی می پراند— نمی‌گذاشت این آویختگی کامل شود. اما با آسودگی خاطر دید که چشمان دوروتا حالت خندانی دارد.

«سلیا، چه تقویم کوچولوی عجیبی هستی! شش ماه قمری است یا شمسی؟»

«امروز روز آخر سپتامبر است، و عمو روز اول آوریل آنها را به تو داد.

می دانی که، خودش گفت تا آن موقع کاملاً آنها را از یاد برده بود. به نظرم از وقتی آنها را در این کشو گذاشتی و قفل کردی ابداً به فکرشان هم نبوده ای.»

دورتا، که مدادی در دست داشت و در حاشیه کاغذ طرحهایی می‌کشید، با لحنی صمیمانه، نیمی توضیحی و نیمی نوازشگرانه، گفت: «خوب عزیزم می دانی، هیچوقت نباید از آنها استفاده کنیم.»

چهره سلیا گلگون شد و حالتی جدی به خود گرفت: «عزیزم، به نظر من این طور که کنارشان گذاشته ایم و توجهی به آنها نمی‌کنیم بی احترامی به روح مادرمان است. وپس ازاندکی تردید، و بغضی از دلتنگی که گلویش را می‌گرفت، افزود: «و حالا دیگر گردنبند کاملاً معمولی شده است؛ و مادام پوانسون، که در بعضی چیزها از تو هم سختگیرتر بود، از زینت آلات بدش نمی آمد. و مسیحیها معمولاً ــ مسلماً حالا در بهشت زنهایی هستند که از جواهر استفاده می‌کنند.» هنگامی که سلیا تصمیم می‌گرفت به راستی دلیل و منطق بیاورد خود را صاحب گونه ای قدرت ذهنی می دید.

دورتا با حالتی شگفت‌زده، که تمام وجودش را با حرکتی نمایشی به تحرک وا می داشت و خود این ژست را از مادام پوانسون فرا گرفته بود، گفت: «تو خوشت می آید از آنها استفاده کنی؟ پس بگذار بیرونشان بیاورم. چرا تا حالا به من نگفتی؟ دسته کلید، دسته کلید؟» نا امید از یاری حافظه اش دستها را به دو سوی پیشانی می فشرد.

سلیا، که از مدتها پیش به این موضوع اندیشیده و خود را برای آن آماده ساخته بود، گفت: «اینجاست.»

«لطفاً کشوی بزرگ را باز کن و جعبه جواهر را بیرون بیاور.»

بی درنگ جعبه جواهر را گشودند و جواهرات گوناگون را، همچون باغچه ای زمینی، به روی میز گستردند. مجموعه بزرگی نبود، اما در میان آنها چند تکه جواهر بسیار زیبا دیده می شد، که بهترینشان گردنبند ظریفی با نگین یاقوت و یک صلیب مروارید با پنج قطعه برلیان بود. دورتا بی درنگ گردنبند را برداشت و آنرا به گردن خواهرش بست، که تقریباً مانند دستبندی گردنش را دربر گرفت، امّا این دایره با

شکل سر و گردن سلیا هماهنگی زیبایی داشت، و او خود می توانست آنرا در آینه قدی رو برو ببیند.

« بیا، بستمش! این به پیراهن موسلین هندیت خوب می‌آید. اما صلیب به پیراهنهای تیره‌ات می خورد.»

سلیا می‌کوشید لبخند شادی خود را پنهان کند: « آه، دودو، صلیب را باید خودت برداری.»

دوریِتا دستش را با بی اعتنایی تحقیرآمیزی بالا برد: « نه، نه، عزیزم، نه.»

« بله، البته که باید برداری؛ حتماً به تو می آید— با پیراهن سیاهت. باید برش داری.»

« محال است، محال است. امکان ندارد از صلیب به عنوان یک چیز زینتی استفاده کنم.»

دوریِتا اندکی به خود لرزید.

« پس اگر من آنرا به گردنم ببندم حتماً بدت می آید.» .

دوریتا گونه خواهر را نوازش کرد: « نه، عزیزم، نه. روح آدمها هم‌پوست دارد: چیزی که به یک نفر می آید به کس دیگر نمی آید.»

« شاید دلت بخواهد به خاطر مادرمان نگهش داری.»

« نه، یادگاریهای دیگری از مادر دارم— جعبه چوب صندلش که خیلی دوستش دارم— خیلی چیزهای دیگر. در واقع، همه آنها مال تو هستند، عزیزم. دیگر لازم نیست در باره‌شان حرف بزنیم— دارائیت را بردار و ببر.»

سلیا اندکی رنجیده بود. در این گذشت زاهدانه خواهرش برتری و غرور نیرومندی احساس کرد که پوست سفیدش را گلگون ساخت.

« آخر، وقتی تو، که خواهر بزرگتر هستی، هیچوقت از این چیزها استفاده نکنی، من چطور می توانم؟»

« نه، سلیا، زیادی توقع داری، نمی توانم به خاطر پشتیبانی از تو از این خرت و پرتها به خودم آویزان کنم. اگر چنین گردنبندی به گردنم باشد، احساس می‌کنم دور خودم چرخیده ام. دنیا دور سرم می چرخد و نمی دانم چطور راه بروم.»

سلیا گردنبند را از دور گردنش باز کرده و به روی میز گذاشته بود. با اندکی خشنودی گفت: « این گردنبند برای گردن تو تنگ است؛ چیزی که نچسبد و آویزان بشود به تو بهتر می آید.» از اینکه می دید گردنبند از هیچ لحاظ زیبنده خواهرش نیست می توانست با آسودگی خاطر بیشتری آنرا بردارد. چند جعبه انگشتر را گشود و زمرد زیبایی با چند قطعه الماس را به نمایش گذاشت، و در همین هنگام خورشید که از پس ابری بیرون می آمد پرتو درخشانی به روی میز انداخت.

دوروتا، تحت تأثیر جریان تازه ای از احساس که به اندازه پرتو آفتاب ناگهانی بود، گفت: « چقدر این نگینها قشنگند! رنگها چه تأثیر عجیبی روی آدم می‌گذارند، مثل بوی خیلی خوش. به نظرم برای همین است که جان قدیس در « مکاشفه یوحنا[7] »از جواهرات به عنوان سمبل استفاده می‌کند. خرده ریزهایی از بهشت هستند. به نظر من این زمرد از همه شان قشنگتر است.»

« یک دستبند هم هست که به آن می خورد.»

« خیلی قشنگند.» انگشتر و دستبند را به دست کرد و آنها را رو به پنجره هم سطح چشمانش نگهداشت. و همزمان در ذهن می‌کوشید لذتش را از این رنگها با یکسان وانمود ساختن آن با شادی مذهبی و صوفیانه توجیه کند.

سلیا اکنون با شگفتی می دید خواهرش از خود ضعف نشان می دهد، و می اندیشید زمرد حتی بیشتر از یاقوت سرخ به رنگ چهره خودش می آید: « دوروتا، از این انگشتر و گردنبند خوشت آمده... باید برشان داری... ببین، این عقیقها هم خیلی قشنگند و ساده.»

دوروتا گفت: « باشد، این انگشتر و گردنبند را— برمی دارم! » آنگاه دستش را روی میز گذاشت، و با لحنی تغییر یافته افزود: « با اینحال، بعضیها چقدر حقیرند که دنبال این جور چیزها می روند، رو یشان کار می‌کنند، و می فروشندشان! » باز سکوت کرد، و سلیا پنداشت که خواهرش از آنها چشم خواهد پوشید، همچنانکه اگر می خواست گفتار و کردارش با یکدیگر تناقض نداشته باشند می بایست این کار را می‌کرد.

دوروتا با لحنی قاطعانه گفت: « بله، عزیزم، اینها را برمی دارم. اما باقی را

بردار ببر، جعبه جواهرات را هم بردار.»

بی آنکه جواهرات را از دستش بیرون بیاورد، در حالی که هنوز به آنها می نگریست، مدادش را باز به دست گرفت. در این اندیشه بود که همیشه آنها را به دست خواهد کرد تا چشمانش از این چشمه رنگ زلال لذت ببرند.

سلیا، که با کنجکاوی به خواهرش می نگریست، گفت: «می خواهی هر دو تا را با هم دستت بکنی؟»

دورِتا نگاه تندی به خواهرش انداخت. هرازگاهی قدرت درک و مشاهده اش زینتهای خیالی اطرافیانش را به کنار می زد و آنچه می دید خاطرش را سخت می آزرد. اگر دوشیزه دورِتا بروک روزی به اوج از خودگذشتگی می رسید، نه به این خاطر بود که سرشتی سخت حساس نداشت.

با لحنی که خالی از غرور نبود پاسخ داد: «شاید، هیچ معلوم نیست تا چه حدی سقوط کنم.»

خون به چهره سلیا دوید و غمگین شد؛ دریافت که خواهرش را رنجانده است و در خود شهامت آنرا نیافت که به خاطر بخشایندگی خواهرش سخنی خوشایند بر زبان آورد. جواهرات را در جعبه گذاشت و با خود برد. دورتا هم اندوهگین بود، در همان حال که به کشیدن طرح ادامه می داد از خود می پرسید گفتار و احساسش در گفتگویی که به فوران خشمش منتهی شد تا چه اندازه صادقانه بوده است.

احساس سلیا به او می‌گفت که به هیچ رو اشتباه نکرده است: کاملاً طبیعی و به مورد بود که از خواهرش چنین پرسشی می‌کرد، باز به خود گفت که گفتار و کردار خواهرش با هم نمی خوانند: یا می بایست همه سهم جواهرات خود را برمی داشت، یا پس از آن سخنی که گفته بود، یکسره از همه آنها چشم می پوشید.

باز با خود اندیشید: مطمئنم— لااقل، امیدوارم که بستن گردنبند جلوی دعا خواندنم را نگیرد. و حالا که می خواهیم با مردم رفت و آمد کنیم هیچ دلیلی ندارد به عقاید دورتا عمل کنم، گرچه البته خودش باید به حرفهایش عمل کند. اما دورتا همیشه هم به حرفهایش عمل نمی‌کند.

سلیا غرق درچنین اندیشه هایی سر خم کرده و به گلدوزی مشغول بود که

شنید دورتا صدایش می زند.

«کیتی، بیا و نقشه مرا ببین؛ اگر پلکان و بخاری با هم جور در بیایند به نظر آرشیتک بزرگی باشم.»

هنگامی که سلیا به روی نقشه خم شد، دورتا گونه اش را نوازشگرانه به روی بازوی خواهرش گذاشت. سلیا منظور او را درک کرد. دورتا می دید که حق با او نبوده است، و خواهرش او را می بخشید. تا آنجا که به یاد می آوردند نظر سلیا نسبت به خواهرش آمیخته ای از انتقاد و احترام بود. خواهر کوچکتر همواره یوغی به گردن داشت؛ اما مگر موجود در بندی یافت می شود که اندیشه هایی از آنِ خود نداشته باشد؟

فصل دوم

«آن پهلوان را که سوار بر اسب کهر خاکستری و کلاه‌خود زرین بر سر به سوی ما می‌آید می‌بینی ؟» سانچو پاسخ داد : «من فقط مردی را می‌بینم که روی یک الاغ خاکستری درست مثل مال من نشسته و روی سرش هم چیز براقی گذاشته» «همان را می‌گویم، و آن شیء درخشانی که بر سر دارد کلاه‌خود مامبرینواست.» —

دن کیشوت، سروانتس

۲

هنگام خوردن سوپ ، پس از اینکه سرجیمز گفت مشغول خواندن یک کتاب به نام شیمی کشاورزی اثر شخصی به نام دیوی است، آقای بروک با حالت خندان و بی‌تکلف همیشگی خود گفت: «سرهامفری دیوی؟ خوب، خوب، سرهامفری دیوی؛ سالها پیش در خانه کارترایتها با او شام خوردم، و وردزورث هم آنجا بود— وردزورث شاعر را می‌گویم. اتفاق جالبی بود. وقتی من در کامبریج درس می‌خواندم، وردزورث هم آنجا بود، و من هیچوقت ندیدمش— و بیست سال بعد در خانه کارترایتها با او سر یک میز نشستم. گاهی اتفاقهای عجیبی می افتد. دیوی هم آنجا بود؛ او هم شاعر بود. یا، می شود گفت، وردزورث شاعر شماره یک بود، و دیوی شاعر شماره دو. می دانید، از هر لحاظ واقعاً همین طور بود.»

دورتا بیش از معمول احساس ناراحتی می‌کرد. در آغاز ناهار، چون مهمانی کوچک و اتاق ساکت بود، ذرات گرد و غباری که از مغز عموی قاضیش برمی خاست بیشتر به چشم می خورد. دورتا از خود می پرسید مردی مانند آقای کازوبن چگونه می تواند این سخنان یاوه را تحمل کند. رفتار او به نظرش بسیار متین می‌نمود؛ موهای سفید و چشمان گود نشسته اش او را به لاک* شبیه می ساخت. اندامی لاغر و چهره‌ای رنگ پریده داشت که به مردی دانش‌پژوه چون او می آمد، و با شادابی و سرخ مویی خاص مردان انگلیسی که سرجیمز چتام

* عروسک مرد یک خیمه‌شب‌بازی.

یکی از نمونه‌های آنان بود بسیار تفاوت داشت.

اکنون سرجیمز چتام می‌گفت: «دارم شیمی کشاورزی را می خوانم، چون می خواهم یکی از مزرعه‌ها را در دست خودم بگیرم و ببینم می توانم مزرعه نمونه خوبی برای اجاره‌دارانم به راه بیندازم یا نه. خانم دورتا، شما با این کار موافقید؟»

آقای بروک به جای دورتا پاسخ داد: «اشتباه بزرگی است، چتام. می خواهی زمینت را برق‌کشی کنی و از این جورچیزها و طویله‌ات را به اتاق پذیرایی تبدیل کنی. فایده ندارد. یک وقتی خودم خیلی وارد روش علمی شدم؛ اما دیدم فایده ندارد. آدم مجبور می شود تا آخر برود؛ نمی توانی هیچ چیز را دست نخورده بگذاری. نه— نه— باید مواظب باشی که مستأجرهایت کاهشان را نفروشند، و برایشان زهکشی کنی. نه، این کشاورزی تجملی تو به جایی نمی رسد— گرانترین سوت سوتکی است که می توانی بخری؛ به جای این کارچند تا سگ شکاری نگهدار.»

دورتا گفت: «مسلماً بهتر است آدم پول خرج کند تا ببیند از زمینی که غذای همه را می دهد چطور می شود حداکثر استفاده را کرد تا اینکه سگ و اسب نگهداری کند و فقط روی زمین چهارنعل برود. اگر کسی برای آزمایشاتی که به نفع همه است کاملاً بی پول بشود گناهی نکرده است.»

دورتا با شور و حرارتی سخن گفته بود که ازززنی چنین جوان بعید می نمود، اما سرجیمز که خود نظر او را پرسیده بود، به این کار عادت داشت، و دورتا اغلب به خود می‌گفت پس از ازدواج سرجیمز با خواهرش می تواند او را به کارهای خوب فراوانی وا دارد.

هنگامی که دورتا سخن می‌گفت آقای کازوبُن آشکارا سرش را به سوی او برگرداند، و چنان می نمود که او را به دیده دیگری می نگرد.

آقای بروک به روی آقای کازوبُن لبخندی زد و گفت: «می دانید، دخترها چیزی از علم اقتصادی سرشان نمی شود. یادم می آید زمانی که همه آدام اسمیت[1] می خواندیم. این را می‌گویند کتاب. همهٔ عقاید جدید را با هم مطالعه می‌کردم— کمال انسانی. اما بعضیها می‌گویند تاریخ تکرار می شود، موضوع قابل بحثی است،

من خودم قبولش نکردم. درواقع، شعور انسان می تواند او را به جاهای خیلی دوری ببرد ــ درواقع ــ آن طرف پرچین. یک وقتی داشت مرا خیلی دور می برد، اما دیدم فایده ندارد. دهنه را کشیدم؛ به موقع کشیدم. اما نه زیاد محکم. من همیشه موافق کمی تئوری بوده‌ام؛ کمی تفکر بد نیست، وگرنه به قرون وسطی برمی‌گردیم. اما حالا که صحبت کتاب به میان آمد، جنگ شبه جزیره‌ای سوتی کتاب خوبی است. از امروز صبح شروعش کردم. شما سوتی را می شناسید؟»

آقای کازوبُن، ناتوان از همگامی با آهنگ شتاب تراوشات ذهن آقای بروک، و چون تنها به کتابی که او نام برده بود می اندیشید، پاسخ داد: «نه، من در حال حاضر برای این نوع ادبیات فراغتی ندارم. این اواخر چشمانم را با خواندن کتب قدیمی خسته کرده‌ام؛ درواقع، به کسی احتیاج دارم که عصرها برایم کتاب بخواند، اما صدای هر کسی را نمی‌پسندم. از بعضی لحاظ، این خود یک بدبختی است: من از منابع ذهنی بیش از حد تغذیه می‌کنم. مغز من مانند شبحی باستانی است، که در روی زمین پرسه می زند، و می‌کوشد آنرا علیرغم ویرانی و تغییرات گیج کننده بازسازی کند. اما متوجه شده‌ام که باید در مورد چشمانم نهایت احتیاط را رعایت کنم.»

نخستین بار بود که آقای کازوبُن اندکی به تفصیل صحبت کرده بود. عباراتی دقیق و روشن به زبان می‌آورد. تو گویی از او خواسته بودند برای جمعیتی سخنرانی کند؛ و کوتاهی و یکنواختی متعادل شیوه بیانش، که هرچندگاه سرش را هماهنگ با آن تکانی می داد، در برابر طرز بیان پراکنده و گسسته آقای بروک، بیش از پیش توجه را به خود جلب می‌کرد. دورتا به خود گفت که آقای کازوبن جالبترین مردی است که تاکنون دیده است، حتی جالبتر از مسیو لیره، کشیش ودوا که کنفرانسهایی در باره والدنسها[۲] می داد. بازسازی گذشته، بی‌گمان در راه والاترین هدفها و حقیقت ــ کاش می توانستم در این کار شرکت داشته باشم، نقشی هرچند کوچک، حتی اگر شده به شکل نگهداشتن چراغ! این اندیشه نشاط بخش یاد کنایه آزار دهنده عمو را در باره علم اقتصاد از خاطرش برد، علمی که هرگز آنرا برایش توضیح نمی دادند و پیوسته به روی همه شمع های روشنش پرتاب می‌کردند تا

خاموش شوند.

در این هنگام سرجیمز چتام از فرصت سود جست و گفت: «اما، خانم دورتا، شما که از سواری خوشتان می آید. فکر می‌کردم بدتان نمی آید کمی هم از شکار لذت ببرید. اگر اجازه بدهید اسب شاه‌بلوطی را به اینجا بفرستم تا امتحانش کنید. مخصوص خانمها تربیت شده. شنبه گذشته موقع سواری روی تپه دیدمتان، آن یابوی ناتو هیچ مناسب شما نیست. فقط اگر ساعتش را بگویید، مهتر هر روز کُریدون را برایتان می آورد.»

«متشکرم؛ لطف دارید. خیال دارم سواری را کنار بگذارم. دیگر نمی خواهم سواری کنم.» دورتا، اندکی خشمگین از سرجیمز برای اینکه توجهش را از آقای کازوبن به سوی خود جلب کرده بود، این تصمیم شتابزده را گرفت.

سرجیمز با لحن سرزنش آمیزی که کنجکاوی شدیدش را می رساند گفت: «نه، این خیلی سخت است.» و آنگاه به سلیا، که سمت راستش نشسته بود، رو کرد و افزود: «خواهرتان به ریاضیت کشیدن عادت دارد، نه؟»

سلیا، نگران از گفتن چیزی که پسند خواهرش قرار نگیرد، در حالی که می‌کوشید چهره اش از شرم گلگون شود، پاسخ داد: «فکر می‌کنم، دوست دارد از کارهای مورد علاقه اش دست بردارد.»

«سلیا، در آن صورت چشم‌پوشی من از تنبلی بود نه از ریاضت کشی. شاید تصمیم به انجام ندادن یک کار دوست داشتنی دلایل فراوان داشته باشد.»

در همین هنگام آقای بروک هم صحبت می‌کرد، اما روشن بود که آقای کازوبن به تماشای دورتا سرگرم است، و او از آن با خبر بود.

سرجیمز گفت: «دقیقاً، شما به خاطر انگیزه‌ای عالی و بزرگوارانه چشم‌پوشی می‌کنید.»

«نه واقعاً، دقیقاً نه. من در باره خودم چنین چیزی نگفتم.» خون به چهره اش دویده بود. برخلاف سلیا، او به ندرت سرخ می شد، و آن هم تنها از شادی یا خشم فراوان. در این لحظه از لجاجت سرجیمز خشمگین بود. برای چه به سلیا توجه نشان نمی داد و راحتش نمی‌گذاشت تا به سخنان آقای کازوبن گوش دهد؟ کاش فقط

آن مرد دانشمند به جای آنکه بگذارد آقای بروک برای او صحبت کند خود سخن می‌گفت. آقای بروک اکنون داشت به اطلاع آقای کازو بن می رساند که اصلاحات یا خوب است یا بد، خود تا مغز استخوان پروتستان است، اما کاتولیسیسم هم واقعیت دارد: «اما درباره واگذاری تکه‌ای زمین برای ساختمان کلیسای کاتولیکی، همه مردم به افسار دین، که واقعیتش را بخواهیم، ترس از آخرت است، احتیاج دارند.»

آنگاه برای توضیح فراستی که هم اکنون نشان داده بود، افزود: «من خودم زمانی خیلی الهیات مطالعه می‌کردم. از همه مکتبها چیزی می دانم. ویلبرفورس[۳] را در روزگار برو بیایش می شناختم. شما ویلبرفورس را می شناسید.؟»

«نه»

«خوب، ویلبرفورس شاید متفکر بزرگی نبود؛ اما اگر وارد پارلمان شوم، که از من خواسته اند خودم را نامزد کنم، مانند ویلبرفورس در کرسی مستقلها می نشینم، ودر رشته بشردوستی کار می‌کنم.»

آقای کازوبن سری تکان داد و اظهار داشت که بشردوستی رشته گسترده‌ای است.

آقای بروک لبخندی زد و گفت: «بله، اما من سند دارم. از مدتها پیش شروع به جمع‌آوری اسناد کرده‌ام. باید مرتبشان کرد، هر وقت سؤالی به مغزم می رسید، به یک نفر نامه می نوشتم و جوابم را می‌گرفتم. سندها کمکم می‌کنند. اما بگویید ببینم شما اسنادتان را چطور نگهداری می‌کنید؟»

آقای کازوبن یکه خورد و بزحمت پاسخ داد: «عمدتاً در جعبه های طبقه‌بندی شده.»

«آه، این روش به درد نمی خورد. من خودم از این روش استفاده می‌کردم، اما همه اسناد درهم و برهم می شوند: هیچوقت نمی دانم سندی را در قسمت «الف» گذاشته‌ام یا «ز».»

دوروتا گفت: «عموجان، کاش می‌گذاشتید اسنادتان را برایتان مرتب کنم. همه‌شان را حروف گذاری می‌کردم و زیر هر حرف فهرست موضوعات را

می نوشتم.»

آقای کازو بن موقرانه و به موافقت تبسم کرد و به آقای بروک گفت: «مشاهده می‌کنید، منشی بسیار خوبی همین جا دارید.»

آقای بروک سرش را تکان داد و گفت: «نه، نه؛ نمی‌گذارم دخترهای جوان دست به اسنادم بزنند. دخترهای جوان بسیار سبک مغزند.»

دورتا رنجید. بی گمان اکنون آقای کازو بن می اندیشید که عمویش برای این اظهار عقیده دلیل خاصی داشته است، و حال آنکه این گفته مانند بال شکسته و سبک حشره‌ای در کنار سایر خس و خاشاکهای ذهنش قرار داشتند و نسیمی تصادفی آنرا به سوی او فرستاده بود.

هنگامی که دو خواهر در اتاق پذیرایی تنها ماندند، سلیا گفت: «این آقای کازو بن چقدر زشت است!»

«سلیا! آقای کازو بن یکی از با وقارترین قیافه هایی را دارد که در میان مردها دیده‌ام. خیلی شبیه پرتره لاک است. همان چشمهای گود رفته را دارد.»

«لاک هم دوتا خال گوشتی داشت که رویشان مو درآمده بود؟»

دورتا، که اندکی از او دور می شد، پاسخ داد: «لابد! وقتی بعضی مردم نگاهش می‌کردند.»

«آقای کازو بن رنگش خیلی زرد است.»

«چه بهتر. به نظرم تو از مردهایی خوشت می آید که پوست صورتشان رنگ بچه خوک است.»

سلیا شگفت‌زده به او نگریست: «دودو! تا به حال این جور تشبیهاتی از دهانت نشنیده بودم.»

«قبلاً موردی پیش نیامده بود. تشبیه خوبی است: کاملاً بجاست.»

دورتا آشکارا می خواست اهانت کند و سلیا متوجه شد.

«دورتا نمی دانم چرا عصبانی شده‌ای؟»

«خیلی اوقاتم تلخ می شود وقتی می بینم به مردم طوری نگاه می‌کنی که انگار حیوانات بزک کرده هستند، هیچوقت روح بزرگ مردی را در صورتش نمی بینی.»

« حالا آقای کازوبن روح بزرگی دارد؟» سرشت سلیا ته مایه‌ای از شیطنت آمیخته به ساده‌دلی داشت.

« بله، فکر می‌کنم. هرچه در او می بینم با جزوه‌اش در باره فلسفه پیدایش عالم مطابقت می‌کند.»

« خیلی کم حرف می زند.»

« آخر، برای چه کسی حرف بزند؟»

سلیا با خود می اندیشید: « دورتا از سرجیمز چتام خوشش نمی آید؛ فکر نمی‌کنم به او جواب مثبت بدهد. چه حیف شد!» از همان آغاز می دانست بارونت دل به مهرچه کسی داده است. به راستی گاه، با خود اندیشیده بود شاید دورتا نتواند شوهری را که به دیده دیگری به زندگی می نگریست خوشبخت کند، در کنج ذهنش این اندیشه را پنهان ساخته بود. که خواهرش بیش از حد به اصول مذهبی پای‌بند است و همین موضوع آسایش را از خانواده‌اش خواهد گرفت. « نظرات افراطی و وسواس مثل سوزن شکسته هستند، آدم می ترسد پایش را زمین بگذارد، یا بنشیند، یا حتی غذا بخورد.»

هنگامی که دورتا چای می ریخت، سرجیمز آمد و کنار او نشست، چه طرز پاسخگویی او را به هیچ رو اهانت‌آمیز نیافته بود. دلیلی برای آن نداشت. احتمال می داد که دورتا از او خوشش آمده باشد، براستی تنها هنگامی با تعصب سرشار از اعتماد یا بدگمانی رفتار دیگران را تعبیر و تفسیر نمی‌کنم که این رفتار بسیار صریح و روشن باشد. سرجیمز او را بی کم و کاست دوست داشتنی می یافت، البته دلبستگیش تا اندازه‌ای آمیخته به منطق بود. سرجیمز سرشتی نیک داشت و از این صفت نادر برخوردار بود که می دانست استعدادهایش، حتی اگر به حال خود گذاشته شوند، او را به کوچکترین پیروزی نمایانی نخواهند رساند: از اینرو، در خیال همسری را مجسم می‌کرد که بتواند از او بپرسد « در این مورد تو می‌گویی چکار کنیم؟» ؛ همسری که بتواند با خرد و منطق خود به او یاری رساند، و همچنین امکانات مالی این کار را هم داشته باشد. اما سرجیمز، در باره عقاید افراطی مذهبی که به دورتا نسبت می دادند، تصور بسیار نامشخصی داشت و

می اندیشید پس از ازدواج رفته رفته فروکش خواهند کرد. سخن کوتاه، خود را دلباخته دختر شایسته‌ای احساس می‌کرد و آماده بود سلطه‌جویی فراوان او را تحمل کند که گذشته از هر چیز، هر شوهری هرگاه که مایل باشد می‌تواند سرکوبش کند. سرجیمز هیچ مطمئن نبود روزی میل داشته باشد سلطه‌جویی این دختر زیبا را، که از هوشمندیش حظ فراوان می برد، سرکوب کند. آخر برای چه؟ مگر نه اینکه عقل مرد ــ هر اندازه که باشد ــ همواره از امتیاز مردانه بودن برخوردار است، همچنانکه کوچکترین قان بر بلندترین نخل برتری دارد، و حتی نادانی مرد دارای کیفیتی بهتر است؟ شاید این ارزیابی از تراوشات ذهن خود سرجیمز نبود؛ اما طبیعت با اندکی نشاسته یا آهار به نام سنت به سست‌ترین سرشت‌ها تا اندازه‌ای ثبات و استواری می بخشد.

این ستایشگر سرسخت گفت: «خانم دورتا، امیدوارم از تصمیمی که در مورد اسب گرفتید برگردید. به شما اطمینان می دهم که سواری سالمترین ورزش است.»

دورتا به سردی پاسخ داد: «می دانم. فکر می‌کنم برای سلیا خوب باشد ــ اگر از آن خوشش بیاید.»

«اما شما سوارکار بی نقصی هستید.»

«عذر می خواهم؛ خیلی کم تمرین داشته‌ام، ممکن است از روی اسب پرت شوم.»

«به همین دلیل باید بیشتر تمرین کنید، هر خانمی باید سوارکار بی نقصی باشد تا بتواند شوهرش را همراهی کند.»

«حالا می بینید که چقدر با هم اختلاف عقیده داریم، سرجیمز؟ من تصمیم ندارم سوارکار ماهری باشم، و بنابراین هرگز با الگوی زن کامل شما مطابقت نمی‌کنم.» دورتا هنگام گفتن این سخنان به پیش روی خود می‌نگریست، و لحن سرد و تندش، به عکس ادب و مهربانی ستایشگرش، به او حالت پسربچه زیبایی می داد.

«میل دارم علت این تصمیم ناراحت کننده را بدانم. امکان ندارد سواری را

کار نادرستی بدانید.»

«کاملاً امکان دارد سواری را کار نادرستی برای خودم بدانم.»

سرجیمز با لحن مهرآمیزی که آمیخته به سرزنش بود گفت: «آه، چرا؟»

آقای کازوبن که سر میز چای آمده بود و فنجان در دست، به گفتگوی آنان گوش می‌داد، با همان طرز بیان سنجیده خود به میان‌صحبت‌آنان دوید و گفت: «نباید با کنجکاوی بیش از اندازه خواستار دانستن انگیزه‌ها باشیم. خانم دورتا می‌دانند زمانی که دلایل را بر زبان می‌آوریم از قدرت آنها کاسته می‌شود: رایحه‌شان با هوای ناخالص بیرون مخلوط می‌شود. باید دانهٔ در حال نمو را از نور دور نگهداریم.»

چهره دورتا از خوشی گلگون شد و با چشمانی سرشار از سپاسگزاری به آقای کازوبن نگریست. این مرد می‌توانست زندگی والای معنوی را درک کند و امکان داشت بتوان با او مناسبات روحی عمیق سرشار از تفاهمی برقرار کرد؛ نه تنها این، بلکه می‌توانست با دانش گسترده خود اصول را روشن سازد: مردی که تحصیلاتش تا اندازه‌ای ایمانش را اثبات می‌کرد!

نتیجه‌گیریهای دورتا شاید سخاوتمندانه بنماید؛ اما به راستی اگر این نتیجه‌گیریها اغراق‌آمیز نبودند زندگی در هیچ دورانی نمی‌توانست ادامه یابد، این نتیجه‌گیریها ازدواج را در شرایط دشوار دنیای متمدن آسان ساخته‌اند. آیا تار نازک آشنایی دوران کوتاه نامزدی هرگز در این تصمیم نقشی داشته است؟

سرجیمز گفت: «مسلماً هیچ کس خانم دورتا را مجبور نمی‌کند دلایل این تصمیم را که ترجیح می‌دهند درباره‌اش سکوت کنند، بگویند. مطمئنم دلایلشان درست هستند.»

به هیچ رو از توجهی که دورتا به آقای کازوبن نشان داده بود احساس حسادت نمی‌کرد؛ هرگز به ذهنش نمی‌رسید دختری که او می‌خواست به همسری برگزیند، بتواند به کرم کتاب خشکیده‌ای که پا به پنجاه سالگی می‌گذاشت علاقمند شود، مگر به گونه‌ای مذهبی، مانند علاقه به کشیشی که دارای شهرتی باشد.

اما چون دورتا با آقای کازوبن درباره کشیش وادوا به گفتگو سرگرم شده بود، سرجیمز به نزد سلیا رفت و با او به گفتگو پرداخت، از خانه‌ای در لندن سخن به میان آورد، و پرسید خانم دورتا دوست دارند در شهر زندگی کنند یا نه. سلیا، دور از خواهرش می‌توانست آزادانه صحبت کند، و سرجیمز به خود گفت خواهر کوچکتر موجودی دوست داشتنی و به اندازه آن یک زیباست، گرچه، برخلاف آنچه مردم می‌گفتند، با هوش‌تر و با شعورتر از خواهر بزرگتر نیست. احساس کرد از میان دو خواهر آن یکی را برگزیده که از هر لحاظ برتر است؛ و طبعاً هر مردی انتظار دارد بهترین زن نصیبش شود. اگر مردی وانمود کند چنین آرزویی ندارد، ریاکارتر از او در میان مردان نمی‌توان یافت.

فصل سوم

ای پری الهام بخش، بازگوی چه روی داد،
هنگامی که رافائل، آن فرشته بزرگ...
داستان را به دقت گوش داد، و از شنیدن
چیزهایی این چنین عالی و غریب، سرشار از
شگفتی و تحسین شد.

بهشت گمشده «میلتون»

۳

اگر به راستی به ذهن آقای کازوبن این اندیشه راه یافته بود که دورتا می‌تواند برای او همسری مناسب باشد، نهال دلایلی که می‌توانست دختر را وادارد تا او را به شوهری بپذیرد پیش از این در ذهنش نشانده شده، شکوفه کرده و گل داده بود. زیرا فردای آن شب مدتی دراز با یکدیگر گفتگو کرده بودند و سلیا که تماشای خالهای گوشتی و رخسار زرد آقای کازوبن را خوش نداشت، به خانه معاون کشیش گریخته بود تا با کودکان شادمان اما پابرهنه او بازی کند.

دورتا که تا این هنگام نگاه عمیقی به درون مخزن ارزیابی نشدهٔ ذهن آقای کازوبن انداخته و در حالی که در فضای پیچیده و ناروشن آن همه خصوصیاتی را که خودش برای او قائل شده بود منعکس می‌دید، از گذشتهٔ خود برای او صحبت کرده، از او در بارهٔ گستردگی اثربزرگش، که آن هم خصوصیت پیچیده پرکششی داشت، باخبر شده بود، زیرا آقای کازوبن همچون «پری الهام‌بخش» میلتون همه چیز را برای او توضیح داده و به او گفته بود تصمیم دارد در کتاب خود نشان دهد که همه اساطیر یا قطعات پراکندهٔ اساطیری تحریف افسانه‌ای هستند که ریشه مذهبی دارد (کاری که دیگران پیش از این انجام داده بودند، اما نه با آن کمال، درستی مقایسه، و روش سودمندی که آقای کازوبن قصد داشت کتابش را بنویسد). همین که به موضوع درست رسیده، و جای پای استواری در آن یافته بود، کار عظیم تعبیر و تفسیر اساطیر به کمک قیاس نه تنها قابل فهم، بلکه روشن شده

بود. اما جمع‌آوری این محصول فراوان کاری نبود که به آسانی و سرعت انجام گیرد «یادداشتهایم ردیف بزرگی از کتابخانه را پر کرده‌اند، و مهمترین کار خلاصه کردن این یادداشتها است، که هنوز هم به حجم آنها افزوده می شود، تا یک کتاب چند جلدی از آنها تهیه کنم.» آقای کازوبن هنگام توضیح این مطالب گویی برای محقق دیگری سخن می‌گفت، چون او دو شیوهٔ بیان نداشت: درست بود که هرگاه عبارتی یونانی یا لاتینی به کار می برد با دقتی وسواسی آنها را به انگلیسی ترجمه می‌کرد، اما اگر با هر کس دیگری در حال گفتگو بود این کار را می‌کرد. یک کشیش دانشمند شهرستانی عادت دارد آشنایانش را دوک، دوشس، آقایان شریف و ارجمندی بداند که زبان لاتینی می فهمند اما کم.

دورتا یکسره مفتون گستردگی این کار عظیم شد. این دیگر ادبیات سطحی مدارس دخترانه نبود: این مرد بوسوئه[1] زنده‌ای بود که پارسایی و دانش کامل را در اثرش درهم می آمیخت؛ اوگوستینی[2] امروزی که همزمان، دانشمند و قدیس بود.

تقدسش هم دست کمی از دانشش نداشت، چه هنگامی که دورتا مسایلی را با او درمیان گذاشت که پیش از آن با هیچ کس در تیپتون از آنها گفتگو به میان نیاورده بود، بویژه دربارهٔ اهمیت ثانوی اشکال و ارکان دین در مقایسه با آن مذهب معنوی، آن فراموشی خویشتن به هنگام راز و نیاز با خداوندگار، که به نظر او در بهترین کتابهای مسیحی اعصار گوناگون نمونه هایی از آنها را دیده بود، آقای کازوبن بی درنگ منظورش را فهمید و به او اطمینان داد اگر این امر با رعایت عاقلانه مقررات کلیسای رسمی همراه شود اشکالی ندارد، و خود چند نمونه تاریخی ذکر کرد که برای دورتا ناشناخته بودند.

دورتا به خود گفت: «او مثل من فکر می‌کند، یا بهتر بگویم، افکار من تنها آینه کوچکی از دنیای وسیع اندیشه او هستند. و احساساتش، همهٔ تجربه اش ــ دریایی است در برابر برکه کوچک من!»

دورتا بی اندکی تردید همچون زنان جوان همسال خود از روی گفته ها و گرایشات اشخاص درباره آنان داوری می‌کرد. واژه ها کوچک و قابل اندازه گیری اند، اما تفسیرها حد و مرزی ندارند، و زنان جوانی که سرشتی پرشور و

مهربان دارند، از هر واژه اعجاز، امید، و ایمانی به گستردگی آسمان در خیال می‌پرورند، و با اندکی ماده رنگی درهم و برهم، به نام دانش، رنگ‌آمیزیش می‌کنند. البته همیشه هم فریب نمی‌خورند؛ چه شاید تصادفاً گاهی توصیفات سندباد[۳] هم با حقیقت مطابقت داشته باشد، گاه کسانی با استدلالهای نادرست به نتیجه‌گیریهای درستی رسیده‌اند. هر چند گاه پیش می‌آید که راهی برخلاف جهت مقصدمان برمی‌گزینیم، و با پیچ و واپیچها و دورزدنهای فراوان سرانجام به جایی که می‌خواهیم می‌رسیم. چون دورتا به آقای کازوبن اعتمادی شتابزده نشان داد، به هیچ رو روشن نبود که این مرد ارزش اعتماد او را نداشته باشد.

آقای کازوبن اندکی بیش از آنچه نخست قصد داشت در آنجا ماند، آن هم درپی اندک پافشاری آقای بروک، که هیچ مایه آسایشی بجز نشان دادن اسناد خود درباره وقایع مربوط به شکستن ماشین‌آلات و آتش زدن انبارهای علوفه او تعارف نکرد. میزبان، آقای کازوبن را به کتابخانه برد، و از میان تودهٔ درهم یادداشتهایش نخست یک سند و آنگاه دیگری را برداشت و با صدایی بلند و نامطمئن، در حالی که از روی برخی قسمتها می‌گذشت، شروع به خواندن کرد، و با گفتن «بله، حالا، این یکی!»، از قطعه‌ای ناتمام به قطعهٔ ناتمام دیگری پرداخت، و سرانجام همه آنها را به کناری زد و دفتر خاطرات روزانه‌اش را که در دوران جوانی به هنگام سفر دور دنیا نوشته بود گشود.

«اینجا را ببینید ــ این همه‌اش درباره یونان است. راموس، خرابه‌های راموس ــ شما که خودتان یونان را خوب می‌شناسید. نمی‌دانم هیچ در مورد اوضاع طبیعی کشورها مطالعه کرده‌اید یا نه. برای فهمیدن این چیزها خیلی وقت صرف کردم ــ کوه هِلیکُن، حالا، این یکی! ــ صبح روز بعد به طرف پاراناسوس حرکت کردیم، کوهی که دارای دو قله است.» سرانجام، در حالی که انگشت شست خود را برخلاف جهت روی حاشیه‌های اوراق دفتر می‌کشید، آنرا به طرف آقای کازوبن گرفت و گفت: «می‌دانید، همه این جلد درباره یونان است.»

آقای کازوبن شنونده موقر اما بدی بود، در جاهای مناسب سری تکان می‌داد، و تا آنجا که امکان داشت، بی‌نشان دادن ناشکیبایی یا بی‌اعتنایی، از نگریستن به

اسناد خود داری می ورزید، چه می دانست این پراکنده گویی با رسوم کشور پیوند دارد و مردی که او را به این جست و گریز ذهنی دشوار می برد نه تنها میزبانی دوست داشتنی، بلکه مالکی بزرگ است. آیا این اندیشه هم که آقای بروک عموی دورتاست به شکیباییش می افزود؟

تردیدی نیست که بیش از پیش مصمم می نمود دورتا را به سخن گفتن وادارد، همچنانکه سلیا می‌گفت، از او حرف بکشد؛ و هنگام نگریستن به او لبخندی بسان آفتاب بی رنگ زمستانی چهره‌اش را روشن می ساخت. صبح پیش از رفتن، هنگامی که همراه دورتا در کنار تپه های شن ریزی شده قدم می زدند، به او گفت دشواری تنهایی را احساس می‌کند، و نیاز به همدمی جوان و بشاش دارد که از ملال و خستگی کار جدیش بکاهد. این سخنان را با عبارات و لحن دقیق و سنجیده ای به کار برد، توگویی فرستاده‌ای سیاسی بود که انتظار داشت به گفته هایش گوش فرا دهند و به آن عمل کنند. به راستی، آقای کازوبن عادت داشت فکر کند گفته هایش درباره مسایل علمی یا خصوصی هرگز نیازی به تکرار یا تجدید نظر ندارند. می پنداشت اشاره به تاریخ مطلبی که وی در دوم اکتبر بیان کرده بود برای یادآوری آن کفایت می‌کند؛ حافظهٔ همه را با عیار حافظه خود می سنجید، حافظه ای نیرومند همچون کتابی که در آن هیچ مطلبی تکرار نمی شد و بجای آن عبارت «همچنانکه درپیش گفته شد» به کار می رفت، نه همچون دفتر یادداشت که گویای نوشته های از یاد رفته است. اما این بار اطمینان آقای کازوبن بی مورد نبود، چه دورتا هرچه را از دهان او بیرون می آمد با علاقه و اشتیاق سرشت جوان و شادابی که هر تغییری در زندگیش رویدادی بزرگ بشمار می آمد می شنید و جذب می‌کرد.

هنگامی که آقای کازوبن به سمت دهکده لوویک، که تنها پنج مایل با تیپتون فاصله داشت، به راه افتاد، ساعت سه بعد از ظهر روزی آفتابی بود و نسیمی پاییزی می وزید؛ دورتا که کلاه بر سر داشت و شالی به روی شانه انداخته بود، شتابان از میان بوته‌زار و باغ گذشت تا در جنگل حاشیه آن گردش کند؛ تنها مانک، سگ بزرگ سَن برناردی که به هنگام پیاده‌روی دو خواهر از آنها پاسبانی

می‌کرد، همراهش بود. در برابر چشمان خیال دخترانه اش آینده ای ممکن سر برافراشته بود که او با بیم و امید چشم به راهش بود، و اکنون می خواست به تنهایی در آن آیندهٔ خیالی پرسه بزند. در هوای خنک و فرح‌بخش گامهای تند برمی داشت، گونه هایش گلگون شده، و کلاه حصیریش (که معاصرین ما شاید با کنجکاوی به آن می نگریستند و می پنداشتند سبدی از مد افتاده است) اندکی به پشت افتاده بود. برای آنکه تصویر کاملی از او به دست داده باشیم ناگزیریم بگوییم که موهای قهوه ایش را می بافت و آنرا پشت سر خود جمع می‌کرد و به این ترتیب طرح صورت را به طرز گستاخانه ای به نمایش می‌گذاشت، آن هم در زمانی که احساسات عمومی‌ایجاب می‌کرد ضعف طبیعت با سنگرهای بلندی از چین و شکنها و تابهای فراوان از دیده ها پوشیده بماند، طرز آرایشی که هیچ ملت بزرگی بجز فینیقیها[۴] نتوانستند در آن با زنان انگلیسی برابری کنند. این یکی از نشانه های ویژه زهد دورتا بود. اما اکنون در چشمان درشت و روشنش هیچ حالت پارسایانه ای دیده نمی شد، به پیش روی خود می نگریست و هیچ چیز نمی دید، اما شکوه و ابهت بعد ازظهر، رشته های نور بین ردیفهای دوردست درختان لیمو، که سایه هایشان در کنار یکدیگر قرارداشت، به روح هیجان زده اش رخنه می‌کردند و جذب می شدند.

هر کس، پیر یا جوان (یعنی، همه مردم آن دوران پیش از اصلاحات)، اگر در آن حال می دیدندش و برق چشمان و گونه هایش را ناشی از پندارهای عادی عشق نوپای دوران جوانی می دانستند، بی گمان او را موجود گیرایی می یافتند. شاعران رؤیاهای **کلوئه** درباره **استرفن** را به مرحلهٔ تقدس رسانده اند، همچنانکه زیبایی شورانگیز همه دلباختگیهای طبیعی چنین اند. عشق دوشیزه سیب به کدو حلوایی جوان و رؤیای او درباره آینده ای سرشار از خوشبختی و عشق پایان ناپذیر قصه کوتاهی بود که هرگز پدران و مادران ما از تعریف آن به شکلهای گوناگون سیر نمی شدند. فقط کافی بود آقای کدو تنبل اندامی بلند و باریک داشته باشد تا بی درنگ دختری زیبا به نجابت، لیاقت استثنایی و بالا تر از همه، به صداقت کامل او ایمان بیاورد، درغیر اینصورت ثابت می شد نوع زن چیزی کم دارد، گونه

کاملی نیست. اما شاید رؤیاهای دختری که نظراتش درباره ازدواج از شور سودایی به هدفهای نهایی زندگی سرچشمه می‌گرفت، شوری که تنها شعله‌ای معنوی روشنش می‌ساخت، و زیب و زیورهای پیراهن عروسی، گلهای ظروف چینی، یا حتی سرافرازیها و شادیهای دلنشین زنی شوهردار بودن در آن جایی نداشت، شفقت و همفکری هیچ انسان زنده‌ای ــ بی‌تردید هیچ یک از اهالی تیپتون را ــ برنمی انگیخت.

اکنون این اندیشه به ذهن دورتا راه یافته بود که شاید آقای کازوبن میل داشته باشد او را به همسری برگزینند، و همین اندیشه گونه‌ای سپاسگزاری آمیخته به احترام را درقلبش بیدار می‌کرد. چقدر این مرد لطف داشت ــ نه، پنداشتی فرشته‌ای بالدار به ناگاه در برابرش پدیدار شده و دستانش را به سوی او گرفته بود! مدتها بود نداشتن پاسخی برای این پرسش که چگونه زندگیش را در راه هدفی سخت بزرگ و سودمند به کار گیرد روح دورتا را می افسرد و همچون مه انبوه تابستانی بر همه خواسته‌هایش سایه می افکند. دختری که تازه به دوران شکوفایی زنانه گام نهاده بود، با این همه، روحی بیقرار داشت، تحصیلات ناقص و پراکنده خوانیهایی که به ناخنک زدنهای موش شباهت داشت به هیچ رو نیاز روحیش را ارضاء نمی‌کردند، توان انجام چه کاری را داشت؟ چه کاری باید می‌کرد؟ این زن مسیحی جوان و ثروتمند، چنانچه اندکی از نعمت حماقت و تکبر برخوردار بود، شاید با کارهای خیریه‌ای در دهکده، پشتیبانی از کشیشی فقیر، مطالعه کتاب «شخصیتهای زن کتاب مقدس» ، اندیشیدن به روح خود هنگام گلدوزی در اتاق شخصی خویش، و آرزوی ازدواج در زمان مناسب، با مردی اگر نه مانند خود او موفق، اما به هر حال درگیر امور مذهبی گوناگون، به زندگی ایده‌آل خود دست یابد. اما دورتای بینوا به این اندک راضی نبود. شدت گرایش مذهبی او، سلطه‌ای که این گرایش بر زندگیش اعمال می‌کرد، تنها یک جنبه از سرشت سخت پرشور، اندیشمند، و منطقی او بود، و با چنین سرشتی در بندهای تحصیلاتی محدود دست و پا می زد، اسیر گونه‌ای زندگی اجتماعی بود که چیزی بجز دالانی ساخته شده از راههای پیچاپیچ و کوتاه و بیراهه‌هایی که به جایی ختم نمی‌شدند، به نظر نمی رسید،

چنانچه پیامد این کشمکش را برای دیگران بازگو می‌کرد بی گمان آنرا مبالغه‌آمیز و تناقض گویی می‌پنداشتند. نمی خواست ریاکارانه قوانینی را بپذیرد و هرگز بدانها عمل نکند، اگر موضوعی به نظرش درست می رسید خوش داشت با دانش کامل درستی آنرا برای خود ثابت کند. همه عواطف پرشور جوانش برای سیراب کردن این عطش روحی به کار می رفت؛ در خیال، اندیشه پیوندی را می پروراند که او را از اسارت درچنگال نادانی دخترانه رها سازد تا آزادانه و خود خواسته به راهنمایی شخصی تن دردهد که او را به سوی هدفی با شکوه می برد.

هنوز در جاده باریک جنگلی شتابان پیش می رفت و به خود می‌گفت «آنوقت خیلی چیزها یاد می‌گیرم. برای اینکه به او کمک کنم اثر بزرگش را بنویسد باید خودم خوب مطالعه کنم. هیچ چیز معمولی در زندگی ما وجود نخواهد داشت. روزهایمان را با کارهای بزرگ می‌گذرانیم. درست مثل این که با پاسکال عروسی کرده‌ام. یاد می‌گیرم به حقیقت از همان جنبه‌ای نگاه کنم که مردان بزرگ نگاه کرده‌اند. آنوقت، چند سال دیگر می دانم چه کار باید بکنم: می فهمم که در این جا ــ در این زمان ــ در انگلستان چطور می شود زندگی پرافتخاری داشت. حالا ابداً نمی دانم ازچه راهی می توانم کار خوبی بکنم؛ درست مثل اینکه برای تبلیغ مذهبی به کشوری رفته‌ام که زبانش را نمی دانم ــ مگر در مورد ساختن کلبه های خوب ــ در این مورد هیچ شکی ندارم. آه، امیدوارم بتوانم برای مردم دهکده لوویک کلبه های راحتی فراهم کنم! همین که فرصت کنم طرحهای زیادی برای آن جا می‌کشم.»

ناگهان از خیالپروری بازایستاد، خود را ملامت کرد که چنین با اطمینان روی پیشامدی نامعلوم حساب می‌کند، اما در همین هنگام سواری که با تاخت ملایم ازپیچ جاده به آن سو می‌آمد دورتا را از کوشش ذهنی برای تغییر جهت اندیشه هایش نجات داد. اسب بلوطی رنگ آراسته و دو سگ شکاری زیبا برای او تردیدی باقی نگذاشتند که سوار سرجیمز چتام است. سرجیمز دورتا را شناخت، بی درنگ از اسب پایین پرید، آنرا به دست مهتر سپرد، به سمت دورتا پیش آمد، روی بازویش شیء سفیدی دیده می شد که دو سگ شکاری هیجان‌زده به سوی آن

پارس می‌کردند.

سرجیمز کلاهش را از سر برداشت و موهای طلایی و براق خود را به نمایش گذاشت « خانم دورتا، چقدر از دیدنتان در این جا خوشحالم. لذتی را که در انتظارش بودم جلوتر انداخت.»

دورتا از گسست رشته افکارش خشمگین شد. این بارونت خوش برخورد، که به راستی شوهری مناسب برای سلیا بود، بیش از اندازه لازم می‌کوشید در چشمان خواهر بزرگتر خوشایند جلوه کند. « این شوهر آینده سلیا، اگر بخواهد همیشه خیال کند با من خیلی توافق دارد و حتی وقتی خلاف عقیده او چیزی می‌گویم با من موافقت کند خلقم تنگ می‌شود.» این اندیشه که سرجیمز به خود او دلباخته است نمی‌توانست در ذهنش شکل بگیرد: تصوراتی از گونهٔ دیگر همه فعالیت ذهنی او را به خود مشغول داشته بود. در این لحظه او را به راستی مزاحم احساس می‌کرد، و فرورفتگیهای روی دستانش را سخت ناخوشایند می‌یافت. هنگامی که سلام و احوالپرسی او را به سردی پاسخ می‌داد چهره‌اش از خشم برافروخته بود.

سرجیمز پنداشت چهره دورتا از دیدن او گلگون شده است و او را زیباتر از هر هنگام یافت.

به شیء سفید کوچک روی بازویش، که یک توله‌سگ مالتی، یکی از ساده‌لوحانه‌ترین اسباب‌بازیهای طبیعت بود، اشاره کرد و گفت: « این را آورده‌ام که دادخواستی به شما بدهد، اما اول باید ببینیم خودش را می‌پسندید یا نه.»

« از دیدن این حیوانات که فقط برای سرگرمی پرورششان می‌دهند غمگین می‌شوم.» این عقیده در همین لحظه در اوج خشم به فکرش رسیده بود.

همچنانکه قدم‌زنان پیش می‌رفتند سرجیمز گفت: « آه، چرا؟ »

« فکر می‌کنم این همه ناز و نوازش هیچ خوشحالشان نمی‌کند. خیلی موجودات درمانده و ضعیفی هستند. راسو یا موش که خودش غذایش را به دست می‌آورد از این توله جالبتر است. خوشم می‌آید فکر کنم حیوانات دور و برمان مثل ما روح دارند و خودشان را می‌توانند اداره کنند، یا مثل این سگ ما، مانک، می‌توانند دوستان خوبی برای ما باشند.»

« حالا که می بینم شما از آنها خوشتان نمی آید خیلی خوشحالم. هیچوقت برای خودم از این توله ها نگهداری نمی‌کنم، اما خانمها خیلی به سگهای مالتی علاقه دارند. بیا، جان، لطفاً این سگ را بگیر.»

توله سگ را، که دورتا نپسندیده و حکم داده بود می بایست به دنیا نمی آمد، به دست مهتر سپرد. دورتا احساس کرد باید توضیح بیشتری بدهد.

« نباید از روی نظرات من در مورد سلیقه سلیا قضاوت کنید. فکر می‌کنم از این توله های مالتی خوشش می آید. یک وقتی توله تریری داشت، که خیلی به آن علاقمند بود. اما مرا خیلی ناراحت می‌کرد، چون مدام می ترسیدم زیر پایم بماند. آخر کمی نزدیک بین هستم.»

« خانم دورتا، شما درباره هر چیزی می توانید نظر بدهید، همیشه هم نظراتتان درست است.»

درپاسخ این تمجید احمقانه چه پاسخی می توانست بگوید؟

سرجیمز، که هماهنگ با گامهای چابک دورتا در کنار او راه می سپرد، افزود: « می دانید، از این لحاظ به شما رشک می برم.»

« منظورتان را خوب نمی فهمم.»

« به قدرت قضاوتتان. من می توانم درباره مردم اظهار نظر کنم. می دانم چه موقع از کسی خوشم می آید. اما در مورد چیزهای دیگر، اغلب دشوار می توانم تصمیم بگیرم. گاهی درباره یک مطلب دو نظر مخالف وجود دارد که هر دو معقول هستند.»

« یا معقول به نظر می رسند. شاید همیشه نتوانیم معقول و نامعقول را از هم تشخیص بدهیم؟»

دورتا احساس کرد این گفته اش چندان مؤدبانه نبوده است.

سرجیمز گفت: « دقیقاً. اما به نظر می رسد شما این قدرت تشخیص را دارید.»

« برعکس، اغلب نمی توانم تصمیم بگیرم. اما این از نادانی من است. نتیجه گیری درست سر جایش است، اما من نمی توانم ببینمش.»

«فکر می‌کنم کم هستند کسانی که بتوانند به‌آسانی شما درست نتیجه‌گیری کنند. می دانید، دیروز لاوگود داشت به من می‌گفت که شما بهترین طرح دنیا را برای ساختن کلبه دارید ــ هیچ انتظارش را از خانمی به جوانی شما نداشت. به قول او نبوغ این کار را دارید. می‌گفت شما دلتان می خواهد آقای بروک کلبه‌های جدیدی بسازد، اما به نظر او عمویتان مشکل به این کار رضایت بدهد. می دانید، این یکی از کارهایی است که خیلی دلم می خواهد انجام بدهم ــ یعنی، در ملک خودم. اگر آن طرحتان را به من نشان بدهید با کمال میل پیاده‌اش می‌کنم. البته، سرمایه گذاری بدون سودی است، برای همین مردم با آن مخالفند. کشاورزان آن قدر اجاره نمی دهند که جبرانش بکند. با این حال، ارزشش را دارد.»

دورتا، که خشم چند لحظه پیش خود را از یاد برده بود، گفت: «ارزشش را دارد! بله، واقعاً هم. به نظر من ما مستحق این هستیم که با شلاق از خانه‌های قشنگمان بیرونمان بیندازند ــ ما و همه کسانی که می‌گذاریم کشاورزان در این خوکدانیها زندگی کنند. اگر کسانی که از آنها توقع محبت و انجام وظیفه داریم در کلبه‌هایی زندگی می‌کردند که می شد اسمشان را خانه گذاشت شاید از ما خوشبخت‌تر می بودند.»

«نقشه‌تان را به من نشان می دهید؟»

«البته. شاید ایراد زیادی داشته باشد. اما تمام نقشه‌های کتاب لودون را نگاه کرده‌ام، و کلبه‌هایی را که به نظرم می رسید از همه بهتر هستند انتخاب کرده‌ام. آه، اگر این کار در اینجا شروع شود چقدر خوشحال می شوم! به نظر من به جای لازاروس باید این خوکدانیها را کنار باغ ثروتمندان قرار بدهیم.»

اکنون دورتا خلق خوشی داشت «سرجیمز، شوهر خواهر، در ملکش کلبه‌های نمونه درست کند، و بعد، شاید، در ملک آقای کازوبن هم از اینها بسازند ــ و دیگران از آنها تقلید کنند ــ درست مثل اینکه روح اُبرلین* از این دهکده‌ها می‌گذرد تا زندگی فقرا را قشنگ کند!»

* ژان اُبرلین، ۱۷۴۰-۱۸۲۶، کشیش پرتستان اهل آلزاس اصلاح کننده کشاورزی، صنعت، آموزش و پرورش و اخلاقیات در مناطق روستائی

سرجیمز همه طرحها را دید و یکی از آنها را با خود برد تا با **لاوگود** روی آن مطالعه کنند. هنگام رفتن شادمان بود، چه می‌پنداشت رفته رفته نظر دورتا به او مساعدتر می‌گردد. تولهٔ مالتی را به سلیا پیشکش نکرد، این کار حیرت دورتا را برانگیخت، و خود را مقصر احساس کرد. «حواس سرجیمز را به خودم مشغول کردم. اما حالا دیگر خیالم راحت است و نمی‌ترسم که پایم را روی توله بگذارم.»

هنگامی که طرحها را بررسی می‌کردند سلیا هم آن جا بود، و متوجه شد که سرجیمز فریب خورده است. «خیال می‌کند دودو از او خوشش می‌آید. و حال آنکه دودو فقط در فکر طرحهایش است. با اینحال شاید اگر مطمئن باشد که سرجیمز اداره همه کارها را به دستش می‌دهد و آزادش می‌گذارد همه طرحهایش را پیاده کند پیشنهاد ازدواجش را بپذیرد. آنوقت زندگی سرجیمز را چقدر خراب می‌کند! وای که چقدر از طرح و این جور چیزها بدم می‌آید.!»

یکی از سرگرمیهای نهانی سلیا رها کردن خود به دست این احساس بیزاری بود. جرأت نداشت به صراحت آنرا نزد خواهرش اعتراف کند، چه نمی‌خواست نشان دهد به نوعی با همه نیکیها سر ستیز دارد. اما در فرصتهای مناسب، به شیوه‌ای غیرمستقیم می‌گذاشت این احساس بر دورتا اثر بگذارد و با یادآوری این که مردم به حرفهایش گوش نمی‌دهند، بلکه به او خیره می‌شوند، دورتا را از اوج شوق و جذبه پایین بیاورد. سلیا مهار انگیزه‌هایش را به دست داشت: منتظر می‌ماند و آنگاه نظرش را با صدایی یکنواخت، آرام، و با درنگهای پرشمار بر زبان می‌آورد. هنگامی که مردم با حرارت و آب و تاب سخن می‌گفتند او تنها به چهره و حالتهایشان خیره می‌شد. هرگز نمی‌توانست دریابد چگونه اشخاص تربیت شده می‌توانند خود را به آواز خواندن راضی کنند و دهانشان را به آن طرز خنده‌دار بگشایند.

چند روزی نگذشته بود که آقای کازوبن باز به دیدارشان آمد، و آقای بروک از او دعوت کرد هفته آینده برای شام بیاید و شب را همان جا بماند. بدین ترتیب دورتا سه بار پیاپی با او گفتگو کرد و اطمینان یافت که برداشت نخستین درباره او

نادرست نبوده است. آقای کازوبن همان بود که دورتا از آغاز تصورش را می‌کرد: یکایک گفته های این مرد به نمونه ای از یک معدن یا نوشته ای روی در یک موزه شباهت داشت که به سوی گنجینه های اعصار گذشته گشوده می شد؛ و اکنون که دورتا می دانست آقای کازوبن برای دیدن او به آنجا می آید، این اطمینان به غنای ذهنی او، دلبستگیش را ژرفتر و شدیدتر می‌کرد. این مرد دانشمند آن قدر فروتن بود که به دختری جوان بیندیشد و زحمت گفتگو با او را به خود هموار کند، آن هم نه با خوشامدگوییهای خنده دار، بلکه برای جلب همفکری او، و گاه همچون یک آموزگار. چه مصاحبت دلنشینی! آقای کازوبن گویی نمی دانست چیزی به نام ابتذال هم وجود دارد و هرگز آن گفته های معمولی مردان جدی، که به شیرینی کهنه و بوی گنجه گرفتهٔ عروسی می‌ماند، بر زبان او جاری نمی شد. درباره مسایل مورد علاقهٔ خود سخن می‌گفت، یا خاموش می‌ماند و با ادبی آمیخته به اندوه سر تکان می داد. این خودداری آقای کازوبن از گفتن مطالب و انجام کارهایی که روح را می فرسود در دیدگان دورتا نبوغی پرستیدنی و پرهیزی دیندارانه می نمود. چه دورتا به برتری مذهبی آقای کازوبن با همان حرمتی می نگریست که به برتری ذهنی و علمی او. آقای کازوبن با اظهارنظرهای مذهبی او و معمولاً با نقل قولی مناسب موافقت می‌کرد؛ حتی یک بار گفت خود در دوران جوانی با کشمکشهای معنوی روبرو بوده است؛ سخن کوتاه، دورتا دید که می‌تواند روی تفاهم، همدردی، و راهنمایی او حساب کند. آقای کازوبن درباره یکی ــ تنها یکی ــ از مسایل مورد علاقه دورتا او را از خود خشنود نساخت. گویا ساختن کلبه های جدید برای او موضوع جالبی نبود و با صحبت درباره کمبود وسایل آسایش در خانه های مصریان باستان موضوع گفتگو را تغییر داد، گویی می خواست بگوید چندان با سطح بالای زندگی موافق نیست. پس از رفتنش، دورتا درباره بی تفاوتی او در این باره مدتی دراز با ناراحتی به فکر فرو رفت، و مغزش را با استدلالهای گوناگون درباره شرایط متفاوت طبیعی که بر نیازهای انسان اثر می‌گذارند و ستمگری فرمانروایان گذشته که هیچ کس در آن تردیدی نداشت خسته کرد. «بهتر نیست وقتی آقای کازوبن این بار آمد این دلایل را به او بقبولانم؟» اما پس از مدتی

تفکر به این نتیجه رسید که مطرح کردن چنین موضوعی برای آقای کازوبن بیش از حد کاری جسارت‌آمیز است. «اگر در موقع بیکاری خودم را با این کارها سرگرم کنم هیچ مخالفتی نخواهد کرد، همانطور که زنان دیگر خودشان را با گلدوزی و مد لباس سرگرم می‌کنند؛ اجازه می دهد که...» از خیالبافی درباره این موضوع شرمگین شد. اما آقای کازوبن ازعمویش دعوت کرده بود به لوویک برود و یکی دو روزی در آنجا بماند: آیا درست بود فکر کند آقای کازوبن گفتگو با آقای بروک را، با یا بدون اسنادش. دلنشین می یافت، و منظور دیگری نداشت؟

در این ضمن همین سرخوردگی کوچک سبب شد بیش ازپیش از آمادگی سرجیمز چتام به آغاز کردن اصلاحات مورد علاقه اش شادمان شود. سرجیمز بسیار بیشتر از آقای کازوبن به آنجا می آمد، و چون نشان می داد به راستی می خواهد طرح را پیاده کند، بررسی ارزیابیهای لاوگود را با توانایی عملی فراوانی آغاز کرده بود و رفتاری مهرآمیز و دلنشین داشت، دورتا دیگر او را ناخوشایند نمی یافت. پیشنهاد کرد دو کلبه بسازند و دو خانواده را به آنجا کوچ دهند، آنگاه کلبه قدیمی این دو خانواده را خراب کنند تا بتوانند کلبه های جدیدی به جای آنها بسازند. سرجیمز گفت: «دقیقاً»، و دورتا از شنیدن این کلمه چندان خشمگین نشد.

به خود می‌گفت: «جداً اگر همه مردانی که قدرت ابتکار ندارند شانس بیاورند و خواهرزن خوبی مثل من گیرشان بیاید می توانند با استفاده از راهنمائیهای او آدمهای بسیار مفیدی برای جامعه از کار در بیایند!» آیا دورتا دیدگانش را به عمد به روی این احتمال نمی بست که سرجیمز به چشم دیگری به او می نگرد؟ دشوار بتوان گفت. اما در این دوران زندگیش سرشار از امید و فعالیت بود؛ نه تنها به طرحهایش می اندیشید، بلکه از کتابخانه کتابهای سنگین فراوانی برمی داشت و شتابزده همه آنها را می خواند (برای اینکه هنگام گفتگو با آقای کازوبن اندکی کمتر بی دانشی نشان دهد)، و همزمان پیوسته این پرسش به ذهنش راه می یافت که آیا کارهای کوچک خود را بیش از حد بزرگ نمی‌کند، و به دام خودستایی که سرنوشت نهایی ابلهان و نادانان است گرفتار نمی شود.

فصل چهارم

اوّلی : کارهای ما غل و زنجیری هستند که خودمان بر دست و پایمان می‌بندیم.
دوّمی : بله، راستی هم : اما به نظر من مصالحش را دنیا برایمان فراهم می‌کند.

۴

هنگامی که با کالسکه از بازدید محل ساختمان کلبه های جدید بازمی‌گشتند سلیا گفت: «دودو، مثل اینکه سرجیمز تصمیم دارد هر کاری که تو می‌گویی بکند.»

«مرد خوبی است: با شعورتر از آن است که خیال می‌کردم.»

«منظورت این است که قیافه احمقانه ای دارد؟»

دورتا بی درنگ متوجه اشتباه خود شد و دستش را لحظه ای به روی دست خواهرش گذاشت و گفت: «نه، نه، اما درباره بعضی مطالب خوب بحث نمی‌کند.»

«به نظر من فقط مردهای کسل کننده درباره همه چیز خوب صحبت می‌کنند. زندگی کردن با این جور مردها باید وحشتناک باشد. فکرش را بکن! سر میز صبحانه، و همیشه.»

دورتا خندید. چانه خواهرش را نیشگان گرفت. با آن خلق خوشی که اکنون داشت او را سخت دلفریب و دوست داشتنی می یافت ـــ شایسته فرشته بالدار بودن در جهان آخرت، و همچون سنجابی بی نیاز از رستگاری، به شرط اینکه چنین امری از لحاظ عقاید دینی نادرست نمی بود. «آه، کیتی، تو چه موجود خوبی هستی! البته که لازم نیست مردم همیشه درست حرف بزنند. فقط وقتی سعی می‌کنند خوب حرف بزنند نشان می دهند چقدر سرشان می شود.»

« می خواهی بگویی سرجیمز سعی می‌کند و نمی تواند.»

« کلاً می‌گفتم. برای چه این همه در باره سرجیمز از من اصول دین می‌پرسی؟ مثل اینکه سرجیمز هدفی بجز راضی کردن من در زندگی ندارد.»

« دودو، راستی، خیال نمی‌کنی همین‌طور هم باشد؟»

« البته. فقط مرا به چشم خواهرزن آینده‌اش نگاه می‌کند.» نخستین بار بود که دورتا به این موضوع اشاره می‌کرد، به خاطر احساس شرمی که هر دو خواهر را از گفتگو در باره مطالبی از این گونه بازمی‌داشت، منتظر مانده بود تا پیشامدی مهم طرح آنرا آسان سازد.

چهره سلیا از شرم سرخ شد، اما بی درنگ گفت: « دودو، خواهش می‌کنم دیگر این حرف را نزن. پریروز که تانتریپ داشت موهایم را برس می‌کشید گفت نوکر سرجیمز از کلفت خانم کادوالادِر شنیده که قرار است سرجیمز با خانم دورتا عروسی کند.»

دورتا خشمگین شد، بیشتر به این خاطر که جزئیات خفته در ذهنش اکنون بیدار شده بودند تا این نکته ناخوشایند را تأیید کنند. « برای چه می‌گذاری تانتریپ این شایعات را برایت تعریف کند. حتماً خودت از دهانش بیرون کشیدی. خودت را با این کارها سبک می‌کنی.»

« هیچ اشکالی ندارد تانتریپ برایم حرف بزند. بد نیست آدم بداند مردم چه می‌گویند، آنوقت می شود فهمید در باره طرفهایت چه نظری دارند. من مطمئنم سرجیمز می خواهد از تو خواستگای کند؛ و مطمئن است که تو قبول می‌کنی، به خصوص از وقتی که به خاطر کلبه ها رضایتت را جلب کرده. و عمو هم همینطور ــ می دانم که انتظارش را دارد. همه می دانند که سرجیمز خیلی دوستت دارد.»

این ضربه برای دورتا آنچنان نیرومند و دردناک می نمود که اشک در چشمانش جوشیده و به گونه هایش غلتید. از همهٔ طرحهای گرامیش بیزار شد، یاد سرجیمز که پنداشته بود دورتا او را به عنوان دلداده‌ای پذیرفته است نفرتش را برمی انگیخت. از سلیا هم خشمگین بود.

به شدیدترین لحنی گفت، «چطور می تواند انتظار چنین چیزی را داشته باشد؟ تا به حال فقط در یک مورد با او موافقت کرده‌ام ــ ساختمان کلبه ها. قبل از آن هم بزحمت رفتار مؤدبانه ای با او داشتم.»

«اما از آن به بعد کاری کرده‌ای که خیال کند از او راضی هستی؛ و کم کم مطمئن شده که به او علاقه داری.»

«به او علاقه دارم! سلیا، چطور می توانی این اصطلاحات زشت را به زبان بیاوری.»

«خدای من، دورتا، به نظر من اشکالی ندارد آدم به مردی که قرار است زنش بشود علاقه داشته باشد.»

«این حرفت که سرجیمز خیال می‌کند به او علاقه دارم برایم توهین‌آمیز است. بعلاوه، برای احساسی که زنی باید به شوهر آینده‌اش داشته باشد لغت مناسبی نیست.»

«خوب، برای سرجیمز متأسفم. فکر کردم بهتر است تو را در جریان بگذارم. چون مثل همیشه سرت را پایین انداخته‌ای و نمی دانی کجا داری می روی. تو همیشه چیزهایی را می بینی که هیچ کس دیگری نمی بیند؛ راضی کردنت غیرممکن است؛ با اینحال چیزهای کاملاً واضح را نمی بینی. دودو، تو این طوری هستی.» موضوعی سبب شده بود سلیا چنین شهامت خلاف عادتی از خود نشان دهد، نمی خواست خواهری را که پیوسته ترسی آمیخته به احترام به او احساس می‌کرد به این آسانی راحت بگذارد. از کجا بدانیم گربه درباره ما موجودات اندیشمند چه نظری دارد؟

دورتا گفت: «جداً ناراحت شدم. باید فکر کلبه ها را از سرم بیرون کنم. باید با او رفتارم بی ادبانه باشد. باید به او بگویم دیگر هیچ کاری با همدیگر نداریم. خیلی دردناک است.» بازچشمانش را اشک پر کرد.

«کمی صبرکن. درباره اش فکر کن. می دانی که می خواهد برود دو سه روزی خواهرش را ببیند. آنوقت سر و کارت فقط با لاوگوداست. طفلک دودو، تحملش باید برایت سخت باشد؛ کشیدن طرح و نقشه یکی از سرگرمیهای مورد

علاقه‌ات است.»

«سرگرمی مورد علاقه من! فکر می‌کنی درباره خانه همنوعانم به این شکل کودکانه فکر می‌کنم؟ چطور می‌شود با این همه آدمهای کوتاه فکری که دور و بر انسان هستند کاری بزرگ و مسیحی انجام داد؟»

خاموش ماندند: دورتا بیش از آن رنجیده بود که بتواند خلق خوش خود را بازیابد و با رفتارش نشان دهد که خطای خود را پذیرفته است. بیشتر مایل بود انسانهای پیرامونش را به کوته فکری و نادانی تحمل‌ناپذیر متهم نماید؛ و سلیا دیگر نه آن فرشته بالدار، بلکه خاری بود که روح را می‌خلید، بیدین ریاکاری بدتر از یکایک شخصیتهای وسوسه‌گر کتاب سفرزائران[1]. سرگرمی کشیدن نقشه و طرح! هنگامی که همه حاصل کار انسان را این چنین می‌پژمردند و به چنین شیء بی‌ارزش و خشکیده‌ای تبدیل می‌کردند چگونه امکان داشت نا امید نشد ــ زندگی دیگر چه ارزشی داشت؟ هنگامی که از کالسکه پیاده شد گونه‌هایش بیرنگ و پلکهایش سرخ بودند. از سراپایش غم و اندوه می‌بارید، و عمویش، که در سرسرا ایستاده بود، هراسان شد، اما با دیدن چهره زیبا و آرام سلیا، که ازپشت سر او می‌آمد، پیش خودنتیجه گیری کرد که اشکهای دورتا از احساسات مذهبی افراطی او سرچشمه می‌گیرند. آقای بروک برای ادامهٔ تقاضای عفو محکوم به اعدامی به سفر رفته و هنگام بازدید برادرزاده‌اش از کلبه‌ها به خانه بازگشته بود.

هنگامی که دو دختر به سویش رفتند تا اورا ببوسند، به مهربانی گفت: «خوب، عزیزانم، وقتی من اینجا نبودم اتفاق بدی که نیفتاد، هان؟»

سلیا گفت، «نه، عموجان. به فرشیت رفته بودیم تا کلبه‌ها را ببینیم. فکر می‌کردیم ظهر برای ناهار برمی‌گردید.»

«از راه لوویک آمدم و ناهار را آنجا خوردم ــ نمی دانستید که من از لوویک آمدم. دورتا برایت چند جزوه آورده‌ام ــ در کتابخانه، می دانی که؛ روی میز کتابخانه هستند.»

گویی جریان برقی از بدن دورتا گذشت، تکانش داد و نا امیدی را یکسره از قلبش بیرون راند. جزوه‌ها درباره مسیحیان نخستین بودند. رنجش از سلیا، تانتریپ

و سرجیمز را از یاد برد، و یکراست به کتابخانه رفت. سلیا از پله ها بالا رفت. آقای بروک اندکی در سرسرا درنگ کرد تا پاسخ پیامی را بدهد، پس از بازگشت به کتابخانه، دورتا را نشسته و غرق در مطالعه یکی از جزوه هایی یافت که حاشیه نویسیهایی از آقای کازوبن داشت ــ آنچنان نوشته های کتاب را در خود فرو می‌کشید که گویی پس از پیاده روی ملال آوری در هوای خشک و داغ عطر دسته گلی شاداب را می بویید.

از ملک تیپتون و فرشیت، از امکان غم انگیز گام گذاردن در مکانهای نامناسب دور می شد و در جاده ای که به سوی سرزمین موعود می رفت راه می سپرد.

آقای بروک در صندلی راحتیش نشست، پاهایش را به سمت آتش هیزم، که در کنار نرده های جلو بخاری به انبوه شگفت انگیزی از مکعبهای گداخته و سرخ تبدیل شده بود، دراز کرد، و دستهایش را به آرامی به هم مالید، و با نگاهی مهرآمیز، اما با حالتی بی تفاوت و آسوده خاطر، پنداشتی نمی خواهد مطلب مهمی را با او درمیان بگذارد، به اوچشم دوخت. همین که دورتا حضور عمویش را احساس کرد کتابش را بست و برخاست تا برود. آشفتگیِ دقایقی پیش چنان خاطرش را پریشان کرده بود که از یاد برد از عمویش بپرسد سفرش تا چه اندازه موفقیت آمیز بوده است.

آقای بروک گفت: «می دانی، از راه لوویک آمدم.» تو گویی این جمله را نه به خاطر بازداشتن او از ترک اتاق، بلکه به ظاهر بنا بر گرایش همیشگیش به بازگویی و تکرار آنچه گفته بود، بر زبان آورد. آقای بروک این اصل اساسی قوه بیان بشر را به روشنی به نمایش می‌گذاشت. «آنجا ناهار خوردم و کتابخانه کازوبن را دیدم، و از این قبیل چیزها. سوز سردی می آید. عزیزم، نمی نشینی؟ مثل اینکه سردت است.»

دورتا احساس کرد میل دارد این دعوت را بپذیرد. گاه که طرز سخن گفتن آسوده و بی خیال عمویش تصادفاً خشم آور نبود، از شنیدن آن اندکی آرامش می یافت. شنل و کلاهش را برداشت، رو بروی او نشست، گرمای بخاری دلپذیر بود، اما او دستان زیبایش را بالا گرفت تا از تابیدن آن بر صورتش جلوگیری کند.

دستانی نه کوچک و لاغر، بلکه نیرومند، زنانه و مادرانه بودند. گویی آنها را برای آرام ساختن شور سودایی خویش به دانستن و اندیشیدن، که در تیپتون و فرشیت بجز اشک و پلکهای سرخ پیامی برایش نداشتند، بالا برده بود.

اکنون به یاد مجرم محکوم به مرگ افتاد و پرسید: «عمو جان، برای آن گوسفند دزد چکار کردید؟»

«کی، بانچ بدبخت؟ خوب، مثل اینکه نمی‌توانیم نجاتش بدهیم؛ دارش می زنند.»

پیشانی دورتا با آمیخته‌ای از ترحم و سرزنش درهم رفت.

آقای بروک سری تکان داد و گفت، «می دانی، دارش می زنند. بیچاره رومیلی! حتماً کمکمان می‌کرد. من رومیلی را می‌شناختم. کازوبن رومیلی را نمی‌شناخت. سرش را از روی کتاب برنمی دارد، کازوبن را می‌گویم.»

«وقتی کسی مجبور باشد زیاد مطالعه کند تا بتواند اثر بزرگی بنویسد، مسلماً ناچار است از معاشرتهایش بزند. آخر چطور می تواند با مردم رفت و آمد کند؟»

«حق با توست. اما می دانی، آدم دلش می‌گیرد. من خودم هیچوقت زن نگرفتم، اما اخلاقم طوری است که دلم نمی‌گیرد؛ همیشه عادت دارم این طرف و آن طرف بروم و همه جا را ببینم. هرگز افسرده نمی شدم؛ اما می بینم که کازوبن افسرده است. شریک زندگی می خواهد، می دانی.»

«شریک زندگی او بودن افتخار بزرگی است.»

آقای بروک بی اندک نشانی از حیرت یا احساس دیگری گفت، «تو از او خوشت می آید، هان؟ خوب، کازوبن را ده سال است می شناسم، از وقتی به لوویک آمد. اما هرگز نتوانستم چیزی از او بیرون بکشم ــ هیچ نظریه‌ای ــ می دانی که. اما؛ مرد بسیار خوبی است شاید روزی اسقف بشود ــ از این قبیل چیزها، می دانی که، اگر آقای پیل سر کار بماند. او نظر بسیار خوبی به تو دارد، عزیزم.»

دورتا سخنی برای گفتن نیافت.

«در واقع، او نظر بسیار خوبی به تو دارد. و خیلی خوب صحبت می‌کند،

کازوبن را می‌گویم. جریان را به من واگذار کرده است، چون تو هنوز به سن قانونی نرسیده‌ای. خلاصه، قول داده‌ام با تو صحبت کنم، اگرچه به او گفتم زیاد امیدوار نباشد. وظیفه‌ام بود این را بگویم. به او گفتم «برادرزاده‌ام خیلی جوان است»، و از این قبیل چیزها. اما فکر نکردم لازم باشد زیاد وارد جزئیات بشوم. لب کلام این است که از من اجازه خواست از تو خواستگاری کند ــ می دانی، خواستگاری. فکر کردم بهتر است به تو بگویم، عزیزم.»

اندک نشانی از نگرانی در رفتار و گفتار آقای بروک احساس نمی‌شد، اما براستی میل داشت نظر برادرزاده‌اش را بداند، و در صورت لزوم و به موقع راهنماییش کند. هر احساسی که این قاضی شهرستانی، مردی که عقاید گوناگونی را در ذهن خود جای داده بود، می‌توانست در این باره داشته باشد بی گمان خالی از مهری پاک نبود. از آنجا که دورتا نمی‌توانست بی درنگ سخنی بگوید، آقای بروک باز گفت، «فکر کردم بهتر است موضوع را با تو درمیان بگذارم.»

دورتا با صدایی صاف، و مصمم پاسخ داد، «متشکرم، عموجان. من از آقای کازوبن بسیار ممنونم. اگر از من خواستگاری کند، قبول می‌کنم. بیشتر از هر مردی که تا کنون دیده‌ام برایش احترام قائلم.»

آقای بروک لحظه‌ای درنگ کرد و آنگاه با صدایی آهسته و مردد گفت، «هان؟ خوب! از بعضی لحاظ شوهر خوبی برایت می‌شود. اما خوب، چتام هم شوهر خوبی می‌شود. و زمینهای ما پهلوی همدیگر است. عزیزم، من برخلاف میل تو کاری نمی‌کنم. مردم موقع ازدواج باید به میل خودشان رفتار کنند، و از این قبیل چیزها ــ می دانی، تا حد معینی. همیشه گفته‌ام، تا حد معینی. دلم می خواهد شوهر خوبی بکنی، و به دلایلی فکر می‌کنم چتام می خواهد با تو عروسی کند. می دانی، میل داشتم این موضوع را بدانی.»

«امکان ندارد با سرجیمز چتام عروسی کنم. اگر سرجیمز قصد ازدواج با من را داشته، اشتباه بزرگی کرده.»

«می بینی، همین است دیگر. آدم هرگز نمی‌تواند پیش‌بینی کند. فکر می‌کردم چتام درست از آن نوع مردهایی است که هر زنی دلش می خواهد با او

ازدواج کند.»

دورتا، که خشم ساعتی پیش باز به او روی می‌آورد، گفت، «عموجان، خواهش می‌کنم درباره سرجیمز دیگر از این جنبه حرف نزنید.»

آقای بروک در شگفت ماند، و احساس کرد زن موجود درک ناپذیری است، چرا که مردی به سن و سال او هنوز نمی‌توانست به شیوه‌ای علمی رفتار آنان را پیش‌بینی کند. چطور امکان داشت مردی مانند چتام در این مورد شانس موفقیت نداشته باشد؟

«خوب، اما کازوبن. هیچ عجله‌ای نیست ــ یعنی تو عجله نکن. دیگر دارد پیر می‌شود. می‌دانی، حالا بیشتر از چهل و پنج سال دارد. باید بگویم بیست و هفت سالی از تو بزرگتر است. مسلماً، اگر از علم و مقام خوشت می‌آید، و از این قبیل چیزها، خوب، همه چیزها را نمی‌شود با هم داشت. و درآمدش خوب است ــ ملک قشنگی مستقل از کلیسا دارد ــ درآمدش خوب است. با اینحال، جوان نیست، و از توچه پنهان، عزیزم، به نظر من بنیه خوبی هم ندارد. ایراد دیگری در او نمی‌بینم.»

«هرگز دلم نمی‌خواهد زن مردی بشوم که زیاد با من اختلاف سن ندارد. دلم می‌خواهد زن مردی بشوم که از لحاظ عقل و دانش از من بالاتر باشد.»

آقای بروک باز با صدای خفه‌ای گفت: «هان؟ می‌دانستم بیشتر از خیلی دخترهای دیگر عقاید خاص خودت را داری. می‌دانستم برای عقاید خودت ارزش قایلی ــ می‌دانی، ارزش قایلی.»

«تصورش را نمی‌توانم بکنم بدون داشتن عقاید خاص خودم بتوانم زندگی کنم، اما دلم می‌خواهد عقایدم اساس درستی داشته باشند، و آرزوی شوهری را دارم که به من در این راه کمک کند، کمکم کند بر طبق عقایدم زندگی کنم.»

آقای بروک به خاطر برادرزاده‌اش سخت به ذهن خود فشار آورد که مطلب مناسبی بگوید. «درست است. بهتر از این نمی‌شد نظرت را بیان کنی، می‌دانی، پیشاپیش. اما زندگی عجیب است. در قالب منظمی ریخته نشده، همه چیزش بنابر قاعده و قانون نیست، از این قبیل چیزها. من خودم هرگز زن نگرفتم، و این به نفع

تو و بچه‌های توست. راستش هیچوقت کسی را آنقدر دوست نداشتم که خودم را به خاطرش به دام بیندازم. دام است دیگر، می دانی که. خلق و خو. خلق و خو هم هست. و مردها دوست دارند فرماندهی کنند.»

«می دانم که باید انتظار مشکلاتی را داشته باشم، عموجان. ازدواج وظایف مهمی بر دوش زن می‌گذارد. من هرگز به آن به چشم آسایش شخصی صرف نگاه نکرده ام.»

«خوب، تو از زرق و برق، خانه بزرگ، مهمانی، مجلس رقص، و از این قبیل چیزها خوشت نمی آید. پیداست که طرز زندگی کازوبن بیشتر از چتام برایت مناسب است. هر کار دلت می خواهد بکن، عزیزم. من با کازوبن مخالفت نمی‌کنم؛ این موضوع را همان موقع به او گفتم؛ چون معلوم نیست چه پیش می آید. ذوق و سلیقه تو با دخترهای دیگر فرق دارد، و یک مرد کشیش و دانشمند ــ که شاید اسقف بشود ــ از این قبیل چیزها ــ شاید بیشتر از چتام به دردت بخورد. چتام آدم خوبی است، آدم خوب و خوش خلقی است، می دانی؛ اما زیاد دنبال مسایل فکری نمی رود. من وقتی به سن و سال او بودم دنبال این قبیل مسایل می رفتم. اما، چشمهای کازوبن. فکر می‌کنم با مطالعه زیاد به چشمهایش صدمه زده.»

«عموجان، هرچه امکان کمک کردن به او برایم بیشتر باشد خود را خوشبختتر احساس می‌کنم.»

«می بینم که تصمیمت را گرفته ای، خوب، عزیزم، راستش، من نامه ای برایت دارم.» نامه را به او داد، اما هنگامی که دوروتا از جا برخاست تا برود، آقای بروک افزود، «زیاد عجله نکن، عزیزم. می دانی، درباره اش فکر کن.»

پس از رفتن دوروتا، آقای بروک با خود اندیشید که برای برادرزاده اش خوب صحبت کرده؛ و مشکلات احتمالی ازدواج را به طرز روشنی درپیش چشمانش قرار داده است. به وظیفه اش عمل کرده بود. اما هیچ عمویی، هرچند که در جوانی به سفرهای زیاد رفته، عقاید جدید را جذب کرده بود، با اشخاص معروفی که اکنون دیگر در جهان نبودند نشست و برخاست کرده بود، نمی توانست وانمود کند می داند برای دختری که کازوبن را به چتام ترجیح می داد چه نوع ازدواجی

مناسب است. سخن کوتاه، زن مسئله ای بود، که چون ذهن آقای بروک خود را از حل آن ناتوان می دید، پیچیدگی آن کمتر از تغییرات چند وجهی نامنتظم نمی نمود.

فصل پنجم

دانش‌جویان سختکوش عموماً به نقرس، زکام، رماتیسم، ضعف بنیه، تنبلی غدد گوارشی، چشم درد، سنگ کلیه، دل درد، سوءِهاضمه، انسداد مجاری ادرار، سرگیجه، قولنج، سل مبتلا هستند، و همه این بیماریها از بسیار نشستن پدید می‌آید: آنها اکثراً لاغر، پژمرده، و زرد چهره هستند... و همه به خاطر کوشش و مطالعه فوق‌العاده. اگر باور ندارید، به آثار تستاتوس و توماس آکیناس بزرگ مراجعه کنید، و ببینند آیا این مردان از بیماری رنج می‌بردند یا نه.

آناتومی افسردگی — اثر برتن، ص ۱: بخش ۲.

۵

نامه آقای کازوبن به دورتا:

« دوشیزه بروک عزیز، قیم شما به من اجازه داده‌اند درباره موضوعی که بیش از هر چیز ذهنم را به خود مشغول داشته است نامه‌ای برایتان بنویسم. اعتراف می‌کنم که آگاهی به وجود نیازی در زندگیم با فرصت آشنایی با شما همزمان روی داد. چه در نخستین ساعت دیدار با شما احساس کردم با شایستگی برجسته و شاید منحصر به فرد خود می‌توانید این نیاز را برآورده سازید. (همراه با آن، باید بگویم، عواطفی را در من برانگیختند که با وجود اشتغال به کار بسیار مهم نمی‌توانستم برای همیشه نادیده‌شان بگیرم) ، و فرصت مشاهده در هر یک از دیدارهای بعدی مرا بیش از پیش متقاعد ساخت که در نخستین برداشت خود از شما مرتکب اشتباه نشده‌ام و در نتیجه به عمق عواطفی که در بالا به آن اشاره کردم افزوده شد. فکر می‌کنم، گفتگوهایی که تاکنون با یکدیگر داشته‌ایم هدف و روش زندگی مرا برای شما روشن کرده باشد، روشی، که خوب می‌دانم، برای ذهن انسانهای معمولی کاملاً نامناسب است. اما در شما برتری تفکر و خلوص نیتی دیده‌ام که تا این هنگام با شادابی دوران جوانی و خصوصیات جنس زن مغایر می‌دانستم، ترکیب این صفات و فضایل ذهنی فوق‌الذکر شما را از دیگر زنان متمایز و جذاب‌تر ساخته است. اعتراف می‌کنم هرگز امید نداشتم این دو عنصر متانت و جذابیت را یکجا در زنی بیابم، ترکیبی نادر که یار و یاور ساعات کار باشد، و ساعات فراغتم را دلکش

سازد؛ و اگر سعادت دیدار با شما روی نمی داد در جهت خاتمه دادن به انزوای خود از طریق ازدواج گامی برنمی داشتم. مشیت خداوندی بر این قرار گرفته بود که این مرحله از مراحل طرح زندگی را به انجام برسانم.

دوشیزه بروک عزیز، احساسات حقیقی من به شما از این قرار است، اکنون به خود جسارت داده و می پرسم تا چه اندازه احساسات شما با پیش بینیهای خوشبینانه من مطابقت می‌کنند. اگر مرا به عنوان شوهر و پشتیبان آسایش دنیوی خود بپذیرید آنرا بزرگترین موهبت الهی تلقی خواهم کرد. درعوض لااقل می توانم عاطفه ای که تا کنون ضایع نشده و زندگی سراسر وفاداری و دیانتی را به شما تقدیم کنم که اگرچه شمار سالهای آینده آن کمند، اما اگر صفحات گذشته اش را ورق بزنید هیچ نوشته ای که شما را خشمگین یا شرمسار سازد در آن نخواهید یافت. با اشتیاق در انتظار دریافت پاسخ شما هستم، اگرچه عاقلانه تر می بود (اگر امکان داشت) با کار ساعیانه تر حواسم را متمرکز کنم. اما در تجربه هایی از این قبیل هنوز جوان هستم و از هم اکنون احساس می‌کنم اگر پاسخ نامساعدی دریافت دارم، پس از این بارقه امید ناپایدار تحمل تنهایی برایم بسیار دشوارتر خواهد بود. در هر صورت، همیشه ارادتمند شما باقی خواهم ماند.

ادوارد کازو بن

دورتا هنگام خواندن این نامه بر خود می لرزید؛ آنگاه زانو بر زمین زد، صورتش را با دستها پوشاند، و با صدای بلند به گریستن پرداخت. نمی توانست دعا کند؛ بر اثر یورش احساس ترس آمیخته به احترام که ذهنش را پریشان و تصاویر مبهمی را در آن به گردش وا داشته بود، تنها می توانست، همچون کودکی نیازمند به تکیه گاه، به دامان احساسی پاک و مقدس بیاویزد تا ازپا درنیاید. به همین حال باقی ماند تا زمان لباس پوشیدن و رفتن به سر میز شام فرا رسید.

چگونه می توانست این اندیشه به خاطرش راه یابد که نامه را به دقت بخواند، و با دیدی انتقادی بر این اعتراض که می بایست عاشقانه باشد بنگرد؟ همه روحش را این اندیشه تسخیر کرده بود که زندگی فعالتری درپیش رویش گشوده می شود: تازه ایمان آورده ای بود که به زودی به مرحله بالا تری ازپذیرش گام می‌گذاشت. بنا

بود برای نیروهایی که در زیر پوشش تاریک و سنگین نادانی خود او و رسوم دنیای پیرامونش ناآرامی نشان می دادند جا باز شود.

اکنون می توانست خویشتن را یکسره وقف کارهای بزرگ و مشخص کند؛ اکنون به او اجازه می دادند پیوسته در روشنایی ذهن بر وی شایسته احترام زندگی کند. این امید آمیخته به برق شادی غرورآمیز بود ــ شگفتی شادمانه دختری که می دید مرد مورد پسندش او را برگزیده است. همه عواطف پرشور دورتا از صافی ذهنی می‌گذشت که سخت در تلاش دست یافتن به زندگی ایده‌آل بود؛ پرتو احساسات دخترانه دگرگون شده‌اش به روی نخستین شیئی افتاد که بر سر راهش قرار گرفت. رویدادهای کوچک آن روز که ناخشنودیش را به شرایط زندگیش برانگیخته بود این گرایش را به عزمی راسخ تبدیل کردند.

پس از شام، هنگامی که سلیا سرگرم نواختن پیانو بود، گونه ای صداهای کوتاه و شبیه به جرنگ جرنگ زنگ، که نمایشگر بخشی از تحصیلات هنری دو خواهر جوان بود، دورتا به اتاقش رفت تا پاسخ نامه آقای کازوبن را بنویسد. برای چه می بایست این کار را به وقت دیگر واگذارد؟ سه بار نامه را نوشت و پاره کرد، نه برای اینکه می خواست جمله بندیهایش را تغییر دهد، بلکه به این خاطر که دستهایش می لرزیدند و هیچ خوش نداشت آقای کازوبن دستخطش را بد و ناخوانا بداند. به خود می بالید که نامه را با حروفی درشت و خوانا نوشته است، و تصمیم گرفت در آینده از این هنر بسیار استفاده کند تا چشمان آقای کازوبن خسته نشود. سه بار نوشت.

آقای کازوبن عزیزم، ازاین که مرادوست دارید و شایسته همسری خود می دانید بسیار سپاسگزارم. آرزوی هیچ سعادتی را بجز زندگی مشترک با شما ندارم. اگر باز هم بنویسم، تنها تکرار این مطلب با تفصیل بیشتری خواهد بود، چه هیچ اندیشه ای ذهن مرا به خود مشغول نمی دارد جز آنکه تا پایان عمر همسر ارادتمند شما باشم.

دورتا بروک

همان شب به دنبال عمویش به کتابخانه رفت و نامه را به او داد، تا صبح روز

بعد آنرا برای آقای کازوبن بفرستد. آقای بروک متعجب شد، اما تعجبش تنها چند لحظه سکوت در پی داشت، که در طی آن چند شیء را روی میزش جا به جا کرد، و سرانجام، با عینک روی بینی، پشت به آتش بخاری، ایستاد و چشم به اسم روی پاکت دوخت.

سرانجام گفت، «عزیزم، به اندازه کافی روی این موضوع فکر کرده‌ای؟»

«عموجان، هیچ احتیاجی نبود زیاد فکر کنم. دلیلی برای تردید ندارم. اگر تغییر عقیده بدهم، حتماً به خاطر حادثه‌ای مهم و تازه است.»

«آه! پس قبولش کرده‌ای. پس چتام هیچ امیدی نباید داشته باشد. مگر چتام تو را از خودش رنجانده است ــ می دانی ــ رنجانده است؟ از چه چیز چتام خوشت نمی آید؟»

«از هیچ چیز آقای چتام خوشم نمی آید.»

آقای بروک سر و شانه هاش را به پشت خم کرد، چنانکه گویی کسی شیء سبکی را به سوی او پرتاب کرده بود. دورتا بی درنگ خود را ملامت کرد و گفت: «منظورم از جنبه شوهر بودن است. به نظر من آدم بسیار مهربانی است، و در مورد کلبه ها کار خوبی کرد. مرد بسیار خوش قلبی است.»

«اما شوهر تو باید دانشمند باشد، و از این قبیل چیزها؟ خوب، این در فامیل ما ارثی است. من خودم همین طور بودم ــ عشق به دانش، و مطالعه رشته های مختلف ــ کمی زیاده از حد ــ مرا زیادی دور برد؛ گرچه این موضوع به ندرت در زنان فامیل دیده می شود؛ یا در زیر زمین جریان دارد، می دانی، مثل رودخانه های یونان ــ در پسرهای فامیل از زیر زمین بیرون می زند. پسرهای با هوش، مادرهای با هوش. خودم خیلی دنبال این موضوع رفتم. اما عزیزم، همیشه گفته‌ام باید مردم را آزاد گذاشت در این قبیل موارد هر کاری که مایلند بکنند، تا حد معینی. من که قیم تو هستم، نمی توانستم اجازه بدهم شوهر بدی انتخاب کنی. اما کازوبن اسم و رسمی دارد، مقامش خوب است. اگرچه، چتام ناراحت می شود، و خانم کادوالادر مرا ملامت می‌کند.»

بدیهی است آن شب سلیا از آنچه روی داده بود با خبر نشد. چهره اندیشناک

دورتا و اثر گریه بیشتر بر آن را پس از بازگشت به خانه ادامه رنجش او از سرجیمز چتام پنداشت، و مراقب بود بیشتر او را نرنجاند؛ زیرا آنچه را می خواست بگوید گفته بود، و سلیا هیچ میلی به تکرار مطالب ناخوشایند نداشت. در دوران کودکی هرگز با کسی نزاع نمی‌کرد، و شگفت‌زده به کودکان که با او به زد و خورد می پرداختند و چهره‌هایشان به بوقلمون نر شباهت پیدا می‌کرد، می نگریست؛ و پس از اینکه خلق خوش خود را بازمی یافتند بی درنگ آماده بود با آنها بازی کند. اما دورتا، همیشه موفق می شد در سخنان خواهرش مطلب نادرستی بیابد، اگرچه سلیا خود می دانست تنها واقعیت را به زبان آورده است: هرگز نمی توانست از خود دروغی بسازد و آنرا به زبان آورد. اما خوبی دودو در این بود که زمان درازی خشمگین باقی نمی ماند. اکنون، اگرچه سراسر شب کلمه‌ای با یکدیگر رد و بدل نکرده بودند، با این همه هنگامی که سلیا کارش را کنار گذاشت، و می خواست به اتاقش برود تا بخوابد، کاری که هر شب بسیار زودتر از خواهرش انجام می داد، دورتا، که روی چهارپایه‌ای نشسته بود، و تنها با اندیشیدن می توانست خود را سرگرم سازد، با لحنی خوش آهنگ، که احساسات عمیق و آرام به آن حالت قطعه شعری زیبا می داد، دستهایش را به سوی خواهرش گرفت و گفت، «سلیا جان، بیا مرا ببوس.»

سلیا زانو بر زمین زد و بوسه‌ای کوتاه از صورت او برداشت، دورتا او را به مهربانی در آغوش گرفت و لبانش را بر گونه های او فشرد.

سلیا با لحنی آرام، بی اندک نشانی از شفقت، گفت، «دودو، زیاد بیدار ننشین، امشب رنگت خیلی پریده؛ برو بخواب.»

«نه، عزیزم، من خیلی، خیلی خوشحالم.»

سلیا با خود اندیشید: «چه بهتر، جداً این دودوچه زود از این حال به آن حال می شود!»

روز بعد، سر میز ناهار، پیشخدمت پاکتی به دست آقای بروک داد و گفت: «آقا، جوناس برگشته و این نامه را آورده.»

آقای بروک نامه را خواند، آنگاه سری به سمت دورتا تکان داد و گفت:

«عزیزم، کازوبن ــ برای شام به اینجا می آید؛ صبر نکرد نامه دیگری بنویسد ــ می دانی، صبر نکرد.»

برای سلیا عجیب نبود که خبر آمدن مهمانی را پیشاپیش به دورتا بدهند، اما، همین که چشمانش رد نگاه عمویش را گرفت، از دیدن اثر غریب این خبر بر دورتا حیرت کرد. پنداشتی بازتاب بال سفید پرنده‌ای روشن از آفتاب لحظه‌ای از برابر چهره‌اش گذشت، و آنگاه سرخی شرم بر جای آن نشست. برای نخستین بار از خاطر سلیا گذشت که شاید بین این دو چیزی بیش از لذت گفت و شنود درباره کتاب وجود داشته باشد. تا این هنگام احساس تحسین دورتا به این مرد «زشت» و دانشمند را با احساس تحسین او به مسیو لیره، که او هم مردی بسیار زشت و دانشمند بود، یکسان می‌پنداشت. در کلاس درس، هنگامی که پاهای سلیا از سرما به درد می آمد و احساس می‌کرد دیگر تاب تماشای به این سو و آن سو رفتن سر بی موی مسیو لیره را ندارد، چنان می نمود که دورتا از شنیدن سخنان این پیرمرد هرگز سیر نمی شود. پس برای چه نمی بایست به آقای کازوبن هم همان احساس مسیو لیره را نداشته باشد؟ وانگهی، چنین می نمود که همه مردان دانشمند به جوانان به چشم دانش آموزان خود می نگرند.

اما اکنون این گمان بد که ناگهان به ذهن سلیا راه یافته بود او را مات و مبهوت می ساخت. بسیار کم پیش می آمد که این چنین غافلگیر شود. توانایی شگفت انگیزش به دیدن برخی نشانه ها در مسایلی که به آنها علاقه داشت به طور معمول او را آماده می ساخت انتظار رویدادن پیشامدهایی را داشته باشد. نه اینکه اکنون خواهرش را دلباخته کازوبن بپندارد؛ تنها از امکان گرایش دورتا به این موضوع رفته رفته حالت انزجاری به او دست می داد. این موضوع براستی او را از دورتا خشمگین می ساخت. «رد کردن پیشنهاد سرجیمز چتام زیاد اشکال ندارد، اما ازدواج با آقای کازوبن! خنده دار و شرم آور است. اگر واقعاً دودو نزدیک است به این دیوانگی دست بزند شاید بشود رأیش را زد؛ بارها امتحان کرده ام و می دانم که می توانم تحت تأثیرش قرار بدهم.» روزی بارانی بود و قصد پیاده روی نداشتند، از اینرو به اتاق نشیمن رفتند؛ و در آنجا سلیا دید که دورتا به جای دست گرفتن

کاری با پشتکار همیشگی خود، تنها آرنجش را به روی کتاب گشوده‌ای گذاشت و از پنجره به درختان سرو آزاد، که قطره‌های باران نقره‌فامشان ساخته بود، چشم دوخت. سلیا خود می‌خواست برای بچه‌های معاون کشیش اسباب‌بازی درست کند و به هیچ رو قصد نداشت شتابزده و بی‌اندیشه هیچ مطلبی را آغاز کند.

دورتا خود در این اندیشه بود که سلیا را در جریان تغییر مقام آقای کازوبن از زمانی که آخرین بار به آنجا آمده بود بگذارد؛ انصاف نمی‌دید این خبر را که بر طرز تفکرش نسبت به آقای کازوبن تأثیر می‌گذاشت از او پنهان بدارد؛ اما بی‌آنکه خود بخواهد از این کار واهمه داشت. خود را به خاطر این ترس و کمرویی ملامت می‌کرد و آنرا گونه‌ای پستی می‌دانست؛ دورتا همواره از حیله‌گری و ترسهای ریاکارانه در مورد کارهایش سخت نفرت داشت، اما در این لحظه به بیشترین یاری ممکن نیاز داشت تا از شنیدن سخنان مبتذل و نامقدّس سلیا پیشاپیش نترسد. صدای آرام سلیا و لحن بی‌تفاوت همیشگی او رشته اندیشه‌های دورتا را گسست و دشواری تصمیم‌گیری را از دوش او برداشت.

«امشب به غیر از آقای کازوبن مهمان دیگری هم می‌داریم؟»

«تا آنجا که می‌دانم، نه.»

«کاش یک نفر دیگر هم بیاید. آنوقت مجبور نمی‌شوم سر و صدای سوپ خوردنش را بشنوم.»

«مگر سوپ خوردنش چه عیبی دارد؟»

«واقعاً که، دودو، یعنی صدای قاشقش را که آن طور به بشقابش می‌کشد نمی‌شنوی؟ و همیشه هم پیش از حرف زدن پلکهایش را به هم می‌زند. نمی‌دانم لاک هم دائم پلک می‌زد یا نه، اگر این کار را می‌کرد راستی دلم به حال کسانی که رو به رویش می‌نشستند می‌سوزد.»

«سلیا، خواهش می‌کنم دیگر از این اظهار نظرها نکن.»

سلیا به هیچ رو نمی‌خواست در این مورد پافشاری کند، اما اندک اندک ترس برش می‌داشت، پاسخ داد، «برای چه؟ کاملاً حقیقت را می‌گویم.»

«بسیاری چیزهای حقیقی هستند که فقط ذهنهای مبتذل آنها را درمی‌یابند.»

«پس فکر می‌کنم آدمهای بسیار مبتذل تا اندازه‌ای بدرد می خورند. به نظر من حیف شد مادر آقای کازو بن زن مبتذلی نبود: آنوقت می توانست پسرش را بهتر تربیت کند.» سلیا، اکنون که این زو بین کوتاه را پرتاب کرده بود، می ترسید و آماده بود از اتاق بگریزد.

خشم و رنجش در دورتا به رویهم انباشته شده بود و به بهمنی سهمناک می مانست، و نیاز به آمادگی بیشتری نداشت.

«سلیا، باید بدانی که من دیگر نامزد کازو بن هستم و می خواهم با او عروسی کنم.»

شاید سلیا هرگز این‌چنین رنگ نباخته بود. اگر به خاطر احتیاط همیشگیش در مورد چیزهایی که در دست داشت نبود. به پای عروسک کاغذی که در حال ساختنش بود صدمه می زد. بی درنگ این پیکره ظریف را روی میز گذاشت و لحظاتی چند آرام و بی حرکت نشست. هنگامی که دهان گشود تا حرف بزند چشمانش از اشک پر بود.

«آه، دودو، امیدوارم خوشبخت بشوی.» مهر خواهرانه در این لحظه بر احساسات دیگرش چیره شده بود، و نگرانیهایش از عشق و دلبستگی مایه می‌گرفتند.

دورتا همچنان رنجیده و برآشفته بود.

سلیا با صدای آهسته و ترسانی پرسید، «پس کاملاً تصمیمت قطعی است؟ و عموجان می داند؟»

«من پیشنهاد آقای کازو بن را قبول کرده‌ام. عمویم نامه اش را برایم آورد؛ خودش قبلاً از موضوع باخبر بود.»

سلیا با صدایی بغض‌آلود گفت: «اگر چیزی گفتم که رنجاندمت عذر می خواهم، دودو.» هرگز پیش از این نمی توانست تصور کند روزی چنین احساسی داشته باشد. تمام این ماجرا به مراسم تشییع جنازه شباهت داشت، و آقای کازو بن کشیشی بود که مراسم را اجرا می‌کرد، و اظهارنظر درباره او ناشایسته و زشت می نمود.

«اشکالی ندارد، کیتی، غصه نخور. محال است هر دو نفرمان از یک نوع مرد

خوشمان بیاید. بارها خودم تو را در این قبیل موارد رنجانده‌ام؛ درباره کسانی که نمی‌پسندمشان حرفهای تندی زده‌ام.»

به رغم این بزرگواری، دورتا همچنان سخت آزرده و خشمگین بود، شاید از حیرت سلیا، که کوشیده بود آنرا سرکوب کند، و سرزنش ملایم او به یک میزان. تردیدی نبود که همه اهالی دهکده تیپتون به این ازدواج با نظر بدبینی خواهند نگریست. دورتا کسی را نمی‌شناخت که درباره زندگی و بهترین هدفهایش نظر یکسانی با او داشته باشد.

با این همه، پس از شام و پیش از فرارسیدن زمان خواب دورتا خلق خوش خود را بازیافته بود. در خلال یک ساعت تنهایی با آقای کازوبن توانست بیش از هر هنگام آزادانه با او صحبت کند، و حتی نشان دهد تا چه حد از اندیشه نثار کردن زندگیش به پای او شادمان است و افزود که خواهد کوشید خود را در هدف او سهیم بداند و از هیچ کمکی دریغ نورزد. آقای کازوبن از این شور و شوق کودکانه و بی‌پرده شادی ناشناخته‌ای احساس کرد (کدام مرد نمی‌کرد؟)؛ از اینکه این همه شور و اشتیاق نثار او می‌شد حیرت نکرد (کدام دلداده‌ای حیرت می‌کرد؟).

در حالیکه دستان دورتا را میان دستان خود می‌فشرد گفت: «بانوی جوان و عزیز ــ دوشیزه بروک ــ دورتا! هرگز انتظار این خوشبختی را نداشتم. تصورش را نمی‌کردم با شخصی روبرو شوم که زیبایی ظاهری و کمالات ذهنی را در خود جمع کرده باشد و ازدواج را برایم مسئله مطلوبی بنماید. تو همه ــ نه، بیشتر از همهٔ آن خصوصیاتی را داری که من همیشه آنها را به عنوان فضایل خاص زنان تلقی می‌کردم. جذابیت جنس زن در استعداد مهرورزی و فداکاری صمیمانه آن است، و به خاطر همین آنرا متمم و مکمل زندگی خود می دانیم. من فقط لذات جدی را تجربه کرده‌ام؛ خشنودیهای من خشنودی دانش‌پژوهی منزوی بوده است. کمتر تمایل داشته‌ام گلهایی را بچینم که در دستانم پژمرده می‌شدند، اما حالا آنها را با اشتیاق جمع‌آوری می‌کنم تا در دامان تو بریزم.»

هیچ گفتاری نمی‌توانست این‌چنین بی‌ریا باشد؛ جمله نازیبای آخر آن همان

اندازه صادقانه بود که پارس سگی یا غارغار زاغی عاشق. هرگاه بگوئیم در پس غزلهایی که به یاد دلیا سروده شده است و ما را به یاد موسیقی بیروحی می اندازد هیچ شور و شهوتی نبوده آیا نتیجه گیری شتابزده ای نکرده ایم؟

ایمان دورتا به آقای کازوبن جای خالی واژه‌های ناگفته او را پر کرد؛ کدام ایمان آورده‌ای می تواند نبود یا ناشایستگی عبارتی را در نوشته‌ای احساس کند؟ به نوشته، خواه از آن شاعر یا پیامبر، می توانیم هرآنچه را که خود می خواهیم بیفزاییم، حتی دستور زبان نادرست آن زیبا می نماید.

دورتا گفت: «من خیلی بیسوادم ــ از بیسوادی من تعجب خواهی کرد. خیلی از عقاید من شاید کاملاً غلط باشند، و از این به بعد می توانم همه آنها را به تو بگویم و نظرت را راجع به آنها بدانم. اما زیاد مزاحمت نمی شوم، فقط وقتی حوصله گوش دادن به حرفهایم را داشته باشی. مطمئنم اغلب مطالعه برای نوشتن کتابت ترا خسته می‌کند، اما اگر بگذاری همراهیت کنم حتماً خودم چیزهایی یاد می‌گیرم.»

آقای کازوبن گفت: «حالا چگونه قادر خواهم بود بدون همراهی تو کاری را با پشتکار ادامه دهم؟» پیشانی صاف و گشاده دختر را بوسید و احساس کرد خداوند سعادتی به او مرحمت فرموده که از هر لحاظ با نیازهایش همخوانی دارد. بی آنکه خود بداند زیباییهای سرشتی که خالی از هرگونه حسابگری پنهانی برای هدفهای آنی یا پیامدهای آتی بود بر او اثر می‌گذاشت. همین ویژگی بود که با همه شهرت دورتا به هوشمندی به او حالتی کودکانه، و بنابر نظر داوران دیگری، حالت احمقانه می داد؛ مثلاً، مانند این لحظه، که خود را به روی پاهای آقای کازوبن انداخته بود (نه به معنای واقعی کلمه، به طور مجازی) و کفشهای از مد افتاده او را می بوسید تو گویی پاپ پروتستانی بود. به هیچ رو به آقای کازوبن یادآوری نمی‌کرد از خود بپرسد آیا شایستگی این دختر را دارد، بلکه تنها با نگرانی از خود می پرسید آیا شایستگی آقای کازوبن را دارد. پیش از آنکه روز بعد آقای کازوبن آنجا را ترک کند قرار گذاشتند عروسی شش هفته بعد صورت بگیرد. چرا نه؟ خانه آقای کازوبن آماده بود؛ به کلیسا تعلق نداشت، خانه‌ای بسیار بزرگ با

زمین فراوان. معاون کشیش، که همه مراسم بجز موعظه صبح یکشنبه به عهده او بود، در خانه متعلق به کلیسا زندگی می‌کرد.

فصل ششم

زبان بانوی من به تیغهای دشت و صحرا می‌ماند.
که دستتان را هنگام نوازش بی‌خیالشان می‌خراشند.
با تیغه نازک زبانش دانه ارزن را به دو نیم می‌کند،
و تراشه‌های نرمش را نگاه می‌دارد: به راستی که چه خوب می‌برد؟

۶

کالسکه آقای کازوبن هنگام عبور از در بزرگ چوبی راه بر درشکه تک اسبه‌ای بست که زنی آنرا می راند و خدمتکاری پشت سرش نشسته بود. دشوار بتوان گفت هر دو یکدیگر را شناختند؛ چه آقای کازوبن اندیشناک به پیش رویش می‌نگریست: اما زن تیزبین بود، و به موقع سری به سوی او تکان داد و صبح بخیری گفت. از سلامی که زن دربان، هنگام نزدیک شدن درشکه‌اش به زن داد، پیدا بود که به رغم کلاه رنگ باخته و شال بسیار کهنه‌اش او را خانم محترمی می داند.

زن، که چهره‌ای گلگون و چشمانی سیاه داشت، با صدایی صاف و بلند گفت: «خوب، خانم فیچت، مرغهایتان درچه حالی هستند، خوب تخم می‌گذارند؟»

«تخم که خوب می‌گذارند، خانم، اما تازگیها عادت کرده‌اند تخمهایشان را بخورند؛ حواس درستی برایم نگذاشته‌اند.»

«وحشیها! خونخوارها! جای شما بودم فوراً می‌فروختمشان. جفتی چند می‌فروشید؟ نمی شود مرغهایی را که این قدر اخلاقشان فاسد است خورد و پول زیادی هم بالایشان داد.»

«خوب، خانم، نیم شیلینگ، کمتر از این نمی شود، نخیر.»

«نیم شیلینگ، آن هم این موقع! یاالله دیگر، برای سوپ جوجه یکشنبه

کشیش. همه مرغهایمان را خورده است. خانم فیچت، یادتان باشد، که با گوش دادن به موعظه روز یکشنبه نصف پولتان را می‌گیرید. به جایش دوتا کبوتر معلقی بگیرید، خیلی خوشگلند. باید بیایید و ببینیدشان. شما که کبوتر معلقی ندارید.»

«خوب، خانم، آقای فیچت بعد از کار می‌آید و می‌بیندشان. به هر جور جدیدش علاقه دارد: برای اینکه لطفی کرده باشد.»

«لطفی کرده باشد! از این بهتر در عمرش معامله‌ای نکرده است. یک جفت کبوتر کلیسا به جای یک جفت مرغ اسپانیائی بدجنس که تخمهایشان را می‌خورند! راستی که شما و آقای فیچت خیلی افاده‌ای هستید!»

درشکه به راه افتاد، و خانم فیچت را که خندان سر تکان می‌داد و به خود می‌گفت: «عجب! عجب!» بر جای گذاشت. پیدا بود همسر کشیش کمتر خست و رک گویی نشان می‌داد خانم فیچت روستا را اندکی ملال‌آور می‌یافت. براستی، اگر آنچه خانم کادوالادار می‌گفت و می‌کرد زبانزد کارگران و کشاورزان دهکده فرشیت و تیپتون نبود، دشوار می‌توانستند موضوعی برای گفتگوپیدا کنند. زنی از تبار اشرافی، از خاندانی اسرارآمیز، با قهرمانیهای تیره و نا روشن — که خود را فقیر می‌نمایاند، بر سر قیمتها چانه می‌زد، و به دوستانه‌ترین شیوه‌ای بذله گویی می‌کرد، اما با لحنی که از یاد نبرید با چه کسی صحبت می‌کنید. چنین زنی به مقام مذهبی شوهرش حالتی آشنا می‌داد و از تلخی پرداخت عشریه به کلیسا می‌کاست. زنی با رفتار نمونه، وقار و ترشرویی اندکی بیشتر، نمی‌توانست به درک آنها از اصول سی و نه گانه کلیسا بیفزاید و به یقین کمتر مردم را با کلیسا پیوند می‌داد.

آقای بروک به ارزشهای خانم کادوالادار از جنبه دیگری می‌نگریست، و اکنون که در کتابخانه تنها نشسته بود با شنیدن خبر ورود او بی اختیار اندکی از جا پرید.

خانم کادوالادار آسوده خاطر به روی مبلی نشست، کلاه و شالش را برداشت، و اندام لاغر و زیبایی را به نمایش گذاشت. «می بینم که سیسروی لوو یکی ما باز

اینجا بود. غلط نکنم دارید پشت پرده آش سیاسی بدی می‌پزید، وگرنه این مرد سرزنده کمتر به دیدنتان می‌آمد. خبرش را همه جا پخش می‌کنم. یادتان نرود از وقتی در مورد لایحه کاتولیکها از پیل پشتیبانی کردید مردم به هردویتان مظنونند. به همه می‌گویم وقتی پینکِرتُن پیر استعفا بدهد شما می‌خواهید بعنوان ویگ خودتان را کاندیدای نمایندگی میدل مارچ بکنید و کازوبن می‌خواهد مخفیانه کمکتان بکند، می‌خواهد به رأی دهندگان به جای پول جزوه رشوه بدهد و درمیکده‌ها را باز کند تا جزوه‌ها را توزیع کنند. یاالله، اعتراف کنید؟»

آقای بروک، که لبخند می‌زد و شیشه عینکش را پاک می‌کرد، اما از این اتهام براستی ناخشنود بود، پاسخ داد، «هیچ از این خبرها نیست. من و کازوبن زیاد درباره سیاست حرف نمی‌زنیم. او به‌جنبه بشردوستانهٔ امور، مجازات، و از این قبیل چیزها علاقه‌ای ندارد. فقط در فکر مسایل کلیسایی است. می‌دانید که، این رشته کار من نیست.»

«برعکس، خیلی هم هست، دوست عزیز، کی آن تکه زمین را در میدل مارچ به کاتولیکها فروخت؟ به نظر من شما آنرا به همین خاطر خریدید. به نظر من شما از طرفداران پر و پا قرص کاتولیکها هستید. اگر پنجم نوامبر آینده مجسمه شما را آتش نزدند، هرچه می‌گویید بگویید. همفری نمی‌خواست بیاید در این باره با شما جر و بحث کند، برای همین خودم آمدم.»

«بسیار خوب. می‌دانستم چون کسی را آزار نمی‌دهم ــ می‌دانید، آزار نمی‌دهم ــ آزارم می‌دهند.»

«باز هم شروع کردید! از آن جمله‌های خودنمایانه‌ای که برای سکوی سخنرانی حاضر کرده‌اید. آقای بروک عزیز، نگذارید گولتان بزنند و به طرف سکوی سخنرانی بکشانندتان. با سخن‌پردازی خودتان را اسباب خنده و تفریح مردم نکنید. برای تیق زدنهایتان هیچ بهانه‌ای نمی‌توانید بیاورید مگر اینکه بگویید جزءِ جناح راست هستید. از حالا دارم می‌گویم، دست وپایتان را گم می‌کنید. آش درهم‌جوشی از عقاید همه احزاب تحویل می‌دهید، و همه را با خودتان دشمن می‌کنید.»

آقای بروک که خوش نداشت نشان دهد تا چه اندازه از این پیشگویی پیامبرانه ناراحت شده است، گفت: «برای همین است که خیال دارم، می دانید، خیال دارم مستقلاً کار کنم. اما در مورد ویگ ها، کسی که با متفکرین هم عقیده باشد خودش را اسیر یک حزب نمی‌کند. می تواند با آنها تا حد معینی همراهی کند — می دانید، تا حد معینی. اما شما زنها هیچوقت نمی توانید این موضوع را درک کنید.»

«این حد معین شما کجا تمام می شود؟ نه، دلم می خواهد بدانم کسی که به حزبی تعلق ندارد، چطور می تواند حد معینی داشته باشد — مردی که سرگردان پرسه می زند و هرگز نشانیش را به دوستانش نمی دهد. رک و راست بگویم، مردم درباره شما این طور حرف می زنند: «هیچ کس نمی داند بروک چه موضعی می خواهد بگیرد، هیچ نمی شود رویش حساب کرد.» شما را به خدا سعی کنید مردم به شما احترام بگذارند. خوشتان می آید وقتی وارد مجلس می شوید مردم زیرچشمی نگاهتان کنند، و خودتان وجدانتان ناراحت باشد و جیبتان خالی؟»

آقای بروک، که خوب می دانست به خاطر چند اقدام ناسنجیده اکنون در برابر حملات خانم کادوالادر در موضع دفاعی قرار دارد، لبخندی بی اعتنا بر لب آورد و گفت: «هیچ دلم نمی خواهد با زنها وارد بحث سیاسی بشوم. زنها قدرت تفکر ندارند، به قول معروف زنها متلون و دمدمی مزاجند، از این قبیل چیزها. شما ویرژیل[1] را نمی شناسید. من» — آقای بروک به موقع به یاد آورد که با این شاعر روم باستان آشنایی شخصی نداشته است — «می دانید، می خواستم بگویم استودارت بیچاره. این ضرب المثل از استودارت بود. شما زنها همیشه با نظر مستقل مردها مخالفید — به علاقه مردها به حقیقت، و از این قبیل چیزها. و در هیچ جای کشور مثل اینجا مردم کوته‌فکر نیستند — نمی خواهم مبالغه گویی کنم، می دانید که، اما بالأخره یک نفر باید موضع مستقل بگیرد؛ و اگر من نگیرم، پس کی بگیرد؟»

«کی؟ معلوم است، هر تازه به دوران رسیده‌ای که نه اصل و نسب دارد نه مقام. مردهای صاحب مقام باید این چرندیات مستقل را در خانه خودشان به مصرف

برسانند نه اینکه راه بیفتند و جار بزنند. و شما! که می خواهید برادرزاده‌تان را که جای دخترتان است، به یکی از بهترین مردهای ما بدهید. سرجیمز حتماً خیلی ناراحت می شود؛ حالا اگر برگردد و ببیند تابلوی تبلیغاتی ویگ را به خودتان آویزان کرده‌اید خیلی پکر می شود.»

آقای بروک باز بر خود لرزید، چه همین که قرار نامزدی دورتا گذاشته شد به فکر طعنه‌های آینده خانم کادوالادر افتاد. شاید تماشاگر ناواردی می‌گفت، «جواب خانم کادوالادر را بده» اما اگر نجیب‌زاده‌ای روستایی همسایگانش را برنجاند دیگر کجا را دارد که برود؟ اگر نام بروک را بی طمأنینه برزبان می آوردند، مانند شرابی بی‌نام و نشان، چه کسی می توانست به مزه خوب آن توجه نشان دهد؟ مسلماً هر کسی می تواند تنها تا حد معینی فارغ از تعصبات محلی باشد.

آقای بروک از پنجره دید که سلیا به سمت خانه می آید، آسوده خاطر شد و گفت: «امیدوارم دوستی من و چتام هیچوقت به هم نخورد؛ متأسفانه باید بگویم هیچ امیدی به ازدواج او و برادرزاده‌ام نیست.»

خانم کادوالادر شگفت‌زده گفت: «چرا؟ هنوز دو هفته نیست که درباره این موضوع صحبت می‌کردیم.»

«برادرزاده‌ام خواستگار دیگری را انتخاب کرده، می دانید، او را انتخاب کرده. من هیچ دخالتی در این موضوع نداشتم. خودم چتام را ترجیح می دادم، خیال می‌کردم هر دختری بود او را انتخاب می‌کرد. اما این چیزها را نمی شود پیش‌بینی کرد. می دانید، شما زنها خیلی دمدمی مزاج هستید.»

«یعنی می‌گویید گذاشته‌اید با چه کسی عروسی کند؟» ذهن خانم کادوالادر شتابان همه خواستگاران احتمالی دورتا را از نظر گذراند.

در همین هنگام سلیا، شاداب و سرزنده از گردش در باغ بازگشت و سلام و احوالپرسی با او آقای بروک را از نیاز به پاسخ فوری رهانید. شتابزده از جا برخاست، در حالی که می‌گفت: «راستی، باید با رایت درباره اسبها صحبت کنم» و با زانوهای اندکی خمیده از اتاق بیرون رفت.

خانم کادوالادر گفت: «دخترم، این جریان ـــ جریان نامزدی خواهرت دیگر

چیست؟»

سلیا، که از فرصت گفتگوی تنها با همسر کشیش شادمان بود، بنابر عادت همیشگی خود که به ساده‌ترین شیوه‌ای واقعیتها را بیان می‌کرد گفت: «نامزد آقای کازو بن شده و می خواهد با او عروسی کند.»

«چه وحشتناک! از کی این جریان شروع شده؟»

«من فقط از دیروز تا به حال خبردار شدم. قرار است شش هفته دیگر عروسی کنند.»

«خوب، عزیزم، امیدوارم با این شوهر خواهر به تو خوش بگذرد.»

«خیلی دلم برای دورتا می سوزد.»

«دلت می سوزد! کاری است که خودش کرده، مگر نه؟»

«بله؛ می‌گوید آقای کازو بن روح بزرگی دارد.»

«از صمیم قلب آرزو می‌کنم این طور باشد.»

«آه، خانم کادوالادر، فکر نمی‌کنم چیز خوبی باشد آدم با مردی که روح بزرگی دارد عروسی کند.»

«خوب، عزیزم، حواست را جمع کن. حالا دیگر می دانی یکیشان چه شکلی است؛ وقتی یکی دیگرش آمد و خواست با تو عروسی کند، مبادا قبول کنی.»

«محال است.»

«بله؛ یکی از اینها برای هر خانواده کافی است. پس خواهرت هیچوقت به سرجیمز علاقه نداشت؟ تو خوشت می آمد شوهر خواهرت بشود؟»

«خیلی زیاد؛ مطمئنم شوهر خوبی می شد.» صورت سلیا باز از شرم گل انداخت. گاه چنین می نمود با هر دمی که فرو می برد چهره‌اش از شرم سرخ می شود، «اما فکر نمی‌کنم به درد دورتا می خورد.»

«به اندازه کافی پر طمطراق حرف نمی زند؟»

«دودو خیلی مشکل‌پسند است. در باره هر چیزی خیلی فکر می‌کند و در مورد هر حرفی که از دهان آدم بیرون می آید وسواس عجیبی نشان می دهد. به نظرم هیچوقت سرجیمز را پسند نمی‌کرد.»

«مطمئنم به او امیدواری داد. کار خوبی نکرد.»

«خواهش می‌کنم از دست دودو ناراحت نشوید؛ متوجه نیست چکار می‌کند. خیلی حواسش پهلوی کلبه‌ها بود، و گاهی واقعاً با سرجیمز بی ادبانه رفتار می‌کرد؛ اما سرجیمز آنقدر مهربان است که هیچوقت متوجه نمی شد.»

خانم کادوالادر شالش را به روی دوش انداخت و از جا برخاست. «خوب، من باید یکراست به دیدن سرجیمز بروم و این خبر را به او بدهم. تا حالا حتماً مادرش را آورده است، و من باید به دیدنش بروم. عمویت هرگز این موضوع را به او نخواهد گفت. عزیزم، دورتا همه را ناراحت کرد. دخترها موقع ازدواج باید فکر خانواده‌شان را بکنند. من خودم سرمشق بدی بودم ــ زن یک کشیش حقیر شدم، و گذاشتم همه فامیل دو براسی به حالم دل بسوزانند ــ مجبورم با هزار دوز و کلک زغال تهیه کنم و دست به دعا بردارم که خدا روغن سالادم را از جایی برساند. گرچه، کازوبن به اندازه کافی پول دارد؛ از حق نباید گذشت. اما در مورد اصل و تبارش، فکر می‌کنم سه قسمتش سمور سیاه باشد، و یک قسمتش مورخی که روی پاهای عقبش بلند شده. راستی، عزیزم، قبل از اینکه بروم، می خواستم درباره دستور شیرینی‌پزی با خانم کارتر شما حرف بزنم. می خواهم آشپز جوانم را بفرستم اینجا از او یاد بگیرد. آدمهای بی‌پولی مثل ما، با چهارتا بچه، نمی‌توانند آشپز خوب بگیرند. مطمئنم خانم کارتر این لطف را در حق من می‌کند. آشپز سرجیمز یک اژدهای درست و حسابی است.»

ساعتی بعد خانم کادوالادر خانم کارتر را به دام انداخته و پس از آن به ملک فرشیت رسیده بود؛ این ملک با خانه‌ای که کلیسا در اختیار خانواده کشیش گذاشته بود چندان فاصله ای نداشت، و اداره کلیسای دهکده تیپتون را معاون شوهرش به عهده داشت.

سرجیمز چتام از سفر چند روزه‌اش بازگشته و لباسهایش را عوض کرده بود، و تصمیم داشت سری به ملک تیپتون بزند. هنگامی که خانم کادوالادر درشکه‌اش را کنار در نگهداشت اسب او را در آنجا دید، و لحظه‌ای بعد خودش، شلاق سواری به دست، پدیدار شد. لیدی چتام هنوز بازنگشته بود، اما خانم کادوالادر

نمی‌توانست خبری تازه را در برابر مهتران به سرجیمز بدهد، به همین سبب از او خواست با یکدیگر به گلخانه بروند تا گلهای جدید را ببینند؛ و همین که به جای مناسبی رسیدند، خانم کادوالادر گفت: «خبر بسیار بدی برایتان دارم؛ امیدوارم آن قدر که وانمود می‌کردید عاشق نشده باشید.»

انتقاد از طرز سخن گفتن خانم کادوالادر هیچ سودی نداشت. اما سیمای سرجیمز اندکی درهم رفت. ترس مبهمی احساس کرد.

«فکر می‌کنم بروک واقعاً می‌خواهد خودش را به نمایش بگذارد. به او گفتم می‌خواهد از طرف لیبرالها خودش را کاندیدای نمایندگی میدل مارچ بکند، و او حالت احمقانه‌ای پیدا کرد و منکرش نشد ــ درباره موضع مستقل و این چرندیات همیشگی حرف زد.»

«همین؟»

«یعنی چه؟ می‌خواهید بگویید هیچ برایتان مهم نیست به این شکل وارد سیاست بشود ــ خودش را به یکی از این سیاستمداران دوره‌گرد تبدیل کند؟»

«به نظرم بشود منصرفش کرد. خیال نمی‌کنم خوشش بیاید آن قدر پول خرج کند.»

«من هم همین را به او گفتم. با این دلیل می‌شود منصرفش کرد ــ همیشه در یک کیلو خست چند مثقال عقل سالم پیدا می‌شود. اگر خست صفت ارثی بود خیلی خوب می‌شد. لعاب خوبی برای دیوانگی است. و به نظر من خانواده بروک یک چیزیشان می‌شود، وگرنه این وضع پیش نمی‌آمد.»

«کدام وضع؟ بروک می‌خواهد نماینده میدل مارچ بشود؟»

«بدتر از آن، من واقعاً خودم را کمی مقصر می‌دانم. همیشه به شما می‌گفتم دوروتا زن خوبی برایتان می‌شود. می‌دانستم مغزش پر از چرندیات است، از همان چرت و پرتهای متدیستی. اما دخترها به مرور زمان این فکرها را از سرشان بیرون می‌کنند، گرچه برای اولین بار در زندگیم غافلگیر شدم.»

«منظورتان چیست، خانم کادوالادر، به سر خانم دوروتا چه آمده؟ خواهش می‌کنم بگویید.» لحظه‌ای از خاطر سرجیمز گذشت که شاید دوروتا گریخته و به

یکی از فرقه‌های ناشناخته پیوسته است. اما با یادآوری این موضوع که خانم کادوالادر همواره همه‌چیز را بزرگ می‌کند اندکی از ترسش کاسته شد.

« باشد. نامزد کرده و می‌خواهد عروسی کند.» خانم کادوالادر با دیدن حالت اندوهگین سیمای دوستش، که با کوفتن شلاق سواری به چکمه‌هایش و لبخندی ساختگی می‌کوشید پنهانش بدارد، چند لحظه‌ای خاموش ماند، و آنگاه افزود: « با کازوبن.»

سرجیمز گذاشت شلاق سواری از دستش به زمین بیفتد و آنگاه خم شد تا آنرا بردارد. شاید هنگامی که باز به خانم کادوالادر نگریست و گفت: « با کازوبن؟ » هرگز چهره‌اش تا این حد نفرت و انزجار نشان نداده بود.

« بله. حالا می‌دانید چه خبری برایتان داشتم.»

« خدای بزرگ! چه وحشتناک! او که با یک جسد مومیایی شده هیچ فرقی ندارد.» این نقطه‌نظر را باید به حساب جوانی و ناامیدی رقیب کازوبن گذاشت.

« می‌گوید روح بزرگی دارد. پاکت بزرگی پر از نخود خشک؟ »

« مرد به این پیری چه حق دارد زن بگیرد؟ یک پایش توی گور است.»

« به نظرم می‌خواهد باز بیرونش بکشد.»

« بروک نباید اجازه بدهد؛ باید تا موقعی که دوروتا به سن قانونی نرسیده این جریان را عقب بیندازد.»

« خیال می‌کنید می‌توانید بروک را وادارید یک ذره اراده از خودش نشان بدهد؟! »

« کادوالادر باید با او حرف بزند.»

« فکرش را هم نکنید! به نظر همفری همه دوست داشتنی هستند. محال است بتوانم وادارش کنم از کازوبن بد بگوید. حتی از اسقف هم تعریف می‌کند، اگرچه به او می‌گویم از یک کشیش حقوق بگیر این کار بعید است؛ آخر با شوهری که هیچ رعایت آداب و رسوم را نمی‌کند چکار می‌شود کرد؟ تا آنجا که امکان دارد با توهین کردن به مردم این موضوع را مخفی می‌کنم. بس است، بس

است، اخمهایتان را باز کنید! خوشحال باشید که از دست دورتا راحت شدید، هیچ بعید نبود از شما بخواهد وسط روز در آسمان ستاره ببینید. بین خودمان بماند، سلیا کوچولو دو برابر او می ارزد، و شاید از او هم برای شما مناسب‌تر باشد. چون این ازدواج با کازوبن با تارک دنیا شدن هیچ فرقی ندارد.»

«آه، به‌مسئولیت خودم ــ به خاطر خانم دورتا فکر می‌کنم همه دوستانش باید از نفوذشان استفاده بکنند.»

«خوب، همفری هنوز نمی داند. اما وقتی خبرش را به او بدهم، مطمئن باشید که می‌گوید «چه اشکالی دارد؟ کازوبن آدم خوبی است ــ و جوان ــ به اندازه کافی جوان.» این آدمهای خوشقلب شراب را از سرکه تشخیص نمی دهند تا اینکه آنرا سر بکشند و دل درد بگیرند. بگذریم، اگر من مرد بودم سلیا را ترجیح می دادم، بخصوص وقتی که دورتا شوهر کرده باشد. درواقع شما دنبال این خواهر رفته اید، و دل آن یکی را به دست آورده‌اید. سلیا شما را می ستاید و به نظر من بیشتر از این نمی شود انتظار داشت زنی مردی را بپسندد. اگر کسی به غیر از من این حرف را می زد، حتماً خیال می‌کردید مبالغه می‌کند. خداحافظ!»

سرجیمز به خانم کادوالادر کمک کرد تا سوار درشکه بشود و آنگاه خود به روی اسبش پرید. به خاطر خبر بدی که دوستش آورده بود از سواری چشم نپوشید، تنها در خلاف جهت تیپتون بشتاب اسب راند.

حال، برای چه اصلاً خانم کادوالادر می بایست کاری به کار ازدواج دورتا داشته باشد، و چرا پس از شکست پیوندی که می پنداشت مهار آنرا در دست دارد، می بایست در اندیشه فراهم آوردن مقدمات یکی دیگر باشد؟ آیا در پس پرده توطئه ای، کاری شبیه قایم باشک بازی کودکان در کار بود، که می توانستید با استفاده از دوربین کشفش کنید؟ به هیچ رو؛ می توانستید دوربین را روی دهکده های تیپتون و فرشیت، سراسر مناطقی که خانم کادوالادر با درشکه تک اسبه اش زیرپای می‌گذاشت، بچرخانید، بی آنکه گفت و شنودی اندک بدگمانی در شما برانگیزد، بی آنکه هنگام بازگشت از جایی اندک تغییری در نگاه آرام چشمان تیزبینش یا چهره گلگونش ببینید. درواقع، اگر این وسیله نقلیه راحت

در روزگار هفت حکیم یونانی وجود داشت، بی گمان یکی از آنها می‌گفت با دنبال کردن زنان، هنگامی که سوار بر درشکه شان هستند، آنها را نخواهید شناخت. حتی هنگامی که میکروسکپی را روی قطره آبی میزان می‌کنیم می بینیم تعبیر و تفسیرهایمان نادرست از کار درمی آیند، چه در حالی که زیر عدسی ضعیف موجودی را می بینید که سخت به خوردن موجودات کوچکتری سرگرم است، عدسی قویتری به شما تارهای بسیار نازکی را نشان می دهد که برای این قربانیان کوچک به ساختن گرداب سرگرمند، در حالیکه موجود شکم‌پاره بی کوچکترین فعالیتی منتظر دریافت غذای خویش است. به همین شیوه، اگر فعالیت خانم کادوالادر را برای به راه انداختن پیوندهای زناشویی زیر نظر بگیریم علتهای بسیار ریزی را می بینیم که به ایجاد گردابهای پندار و گفتار برای غذای مورد نیاز او مشغولند.

زندگیش ساده بود، خالی از رازهای ننگین، خطرناک، یا پراهمیت، که مسائل جهانی بر آن تأثیر آگاهانه‌ای نداشت. مسایل دنیای بزرگ هنگامی توجهش را جلب می‌کرد که در نامه‌های خویشان والا تبارش به آنها اشاره می شد. چگونه پسرهای جذاب فامیل درپی ازدواج با رفیقه‌هایشان هستی و نیستی خود را از دست داده بودند؛ بلاهت موروثی لرد تاپیر جوان؛ خلق و خوی تند نقرسی لرد مِگاتریوم؛ پیوند دو خانوادهٔ با نام و نشان که شاهزاده خانمی را به شاخهٔ جدیدی از فامیل افزوده و مناسبات رسوایی آمیز آنرا گسترش داده بود ــ اینها موضوعاتی بودند که جزئیات آنرا به دقت به خاطر می سپرد و با چاشنی نکته‌های خنده‌دار بازگویشان می‌کرد، و خود سخت از این کار لذت می برد، چه بی تردید همان قدر به تفاوت بین خانواده‌های اصیل و بی‌نام و نشان ایمان داشت که بین جانور وحشی و موذی. امکان نداشت کسی را به خاطر فقر از خود براند. چنانچه فردی از فامیل دو براسی آنچنان دچار فقر می شد که به ناگزیر شامش را در لگن می خورد سخت به حال او دل می سوزاند، و گمان می‌کنم فسادهای اشرافیش او را نمی ترساند. اما احساس نفرتش از ثروتمندان بی‌فرهنگ به حد تعصب مذهبی می رسید. می‌گفت: «حتم دارم ثروتشان را از گرانفروشی به دست آورده‌اند.» و خانم کادوالادر از هر چیز گرانی نفرت داشت. «خداوند وقتی دنیا را خلق می‌کرد این نوع مردم جزءِ نقشه‌اش

نبودند، و لـهـجه‌شان چقـدر گـوشخراش است. شهـری که از این هیولاهـا زیاد دارد شـبیـه یک کمدی سبـک است کـه در طرح استادانـه جـهـان می توان به حسابش آورد.» بگذار هـر زنی که به خـانم کادوالاد ر گـرایش دوستانه‌ای نـدارد نگاهی به عـقـاید زیبا و جامع خـود بیندازد، آنگاه مطمـئـن خواهد شد می تـوانـد عـقاید تمام کسانی را که افتخار همزیستی با خودش را دارند به‌آسانی تحمل می‌کند.

با چنین ذهـنی، فعال همچـون فسفر، که هرچـه را نزدیکش می شد بـه همان شکلی که خود می خـواست درمی‌آورد، خانم کادوالادارچگونه می توانست احساس کنـد خوشبـختی آینده خـواهران بروک به او ارتبـاطی ندارد؟ به ویژه آنکـه از سالها پیش عـادت داشت به صراحت و بـه دوستـانه‌ترین شیـوه‌ای آقای بـروک را ریشخند کند و به او بفهماند که موجود بی اراده و قابل ترحمی است. از همان آغاز ورود دو خواهر جوان به تیـپتون برای پیـوند زناشویی دورتـا با سرجیمز نقشه کشیده بود و اگر این ازدواج صورت مـی‌گرفت بـی هـیـچ تردید بـر اثر کوششهـای او بود، و اکنـون که برخلاف پیش‌بینیهای او به سـرانجام نرسیـده بود سخت احساس خشـم می‌کرد و هر اندیشمنـدی بـا او همدردی خواهد کـرد. این زن دیپلمات تـیـپتون و فرشیـت بود، و هر گاه کاری بی تـوجه به نظر او انجـام می‌گرفت آنرا خـلاف قاعده و اهانتی به خود می دانست. اما در مورد هـوسهای ناگهـانی، مانند کاری که اکنون دورتا کرده بود، خانم کـادوالاد ر هیچ تـحملشـان را نداشـت، و اکنون مـی دید کـه نظر خوشـبیـنانه شوهـرش درباره این دختر ذهـن خود او را هـم مشوش ساخته بـود. آن عقـاید غریب متدیستی، آن حالت دینـدارتر بودن از کشیش و معاونش بـه رو یهم، از یک بیماری عمیق و دیرپا سرچشمه می‌گرفت.

خانـم کادوالاد ر نخست به خـود و آنگـاه به شوهرش گفـت: « هرچـنـد، دیگر کاری بـه کـارش نـدارم؛ اگر با سـرجیـمز عروسی می‌کـرد امکـان داشت زن عاقل و با شعوری بشـود. سرجیـمز هیچوقت برخلاف مـیلش حرفی نمی زد، و وقتـی شوهر با زنش مخالفت نـکند، زن از لجاجـت بر سر عقایـد چرند خود دست بـرمی دارد. حالا امیدوارم در لباس راهبگی به او خوش بگذرد.»

نتیجه آن شـد که خانم کادوالاد ر مـی بایست در فکر یافتن همسر دیگری برای

سرجیمز باشد، و چون عزم جزم کرد که این دختر باید خواهر دورتا باشد، برای توفیق نقشه‌اش به ماهرانه‌ترین حرکت ممکن دست زد. به بارونت فهماند که قلب دختر را ربوده است. چه سرجیمز از آن مردانی نبود که به خاطر سیب دست نیافتنی سافو دچار غم و اندوه شود، سیبی که از بالاترین شاخه درخت می خندد— دلربائیهایی که

بسان دسته‌ای گل وحشی از روی صخره‌ای بلند ما را به خود می خوانند.

اما دست مشتاق ما به آنها نمی رسد.

سرجیمز گرایشی به غزلسرایی نداشت، و این موضوع را که زن مورد علاقه‌اش مرد دیگری را ترجیح داده بود چندان خوشایند نمی یافت. از هم اکنون این اندیشه که دورتا آقای کازوبن را برگزیده بود از دلبستگیش به او می‌کاست و گره آنرا سست‌تر می‌کرد. اگرچه سرجیمز مردی دوستدار ورزش بود، اما نسبت به زنان همان احساسی را نداشت که به روباه و قرقاول. همسر آینده‌اش طعمه‌ای نبود که چون تب و تاب شکار را در او برمی انگیخت برایش ارزش داشته باشد. چندان هم با تاریخ انسانهای نخستین آشنا نبود که احساس کند باید برای تداوم پیوند زناشویی و به خاطر زنی، تبرزین در دست، به جنگ رقیب برود. برعکس، چون دارای آن خودستایی دوست داشتنی بود که ما را به سوی دوستدارانمان می‌کشاند و به کسانی که نسبت به ما بی‌تفاوتند بی‌علاقه می سازد، و هم برای اینکه سرشتی سپاسگزار داشت، تنها همین اندیشه که زنی او را می پسندید سبب شد تارهای مهر و دوستی را از قلب خود به سوی قلب او بتند.

بدین‌سان بود که سرجیمز پس از نیم ساعت اسب تاختن در خلاف جهت تیپتون، از شتابش کاست و سرانجام به جاده بیراهه‌ای پیچید و راه بازگشت را در پیش گرفت. احساسات گوناگونی او را بر آن داشتند سری به بروکها بزند چنانکه گویی هیچ پیشامد تازه‌ای روی نداده است. خوشحال بود که هرگز از دختر خواستگاری نکرده و پاسخ رد نشنیده است. دوستی و ادب ایجاب می‌کرد اکنون به دیدن دورتا برود و درباره کلبه‌ها با او گفتگو کند، خوشبختانه خانم کادوالادر آماده‌اش کرده بود و می توانست بی‌نشان دادن ناراحتی زیاد، اگر ناگزیر می شد،

نامزدیش را به او تبریک بگوید. به هیچ رو میلی به تبریک گفتن نداشت؛ چشم‌پوشی از دورتا برایش براستی ناگوار بود، اما عزمش برای به دیدار دختر شتافتن، و بر هر گونه بروز احساس رنجش چیره شدن، به عزم بیماری شباهت داشت که داروی تلخی را سر می‌کشد تا از دردهای بیشتری پیشگیری کند. و تردیدی نیست این احساس که سلیا هم آنجا خواهد بود و خود بیش از گذشته به او توجه نشان خواهد داد در این انگیزه نقشی داشت.

ما انسانهای فانی، هر دو زن، از چاشت تا شام سرخوردگیهای فراوانی را فرو می دهیم، جلو ریزش اشکهایمان را می‌گیریم و اندکی رنگ می بازیم، و در پاسخ به پرسشهای این و آن می‌گوئیم، «آه، چیزی نیست!» غرور به کمکمان می آید، و غرور، هنگامی که یاریمان می‌کند رنجشهای خود را پنهان بداریم ــ نه اینکه دیگران را برنجانیم ــ صفت بدی نیست.

فصل هفتم

دوست‌داشتن و هندوانه
هر کدام فصل خودش را می‌خواهد.
ضرب‌المثل ایتالیایی

۷

آقای کازوبن، همانگونه که می توان انتظار داشت، در این هفته ها بیشتر وقتش را در ملک تیپتون می‌گذراند، و از آنجا که دوران نامزدی او را از کار روی اثر بزرگش «کلید همهٔ اساطیر» بازمی داشت، طبعاً با اشتیاق چشم براه پایان خوش این دوران بود. اما خود دانسته این مانع رابر سر راه پیشرفت کارش ایجاد کرده بود، خود خواسته بود زندگیش را به زینت همدمی یک زن بیاراید، با هوسهای گوناگون زنی آن تیرگی را که خستگی از کار دشوار بر ساعات فراغتش می‌کشید روشن کند، و از هم اکنون، در این سن کمال، برای دوران پیری و زوال خود از پرستاری و مراقبت تسلی بخش زنی خاطر جمع باشد. از اینرو بر آن شد که خود را به دست جریان رودخانه احساس بسپارد، و شاید از اینکه آنرا جویباری چنین کم عمق می یافت در شگفت بود. همانگونه که در سرزمینهای کم باران مراسم غسل تعمید را تنها می توانند به طرز سمبولیک با افشاندن چند قطره آب اجرا کنند، به همانگونه آقای کازوبن دریافت که جریان احساسش کم عمق تر از آنست که بتواند در آن غوطه ور شود و حداکثر می تواند انگشتانش را در آن تر کند و به خود بپاشد؛ و به این نتیجه رسید که شاعران درباره نیروی عشق و اشتیاق مردان بسیار گزافه گویی کرده اند. با این همه، با شادمانی می دید دورتا مهری سوزان و فروتنی بسیار از خود آشکار می سازد که این خود نویدبخش برآورده شدن توقعاتش از ازدواج بود. یکی دو بار از ذهنش گذشت که شاید کم و کاستی در دورتا سبب

این آرامی جریان احساس است، اما نمی‌توانست ایرادی در او بیابد یا زنی را در خیال تجسم کند که بیشتر از او پسند خاطرش قرار گیرد و به ناگزیر به خود گفت که انسانها درباره عشق بسیار گزافه‌گویی کرده‌اند.

صبح یکی از نخستین روزهای دوران نامزدی دورتا به او گفت: «نمی‌شود از حالا خودم را برای کمک به تو آماده کنم؟ نمی‌توانم یاد بگیرم چطور متنهای لاتینی را برایت بخوانم، همان کاری که دخترهای میلتون برای پدرشان می‌کردند بی آنکه بفهمند چه می‌خوانند؟»

آقای کازوبن لبخندی زد و گفت: «می‌ترسم این کار برایت کسل‌کننده باشد، و اگر درست به خاطرم مانده باشد، آن خانمهای جوان خواندن متنهایی را که مفهومشان را درک نمی‌کردند زمینه طغیان علیه شاعر می‌پنداشتند.»

«بله؛ اما اولاً آنها دخترهای شیطانی بودند، وگرنه باید پرستاری از پدری مثل او را افتخار می‌دانستند؛ و ثانیاً می‌توانستند خودشان آن زبانها را یاد بگیرند و معنی آنها را بفهمند، آنوقت خواندن متنها برایشان جالب می‌شد. امیدوارم فکر نکنی من شیطان و احمقم.»

«من فکر می‌کنم تو از هر لحاظ تمام صفات پسندیده‌ای را که زن جوانی می‌تواند داشته باشد در خودت جمع کرده‌ای. مسلماً اگر می‌توانستی نوشته‌های یونانی را رونویسی کنی بسیار مفید بود، و به همین خاطر بد نیست با کمی خواندن تمرین را شروع کنی.»

دورتا این اجازه را غنیمت شمرد. اگر بیش از هر چیز از خسته کردن آقای کازوبن، به جای مفید بودن برای او، وحشت نداشت از او می‌خواست آموختن زبانها را بی درنگ آغاز کند؛ اما این آرزوی فراگیری یونانی و لاتین هم تا اندازه زیادی از سرسپردگی به شوهر آینده‌اش سرچشمه می‌گرفت. آن رشته‌های علمی مردانه همچون جایگاه بلندی می‌نمود که می‌توانست از آنجا همه حقایق را با روشنی بیشتری ببیند. اکنون پیوسته درباره داوریهای ذهن خود دچار تردید می‌شد، چه بی‌دانشی خود را احساس می‌کرد: آخر، هنگامی که به نظر می‌رسید مردان بسیار دانشمند بی‌اعتنایی به وضع کلبه‌ها را با عشق پروردگار وفق داده‌اند، چگونه

می‌توانست مطمئن باشد که وجود کلبه‌های یک اتاقه با خداپرستی منافات ندارد؟ شاید حتی لازم می‌شد عبری یاد بگیرد ــ دست کم الفبا و ریشه لغات ــ تا بتواند به کنه مسایل راه یابد و به درستی بداند وظایف اجتماعی یک مسیحی چیست؟ و هنوز به آن حد از چشم‌پوشی نرسیده بود که به داشتن شوهری خردمند راضی باشد؛ دخترک بینوا آرزو داشت خود خردمند شود. دورتا بی گمان با همه شهرتش به هوشمندی بسیار ساده دل بود. سلیا، که هرگز متفکرش نمی‌پنداشتند، پوچی رفتار و گفتار ساختگی مردم را زودتر درمی‌یافت. گویا بهترین تضمین در برابر غم و اندوه نداشتن هرگونه احساس و عاطفه‌ای است.

آقای کازوبن مانند یک آموزگار دبستان، یا بهتر بگوئیم مانند دلداده‌ای، که بیسوادی و کندی معشوق در آموختن برایش کشش و تأثرانگیزی خاصی دارد، پذیرفت رو یهمرفته یک ساعت در روز به دورتا خواندن بیاموزد. کدام دانشمندی از یاد دادن الفبا درچنین شرایطی لذت نمی‌برد؟ اما دورتا از کند ذهنی خود اندکی مبهوت و ناامید شد، و هنگامی که با ترس و کمرویی درباره چند سیلاب یونانی پرسشهایی کرد و پاسخهایی شنید این گمان دردناک به ذهنش راه یافت که شاید در این بخش رازهایی ناگفتنی وجود دارد که زنان از درک آن ناتوانند.

آقای بروک در این باره هیچ تردیدی نداشت و یک روز در نیمه‌های جلسه درس به کتابخانه آمد و با قدرت بیان همیشگی خود نظرش را در این باره بیان کرد.

«خوب، اما کازوبن، این مطالعات عمیق ادبیات کلاسیک، ریاضیات، این قبیل چیزها، زنها را خسته می‌کند ــ خیلی خسته می‌کند، می‌دانی که.»

آقای کازوبن گفت، «دورتا فقط دارد الفباء یاد می‌گیرد. لطف دارد و می‌خواهد بعداً کمکم کند تا از چشمهایم زیاد کار نکشم.»

«آه، خوب، بدون فهمیدن، می‌دانی که ــ شاید زیاد بد نباشد. اما مغز زنها ظرافتی دارد ــ نمی‌شود خطر کرد ــ موسیقی، هنر، از این قبیل چیزها؛ باید این چیزها را تا حد معینی یاد بگیرند، زنها را می‌گویم، اما زیاد نه، می‌دانی که. زن باید بتواند پشت پیانو بنشیند و برای شوهرش آوازی بخواند یا **یک آهنگ قدیمی**

انگلیسی بزنند. من این را می‌پسندم؛ گرچه بیشتر چیزها را شنیده‌ام ــ در وین به اپرا می‌رفتم: گلوک[1]، موزارت، از این قبیل چیزها. از لحاظ علاقه به موسیقی محافظه کارم ــ می‌دانی ــ موسیقی مثل عقیده نیست. از آهنگهای قدیمی دست برنمی‌دارم.»

دورتا گفت، «آقای کازوبن از پیانو خوشش نمی‌آید، و من از این بابت خیلی خوشحالم.» این بی‌اعتنایی دورتا به موسیقی خانگی و هنرهای زیبای زنانه را باید بر او ببخشاییم، چه در آن دوران سیاه این هنرها از حد به صدا در آوردن کلید پیانو و آلودن بوم به رنگ فراتر نمی‌رفتند. اگر آقای کازوبن همیشه از او می‌خواست «آخرین گل تابستانی» را بنوازد، با بی‌میلی به آن تن در می‌داد. لبخند بر لب، با نگاهی سرشار از سپاسگزاری به نامزدش نگریست، و افزود، «می‌گویند در لوو یک فقط یک پیانوی کوچک دارند، که رویش کتاب چیده‌اند.»

«خوب، عزیزم، از این لحاظ از سلیا عقب‌تری، سلیا، خوب، خیلی قشنگ پیانو می‌زند، و هر وقت از او بخواهی چیزی بزند با کمال میل قبول می‌کند. هر چند، چون کازوبن از پیانو خوشش نمی‌آید، اشکالی ندارد. اما، کازوبن، خیلی حیف است سرت را کمی با این چیزها گرم نمی‌کنی: همیشه مشغول به کار ــ این قبیل چیزها، می‌دانی ــ فایده ندارد.»

آقای کازوبن گفت، «هرگز نمی‌توانم به این سروصداهای موزونی که گوش را آزار می‌دهند به چشم تفریح و سرگرمی نگاه کنم. آهنگی که زیاد تکرار می‌شود این اثر مضحک را روی من می‌گذارد که کلمات در مغزم به رقص در می‌آیند، تأثیری که خیال می‌کنم، بعد از دوران کودکی، غیرقابل تحمل می‌آید. اما در مورد آشکال عالی موسیقی، که برای مراسم جدی با ارزشند و حتی از جنبه آموزشی به مفهوم قدیمی می‌توانند مفید واقع شوند، چیزی نمی‌گویم، چون در حال حاضر موضوع بحث ما نیستند.»

دورتا گفت، «از موسیقی جدی خیلی خوشم می‌آید. وقتی از لوزان به اینجا می‌آمدیم عموجان ما را به فریبرگ بردند و در آنجا کسی ارگ بزرگ را می‌زد، من گریه کردم.»

آقای بروک گفت، «عزیزم، این قبیل چیزها برای سلامتی انسان ضرر دارند. کازوبن، حالا دیگر برادرزاده‌ام را به دست تو سپرده‌ام؛ باید یادش بدهی این طور سخت نگیرد، هان، دورتا؟»

برای اینکه برادرزاده‌اش را نرنجاند لبخندی برلب آورد، اما با خود می اندیشید «حالا که دورتا چتام را نپسندید، شاید به نفعش باشد که می خواهد زن مرد عاقل و آرامی مثل کازوبن بشود.»

هنگامی که پایش را به زمین می‌کشید و از اتاق بیرون می رفت به خود می‌گفت، «عجیب است. عجیب است که او را دوست دارد. هرچند، وصلت خوبی است. بگذار خانم کادوالادر هرچه می خواهد بگوید، اما من حق نداشتم جلو این کار را بگیرم. این کازوبن حتماً اسقف می شود. جزوه‌اش دربارهٔ مسئله کاتولیکها خوب بود. لااقل معاون اسقف. باید او را معاون اسقف بکنند.»

در دفاع از تفکرات فلسفی در این جا باید بگویم آقای بروک پیش بینی نمی‌کرد روزی وادار شود برضد درآمد هنگفت اسقفها سخنرانی تندی ایراد کند. کدام مورخ دقیقی فرصت بی نظیری را برای اثبات این موضوع که قهرمانانش تاریخ جهان، یا حتی کارهای خود را پیش بینی نمی‌کردند نادیده می‌گیرد؟ برای مثال، **هنری ناوار**[۲]، هنگامی که یک کودک شیرخوارهٔ پرتستان بود، هیچ نمی دانست روزی سلطان کاتولیکی خواهد شد؛ یا **آلفرد کبیر**[۳]، هنگامی که حساب گذشت شب را با شمار شمعهای سوخته داشت، هیچ نمی دانست زمانی آقایان بیکار گذشت روز را با ساعت اندازه خواهند گرفت. در این گفته معدنی از حقیقت نهفته است، که، هر چند زیاد استخراجش کنند، از زغال سنگ ما بیشتر دوام می آورد.

اما در مورد آقای بروک باید مطلب دیگری را هم اضافه کنم که شاید کمتر بتوان برای آن یک نمونه تاریخی آوردــ بدین معنا، که اگر اکنون هم می دانست روزی آن سخنرانی تند را ایراد خواهد کرد، چندان به آن اعتنایی نمی‌کرد. شادمانی از درآمد کلیسایی شوهر برادرزاده‌اش یک چیز بود و ایراد سخنرانی لیبرالی چیزی دیگر، و آن کس که نتواند به موضوعی از جنبه های گوناگون بنگرد بسیار کوته بین است.

فصل هشتم

آه، این دختر را نجات دهید! اکنون من برادر اویم، و شما پدرش. مردان شرافتمند برای دوشیزگان نجیب باید نگهبان باشند. هر دوشیزهٔ نجیب در هر مرد شرافتمند باید نگهبانی بیابند. هر مرد باید نگهبان دختری مهربان باشد.

۸

همین که سرجیمز چتام بر دشواری نخستین دیدارش از دورتا به چشم دختری که بزودی به همسری مرد دیگری در می آید چیره شد، در شگفت بود که چه آسان می تواند همچنان به ملک تیپتون برود. البته هنگامی که نخستین بار او را از نزدیک دید گویی آذرخشی سراسر وجودش را در نوردید، و در سراسر مدت گفت و شنود می دانست آشفته است و می‌کوشید پنهانش کند؛ با این همه باید اعتراف کرد اگر رقیبش را مردی برجسته و دوست داشتنی می‌پنداشت بسیار بیش از این آشفته و غمگین می شد. خود را برتر از او می دید؛ تنها از توهم رقت انگیز دورتا نسبت به شوهر آینده‌اش متعجب بود، همین که غم و اندوهش با ترحم درآمیخت از شدت آن اندکی کاسته شد.

با این همه، هنگامی که سرجیمز به خود می‌گفت یکسره دست از دورتا شسته است، چرا که دختر بی وفا به پیشنهاد ازدواج مردی شایسته و مناسب چون او علاقه‌ای نشان نداده بود، هنوز نمی توانست به نامزدی او با آقای کازوبن بی اعتنا بماند. روزی که نخستین‌بار آن دو را در کنار یکدیگر دید، به خود گفت به این جریان چنانکه باید برخورد جدی نداشته است. «واقعاً تقصیر بروک است؛ باید جلو این کار را می‌گرفت. باید فکر کنم ببینم چه کسی می تواند با بروک حرف بزند، شاید هنوز هم دیر نشده باشد، شاید بشود لااقل ازدواجشان را عقب انداخت؟» سر راهش به خانه کشیش رفت و به خدمتکار گفت آمده است آقای کادوالادر را

ببیند. خوشبختانه کشیش در خانه بود، و سرجیمز یکراست به اتاق کار او رفت. دیوارهای اتاق پوشیده از اسباب و وسایل ماهیگیری بود. اما خود کشیش در اتاق کوچک مجاور با دستگاه خراطیش کار می‌کرد، و از همان جا سرجیمز را به اتاق کوچک فراخواند. آندو بیش ازهر کشیش و مالک دیگر روستا با یکدیگر دوست بودند، و این موضوع را می توانستی در حالت چهره هایشان بخوانی.

آقای کادوالادر مرد درشت اندامی بود با لبان گوشتالو و لبخندی دلنشین؛ با سیمایی بسیار زشت و خشن، اما با آن خلق خوش و آسان گیری که به دیگران سرایت می‌کند، و همچون تپه های بلند سبز در آفتاب، حتی خود پسندی رنجیده را آرام می‌کند و آنرا از خود شرمنده می سازد. در حالی که دست نه چندان تمیزش را به سوی سرجیمز می‌گرفت گفت، «عذر می خواهم که دفعه پیش در خانه نبودم. اتفاقی افتاده؟ ناراحت به نظر می رسی.»

در پیشانی سرجیمز چین کوچکی، اندک اخمی دیده می شد، و چنان می نمود که به عمد بیشتر چهره اش را درهم می‌کشد.

«از این کار بروک ناراحتم. جداً فکر می‌کنم کسی باید با او صحبت کند.»

آقای کادوالادر، که همچنان به میزان کردن چرخهای دستگاهش سرگرم بود، گفت، «چه کارش؟ می خواهد نماینده بشود؟ فکر نمی‌کنم واقعاً خیالش را داشته باشد. اما اگر دلش می خواهد این کار را بکند، چه اشکالی دارد؟ مخالفان ویگ باید خوشحال باشند که حزب قویترین طرفدارش را نامزد نکرده است. نمی توانند از کله دوستمان آقای بروک به عنوان دژکوب استفاده کنند و قانون اساسی را از بین ببرند.»

سرجیمز، که کلاهش را پایین گذاشته و خود را به روی یک صندلی انداخته بود، در همان حال که دست به روی ساق پای خود می‌کشید، و با سیمایی درهم رفته تخت چکمه هایش را می نگریست، پاسخ داد: «آه نه، منظورم این نیست. منظورم این جریان ازدواج است. برای اینکه می‌گذارد این دختر جوان و شاداب با کازوبن عروسی کند.»

«مگر کازوبن چه ایرادی دارد؟ اگر دختر از کازوبن خوشش می آید، هیچ

اشکالی ندارد.»

«جوان‌تر از آنست که بداند از چه خوشش می‌آید. قیمش باید جلو این کار را بگیرد. نباید بگذارد خانم دورتا این قدر عجولانه ازدواج کند. تعجب می‌کنم، کادوالادر، مردی مثل تو ــ که خودش دختر دارد، مردی به خوشقلبی تو، این قدر به جریان با بی‌اعتنایی نگاه کند! ترا بخدا راجع به این جریان جدی فکر کن.»

کشیش با خنده‌ای بی‌صدا و آزاردهنده گفت، «شوخی نمی‌کنم. خیلی هم جدی حرف می‌زنم. تو هم دست کمی از الینور نداری. مدام به من می‌گوید بروم و بروک را نصیحت کنم، و من هم به او یادآوری می‌کنم وقتی می‌خواست زن من بشود دوستان و خانواده‌اش نظر بدی راجع به این ازدواج داشتند.»

«آخر تو به کازوبن نگاه کن، حتماً پنجاه سالی دارد، خیال نمی‌کنم هیچوقت می‌شده اسم مرد رویش گذاشت. آخر، پاهایش را نگاه کن!»

«لعنت برشما جوانهای خوش قیافه! فکر می‌کنید همیشه باید دنیا به میل شما بچرخد. شما زنها را نمی‌شناسید. نصف آن قدر که از خودتان خوشتان می‌آید از شما خوششان نمی‌آید. الینور همیشه به خواهرهایش می‌گفت به خاطر زشتی من زنم شد ــ می‌گفت آن قدر با قیافه مردهای دیگر فرق داشت، آن قدر جالب بود که عقل و هوشش را برد، و از خود بیخود شده بود.»

«تو! هر زنی می‌توانست عاشقت بشود. حرف بر سر خوشگلی کازوبن نیست. هیچ از او خوشم نمی‌آید.» این شدیدترین لحن بیان سر جیمز برای فهماندن بد بینی خود نسبت به شخصیت اشخاص بود.

«برای چه؟ چه عیب و ایرادی دارد؟». کارش را به زمین گذاشت، با حالتی که گویا سراپا گوش است، دست بر سینه ایستاد.

سر جیمز درنگ کرد. معمولاً بیان دلایلش را آسان نمی‌یافت؛ برایش عجیب می‌نمود که مردم از او می‌خواهند دلایلش را شرح دهد و بی‌توضیح منظورش را درک نمی‌کنند. مگرنه اینکه همه عقایدش منطقی بودند. سرانجام گفت، «خوب، این کازوبن اصلاً قلب دارد؟»

«خوب، بله. اما نه از آن نوعی که زود آب می‌شوند، محکم و سالم، از این

بابت مطمئن باش. با قوم و خویشهای فقیرش رفتار خوبی دارد: به چند تا از زنها مقرری می‌دهد، و خرج تحصیل یکی از جوانهای فامیل را، که خیلی هم زیاد است، می‌دهد. کازوبن به معتقداتش عمل می‌کند. خاله‌اش شوهر بدی کرد ــ گویا، یک لهستانی ــ گم شد ــ یا کسانش طردش کردند. اگر این جریان پیش نمی‌آمد کازوبن نصف این ثروت را هم به ارث نمی‌برد. فکر می‌کنم خودش سراغ خاله‌زاده‌هایش رفت تا ببیند چه کاری از دستش برای آنها ساخته است. وقت امتحان که برسد فلز شخصیت هر مردی این صدای خوب را نمی‌دهد. تو چرا، چتام، اما نه هر مردی.»

سر جیمز رنگ به رنگ شد و گفت، «نمی‌دانم، زیاد از خودم مطمئن نیستم.» چند لحظه‌ای خاموش ماند و آنگاه افزود، «این کاری که برای فامیلش می‌کند درست است. اما یک نفر ممکن است دلش بخواهد کار درستی بکند، و با اینحال مشکل یکی از آن پوستهایی باشد که در زمان قدیم رویش چیز می‌نوشتند. شاید نتواند زنی را خوشبخت کند. و فکر می‌کنم وقتی دختری به جوانی خانم دورتاست، دوستانش باید پادرمیانی کنند و نگذارند دست به کار احمقانه‌ای بزنند. تو می‌خندی، برای اینکه خیال می‌کنی به خاطر خودم ناراحتم. اما به شرفم قسم، این طور نیست. اگر برادر یا عموی خانم دورتا بودم همین احساس را داشتم.»

«خوب، آنوقت چکار می‌کردی؟»

«می‌گفتم تا وقتی به سن قانونی نرسیده ازدواج را به عقب بیندازند. و مطمئن باش، هیچوقت این ازدواج سر نمی‌گرفت. دلم می‌خواهد مثل من به این قضیه نگاه کنی. دلم می‌خواهد با بروک در این باره صحبت کنی.»

سر جیمز هنگام گفتن جمله آخر از جا برخاست، چه خانم کادوالادر را دید که از اتاق کار کشیش به آنجا می‌آمد. دست کوچکترین دخترش را، که حدود پنج سال داشت، به دست گرفته بود. دخترک بی‌درنگ به سمت پدرش دوید و بر زانویش نشست.

خانم کادوالادر گفت، «شنیدم چه می‌گفتید، اما این حرفها هیچ اثری روی همفری نمی‌گذارند. مادامی که بتواند ماهی بگیرد هیچ کس نقصی ندارد. پدر

آمرزیده، در ملک کازوبن یک نهر ماهی قزل‌آلاست و خودش هم علاقه‌ای به ماهیگیری در آن ندارد: از این بهتر آدمی پیدا می‌شود؟»

کشیش با خنده بی‌صدای همیشگی خود گفت، «این هم حرفی است. داشتن نهر قزل‌آلا خودش خصوصیت بسیار خوبی است.»

سرجیمز، که هنوز رنجیده خاطر بود، گفت، «جداً می‌گویم، فکر نمی‌کنید حرفهای یک کشیش رویش اثر بگذارند؟»

خانم کادوالادر گفت، «من که قبلاً گفتم همفری چه جوابی می‌دهد. من هر کاری از دستم برمی‌آمد کردم؛ دیگر کاری به کار این موضوع ندارم.»

کشیش با حالتی جدی گفت، «اولاً بی‌جهت انتظار دارید بروک نظرم را قبول کند و اگر هم قبول کرد تغییر عقیده بدهد. بروک مرد بسیار خوبی است، اما مثل خمیر می‌ماند؛ به هر قالبی در می‌آید، اما شکل نمی‌گیرد.»

سرجیمز گفت، «شاید تا مدتی که برای عقب انداختن این عروسی کافی باشد شکل بگیرد.»

«آخر، جتام عزیزم، در صورتی که اطمینان ندارم دخالتم به نفع خانم دورتاست، چرا باید از نفوذم برضد کازوبن استفاده کنم؟ من هیچ ایرادی در کازوبن نمی‌بینم. به نظراتش درباره نوح و کلپتره‌هایی ازاین قبیل کاری ندارم؛ اما او هم به وسایل ماهیگیری من کاری ندارد. در مورد موضعش درباره مسئله کاتولیکها، انتظارش را نداشتم؛ اما همیشه رفتارش با من مؤدبانه بوده، به چه دلیل باید توی ذوقش بزنم؟ از کجا معلوم، شاید خانم دورتا به غیراز او با هیچ مرد دیگری خوشبخت نشود.»

«همفری! راستی که حوصله‌ام را سر می‌بری. خودت می‌دانی که ترجیح می‌دهی کنار پرچین غذا بخوری اما با کازوبن تنها سر یک میز ننشینی. هرگز حرفی ندارید با همدیگر بزنید.»

«این چه ربطی به ازدواج خانم دورتا با او دارد؟ مگر به خاطر سرگرمی من می‌خواهد زنش بشود؟»

سرجیمز گفت، «حتی یک قطره خون سرخ در بدن این مرد نیست.»

خانم کادوالادر گفت، «بله. یک نفر یک قطره‌اش را زیر ذره‌بین گذاشت، و دید همه‌اش گیومه و پرانتز است.»

«برای چه به جای زن گرفتن نمی‌رود کتابش را تمام کند؟» سرجیمز به عنوان یک شهروند معمولی انگلیسی به خود حق می‌داد درباره یک کشیش چنین با خشم و انزجار صحبت کند.

«آه، دائم خواب زیرنویس می‌بیند، و آنها هم مغزش را برمی‌دارند و فرار می‌کنند. می‌گویند وقتی بچه بود جمله نامفهومی ساخت، «آه، شست من، جست بزن!» و از آن موقع به بعد دائم از این جملات می‌سازد. آنوقت همفری می‌گوید با چنین مردی می‌شود خوشبخت شد.»

«خوب، خانم دورتا که از او خوشش می‌آید. من ادعا نمی‌کنم از سلیقه همه زنها سر در می‌آورم.»

سرجیمز گفت، «اما اگر دختر خودت بود چه؟»

«خوب، آنوقت موضوع فرق می‌کرد. حالا دختر من نیست و به خودم اجازه دخالت نمی‌دهم. کازوبن بدتر از خیلی ازماهانیست. یک روحانی دانشمند و مایه افتخار روحانیت است. چند وقت پیش یکی از این رادیکالهایی که در میدل مارچ سخنرانی می‌کرد گفت «کازوبن کشیش موشکاف است، فریک کشیش خوش‌قلب، و کادوالادر کشیش ماهیگیر.» به خدا قسم، نمی‌دانم کدامشان از دو تای دیگر بهتر است یا بدتر.» کشیش با یکی از همان خنده‌های بی‌صدا به سخنانش پایان داد. همواره نکته خنده‌دار هر طنزی را که درباره‌اش می‌گفتند درک می‌کرد. قلبش بزرگ و وجدانش آسوده بود، مانند بقیه جثه‌اش. تنها دست به انجام کارهائی می‌زد که هیچ زحمتی نداشت.

روشن بود که آقای کادوالادر به هیچ رو جلو ازدواج دورتا را نخواهد گرفت؛ و سرجیمز می‌دید که دختر آزادی کامل خواهد داشت تا همچنان در اشتباه باقی بماند، و این اندوهگینش می‌کرد. یکی از نشانه‌های سرشت نیکویش این بود که برنامه دورتا را در مورد کلبه‌ها نیمه‌کاره رها نکرد. بی‌تردید برای حفظ غرورش این کار را ضروری می‌دید. اما غرور به تنهایی نمی‌تواند از ما انسانی بزرگوار و

با گذشت بسازد، همچنانکه لودگی خود بخود سبب بذله‌گویی نمی‌شود. دورتا، اکنون که از احساسات سرجیمز نسبت به خود باخبر بود، از پافشاری و درستکاری او در انجام وظایفش به عنوان مالکی بزرگ، که در آغاز انگیزه آن به دست آوردن دل معشوق بود، احساس سپاسگزاری می‌کرد، و حتی در این لحظات خوشی و سعادت خوشنودیش از کارهای سرجیمز به آن اندازه بود که به حساب آید. شاید هر آنچه از توجهش به آقای کازوبن، یا بهتر بگوئیم به رؤیاهای پرامید، اعتماد ستایش‌آمیز، و از خودگذشتگی شورانگیزی که این مرد در روحش برانگیخته بود، می‌توانست زیاد بیاورد همه را صرف کلبه‌های سرجیمز چتام می‌کرد. از این پس بارونت در دیدارهای پیاپیش، در حالی که رفته‌رفته توجه بیشتری به سلیا نشان می‌داد، دریافت که از گفت و شنود با دورتا بیش از گذشته لذت می‌برد. اکنون دختر با او رفتاری دوستانه و بی‌تکلف داشت، و سرجیمز اندک اندک طعم مهربانی و رفاقت بی‌پرده بین زن و مردی را می‌چشید که عشقی نیرومند برای پنهان کردن یا نشان دادن ندارد.

فصل نهم

اولی : آورده‌اند که در عهد کهن سرزمینی بود به
نام «تشنهٔ قانون» و مردمان همه درگیر
مبارزه برای نظم و حکومتی کامل.
لطفاً بگو، حالا کجایند چنین
سرزمینهایی ؟
دومی : خوب، همان جا که از عهد باستان
بوده‌اند ــ در روح انسانها.

۹

رفتار آقای کازوبن هنگام تعیین مقرری سالیانه برای همسر آینده‌اش آقای بروک را بسیار خشنود ساخت، مقدمات ازدواج به آسانی فراهم می‌شدند، و هفته‌های نامزدی را کوتاهتر می‌ساختند. عروس باید خانه آینده‌اش را می‌دید تا به فرمان او تغییرات ضروری در آن انجام بگیرند. زن پیش از ازدواج فرمان می‌دهد تا بعدها میل فرمانبرداری داشته باشد. و اشتباهاتی که از ما زنان و مردان به هنگام آزادی عمل سر می‌زند گاه این پرسش را پیش می‌آورد که به چه دلیل چنین به آزادی انتخاب خود علاقمندیم.

در یک بامداد تیره و گرفته ماه نوامبر دورتا به همراه عمو و خواهرش با کالسکه به ملک لوویک آمدند. آقای کازوبن در خانه اربابی زندگی می‌کرد. در همان نزدیکی، از میان درختان باغ، کلیسای کوچک، و روبروی آن خانه قدیمی معاون کشیش پیدا بود. آقای کازوبن در آغاز حرفه‌اش در این خانه و با درآمد کلیسا زندگی می‌کرد، اما پس از مرگ برادرش ملک اربابی را هم به ارث برده بود. این ملک پارک کوچکی داشت که جابجا بلوطهای کهنسال زیبایی در آن دیده می‌شدند، با کوچه باغی از درختان لیمو که به سمت جنوب‌غربی ادامه می‌یافت؛ دیواره بین پارک و گردشگاه کوتاه بود، از اینرو از پنجره‌های اتاق پذیرایی به یک نگاه می‌توانستی سراشیبی زمین سرسبز را تا آنجا که درختان لیمو در کنار مزرعه گندم و چمنزار به پایان می‌رسیدند ببینی، و در روشنایی غروب

آفتاب این چمنزار شکل دریاچه‌ای را به خود می‌گرفت. این تنها سمت شاد خانه بود، چه جنوب و شرق آن حتی در روزهای بسیار آفتابی حالتی غم‌انگیز داشتند. پرچین زمین این دو بخش بلندتر بود، باغچه های گل نشان می دادند چنان به آنها رسیدگی نشده است، و درختان پر شاخ و برگ، بیشتر سرخدار تیره، در نزدیکی پنجره های خانه سر به آسمان می ساییدند. خانه، از سنگ سبزفام، سبک خانه های قدیمی انگلیسی را داشت، زشت نبود، اما پنجره های کوچکی داشت و دلگیر می نمود؛ از آن گونه خانه هایی که سروصدای کودکان، گلهای فراوان، پنجره های باز، و رنگهای روشن می تواند آنرا خانه ای شادمان بنمایاند. در این آخرین روزهای پاییزی، با بقایای برگهای زردی که گاه و بیگاه از درختان سرخدار به زمین می افتادند و در فضای خاموش و بی‌آفتاب به این سو و آن سو می غلتیدند، خانه هم حالتی پاییزی داشت، و درچهره و اندام آقای کازوبن، هنگامی که به پیشوازشان آمد، هیچ نشانی از شادابی و جوانی دیده نمی شد که این پیشزمینه غم انگیز بر گیرایش بیفزاید.

سلیا به خود گفت، «خدای من! مطمئنم زندگی در ملک فرشیت از اینجا شادتر می شد.» به یاد خانه سفید سنگی، ایوان ستوندار، و باغچه های پر از گل افتاد، و در خیال سر جیمز را دید که لبخند برلب بسان شاهزاده‌ای افسون شده از خواب برمی خیزد، از میان بوته گل رز بیرون می آید، و گلبرگهای لطیف و خوشبویی که در دست دارد در دم به دستمالی تبدیل می‌شوند ــ سر جیمز، که آنچنان دلنشین، و همواره درباره مطالب معمولی و قابل فهم، و نه درباره علم و دانش سخن می‌گفت! سلیا آن سلیقه های زنانه و شادی را داشت که مردان جدی و تلخی روزگارچشیده گاهی در همسری می‌پسندند؛ خوشبختانه آقای کازوبن گرایشی متفاوت داشت، وگرنه در مورد سلیا به هیچ رو موفقیتی به دست نمی آورد.

برعکس، دورتا خانه و زمینهای پیرامون آنرا دلخواه خود یافت: قفسه های تیره کتابخانهٔ بزرگ، قالیها و پرده های رنگ و رو باخته، نقشه های جغرافیایی غریب بر دیوارهای سرسرا، که جابجا گلدانی قدیمی پایین آنها گذاشته بودند، هیچ حالت

دلتنگ کننده‌ای نداشتند و از مجسمه‌های فلزی و تابلوهای ملک تیپتون شادتر می‌نمودند ــ ارمغانهایی که عمویش از سفرهای خود آورده بود و شاید در میان برنامه‌هایی جای داشتند که زمانی به آنها علاقه نشان داده بود. دورتای بینوا این پیکره‌های برهنه دوران رنسانس و خنده‌های احمقانه‌شان را، که در میان اندیشه‌های پارسایانه‌اش خیره به او می‌نگریستند، درک ناکردنی می‌یافت؛ هرگز به او نیاموخته بودند آنها را به گونه‌ای با زندگی خویش پیوند دهد. اما صاحبان ملک لوویک گویا چندان جهانگرد نبودند، و مطالعات آقای کازوبن بی کمک چنین وسایلی انجام می‌گرفت.

دورتا با قلبی سرشار از شادمانی در خانه به اینجا و آن جا می‌رفت. همه چیز برای او هاله‌ای از تقدس داشت؛ قرار بود دوران زناشوییش را در این خانه بگذراند، و هنگامی که آقای کازوبن توجهش را به ترتیب قرار گرفتن برخی از تزئینات جلب می‌کرد و نظرش را راجع به تغییر آن می‌خواست، دختر نگاه سرشار از اعتمادش را به او می‌دوخت. از او سپاسگزار بود که به میل و سلیقه‌اش ارج می‌گذارد، اما چیزی نمی‌دید که نیاز به تغییر داشته باشد. رفتار جدی سرشار از ادب و مهربانی شوهر آینده‌اش را خالی از هر ایرادی می‌دید. همه جاهای خالی را با نیکیهای نانموده پر می‌ساخت، و او را همان گونه تعبیر و تفسیر می‌کرد که کارهای خداوند را، همچنانکه صداهای ناهماهنگ را به ناتوانی خود در شنیدن صداهای هماهنگ نسبت می‌داد. و در هفته‌های نامزدی جاهای خالی بسیاری وجود دارد که اعتماد عاشقانه با شادمانی آنها را پر می‌سازد.

آقای کازوبن گفت، «حالا، دورتای عزیزم، میل دارم لطف کنی و بگویی کدام اتاق را به عنوان اتاق خصوصی خودت انتخاب می‌کنی.» ، و با این گفته نشان داد که نظراتش درباره خصوصیات زنان آن قدر گسترده هست که این نیاز را در بر بگیرد.

«خیلی لطف داری که به این فکر افتادی، اما جداً ترجیح می‌دهم درباره این مسایل خودم هیچ نظری ندهم. اگر همه این چیزها همین طور که هستند ــ همان طور که تو به آنها عادت داری و یا خوشت می‌آید باشند ــ باقی بمانند

راضی تر هستم.»

سلیا گفت، «آه، دو دو، بهتر نیست آن اتاق طبقه بالایی را که بالکن پنجره‌دار دارد انتخاب کنی؟»

آقای کازوبن مهمانان را به آن جا راهنمایی کرد. بالکن قوسی شکل و پنجره‌دار به سوی جاده درختان لیمو گسترده می شد؛ اثاثیه آن همه آبی بودند و رنگ باخته می نمودند؛ تابلوهای کوچکی از زنان و مردان با کلاه‌گیسهای پودر زده در کنار یکدیگر بر دیوار آویخته بود. پرده گلدوزی شده زمینه‌ای سبزآبی داشت و گوزنی رنگ باخته در میان آن دیده می شد. صندلیها و میزها همه پایه باریک و از آن نوع بودند که به آسانی واژگون می شوند. اتاقی بود که انسان هر لحظه در خیال می توانست ببیند زنی با لباسهای توردار برای دیدار دوباره از محل گلدوزیش به آن گام گذارده است. قفسه کوتاهی با کتابهای قطع متوسط و جلد چرمی، همه ادبیات سنگین، اثاثیه اتاق را تکمیل می‌کرد.

آقای بروک گفت، «بله، با چند پرده و کاناپه نو، از این قبیل چیزها، اتاق قشنگی می شود. حالا کمی لخت است.»

دورتا شتابزده گفت، «نه، عموجان. لطفاً حرف تغییر دادن هیچ چیز را نزنید. در دنیا خیلی چیزها هست که احتیاج به تغییر و اصلاح دارند ــ اینجا را همین طور که هست دوست دارم.» و در حالی که نگاهش را به آقای کازوبن می دوخت، افزود، «دوست داری همین طور که هست بماند، نه؟ شاید این اتاق دوران جوانی مادرت بود.»

«بله»

«و این هم پرتره کوچک مادرت است. شبیه آن نقاشی کوچکی است که برایم آوردی؛ فقط، به نظرم این یکی بهتر است. و این یکی که روبرویش است، این کیست؟

«خواهر بزرگش. آنها هم، مثل تو و خواهرت، تنها اولاد پدر و مادرشان بودند. پرتره پدر و مادرشان آن بالاست.»

سلیا گفت، «خواهر بزرگتر قشنگ است،» با این جمله می خواست بفهماند

چندان مادر آقای کازوبن را زیبا نمی داند. نیروی تخیل سلیا برانگیخته شده بود، باور نمی‌کرد آقای کازوبن به خانواده‌ای تعلق داشته باشد که زمانی جوان بودند ــ زنها گردنبند به گردن داشته باشند.

دورتا گفت، «صورت عجیبی دارد. آن چشمهای خاکستری کمی نزدیک به هم، و آن دماغ کوچک و کمی خمیده، با آن چین کوچکش، و همه آن جعدهای پودر زده که به پشت ریخته. بیشتر عجیب است تا قشنگ. بین او و مادرت هیچ نوع شباهت خانوادگی وجود ندارد.»

«بله. و سرنوشت مشابهی هم نداشتند.»

«درباره او چیزی به من نگفتی.»

«خاله‌ام ازدواج نامناسبی کرد. من هرگز ندیدمش.»

دورتا اندکی حیرت کرد، اما چون آقای کازوبن تمایلی به گفتگو در این باره نشان نداد، پرسش بیشتر را به دور از ادب می دانست. به سمت پنجره رفت تا منظره بیرون را تماشا کند. آفتاب از پشت ابر خاکستری بیرون آمده بود، و درختان لیمو بر جاده سایه می افکندند.

دورتا گفت، «بهتر نیست حالا در باغ گردش کنیم؟»

آقای بروک گفت، «باید کلیسا را هم ببینی، می دانی. کلیسای کوچولوی بامزه‌ای است. و دهکده را. کوچک و جمع و جور است. راستی، مطمئنم تو از آن خوشت می آید، دورتا؛ چون کلبه‌ها مثل یک ردیف نوانخانه هستند ــ باغچه، گل شب بو، و از این قبیل چیزها.»

دورتا، که به آقای کازوبن می نگریست، گفت، «بله لطفاً. دلم می خواهد همه این چیزها را ببینم.» درباره کلبه های لوویک بجز «بد نیستند» پاسخ روشنی از او نتوانسته بود بیرون بکشد.

اندکی بعد در باریکه راه شنی که از میان چمنزار و ردیف درختان می‌گذشت راه می سپردند، آقای کازوبن گفته بود این نزدیکترین راه به کلیساست. در کنار درچوبی حیاط کلیسا اندکی درنگ کردند تا آقای کازوبن به خانه معاون کشیش[۹] که در همان نزدیکی بود برود و کلیدی بگیرد. سلیا از آنها اندکی فاصله گرفته بود

و با گامهای آهسته پیش می‌آمد، همین که دور شدن آقای کازوبن را دید خود را به آنها رساند و با همان لحن بی‌شتاب و آرام همیشگی خود، که گویی ذره‌ای شیطنت و بدخواهی در آن نبود، گفت، «می دانی، دورتا، یک نفر را در یکی از خیابانهای اینجا دیدم که خیلی جوان بود.»

«این موضوع خیلی تعجب‌آور است، سلیا؟»

آقای بروک گفت، «شاید باغبان جوانی اینجا باشد، می دانی ــ چه اشکالی دارد؟ به کازوبن گفتم باید باغبانش را عوض کند.»

سلیا گفت، «نه، باغبان نه؛ آقایی که دفتر طراحی دستش بود. موهای مجعد قهوه‌ای روشن داشت. من فقط ازپشت دیدمش. اما جوان بود.»

«شاید پسر معاون کشیش باشد. آه، کازوبن آمده و تاکر را هم با خودش آورده. می خواهد تاکر را به ما معرفی کند. شما هنوز تاکر را نمی شناسید.»

آقای تاکر، کشیش میانسال، یکی از «روحانیون زیردستی» بود که معمولاً پسران زیادی دارند. اما پس از معرفی، گفتگو به خانواده او نکشید، و همه بجز سلیا شبح جوانی را که به ناگاه پدیدار شده و حیرتش را برانگیخته بود از یاد بردند. نمی خواست باور کند آن جعدهای قهوه‌ای روشن و اندام باریک هیچ نسبتی به آقای تاکر داشته باشد، چه معاون آقای کازوبن، همچنانکه انتظار داشت، مانند خود او سالخورده و پوسیده می نمود؛ بی گمان مرد بسیار خوبی بود و حتماً به بهشت می رفت (چه سلیا نمی خواست برخلاف اصول و مقررات دین اندیشه‌ای از ذهنش بگذرد)، اما گوشه های دهانش بسیار ناخوشایند بودند. سلیا با دلتنگی به روزهایی می اندیشید که قرار بود به عنوان ینگه عروس در لوویک بگذراند، در جایی که معاون کشیش به احتمال زیاد کودکان کوچک و زیبایی نداشت.

آقای تاکر در این گردش بسیار سودمند از کار درآمد؛ و شاید آقای کازوبن این موضوع را پیش‌بینی کرده بود، چه معاون کشیش می توانست به همه پرسشهای دورتا درباره کلبه‌نشینان و سایر روستائیان پاسخ بگوید. به دورتا اطمینان داد که همه اهالی لوویک در آسایش به سر می برند؛ همه خانواده‌هایی که در آن کلبه های دو اتاقه زندگی می‌کردند؛ و اجاره کمی هم می دادند، حتماً یک خوک داشتنند، و

باغچه‌های باریک پشت کلبه‌ها مرتب بود. پسر بچه‌ها شلوارهای راه راه تمیزی بر تن داشتند، دختر بچه‌ها به پیشخدمتی می رفتند یا در خانه حصیربافی می‌کردند: از کارگاه پارچه‌بافی، مخالفت با کلیسا در اینجا خبری نبود، و گرچه مردم بیشتر به اندوختن پول تا به کارهای معنوی علاقه نشان می دادند، اما فساد و تبه‌کاری چندانی دیده نمی‌شد. شمار مرغ و خروسهای خالدار آن چنان زیاد بود که آقای بروک اظهار داشت «می بینم کشاورزان شما آن قدر جو روی زمین باقی می‌گذارند که زنها آنها را جمع کنند. یک پادشاه بزرگوار فرانسوی آرزو کرده بود روزی بیاید که همه مردم بتوانند مرغ بخورند ــ مثل اینکه دهاتیهای فقیر این جا هم در قابلمه‌هایشان مرغ پیدا می‌شود. فرانسویها مرغ خیلی می خورند، می دانی، مرغهای لاغر.»

دورتا خشمگین گفت، «به نظر من آرزوی حقیرانه‌ای بود، یعنی پادشاهان این قدر بیرحمند که آرزویی مثل این را باید بزرگواری شاهانه‌ای به حساب آورد؟»

سلیا گفت، «و اگر هم یکی از آن مرغهای لاغر را برایشان آرزو می‌کرد هیچ چیز خوبی نبود. اما شاید آرزو می‌کرد از آن مرغهای چاق و چله داشته باشند.»

آقای کازوبن گفت، «بله، اما این کلمه از متن حذف شده است، یا در فکر شاه بوده، و آنرا به زبان نیاورده است.» هنگام به زبان آوردن این سخنان لبخندزده و سرش را به سوی سلیا خم کرده بود، و دختر که تاب پلک زدنهای او را نداشت بی درنگ اندکی خود را به عقب کشید.

دورتا در راه بازگشت از باغ خاموش بود. اندکی احساس سرخوردگی می‌کرد که در لوویک کاری نبود انجام دهد، و از این احساس سرخوردگی شرمنده بود؛ دقایقی چند وضعیت دیگری را در خیال مجسم کرده بود، وضعیتی که ترجیحش می داد ــ خانه‌اش را در دهکده‌ای می یافت که نصیب بیشتری از فقر و محنت جهان برده بود تا او بتواند نقش فعالتری در آن بازی کند. آنگاه، ذهنش به آینده‌ای که به راستی درپیش رویش بود بازگشت، و تصویر دیگری در نظر مجسم ساخت که در آن در راه هدفهای آقای کازوبن سرسپردگی بیشتری نشان می داد، و منتظر

فرارسیدن وظایف تازه‌تری می‌ماند. از همنشینی با آقای کازوبن به دانش بیشتری دست می‌یافت و آنگاه وظایف جدید فراوانی خود را براو آشکار می‌کردند.

آقای تاکر نمی‌توانست همراه مهمانان برای خوردن ناهار به خانه آقای کازوبن برود، برخی از وظایف روحانی او را از این کار باز می‌داشت، از اینرو بزودی از آنها جدا شد؛ هنگامی که از دروازه کوچک به باغ بازمی‌گشتند، آقای کازوبن گفت، «دورتا، به نظر غمگین می‌رسی. امیدوارم از چیزهایی که دیده‌ای راضی باشی.»

دورتا با صراحت همیشگی خود پاسخ داد، «احساسی دارم که شاید احمقانه و نادرست باشد، دلم می‌خواست مردم اینجا بیشتر به کمک من احتیاج می‌داشتند. نمی‌دانم ازچه راهی می‌توانم برای دیگران مفید باشم. البته، تصورات من درباره مفید بودن شاید تنگ‌نظرانه باشد. باید راههای جدیدی برای کمک کردن به مردم پیدا کنم.»

«بی‌شک. هر مقامی وظایف مربوط به خود دارد. مقام تو، به عنوان بانوی لوویک، همه خواسته‌هایت را برآورده خواهد ساخت.»

«البته، مطمئنم. فکر نکن غمگین هستم.»

«بسیار خوب. اما اگر خسته نیستی، از راه دیگری به خانه برمی‌گردیم.»

دورتا به هیچ رو خسته نبود، و از بیراهه به سوی درخت سرخدار زیبایی، تنها چیز با شکوهی که این سمت خانه داشت، به راه افتادند. هنگامی که به آن نزدیک شدند، در سایه بوته‌های شمشاد جوانی را دیدند که بر نیمکتی نشسته بود و طرح درخت را می‌کشید.

آقای بروک، که همراه سلیا جلوتر از همراهان دیگرش راه می‌سپرد، سر به پشت برگرداند و گفت، «کازوبن، آن جوان کیست؟»

هنگامی که بسیار نزدیک شدند آقای کازوبن پاسخ داد، «یکی از بستگان جوان من است»، و در حالیکه به دورتا می‌نگریست افزود، «نوه همان خانمی که پرتره‌اش را دیدی، نوه خاله جولیا.»

جوان دفتر طراحیش را به زمین گذاشته و از جا برخاسته بود. جعدهای قهوه‌ای

روشن موهای انبوهش، و همچنین جوانیش، درست با شبحی که سلیا پیش از این در باغ دیده بود برابری می‌کرد.

«دورتا، اجازه بده پسرخاله‌ام، آقای لادیزلا را به تو معرفی کنم. ویل، با خانم دورتا آشنا شو.»

اکنون آن قدر به پسرخاله نزدیک شده بودند که دورتا می‌توانست چشمهای خاکستری اندکی نزدیک به هم، بینی ظریف و اندکی خمیده با چین کوچک روی آن، و موهایش را که به پشت برگشته بود ببیند؛ اما دهان و چانه‌اش حالت برجسته و تهدیدآمیزتری از دهان و چانه تصویر مادربزرگ داشتند. لادیزلا نیازی به لبخند زدن نمی‌دید، حتی لبانش حالتی آویخته و ناخشنود داشتند، گویی این آشنایی با همسر آینده پسرخاله‌اش و بستگان او سخت ذهنش را به خود مشغول داشته بود.

آقای بروک، که دفتر طراحی را برداشته بود و به شیوه بی‌تکلف همیشگی خود آنرا ورق می‌زد گفت، «می‌بینم که نقاش هستید.»

لادیزلا، که سرخ شده بود، شاید بیشتر از خشم تا شرم، پاسخ داد، «آه، نه فقط گاهی با مداد نقاشی می‌کنم. در آن دفتر هیچ چیز قابل نگاه کردن پیدا نمی‌کنید.»

«آه، دست بردارید، این یکی بد نیست. می‌دانی، خودم یک وقتی در این رشته کار می‌کردم. این یکی را نگاه کنید؛ به نظر من قشنگ است، به قول آن زمانهای ما سبک شادی دارد.» آقای بروک طرح رنگی را که از روی زمینی سنگلاخ و پر درخت و برکه‌ای کشیده شده بود جلوی دو خواهر گرفت.

دورتا نه با لحنی سرد، بلکه ناراحت از این ناگزیری به اظهارنظر، گفت، «من اصلاً نمی‌توانم درباره این جورچیزها نظر بدهم. عموجان، می‌دانید، تابلوهایی که به قول شما به نظر همه خیلی زیبا می‌رسند برای من هیچ زیبایی ندارند. زبانشان را نمی‌توانم بفهمم. حتماً بین نقاشی و طبیعت رابطه‌ای وجود دارد، اما من نادان‌تر از آن هستم که درکش کنم.» آنگاه به آقای کازوبن نگریست و افزود، «درست همان طور که تو یک جمله یونانی را می‌فهمی و من

اصلاً چیزی از آن سر در نمی‌آورم.» آقای کازوبن اندکی سرش را در برابر او خم کرد، و آقای بروک لبخندی بی اعتنا برلب آورد و گفت، «عجیب است، چقدر مردم با هم فرق دارند! اما روش تحصیل شما بد بود، می دانی ـــ وگرنه این مناسب‌ترین چیز برای دخترهاست ـــ طراحی، هنرهای زیبا، و غیره و غیره. اما تو از نقشه‌کشی خوشت آمد؛ از سایه و روشن، و این قبیل چیزها سر در نمی‌آوری.» و به لادیزلا، که سخت مجذوب تماشای دورتا بود، رو کرد و افزود، «امیدوارم سری به خانه من بزنید تا کارهایی را که در این رشته کرده‌ام نشانتان بدهم.» لادیزلا پیش خود به این نتیجه رسیده بود که چون دورتا می خواهد با کازوبن ازدواج کند پس نمی‌تواند زنی خوشایند و دوست داشتنی باشد. سخنانی که دورتا درباره ناتوانیش از درک نقاشی گفته بود، حتی اگر به نظر لادیزلا باور کردنی می نمود، نظر نخستش را درباره او تأیید می‌کرد. «با این حرفها می خواست نظر واقعیش را پنهان کند، مطمئنم که از طرح من خوشش نیامد. این عذرخواهی خیلی زیرکانه بود: به من و عمویش می خندید. اما چه صدایی دارد! روحی که می‌گفتند زمانی در جعبه موسیقی سحرآمیز زندگی می‌کرده حتماً این صدا را داشته. این هم یکی از ناهماهنگیهای طبیعت دختری که می خواهد با کازوبن عروسی کند نمی‌تواند هیچ احساسی داشته باشد.» به سمت آقای بروک برگشت و درپاسخ دعوت او سری به نشان تشکر فرود آورد.

آقای بروک با ساده دلی همیشگی خود افزود، «با همدیگر گراورهای ایتالیاییم را تماشا می‌کنیم. خیلی از این چیزها دارم، سالهاست جمع‌آوریشان کرده‌ام. می دانید، اما در این قسمت از مملکت آدم کم کم زنگ می زند. تو نه، کازوبن؛ تو به مطالعات ادامه می دهی؛ اما بهترین عقاید من دارند کهنه می شوند ـــ می دانید ـــ قدیمی می شوند. شما مردهای جوان و باهوش باید از راحت‌طلبی دوری کنید. من خیلی راحت‌طلب بودم، می دانید، وگرنه عاقبت به جایی می رسیدم.»

آقای کازوبن گفت، «هشدار بجایی است، اما فعلاً باید به خانه برگردیم چون می ترسم خانمها از ایستادن خسته شده باشند.»

همین که پشت کردند، لادیزلا نشست تا به طراحیش ادامه بدهد، در این حال لبخند کوچکی بر گوشه لبانش پدیدار شد، اندکی بعد رفته رفته همه چهره‌اش را شکفت، تا اینکه سرانجام سر به پشت برد و با صدای بلند خندید. نظر آقای بروک درباره طرحش، اندیشه نامزدی پسرخاله جدی و باوقارش با آن دختر جوان، و گفته آقای بروک که اگر به خاطر تن آسانیش نبود به جایی می‌رسید همه او را به خنده می‌انداختند. خنده آقای ویل لادیزلا به چهره‌اش حالت دلنشینی داد: تفریحش تنها از خنده‌دار بودن همه این ماجرا سرچشمه می‌گرفت و به هیچ رو آمیخته به ریشخند و خودستایی نبود.

هنگامی که به راهشان ادامه می‌دادند آقای بروک گفت، «کازوبن، این خواهرزاده‌ات می‌خواهد چه کار کند؟»

«پسرخاله‌ام، نه خواهرزاده‌ام.»

«بله، بله، پسرخاله. می‌دانی، منظورم اینست که می‌خواهد چکاره بشود؟»

«جواب به این پرسش بسیار دشوار است. پس از خاتمه دبیرستان از رفتن به یک دانشگاه انگلیسی، که من با کمال میل حاضر بودم بفرستمش، امتناع کرد، و تصمیم خلاف قاعده تحصیل در هایدلبرگ را گرفت. و حالا باز می‌خواهد به خارج برود، بدون داشتن هیچ هدف خاصی بجز قصد مبهم آشنایی با فرهنگ، آماده شدن برای چیزی که خود نمی‌داند چیست.»

«حتماً بجز پولی که تو در اختیارش می‌گذاری درآمد دیگری ندارد.»

«همیشه به او و بستگانش فهمانده‌ام آماده‌ام مخارج ضروری برای تحصیلاتش را به عهده بگیرم تا شغل آبرومندی پیدا کند. به همین جهت موظفم این انتظار را برآورده سازم.» این طرز سخن گفتن او، که کمک خود را به لادیزلا تنها انجام وظیفه نمودار ساخته بود، تحسین دورتا را برانگیخت.

آقای بروک گفت، «عطش مسافرت دارد؛ شاید کاشف معروفی از آب در آید. خودم در جوانی مدتی به این کار علاقه داشتم.»

«خیر، هیچ میلی به اکتشاف یا توسعه اطلاعات زمین‌شناسی ندارد. در آن صورت هدف خاصی داشت که موجب رضایت خاطر من می‌شد، اگرچه

نمی‌توانستم به خاطر انتخاب حرفه‌ای که اغلب مرگ نابهنگام و دردناک به همراه دارد به او تبریک بگویم. اما آن قدر به داشتن دانش صحیح راجع به سطح زمین بی‌میل است که یکبار به من گفت ترجیح می دهد نداند رودخانه نیل از کجا سرچمشه می‌گیرد، چون باید مناطقی از زمین به عنوان شکارگاه تخیلات شاعرانه حفظ شود.»

آقای بروک، که براستی ذهنی فارغ از تعصب داشت، گفت، «خوب، بد هم نمی‌گوید، می دانی.»

«متأسفانه این فقط از نادرستی کلی نظرات او و عدم آمادگیش برای به نتیجه رساندن هرگونه کاری حکایت می‌کند، که در هر حرفه‌ای، چه روحانی چه غیرروحانی، نشانه بدی است، حتی اگر راه و رسم معمول را بپذیرد و حرفه‌ای انتخاب کند.»

دورتا کوشید با توضیح مناسبی خود را به این گفتگو علاقمند نشان دهد. «شاید از ناراحتی وجدان می ترسد، چون می داند آمادگی شغلهایی مثل پزشکی و وکالت را ندارد. چون این نوع حرفه‌ها خیلی دشوارند، مگرنه؟ زندگی و ثروت مردم بستگی به آنها دارد.»

«مسلماً؛ متأسفانه خویشاوند جوان من ویل لادیزلا عمدتاً به خاطر نفرت از کار مداوم و تحصیلاتی که می توانند در آینده مفید واقع شوند، اما در حال حاضر لذتبخش یا برای اشخاص کاهل جالب نیستند به این حرفه‌ها مصممانه بی علاقگی نشان می دهد. بارها این جمله مختصر و مفید ارسطو را برایش تکرار کرده‌ام، که برای رسیدن به هر هدفی مقدمتاً باید توانائیهایی در خود پرورش داد و وسایلی فراهم کرد که دارای اهمیت ثانوی هستند، و صبر و بردباری زیادی طلب می‌کنند. چندین جلد یادداشت خودم را برای او مثال آورده‌ام که حاصل سالها کار و کوشش در راه هدفی هستند که هنوز به انجام نرسیده است. اما هیچ فایده‌ای ندارد. در مقابل استدلالهای دقیقی از این نوع خود را پگاسوس[1]، و هر کاری را که به او توصیه می شود «یراق» می خواند.

سلیا خندید. از اینکه می دید آقای کازوبن می تواند مطلب خنده داری بگوید

حیرت کرده بود.

آقای بروک گفت، «خوب، می دانی، شاید بایرونی[۲]، شاتوبریانی[۳]، چرچیلی[۴] ــ از این قبیل چیزها ــ از کار در آید، هیچ نمی شود پیش‌بینی کرد. می‌گذاری به ایتالیا یا هر کجا که دلش می خواهد برود؟»

«بله؛ موافقت کرده‌ام که هزینه یکی دو سالش را به حد اعتدال به عهده بگیرم، بیش از این چیزی نمی خواهد. با آزاد گذاشتنش او را آزمایش خواهم کرد.»

دورتا شادمان به آقای کازوبن نگریست. «تو خیلی مهربان و بزرگواری، آخر، شاید بعضیها واقعاً استعدادهایی داشته باشند که خودشان هم ندانند، این طور نیست؟ به این خاطر تنبل و ضعیف به نظر می رسند که دارند رشد می‌کنند. به نظر من، باید درباره همدیگر صبر و حوصله نشان بدهیم.»

همین که دو خواهر تنها ماندند تا شال و کلاهشان را بردارند، سلیا گفت، «فکر می‌کنم چون نامزد شده‌ای و می خواهی عروسی کنی صبر و حوصله به نظرت خوب می آید.»

«منظورت این است که آدم بی‌صبر و حوصله ای هستم، سلیا؟»

«بله؛ بخصوص وقتی کسی چیزی می‌گوید یا کاری می‌کند که مطابق میل تو نیست.» سلیا، از زمان نامزدی خواهرش واهمه ای از گفتن «برخی چیزها» نداشت: بیش از هر زمان هوشمندی را زیانبار و رقت انگیز می یافت.

فصل دهم

سرمای سختی خورده بود، و هیچ لباسی برای
پوشیدن نداشت مگر پوست خرسی که هنوز
شکارش نکرده بود. —

فولر

۱۰

لادیزلا درپاسخ دعوت آقای بروک به دیدارش نرفت، و تنها شش هفته بعد آقای کازو بن خبر داد که خویشاوند جوانش به سوی اروپا حرکت کرده است؛ و با این خبر ناروشن و لحن سردش گویی می‌خواست بفهماند پرس و جوی بیشتر در این باره را خوش ندارد. براستی هم، ویل از دادن نشانی دقیقی بجز سراسر خاک اروپا خودداری ورزیده بود. می‌پنداشت که نبوغ اساساً تاب تحمل قید و بند را ندارد: از یک سو باید برای رشد خودبخودی خود نهایت آزادی را داشته باشد؛ از سوی دیگر، با خیال آسوده در انتظار بماند تا سرنوشت با پیامهایی آنرا به کار خاصش فراخواند، تنها باید برای دریافت این پیامهای باشکوه همواره در حال آماده‌باش باشد. حالتهای آماده‌باش گوناگونند، و ویل براستی بسیاری از آنها را آزموده بود. چندان علاقه‌ای به میخوارگی نداشت، اما تنها برای آزمودن آن حالت جذبه و بیخودی چندین بار شراب فراوان نوشیده بود، تا سرحد بیهوشی روزه گرفته و آنگاه با خرچنگ افطار کرده بود؛ بارها تریاک خورده و بیمار شده بود. هیچ یک از این آزمونها اثر بکر و غریبی ببار نیاوردند، و پیامدهای ناخوشایند خوردن تریاک متقاعدش ساخته بودند که وضع جسمانیش با وضع مزاجی دوکوئینی [1] هیچ شباهتی ندارد. آن پیشامد استثنایی که می‌بایست سبب رشد نبوغش شود هنوز روی نداده بود؛ سرنوشت هنوز او را به سوی خود فرانخوانده بود. حتی قیصر [2] هم زمانی تنها پیشاپیش احساس کرده بود به ثروت و نیک بختی خواهد رسید. خود می دانیم این

جریان رشد و تکامل چه اسرارآمیز است و چه گونه‌های سودمندی هنوز در نطفه و ناتوان هستند. در حقیقت، دنیا مملو از قیاسهای امیدبخش و تخم مرغهای زیبا و پر ابهامی به نام پیشامدهای احتمالی است. ویل نمونه‌ای رقت انگیز از روی تخم نشستنهای درازمدت و جوجه بیرون نیامدن را دیده بود، و تنها برای اجتناب از حق ناشناسی به کازوبن نمی‌خندید ــ کازوبن با آن پشتکار جانکاه، ردیف بلند دفترچه‌های یادداشت، کندوکاوش در ویرانه‌های درهم ریخته جهان با شمع کوچکی که رو به خاموشی می‌رفت گویی به او پند می‌داد همچنان به بازی تقدیر به سود خود امیدوار باشد. او این پشت گرمی به سرنوشت را نشانی از نبوغ می‌دانست، و بدیهی است چندان به کجراه نمی‌رفت، چه نشان نبوغ نه خودستایی و نه فروتنی، بلکه توانایی انجام یا تولید کاری خاص و نه عام است.

پس، او را به حال خود می‌گذاریم تا راهی اروپا شود، و درباره آینده‌اش حکمی نمی‌دهیم. در میان اشتباهات پیشگویی از همه بی‌پاداش‌تر است.

اما اکنون بهتر است این هشدار علیه داوری شتابزده را بیشتر در مورد آقای کازوبن تا خویشاوند جوانش به کار بندیم. اگر آقای کازوبن بسان جرقه‌ای مادهٔ آتشگیر توهمات جوانی دورتا را شعله‌ور ساخته بود، آیا باید چنین نتیجه گرفت که داوری ذهن سایر شخصیتهای بی احساس‌تر داستان درباره او عادلانه بوده است؟ من با هرگونه نتیجه‌گیری مطلق مخالفم، نگذارید سخنان تحقیرآمیز خانم کادوالادر درباره بزرگی روح یک کشیش همسایه، بدگویی سرجیمز چتام از رانهای رقیبش، ناتوانی آقای بروک در وادار کردن او به اظهارنظر رفیقانه، یا انتقاد سلیا از شکل ظاهری یک دانشمند میانسال بی‌جهت شما را نسبت به این مرد بدبین سازد. یقین ندارم بزرگترین مرد عصر او ــ اگر فرض کنیم فردی با این صفت عالی هرگز وجود داشته است ــ می‌توانست از دیدن تصویر خود در آینه‌های کوچک گوناگون گریزی داشته باشد؛ و حتی میلتون، هرگاه به بازتاب صورتش در قاشقی می‌نگریست، ناگزیر بود بپذیرد چهره مرد روستایی خشن و کندذهنی را دارد. اگر طرز بیان آقای کازوبن سرد و ملال‌آور است، باید بی درنگ او را موجودی بی‌عاطفه و احساس بپنداریم؟ مگر نه اینکه پزشک نامدار و مترجم خط تصویری

اشعار نازیبایی می سرود؟ مگر تئوری منظومه شمسی را با حرکات زیبا و سخنان خوشایند کشف کرده اند؟ پیشنهاد می‌کنم از روی شکل خارجی این مرد درباره اش ارزیابی نکنیم، با علاقمندی بیشتری از خود بپرسیم، وجدان خود او درباره کردار یا توانائیش چه می‌گوید: با وجود چه سدهایی به کار روزانه اش ادامه می دهد؛ گذشت سالها چه امیدهای رو به مرگ یا توهمات دیرپایی را یکایک از قلبش بیرون می رانند؛ و با چه روحیه ای در برابر فشارهای خارجی، که روزی برایش بیش از حد سنگین خواهند شد، و قلبش را سرانجام از کار باز خواهند داشت، دست و پنجه نرم می‌کند. تردیدی نیست سرنوشتش در دیدگان خود او اهمیت بسیار دارد؛ و بی‌میلی ما به نشان دادن توجه و همدردی بیشتر به او به جهت کمبود احساس همدردی است، چه او را با خیال آسوده به دست توجهات الهی می سپاریم، تا توجهی را که از این همنوع دریغ داشتیم خداوند براو ارزانی دارد. آقای کازوبن، هم، مرکز دنیای خویشتن بود؛ اگر می‌پنداشت پروردگار دیگران را برای او آفریده است، خاصه آنکه ایشان را از جنبه شایستگیشان برای نویسنده **کلید همه اساطیر** می سنجید، چه جای تعجب؟ چرا که این ویژگی برای ما چندان هم بیگانه نیست، و مانند همه توقعات ما انسانهای نیازمند، باید با شفقت به آن نگریست.

به یقین ماجرای ازدواجش با دوشیزه بروک برخود او بیش از همه کسانی که تاکنون مخالفت خود را با آن نشان داده‌اند اثر گذاشت، و در حال حاضر قلبم از کامیابی او بیش از سرخوردگی سرجیمز مهربان به رقت می آید چه براستی، با نزدیکتر شدن روز عروسی، آقای کازوبن به هیچ رو خود را شادمانتر از گذشته نمی یافت، و اندیشه باغ ازدواج، که گویا می بایست پر از گلهای زیبا باشد سحرانگیزتر از سرداب پر از اسناد پر ارزشی نمی نمود که شمع در دست در آن پرسه می زد. هرچند دختری زیبا و مهربان به چنگ آورده بود اما به شادمانی دست نیافته بود، چه این را هم شیئی می دانست که با جستجو می بایست به آن دست یافت؛ به تعجب خود اعتراف نمی‌کرد، و باز کمتر می توانست با دیگران سخنی از آن به میان آورد. راست است که قطعات بسیاری از آثار کلاسیک را درباره

خوشبختی از برمی دانست، اما آشنا شدن با آثار کلاسیک، همچنانکه می دانیم، گونه ای کار و جنبش است، و از همین روست که برای کاربرد آنها در زندگی خصوصیمان دیگر رمقی برایمان باقی نمی ماند.

بیچاره آقای کازوبن پنداشته بود در طی دوران بلند و سراسر مطالعهٔ تجردش اصل و فرع خوشیها را به رو یهم انباشته است و اکنون به اعتبار این اندوختهٔ مهر و محبت می تواند حواله های درشت بنویسد؛ چه همه ما، جدی یا شاد، تصوراتمان را با استعارات در آمیخته ایم، و به طرز مهلکی برمبنای آنها عمل می‌کنیم. اکنون خطر این وجود داشت که همین اطمینان به اندوخته هنگفتش سبب اندوهش شود: درست هنگامی که می بایست در اوج شادمانی باشد، درست هنگامی که دیدار از ملک تیپتون را جایگزین کتابخانه تیره و ملال آورش می ساخت، گونه ای احساس خلأ بر وجودش چیره می شد، که هیچ دلیل روشنی برای آن نمی شناخت. محکوم بود بار این احساس فرساینده جدید را به تنهایی به دوش بکشد، همانگونه که گاه هنگام کار در میان مرداب نویسندگی و دست و پا زدن به سوی هدفی که همچنان دور می نمود، نا امیدی بر او یورش می آورد. احساس تنهایی او از آن گونه بود که از غمخواری دیگران بیزار است. همه مردم او را، خواستگار موفق دورتا را، سعادتمند می‌پنداشتند، و بدیهی است میل نداشت دورتا او را کمتر شادمان بداند؛ اعتماد و احترام دختر جوان به کار نویسندگیش به او پشتگرمی می داد، خوش داشت با صحبت درباره کتابش علاقه او را به آن بیشتر برانگیزد تا خود به کارش دلگرم‌تر شود: هنگام صحبت برای دختر همه کارها و هدفهایش را با اطمینان آموزگاری فضل فروش برای او شرح می داد و برای کوتاه زمانی از آزار آن شنوندگان خیالی و دلسرد کننده ای که ساعات کار بی بارور یش را با نیرو یی دوزخی پر می ساختند احساس آسودگی می‌کرد.

چه برای دورتا، پس از آن بازیچه ای به نام تاریخ جهان که برای دختران جوان تدریس می‌کردند و بخش عمده ای از برنامهٔ تحصیلی او را تشکیل می داد، گفته های آقای کازوبن درباره کتاب بزرگش مناظر پر بار و تازه ای می نمودند؛ و این احساس آگاهی بر مسایل جدید، این شگفتی آشنایی نزدیکتر با فلاسفه رواقی

و یونانی به عنوان کسانی که عقایدی یکسره متفاوت با او داشتند، اکنون سبب شده بود نگرانی و اشتیاق همیشگیش را برای یافتن نظریه‌ای که بتواند زندگی و اعتقاداتش را با گذشته حیرت‌انگیز پیوند دهد و سرچشمه‌های بسیار دوردست دانش را راهنمای کردارش سازد تا مدتی کنار بگذارد. دوران آن فراگیری کاملتر می‌رسید ــ آقای کازوبن همه این چیزها را به موقع به او می‌آموخت؛ با اشتیاق انتظار فرارسیدن آن دوران آموزش عالی و دوران زناشوئیش بود، و در اندیشه‌های ناروشنش این هر دو را به هم می‌آمیخت. هرگاه تصور کنیم دورتا به علم و دانش تنها به عنوان زینتی اجتماعی می‌نگریست و به همین خاطر میل داشت از اندوخته دانش آقای کازوبن برخوردار شود مرتکب اشتباه بزرگی شده‌ایم؛ زیرا اگرچه او در میان اهالی فرشیت و تیپتون به تیزهوشی شهرت یافته بود، برای محافلی که واژه تیزهوشی در میان آنان تنها معنی استعداد یادگیری، جدا از ویژگیهای اخلاقی را می‌رساند، این لقب توصیف روشنی از او به دست نمی‌داد. همه اشتیاق او به فراگیری دستخوش جریان خروشان عواطف شفقت‌آمیزش بود و همه اندیشه‌ها و انگیزه‌هایش به همراه این جریان حرکت می‌کرد. نمی‌خواست خود را با علم و دانش بیاراید، آنرا به روی رگ و پی و خونی که کردارش را تغذیه می‌کردند بیاویزد؛ و اگر روزی کتابی می‌نوشت بی‌گمان همچون قدیسه ترزا بدون راهنمایی و داوری اخلاقی شخص صاحب‌نظری این کار را نمی‌کرد. آرزوی دست یافتن به چیزی را دوست داشت که با آن زندگیش را سرشار از فعالیتی همزمان درست و سوزان سازد؛ و چون دوران دیدن روح قدیسین و راهنمایان معنوی به سر آمده بود، و چون دعا کردن تنها برآتش اشتیاق می‌افزود، چه چراغی بجز چراغ علم و دانش می‌توانست راهش را روشن کند؟ مسلم است که مردان دانشمند روغن این چراغ را در اختیار داشتند، وچه کسی دانشمندتر از آقای کازوبن؟

بدین ترتیب دورتا این هفته‌های کوتاه را با امیدی سرشار از شادی و سپاسگزاری می‌گذراند، و هرچند شوهر آینده‌اش گاه و بیگاه احساس ملال و دلتنگی می‌کرد، هرگز نمی‌توانست آنرا به کاهش توجه مهرآمیز دورتا نسبت دهد.

هوا خوب بود و از اینرو تصمیم داشتند برای ماه عسل تا رم بروند، و آقای

کازوبن، که می‌خواست چند کتاب خطی را در واتیکان مطالعه کند، به این سفر علاقهٔ زیادی نشان می داد.

یک روز صبح، اندکی پس از اینکه معلوم شده بود سلیا میلی به این سفر ندارد و دورتا هم با آمدن او مخالفت کرده بود، آقای کازوبن گفت، «هنوز هم متأسفم که خواهرت ما را همراهی نمی‌کند. دورتا، تو ساعتها در آنجا تنها خواهی ماند، چون من مجبورم در مدت اقامتمان دررم از وقتم حداکثر استفاده را بنمایم، و اگر همنشینی داشتنی بیشتر احساس آزادی می‌کردم.»

عبارت «بیشتر احساس آزادی می‌کردم» سخت به گوش دورتا ناخوشایند آمد. برای نخستین بار هنگام صحبت با آقای کازوبن از خشم سرخ شد.

«اگر خیال می‌کنی نمی دانم وقتت چقدر ارزش دارد، مرا نشناخته ای. مطمئن باش از هر چیز که مانع کارت شود با کمال میل صرفنظر می‌کنم.»

آقای کازوبن، که به هیچ رو متوجه آزردگی دورتا نشده بود، گفت «دورتای عزیزم، خیلی لطف داری. اما اگر خانمی به عنوان همسفر همراهت می آمد، می توانستم هر دویتان را به دست راهنمایی بسپارم، و به این ترتیب می توانستیم در یک زمان به دو کار برسیم.»

«لطفاً، حرفش را هم دیگر نزن.» لحنش هنگام پاسخگویی مغرورانه بود. اما بی درنگ ترسید شاید حق با آقای کازوبن باشد، به سوی او برگشت، دستش را به روی دست او گذاشت و با مهربانی گفت، «لطفاً خودت را برای من ناراحت نکن» وقتی تنها هستم می توانم به خیلی چیزها فکر کنم. تازه تانتریپ هم همراهمان است، و می تواند از من مراقبت کند. هیچ دلم نمی آید سلیا همراهم باشد؛ می دانم خیلی حوصله اش سر می رود.»

زمان لباس پوشیدن فرارسیده بود. آن روز مهمان داشتند، آخرین مهمانی شامی که در این چند هفته گذشته برای رعایت تشریفات پیش از مراسم عروسی در ملک تیپتون داده می شد، و صدای زنگ به دورتا بهانه ای داد تا بی درنگ از اتاق بیرون برود، گویی بیش از معمول نیاز به آماده شدن داشت.

از احساس خشم و رنجشی که سبب آنرا نمی دانست از خود شرمگین بود؛

زیرا اگرچه هیچ نمی‌خواست دروغ بگوید، اما پاسخش به آقای کازوبن هیچ ارتباطی به آزردگی واقعیش نداشت. سخنان آقای کازوبن را کاملاً منطقی می‌دانست، اما در یک آن در گفته‌های او گونه‌ای بیگانگی و سردی احساس کرده بود.

به خود می‌گفت، «راستی که چه موجود خودخواهی هستم، خودخواه و ضعیف. وقتی شوهرم این قدر بالاتر از من است باید بدانم آن قدر که من به او احتیاج دارم نمی‌تواند به من احتیاج داشته باشد.»

پس از اینکه به خود قبولاند یکسره حق با آقای کازوبن است، آرامش خود را به دست آورد و هنگامی که به اتاق پذیرایی گام گذاشت با آن پیراهن خاکستری روشن، گیسوانی که از نیمه فرق باز کرده و به شکل حلقه انبوهی پشت سرش جمع کرده بود، بی اندک نشانی از خودنمایی در رفتار و حالتش ــ مظهر مجسم آرامش و صفا می‌نمود. هرچند گاه دورتا در میهمانیها آن چنان حالت آرام و آسوده‌ای داشت که گویی بارباراى مقدس[۳] بود و از پنجره برجش به هوای صاف بیرون می‌نگریست؛ اما این دورانهای کوتاه آرامش سبب می‌شد، تندی گفتار و احساسش، هنگامی که موضوعی عواطفش را برمی‌انگیخت، بیشتر توجه را جلب کند.

طبیعی است دراین شب اظهارنظرهای گوناگونی درباره او می شد، زیرا مهمانان زیاد بودند و مردان بیش از میهمانیهای دیگری که از زمان آمدن برادرزاده‌های آقای بروک در ملک تیپتون برگزار شده بود شخصیتهای گوناگون و ناهماهنگی داشتند، از اینرو گفتگوها در گروههای دو یا سه نفری کم و بیش ناسازگار انجام می‌گرفت. یکی از مهمانان شهردار جدید میدل مارچ بود، که تصادفاً کارخانه‌ای هم داشت. برادرزن او، بانکدار بشردوست، که به خاطر قدرت و نفوذش در این شهر کوچک مردم، بنابر فرهنگ لغات خود، برخی متدیست، برخی ریاکارش می‌خواندند؛ و دیگران همه از مردان صاحب مشاغل گوناگون بودند. در واقع خانم کادوالادر می‌گفت، «بروک شروع کرده است از میدل مارچیها پذیرائی کند، من که مهمانی دهاتیها به نفع کلیسا را که در آن بدون تکلف و خجالت از اثاثیه پدربزرگشان به

سلامتی من می‌نوشند، به این مهمانی ترجیح می دهم.» چه در آن بخش از کشور، پیش از آنکه اصلاحات در بالا بردن سطح آگاهی سیاسی نقش خود را بازی کند، تمایزی در میان مقامها و تمایز ناپیداتری در میان مهمانیها احساس می‌کردند، از اینرو ناهماهنگی مهمانیهای آقای بروک را به آن سهل انگاری کلی او که از سفرهای فراوان و پرداختن به عقاید گوناگون سرچشمه می‌گرفت نسبت می دادند.

از هم اکنون، هنگامی که دورتیا از اتاق ناهارخوری می‌گذشت، فرصت اظهارنظرهای «درگوشی» آغاز شد.

آقای، استندیش، وکیل دادگستری سالمندی، که پس از سالها سر و کار داشتن با نجبای زمیندار خود زمیندار شده بود گفت، «زن قشنگی است، این خانم دورتیا بروک! زن فوق العاده زیبایی است، به خدا قسم!» این سوگند را با صدایی عمیق به عنوان گونه‌ای نشان خانوادگی، زینت‌بخش گفتار مردی صاحب مقام، به کار برد.

گویا طرف صحبتش آقای بولسترود، بانکدار، بود، اما او از رفتار بی‌ادبانه، سوگند خوردن و کفرگویی نفرت داشت و تنها سری فرود آورد. آقای شیشلی، مرد مجرد میانسالی که شکارچی نامداری بود، پوستی به رنگ تخم مرغ روزهای عید، چند تار موی به دقت آراسته، و کالسکه‌ای داشت که به او ظاهر مرد متشخصی را بدهد به جای بانکدار پاسخ داد.

«بله، اما تیپ مورد علاقه من نیست؛ من از زنی خوشم می آید که برای جلب توجه ما کمی زحمت به خودش بدهد. زن باید کمی حالت زرق و برق داشته باشد، کمی ناز و عشوه کند. مردها از زنی خوششان می آید که مجبور بشوند برای به دست آوردنش از همه قدرت و مهارت خودشان استفاده کنند ـــ هر چه بیشتر سعی کنند به تورت بیندازند بهتر است.

«بله، خیال می‌کنم حق با تو باشد. به خدا قسم، بیشترشان هم همین طور هستند. به نظرم این کارشان هم هدف درستی داشته باشد. خداوندگار آنها را این طور خلق کرده، ها، بولسترود؟»

«من ترجیح می دهم طنازی را به منشأ دیگری نسبت بدهم. مایلم به شیطان

نسبتش بدهم.»

آقای شیشلی، که گویا مطالعه‌اش در جنس زن به عقاید خداشناسانه‌اش لطمه زده بود، پاسخ داد، «بله، راستی هم، زنها باید کمی هم شیطان باشند. اگر مو طلایی باشند با کمی قد و قواره و گردنی مثل قو، بیشتر می‌پسندمشان. بین خودمان باشد، دختر شهردار بیشتر از خانم دورتا یا خانم سلیا مطابق ذوق و سلیقه من است. اگر می‌خواستم ازدواج کنم حتماً دختر آقای وینسی را می‌گرفتم.»

آقای استندیش به شوخی گفت، «خوب، عجله کن، عجله کن، خودت می‌بینی که این روزها دور دور مردهای مسن است.»

آقای شیشلی سرش را با نشان مخالفت تکان داد؛ با این حرکت می‌خواست نشان دهد به هیچ رو تصمیم ندارد خود را دچار عواقب ازدواج با زن مورد پسندش بکند.

دختری که افتخار زن ایده‌آل بودن آقای شیشلی نصیبش شده بود در این مهمانی شرکت نداشت؛ چه آقای بروک، همواره مخالف افراط در هر کاری بود، به هیچ رو میل نداشت برادرزاده‌هایش با دختر یک کارخانه‌دار، مگر در مراسم عمومی، گفتگو کنند. در میان مهمانان زنی دیده نمی‌شد که از نظر لیدی چتام یا خانم کادوالادر شایستگی بودن در اینجا را نداشته باشند؛ چه خانم رِنفرو، بیوه سرهنگ، نه تنها از لحاظ تربیت خانوادگی استثناء شمرده می‌شد، بلکه به خاطر کسالتش هم زن جالبی بود ــ کسالتی که پزشکان را گیج و متحیر می‌ساخت و آشکارا بیماری را در برابر خود می‌دیدند که می‌بایست برای مداوای او فریبکاری را به همه اطلاعات حرفه‌ای خود بیفزایند. لیدی چتام، که آشامیدن داروهای تلخ خانگی و تحت مراقبت دائمی پزشکان بودن را دلیل تندرستی خود می‌دانست، به سخنان خانم رِنفرو درباره علائم بیماریش و بی‌اثری حیرت‌انگیز داروهای مقوی در مداوای آن به دقت گوش می‌داد و نیروی تخیل خود را رنجه می‌ساخت.

هنگامی که یکی دیگر از مهمانان با خانم رِنفرو وارد گفتگو شد، بیوه ثروتمند و با وقار لرد چتام با لحن اندیشناکی از خانم کادوالادر پرسید، «عزیزم، فکر می‌کنی قوت این همه دواها کجا می‌رود؟»

«ناخوشی را تقویت می‌کند. همه چیز بستگی به وضع بدنی آدم دارد؛ بعضیها چربی می‌سازند، بعضیها خون، بعضیها صفرا ــ نظر من که این است، هرچه دوا بخورند آب به آسیاب ناخوشیشان ریخته اند.»

«پس اگر نظر تو درست باشد، عزیزم، باید دواهایی خورد که بیماری را کم قوت کند. و فکر می‌کنم تو درست می‌گویی.»

«البته که درست می‌گویم. در یک زمین دو نوع سیب زمینی به عمل می آید. یک نوعش آبکی تر از کار در می آید...»

«آه! مثل این طفلک خانم رنفرو ــ فکرش را می‌کردم. استسقاء! هنوز ورم نکرده ــ از داخل شروع شده. به نظر من باید دواهای خشک کننده بخورد، تو چه فکر می‌کنی؟ یا حمام داغ خشک. هرچه که خاصیت خشک کنندگی داشته باشد.»

خانم کادوالادر با صدای آهسته‌ای گفت، «بهتر است جزوه‌های فلانی را امتحان کند. خیلی آدم خشکی است.

«کی را می‌گویی، عزیزم؟»

«آقای داماد ــ کازوبن. از وقتی به فکر ازدواج افتاده حسابی خشکیده شده؛ به نظرم کار کار شعله عشق باشد.»

«به نظر من هم ابداً وضع جسمی خوبی ندارد. آخر مطالعه هم می‌کند ــ به قول تو، خیلی خشک است.»

«جداً می‌گویم، در مقایسه با سر جیمز چتام مثل اسکلتی است که رویش پوست کشیده باشند. این حرفم یادتان نرود؛ تا یک سال دیگر دورتا از او متنفر می شود. حالا به چشم یک مرد دانشمند و عاقل به او نگاه می‌کند، و سر آخر نظرش کاملاً برعکس این می شود. همه اش از دمدمی مزاجی است!»

«آه، چه بد! متأسفانه دختر خودرأیی است. تعریف کن ببینم ــ تو کازوبن را می شناسی ــ عیب و ایرادی دارد؟ راستش را بگو.»

«راستش؟ درست مثل دوای عوضی است، بدمزه و مضر.»

با تصور روشنی که لیدی چتام از داروی بدمزه داشت گویی دریافت ایراد

آقای کازوبن دقیقاً چیست. «بدتر از آن دیگر چیزی وجود ندارد. اما، جیمز نمی‌گذارد کسی یک کلمه از دورتا بدگویی کند. می‌گوید نمونه یک زن کامل است.»

«فکر می‌کند. خیالتان راحت باشد، از سلیا کوچولو بیشتر خوشش می آید، و او هم قدر جیمز را می داند. شما که از سلیا کوچولوی من خوشتان می آید؟»

«البته؛ به شعمدانی عطری بیشتر علاقه دارد و به نظرم می آید سربراه‌تر باشد، گرچه هیکلش به قشنگی او نیست. صحبت بر سر دوا درمان بود: از این جراح جوان برایم حرف بزن، آقای لایدگیت را می‌گویم. شنیده‌ام خیلی باهوش است؛ به نظر که باهوش می آید ـ پیشانی بلندی دارد.»

« بسیار مرد مؤدبی است. موقعی که با همفری داشت صحبت می‌کرد حرفهایش را شنیدم. خیلی خوب صحبت می‌کند.»

«بله، آقای بروک می‌گوید یکی از لایدگیتهای نورتمبرلند است، واقعاً قوم و خویشهای خوبی دارد. آدم هیچ فکرش را نمی‌کند کسی که این شغل را دارد از خانواده خوبی باشد. به نظر من دکتر باید سطح خانوادگیش از پیشخدمتها بالا تر نباشد؛ و گرنه به کارش وارد نیست. باور کن هیکز بیچاره تشخیصش همیشه درست بود؛ هیچوقت ندیدم اشتباه کند. آداب معاشرت سرش نمی شد، و مثل قصابها بود، اما از وضع بنیه من خوب خبر داشت. وقتی آن طور ناگهانی گذاشت و رفت خیلی ناراحت شدم. خدای من، دورتا چه با این آقای لایدگیت گرم گرفته است!»

خانم کادوالادر، که قوه شنوایی و تعبیر و تفسیر بسیار خوبی داشت، گفت، «دارد با دکتر درباره کلبه و بیمارستان حرف می زند. به نظر من لایدگیت یکی از آن بشر دوستها باشد، بنابراین بروک او را زیر بال وپرش می‌گیرد.»

هنگامی که پسر لیدی چتام نزدیک آمد، مادرش به او گفت، «جیمز، آقای لایدگیت را بیاور اینجا و ما را به هم معرفی کن. می خواهم ببینم چه جور دکتری است.»

بیوه ثروتمند و مهربان، که خبر موفقیت روش جدید دکتر لایدگیت را در

مداوای تب شنیده بود، از این فرصت آشنایی با او اظهار خوشوقتی کرد. چهره جدی آقای لایدگیت هنگامی که به یاوه گوییهای دیگران گوش می داد خود نشانه مهارت او در پزشکی بود، و نگاه خیره و مداوم چشمان سیاهش به او حالت شنونده دقیقی می داد. از هیچ جنبه، به ویژه لباسهای آراسته و طرز بیانش، به دکتر هیکز شباهتی نداشت. با این همه، اعتماد لیدی چتام راجلب کرد. نظرات او را درباره خاص بودن وضع جسمانیش، اما با این اعتراف که همه مردم دارای وضع جسمانی خاص هستند پذیرفت، اما انکار نکرد که وضع جسمانی لیدی چتام ممکن است خاص تر باشد. با روشهای ضعیف کننده، از آنجمله حجامت زیاد مخالف بود، و از سوی دیگر با نوشیدن شراب پرت و شربت گنه گنه فراوان هم هیچ نظر خوشی نداشت. با چنان احترامی می‌گفت «بله، فکرمی‌کنم» که لیدی چتام پنداشت دکتر با نظر من موافق است و به مهارت پزشکی او سخت نظر خوشی پیدا کرد.

پیش از رفتن به آقای بروک گفت، «از این نمک پروردهٔ شما خیلی خوشم آمد.»

«نمک پرورده من؟ خدای من! که را می‌گویید؟»

«این لایدگیت جوان، دکتر جدید. به نظر می آید خوب به حرفه اش آشنا باشد.»

«آه، لایدگیت! او نمک پرورده من نیست، می دانید؛ فقط یکی از عموهایش را می شناسم که نامه ای دربارهٔ او برایم فرستاد. هرچند، فکر می‌کنم دکتر درجه یکی است ـــ درس خوانده پاریس است، بروسه را می شناخت؛ نظرات جدیدی دارد، می دانید ـــ می خواهد سطح این حرفه را بالا ببرد.»

آقای بروک، پس از اینکه لیدی چتام را تا کالسکه مشایعت کرد و در بازگشت، به گروهی از میدل مارچیها گفت، «لایدگیت نظرات جدیدی دارد، کاملاً جدید، درباره تعویض خون، وپرهیز غذایی، و از این قبیل چیزها.»

آقای استندیش گفت، «غلط می‌کند خیال می‌کنی کار درستی باشد ـــ روش معالجه قدیمی را به هم بزند، روشی که ما انگلیسیها را به این شکل که هستیم درآورده؟»

آقای بولسترود با صدایی آهسته و بیمارگونه گفت، «دانش پزشکی در میان ما سطح پایینی دارد. من، به سهم خودم، از آمدن آقای لایدگیت استقبال می‌کنم. امیدوارم در سپردن مدیریت بیمارستان جدید به دست ایشان محق باشم.»

آقای استندیش، که از آقای بولسترود خوشش نمی‌آمد، پاسخ داد، «بسیار خوب، اگر شما میل دارید روی بیماران بیمارستانتان آزمایش کند و چند نفری را در راه رضای خدا بکشد، من هیچ حرفی ندارم. اما فکر نکنید از جیب خودم پولی می‌دهم که رویم آزمایش کنند. من از روش معالجه‌ای خوشم می‌آید که قبلاً امتحان شده باشد.»

آقای بروک سری به سمت وکیل دادگستری تکان داد و گفت، «خوب، می‌دانی، استندیش، هر دوایی که می‌خوری خودش آزمایشی است ــ آزمایش، می‌دانی.»

آقای استندیش انزجارش را از این دوپهلوگویی غیر حقوقی و آن هم از جانب موکلی ثروتمند را تنها می‌توانست با گفتن این عبارت نشان دهد «آه، اگر از آن جنبه می‌خواهید حرف بزنید!»

آقای وینسی، شهردار، که چهره گلرنگش با رنگ و روی آقای بولسترود تفاوت نمایانی داشت و می‌توانست از این جنبه نمونه آزمایشی خوبی باشد، گفت، «من با هر روش معالجه‌ای که مرا مثل طفلک آقای گرینگر به اسکلت تبدیل نکند موافقم. یکی از آشنایانم می‌گفت، خیلی خطرناک است آدم در مقابل تیرهای ناخوشی سپری گوشتی نداشته باشد، به نظر من حرف خوبی می‌زد.»

بدیهی است آقای لایدگیت این سخنان را نمی‌شنید. مهمانی را زود ترک کرده بود، و اگر بخاطر آشنایی با اشخاص جدید، به ویژه دوشیزه دورتا بروک نبود، رویهمرفته آنرا کسالت‌آور می‌یافت. دورتا، با شادابی دخترانه، و نامزدیش با آن محقق پژمرده و خشکیده و علاقه‌اش به مسایل اجتماعی مفید در دیدگان او آمیختهٔ غریبی می‌نمود.

با خود می‌اندیشید «آن دختر قشنگ موجود خوبی است، اما زیادی جدی است. صحبت کردن با این جور زنها آدم را خسته می‌کند. همیشه برای هر چیزی

دلیل می‌خواهند، با اینحال نادانتر از آن هستند که درستی مسئله‌ای را درک کنند و معمولاً برای حل مسایل مطابق میل خودشان به معتقدات اخلاقیشان متوسل می‌شوند.»

پیدا بود که آقای لایدگیت هم مانند آقای شیشلی دورتا را مطابق ذوق و سلیقه خود نیافته است. براستی هم، در نظر آقای شیشلی، ذهن پخته‌تری داشت، دورتا رو یهمرفته اشتباهی در آفرینش بود، و برای این خلق شده بود که اعتمادش به علل غایی، از آنجمله مناسب‌بودن زنان زیبای جوان برای مردان مجرد صورت سرخ را از بین ببرد. اما لایدگیت پختگی او را نداشت و شاید تجربه‌ای در زندگی گذشته‌اش نظر او را درباره نیکیهای سرشت زنان دگرگون کرده بود.

اما هیچ یک از این دو مرد از آن پس دورتا را با نام دوشیزگیش نخواند. اندکی پس از این مهمانی شام دورتا به خانم کازوبن تبدیل شده و رهسپار رم بود.

فصل یازدهم

هنگامی که کمدی براستی آینه زمانه است،
کردار و رفتار هرروزه انسانها را برمی‌گزیند،
نه جنایتها، بلکه حماقتهای انسانی را به ریشخند
می‌گیرد.

بن جانسن

۱۱

در حقیقت لایدگیت از هم اکنون خود را شیفته دختری احساس می‌کرد که تفاوت چشمگیری با دورتا داشت؛ نه اینکه تصور کند تعادلش را از دست داده، و به دام عشق افتاده است، اما درباره آن دختر گفته بود، «نمونه زیبایی است؛ جداً دوست‌داشتنی است، نقص ندارد. زن باید این طور باشد: باید مثل آهنگی زیبا روی انسان اثر بگذارد.» زنان عادی و زشت را، همچون همه واقعیتهای شاق زندگی، به فلاسفه و دانشمندان وا می‌گذاشت تا درباره‌شان مطالعه و تحقیق کنند. اما روزاموند وینسی برای او گیرایی آهنگی خوش را داشت؛ و هرگاه مردی که تا دیر زمانی قصد ازدواج ندارد زن مورد پسند خود را ببیند، مجرد باقی ماندنش معمولاً به عزم زن بستگی خواهد داشت نه او. لایدگیت براین عقیده بود که تا چندین سال دیگر نباید ازدواج کند، ازدواج نکند تا هنگامی که راه صاف و خوبی به دور از جاده پهن و حاضر آماده کنونی برای خود هموار ساخته باشد. بسیار زود، کم و بیش با همان فاصله زمانی که آقای کازوبن دورتا را دیده و تصمیم به ازدواج گرفته بود، لایدگیت هم دریافت روزاموند بالاتر از افق امیدهایش است؛ آن کشیش دانشمند ثروتی داشت؛ دفترهای یادداشت پر ورقش را پر کرده بود، و شهرتی داشت که گاه پیش از انجام کار به دست می‌آید ــ اغلب سهم بزرگتر شهرت مردان نامدار. همچنانکه درپیش دیدیم، همسری گرفت که زینت بخش یک چهارم باقیمانده راهش و ماه کم نوری باشد تا چندان زندگیش را آشفته

نسازد. اما لایدگیت جوان، تهیدست، و جاه‌طلب بود. نیم قرنش را نه پشت سر بلکه پیش رو داشت، و به میدل مارچ آمده بود مصمم به انجام کارهایی که با ثروتمندشدن بی درنگ یا حتی به دست‌آوردن درآمدی خوب چندان سازگاری نداشت. مردی با این شرایط، تنها به این خاطر ازدواج نمی‌کند که زنی زینت‌بخش زندگیش باشد، هرچند هم که بهای زیادی بدهد؛ و لایدگیت در میان خصوصیات یک همسر به آن بیشترین اهمیت را می داد. بنا به سلیقه او، آنهم پس از یک بار گفت و شنود، این خصوصیت همان چیزی بود که دورتا، به رغم زیبایی انکارناپذیرش، کم داشت. «از زاویه درست زنانه‌ای به زندگی نگاه نمی‌کند. همدمی این نوع زنها همانقدر آرامش‌بخش است که مرد پس از کار خسته‌کننده برود و به شاگردان کلاس دوم دبستان درس بدهد ــ به جای لمیدن در بهشتی که خنده‌های دلنشین زنی جای نغمه‌های پرندگان و چشمان آبی جای آسمانش را بگیرد.»

به یقین در حال حاضر هیچ چیز برای لایدگیت از طرز تفکر دورتا بی اهمیت‌تر نمی‌نمود، همچنانکه خصوصیات اخلاقی زنی که دل او را برده بود برای دورتا به هیچ رو اهمیتی نداشت. اما هر کس که با چشمانی تیزبین تماشاگر نزدیک‌شدن آهسته و بی‌صدای سرنوشت انسانها به سوی یکدیگر باشد تدارک تدریجی تأثیرات زندگی یکی بر دیگری را می بیند، می بیند که چگونه نگاه سرد یا بی اعتنا ما را بر همنوع بیگانه‌مان به ریشخند می‌گیرد. سرنوشت قهرمانان نمایشنامه ما را در مشت گرفته و لبخند تمسخر بر لب به تماشایشان ایستاده است.

طبقه ثروتمند و کهن شهرستانی هم از این تغییر بی‌نصیب نمانده بود، نه تنها هرچند گاه کسی از آن میان ناگهان هستی و نیستی خود را از دست می داد، مردان جوان و خوشپوشش سرانجام کارشان به زندگی با زنی فاحشه و شش بچه می‌کشید، بلکه آن دگرگونیهای کمتر ناپیدا که پیوسته مرزهای مناسبات اجتماعی را جابجا می‌کند و بر احساس وابستگی متقابل می افزاید در آن به کار مشغول بودند. برخیَ اندکی به پایین می لغزیدند، برخی جا پای بالا تری پیدا می‌کردند: مردم نشانهای جاه‌طلبی را انکار می‌کردند، به ثروت دست می یافتند، مردان مغرور نامزد

نمایندگی مجلس می شدند؛ برخی در جریانهای سیاسی به دام می افتادند، و برخی در جریانهای کلیسایی، و شاید حیرتزده خود را در این یا آن گروه می یافتند؛ همزمان شخصیتهای برجسته خانواده هایی که در میان همه این فراز و نشیبها همچون صخره استوار برجای ایستاده بودند به رغم این استواری شکلهای گوناگونی از خود بروز می دادند و همزمان با تغییر بینندگان خود دگرگون می شدند. شهر کوچک و ده اندک اندک رشته های پیوند تازه ای می تنیدند ــ اندک اندک، در همان زمان که بانکهای پس انداز جای پس انداز در خانه را می‌گرفتند، و کیش پرستش سکه طلا از میان می رفت، مالکان برزگ، بارونتها و حتی لردهایی که زمانی به دور از چشمان شهرنشینان با پاکی روزگار به سر می آوردند با کناررفتن پرده ها زندگی سرشار از خطا و گناهی را به نمایش گذاشتند. مهاجرین هم از سرزمینهای دور دست می آمدند، برخی با مهارتهایی که به طرز هراس‌آوری تازه بود، و دیگران با برتری زننده ای در حیله گری. در حقیقت، در انگلستان کهن همان نوع تغییرات و آمیختگیهایی روی می داد که در تاریخ هرودت[1] می یابیم؛ او هم برای شرح آنچه تا آن هنگام گذشته بود از ماجرای زندگی زنی آغاز می‌کند، و از این لحاظ بیشتر به روزاموند وینسی شبیه بود. این یک با اندام حوری وش و گیسوان طلائی که به او بیشترین آزادی را در انتخاب رنگ و مدل لباس می داد سلیقه بسیار خوبی داشت. اما اینها تنها جزئی از ویژگیهای دوست داشتنی او بودند. همگان او را گل سرسبد مدرسه خانم لمون می دانستند، مهمترین مدرسه استان، که آموزش همه آنچه را برای زنی تربیت شده ضروری بود به عهده می‌گرفت ــ حتی جزئیاتی، مانند روش سوارشدن بر کالسکه وپیاده شدن از آن. خود خانم لمون همواره روزاموند را بهترین شاگرد مدرسه اش می خواند: می‌گفت، «هیچ شاگردی از لحاظ قدرت یادگیری و درستی طرز بیان به پای این خانم جوان نمی رسد، و از لحاظ اجرای موسیقی که به راستی نظیر ندارد.» مردم هر طور که مایلند درباره ما صحبت می‌کنند، و شاید اگر خانم لمون توصیف ژولیت[2] یا ایموژن[3] را به عهده می‌گرفت، این دو قهرمان زن نمایشنامه های شکسپیر چندان شاعرانه نمی نمودند. یک نگاه به روزاموند کافی بود تا هر نظر ناخوشایندی که تعریف و تمجید خانم

لمون در ذهن شنوندگانش برانگیخته بود در دم از میان برود.

لایدگیت نمی توانست دیر زمانی در میدل بماند و آن چهره و اندام زیبا را نبیند ـ حتی با خانواده وینسی آشنا نشود؛ زیرا اگرچه دکترپیکاک، که جواز طبابتش را به او فروخته بود، پزشک خانوادگی آنها نبود (چون خانم وینسی روش طبابت او را نمی‌پسندید)، لایدگیت در میان آشنایان و بستگان آنها بیماران فراوانی داشت. زیرا مگر در میان اشخاص با اسم و رسم میدل مارچ کسی پیدا می شد که با خانواده وینسی خویشاوندی یا دست کم آشنایی نداشته باشد؟ از کارخانه داران قدیمی بودند و کارخانه خوبی را اداره می‌کردند که از سه نسل پیش به ارث برده بودند، و البته در طی این مدت با همسایگان کم و بیش نجیب‌زاده خود از طریق ازدواج مناسبات خویشاوندی برقرار ساخته بودند. خواهر آقای وینسی با پذیرش پیشنهاد ازدواج آقای بولسترود شوهر ثروتمندی یافته بود، هرچند، چون کسی از زندگی گذشته بولسترود چیز زیادی نمی دانست، و در این شهر متولد نشده بود، پیوندش را با یک خانواده قدیمی میدل مارچی موفقیتی برای او می شمردند؛ از سوی دیگر، آقای وینسی، به خاطر ازدواجش با دختر یک مهمانخانه دار، از مرتبه اجتماعی خود پایین‌تر آمده بود. اما از این سمت هم رایحه خوش پول می آمد، چه خواهر خانم وینسی پس از مرگ همسر نخست آقای فدرستون با این مرد سالخورده و توانگر ازدواج کرده و سالها پیش بی دادن فرزندی به شوهرش زندگی را بدرود گفته بود، از اینرو خواهرزاده هایش می توانستند به روی محبت آقای فدرستون حساب کنند. تصادفاً آقای بولسترود و آقای فدرستون، دو تن از مهمترین بیماران دکترپیکاک، از جانشین او، که بحثها و جانبداریهایی را برانگیخته بود، به دلایل مختلف به گرمی استقبال کردند. دکتر ونچ، پزشک خانوادگی وینسیها، بسیار زود از نظرات حرفه‌ای لایدگیت بدگویی کرد، و هیچ خبری درباره او نبود که در خانه وینسیها بازگو نشود، و این خانه هم همواره پر از مهمان بود. آقای وینسی مناسبات دوستانه را به جانبداری ترجیح می داد، اما نیازی نمی دید برای آشنایی با هر تازه واردی شتاب به خرج دهد. روزاموند آرزو داشت پدرش آقای لایدگیت را به خانه‌شان دعوت کند. از دیدن چهره ها و اندامهایی که به دیدنشان خو داشت

خسته شده بود، میدل مارچیهایی که از دوران کودکی آنها را می شناخت تنها از نظر شکل نیمرخ، بلندی و کوتاهی قدشان، و تکیه کلامهای گوناگون با یکدیگر تفاوت داشتند. در مدرسه با دخترانی از خانواده‌های بالاتر آشنا شده بود، که اطمینان داشت برادرهایشان از این جوانان میدل مارچی بیشتر نظرش را جلب می‌کردند. اما به هیچ رو خوش نداشت از پدرش بخواهد آقای لایدگیت را دعوت کند؛ و پدر، به سهم خود، هیچ شتابی در این کار نشان نمی داد. عضو انجمن شهری که به زودی شهردار می شد می بایست مهمانیهای شامش را گسترش دهد، اما در حال حاضر شمار مهمانانی که بر سر میز شام او می نشستند کم نبود.

آن میز مدتها پس از اینکه آقای وینسی با پسر دومش به انبارکارخانه می رفت و مدتها پس از اینکه آموزگار سرخانه کلاس درس دخترهای کوچک خانواده را آغاز می‌کرد اغلب از بقایای صبحانه پوشیده می ماند. انتظار پسر تن‌آسان خانواده را می‌کشید، که هرگونه ایجاد ناراحتی و دردسر را (برای دیگران) از سحرخیزی بهتر می دانست. در یکی از روزهای اکتبر، همزمان با دیدارهای آقای کازوبن از ملک تیپتون، در خانه وینسیها وضع بدین گونه بود؛ و اگرچه آتش بخاری اتاق را اندکی زیاده از حد گرم کرده، و سگ اسپانیل را نفس‌زنان به کنج دورتری فرستاده بود، روزاموند، پیش از معمول هرروز به گلدوزی ادامه می داد، هرچندگاه پشت راست می‌کرد و کارش را به روی زانو می‌گذاشت و با حالتی خسته و دودل چشم به آن می دوخت. مادرش، که پس از گشتی در آشپزخانه در آن سوی میز کوچک کار نشسته بود، با نهایت آرامش با انگشتان گوشتالویش پارگی توری را می دوخت، تا اینکه باز صدای ساعت او را به خود آورد ، سرش را از روی کار بلند کرد و زنگ را به صدا درآورد.

«پریچارد، در اتاق آقای فِرد را بزن و بگو ساعت ده و نیم است.»

خانم وینسی، بی اندک تغییری در حالت چهره مهربانش، که گذشت چهل و پنج سال هیچ خطهای موازی وسه گوشی برآن رسم نکرده بود، این گفته را برزبان آورد؛ آنگاه بندهای صورتی کلاهش را به کنار زد، کارش را به روی زانو گذاشت و با نگاهی سرشار از ستایش چشم به دخترش دوخت.

روزاموند گفت، «ماما، وقتی که فِرد می آید پایین، شما را به خدا نگذارید ماهی دودی بخورد. این وقت صبح هیچ تحمل بویش را ندارم.»

«آه، دختر جان، خیلی به برادرهایت سخت می‌گیری! تنها عیبت همین است. بهترین اخلاق دنیا را داری، اما زود خلقت از برادرهایت تنگ می شود.»

«ماما، کاش بعضی کلمه ها را این طور نمی‌کشیدید؛ هیچ وقت دیده اید این طور حرف بزنم؟»

«باشد، اما خیلی چیزها را به آنها روا نمی داری.»

«برادر داشتن هم چیز خوبی نیست.»

«آه، جان من، باید در مورد جوانها کمی گذشت داشته باشی. خدا را شکر کن که این قدر خوشقلبند. زن باید یاد بگیرد تحمل بعضی چیزها را داشته باشد. بالاخره می خواهی شوهر کنی.»

«نه با کسی که مثل فِرد است.»

«دختر جان، از برادر خودت بدگویی نکن. خیلی کم از جوانها را پیدا می‌کنی این قدر بی عیب باشند، اگرچه نتوانست لیسانسش را بگیرد— خدا می داند چرا، چون به نظر من که خیلی باهوش است. خودت می دانی در دانشکده از پسرهای بهترین خانواده ها هیچ کم نداشت. با این سلیقهٔ خوبی که داری نمی دانم چطور از داشتن برادر آقایی مثل فِرد خوشحال نیستی. همیشه از باب ایراد می‌گیری که چرا مثل فِرد نیست.»

«آه، نه، ماما، فقط برای این از باب ایراد می‌گیرم که چرا مثل خودش است.»

«خوب عزیزم، هیچ مرد میدل مارچی را پیدا نمی‌کنی که عیبی نداشته باشد.»

در این هنگام چهرهٔ روزاموند به لبخندی شکفت و ناگاه دو فرورفتگی در گونه هایش پدیدار شد. خود او هیچ نظر خوشی به این دوچال نداشت و در میان مردم به ندرت لبخند می زد. «اما من زن هیچ مرد میدل مارچی نمی شوم.»

«این طور پیداست، عزیزدلم، چون نخبه ترینشان را رد کرده ای؛ و اگر قرار

باشد شوهر بهتری از اینها داشته باشی، مطمئنم هیچ دختری به اندازهٔ تو مستحق نیست.»

«ببخشید، ماما ــ کاش نمی‌گفتید، نخبه‌ترینشان.»

«چرا، مگر غیر از این هستند؟»

«ماما، منظورم این است که اصطلاح عامیانه‌ای است.»

«ممکن است، عزیزم من هیچوقت نمی‌توانم حرف بزنم. چه باید بگویم؟»

«بهترینشان را»

«اِ، این که به نظر من همانقدر عادی و ساده است. اگر وقت فکرکردن داشتم، می‌گفتم «برترین مردان جوان» اما تو درس‌خوانده هستی و حتماً بهتر می‌دانی.»

آقای فِرِد، هنگامی که مادر و خواهرش سر به روی کار خم کرده و به گفتگو مشغول بودند، از در نیمه‌باز به اتاق آمده وپشت به بخاری ایستاده بود، و کف دمپاییهایش را گرم می‌کرد. به مادرش گفت، «مادر، رُزی چه را حتماً می‌داند؟»

خانم وینسی در همان حال که زنگ را به صدا درمی‌آورد پاسخ داد، «می‌داند بگوییم «بهترین مرد جوان» خوب است، یا «برترین مرد جوان.»

«آه، این روزها برترین قند و شکر و چای دارد خیلی فراوان می‌شود. برترین دیگر اصطلاح دکاندارهاست.»

روزاموند با لحنی اندکی جدی پرسید، «پس کم‌کم دارد از اصطلاح عامیانه بدت می‌آید؟»

«فقط از آنهایی که غلط هستند. هر کلمه‌ای می‌تواند اصطلاح عامیانه باشد. طبقات را مشخص می‌کند.»

«انگلیسی صحیح هم داریم: آنکه دیگر اصطلاح عامیانه نیست.»

«خیلی می‌بخشید؛ انگلیسی صحیح اصطلاح عامیانه دانشمندنماهایی است که تاریخ و رساله می‌نویسند. و غلیظ‌ترین اصطلاحها را شعرا به کار می‌برند.»

«فِرِد، تو برای اینکه حرفت را به کرسی بنشانی هرچه به زبانت آمد می‌گویی.»

«خوب، بگو ببینم اگر به جای گاو نر بگوییم پا منحنی این اصطلاح عامیانه

است یا شاعرانه؟»

«البته اگر بخواهی می‌توانی شاعرانه‌اش بدانی.»

«آهان، دیدی رزی خانم، تو فرق اصطلاحات هومر[۴] را با اصطلاح عامیانه نمی‌دانی. بیا یک بازی تازه درست کنیم؛ روی چند تکه کاغذ اصطلاح عامیانه و شاعرانه می‌نویسم و تو جدایشان کن.»

خانم وینسی با شادی آمیخته به تحسین گفت، «خدای من، حرف زدن این جوانها چقدر خنده‌دار است!»

فرد میز را دور زد و به ژامبون، گوشت آب‌پز، و سایر باقیمانده غذاهای سرد، نگاهی انداخت و نشانه‌هایی از بی‌میلی خاموش و گذشت مؤدبانه گرفته تا نفرت بر چهره‌اش نشست. به خدمتکار که قهوه و نان تُست کره زده آورده بود گفت، «پریچارد، برای صبحانه من چیز دیگری نداری؟»

«تخم‌مرغ می‌خورید، قربان؟»

«تخم‌مرغ، نه! ران بریان برایم بیاور.»

پس از رفتن پیشخدمت روزاموند گفت، «جداً، فِرد، اگر می‌خواهی صبحانه غذای گرم بخوری، زودتر بیا پایین. وقتی میخواهی بروی شکار ساعت شش بلند می‌شوی؛ نمی‌فهمم چرا روزهای دیگر این قدر سختت است بلند شوی.»

«برای اینکه شعورت نمی‌رسد، رزی. روزهایی که می‌خواهم بروم شکار برای این زود بلند می‌شوم که از شکار خوشم می‌آید.»

«اگر دو ساعت دیرتر از همه می‌آمدم پایین و دستور ران بریان می‌دادم چه فکر می‌کردی؟»

فرد، که با نهایت آرامش نان تستش را می‌خورد، پاسخ داد، فکر می‌کردم خانم جوان فوق‌العاده سحر خیزی هستی.»

«نمی‌فهمم برای چه برادرها باید بیشتر از خواهرها رفتار ناخوشایندی داشته باشند.»

«من خیلی هم خوشایند هستم؛ تویی که مرا ناخوشایند می‌بینی. ناخوشایندی کلمه‌ای است که احساس تو را توصیف می‌کند نه رفتار مرا.»

«به نظر من بوی ران بریان را توصیف می‌کند.»

«ابداً. احساس را در دماغ کوچولوی تو توصیف می‌کند، این احساس با ایرادگیریهای بی‌جهتی که در مدرسه خانم لمون به عنوان ادبیات کلاسیک به خوردت داده‌اند قاطی شده است. به مادرم نگاه کن، هیچوقت به هیچ چیز ایراد نمی‌گیرد. بجز کارهایی که خودش می‌کند. به نظر من نمونهٔ یک زن دوست داشتنی است.»

«بچه‌های عزیزم، خدا هردوتایتان را حفظ کند، دعوا نکنید. از این دکتر جدید برایمان تعریف کن. شوهر خاله‌ات از او راضی است؟»

«فکر می‌کنم، بله. هزار جور سؤال از لایدگیت می‌پرسد و وقتی او دارد جواب می‌دهد شکلک درمی‌آورد، مثل اینکه یکی دارد پایش را نیشگان می‌گیرد. همیشه همین طور است. آه، ران بریان من آمد.»

«برای چه دیشب این قدر دیر آمدی پسرم؟ تو که گفتی فقط سری به شوهر خاله‌ات می‌زنی.»

«آه، شام رفتم خانه پلیمدیل. حکم بازی کردیم. لایدگیت هم آنجا بود.»

«درباره این دکتر چه فکر می‌کنی؟ به نظرم خیلی رفتار مؤدبانه‌ای دارد. می‌گویند از فامیل بسیار خوبی است ــ قوم و خویشهایش مال این استان هستند.»

«کسی را به اسم لایدگیت می‌شناختم که یکروند پول خرج می‌کرد. شنیده‌ام پسرعموی همین لایدگیت است. اما ثروتمندها شاید پسرعموهای گدا گرسنه‌ای داشته باشند.»

روزاموند با لحن مصممی که نشان می‌داد به این موضوع اندیشیده است گفت، «اما اگر از خانواده معروفی باشد جریان فرق می‌کند.» روزاموند همواره به خود می‌گفت، «چقدر خوب می‌شد دختر یک کارخانه‌دار میدل مارچی نبودم.» از هرچه که به او یادآوری می‌کرد پدرمادرش مهمانخانه‌دار بوده است خشمگین می‌شد. بی‌گمان هر کس این مطلب را به یاد می‌آورد می‌اندیشید خانم وینسی حالت همسر بسیار زیبا و خوشروی زمینداری را دارد، که به دستورات بوالهوسانه آقایان خو کرده است.

این کدبانوی بشاش گفت، «به نظرم اسمش خیلی عجیب آمد ــ ترتیوس ــ اما لابد این اسم در فامیلشان رسم است. خوب، حالا درست بگو ببینم چه جور مردی است.»

«آه، نسبتاً قد بلند، چشم و ابرو مشکی، باهوش ــ خوب حرف می زند ــ دانشمندنما.»

روزاموند گفت، «من هیچوقت نمی فهمم منظورت از دانشمندنما چه هست؟»

«کسی که می خواهد نشان دهد عقایدی دارد.»

مادرش گفت، «خوب، عزیزم، دکترها باید عقیده داشته باشند. و گرنه به چه درد می خورند؟»

«بله، مادر، برای عقایدشان هم پول می‌گیرند. اما آدم دانشمندنما کسی است که همیشه می خواهد عقایدش را مجانی به آدم تحویل بدهد.»

روزاموند با لحنی اندک کنایه‌آمیز گفت، «به نظرم مری گارت از آقای لایدگیت خیلی خوشش می آید.»

فرد در همان حال که از سر میز برمی خاست با اندکی تندخویی پاسخ داد، «من چه می دانم؟» رمانی را که از بالا آورده بود برداشت و خود را به روی مبل انداخت و افزود، «اگر به مری گارت حسادت می‌کنی خودت بیشتر به استون کورت برو و با خوشگلیت او را از چشم دکتر بینداز.»

«فِرد، کاش این قدر مبتذل نبودی. اگر صبحانه ات را تمام کرده ای، لطفاً زنگ را بزن.»

پس از اینکه خدمتکار میز صبحانه را تمیز کرد، خانم وینسی گفت، «روزاموند، به نظرم برادرت حرف درستی می زند. خیلی حیف است که حوصله رفتن و دیدن شوهر خاله ات را نداری، او که خیلی به تو افتخار می‌کند و دلش می خواست بروی در خانه اش زندگی کنی. اگر می رفتی، هیچ معلوم نیست چه کارها برای تو و فِرد نمی‌کرد. خدا می داند، که دلم می خواهد همین جا پهلوی خودم بمانی، اما اگر به صلاح بچه هایم باشد حاضرم از آنها جدا بشوم. و حالا هم

شوهر خاله ات هر کاری برای مری گارت بکند حق دارد.»

«مری گارت می تواند طاقت زندگی در استون کورت را بیاورد، برای اینکه از معلمی سرخانه بهتر است. اگر بنا باشد سرفه های شوهر خاله و قوم و خویشهای زشت او را تحمل کنم ترجیح می دهم هیچ ارثی به من نرسد.»

«دختر جانم، شوهر خاله ات دیگر چیزی به مردنش نمانده، من اگر جای تو بودم کاری نمی‌کردم زودتر بمیرد، اما با این آسم و دردهایی که می‌کشد، امیدوارم در آن دنیا وضع بهتری داشته باشد. و هیچ کینه ای هم از مری گارت به دل ندارم، اما از ناحقی خوشم نمی‌آید. زن اول آقای فدرستون به اندازه خواهرم دارایی به آن خانه نبرد. آنقدر که به خواهرزاده های خواهرم مدیون است به خواهرزاده ها و برادرزاده های خودش نیست. و باید بگویم مری گارت دختر بیمزه و زشتی است — فقط به درد همان معلمی سرخانه می خورد.»

فرد، که گویا همزمان می توانست کتاب بخواند و به سخنان دیگران گوش فرا دهد، گفت، «مادر، همه در این مورد با شما هم‌عقیده نیستند.»

«خوب، عزیزم، اگر پولی به او می رسید — مردها با قوم و خویشهای زن عروسی می کنند، و خانواده گارت خیلی بی‌پولند و خیلی با صرفه جویی زندگی می‌کنند. اما، حالاً دیگر مزاحم کتاب خواندنت نمی شوم، عزیزم، چون باید بروم و کمی خرید کنم.»

روزاموند از جا برخاست و گفت، «مطالعات فرد آنقدرها هم عمیق نیست، ماما؛ فقط دارد رمان می خواند.»

خانم وینسی، که دست نوازش بر سر پسرش می‌کشید، با لحنی تسلی بخش گفت، «باشد، باشد، کم کم می رود سر لاتین و درسهای دیگرش. گفته ام بخاری اتاق سیگار را خاموش نکنند. می دانی — فرد، عزیزم، پدرت خیلی دلش می خواهد دُرست را بخوانی — و من همیشه به او می‌گویم پسر خوبی می شوی و برمی‌گردی دانشکده لیسانست را می‌گیری.»

فرد دست مادر را به سوی لبانش برد، اما سخنی بر زبان نیاورد.

روزاموند، پس از رفتن مادرش، اندکی درنگ کرد و گفت، «امروز که

نمی خواهی اسب سواری کنی؟»

«نه، برای چه؟»

«پاپا می‌گوید حالا دیگر می توانم اسب بلوطی را سوار بشوم.»

«فردا اگر دلت خواست می‌توانی با من بیایی. فقط یادت باشد می خواهم به استون کورت بروم.»

«خیلی هوس سواری کرده‌ام، برایم مهم نیست که کجا می رویم.» روزاموند به راستی بیش از هر جای دیگر میل داشت به استون کورت برود.

هنگامی که روزاموند از اتاق بیرون می رفت، فِرد گفت «آه، راستی، روزاموند اگر می خواهی پشت پیانو بنشینی، بگذار من هم بیایم و چند تا آهنگ با تو بزنم.»

«لطفاً امروز صبح این خواهش را نکن.»

«برای چه امروز صبح نه.»

«جداً، فِرد، کاش این فلوت‌زدنت را کنار می‌گذاشتی. مردها وقتی فلوت می زنند قیافه خیلی مضحکی پیدا می‌کنند. تازه تو هم خیلی خارج می زنی.»

«روزاموند خانم، دفعه دیگر که کسی به تو اظهار عشق کرد به او می‌گویم چه دختر حرف گوش کنی هستی.»

«چطور توقع داری من حرفت را گوش کنم و با توپیانو بزنم، آنوقت تو حرفم را گوش نکنی و فلوت بزنی؟»

«و چطور توقع داری فردا تو را با خودم به سواری ببرم؟»

با این پرسش به توافق رسیدند، چه روزاموند عزم جزم کرده بود به آن اسب‌سواری برود.»

پس روزاموند با یک ساعت تمرین آهنگهای محبوب روز از کتاب «خودآموز فلوت» به برادرش رشوه داد؛ اجرای سوت مانندی که فِرد شور و شوق و امیدواری فراوانی در آن به کار برد.

فصل دوازدهم

جرویس نمی‌دانست در سر او چه
اندیشه‌هایی می‌گذرد.

چاوسر

۱۲

جاده‌ای که بامداد روز بعد فِرد و روزاموند از آن به سوی استون کورت می‌رفتند، از میان تکه‌ای زمین خوش منظره، همه چمنزار و چراگاه، می‌گذشت؛ ردیفهای خاربست هنوز انبوه و زیبا بودند و پرندگان میوه سرخشان را می‌چیدند. نکات کوچک به هر مزرعه سیمای خاصی می‌داد، گرامی برای چشمانی که از دوران کودکی به آنها نگریسته است: برکه میان علفهای نمناک و درختانی که زمزمه‌کنان به یک سو خم می‌شدند؛ بلوط تنومندی که بر تکه زمین برهنهٔ میان چمنزار سایه می‌افکند؛ درختان زبان گنجشک روی کنارهٔ بلند رودخانه؛ بوته‌های بابا آدمی که بر سراشیبی تند و زمینه سرخ کنار گودال قدیمی می‌روییدند؛ بامهای تنگ هم فشرده خانه‌ها و انبارهای روستایی ــ بی اندک نشانی از راه نزدیک شدن به آنها؛ در بزرگ چوبی و چپرهای خاکستری در برابر جنگل انبوه حاشیه جاده؛ و کومه‌ای یکه و تنها، با بام پوشالی بسیار، بسیار کهنه‌اش پر از پستی و بلندیهای خزه بسته، وسایه و روشنهای شگفت‌انگیز، از همانهایی که سالها بعد برای دیدنشان به دور دستها سفر می‌کنیم، و بزرگتر، اما آنچنان زیبایشان نمی‌یابیم. اینها چیزهایی هستند که قلب انسانهای پرورش یافته در این میانهٔ کشور را از شادی سرشار می‌سازدــ چیزهایی که با پاهای کودکانه در میانشان گام می‌زدند یا شاید ایستاده در میان زانوان پدر هنگامی که بی‌شتاب درشکه می‌راند یک‌ایک به ذهن می‌سپردند.

جاده، حتی جاده بیراهه، بسیار هموار بود؛ زیرا، همچنانکه درپیش دیدیم، لوودیک دهکده‌ای پر از کوچه های گل آلود و خانه های فقیرانه نبود؛ و روزاموند و فِرد پس از یکی دو مایل سواری وارد این دهکده شده بودند. پس از یک مایل دیگر به استون کورت می رسیدند، و درپایان نیمهٔ نخست، خانه را از دور دیدند، چنان می نمود که سربرآوردن ناگهانی انبار علوفه و گندم در جبههٔ چپش آنرا از رشد بازداشته، و به جای یک عمارت اربابی بزرگ و سنگی به خانهٔ آبرومند کشاورز مرفهی تبدیل کرده است. با این همه، کپه های بلند گندم در این سو و ردیف درختان زیبای گردوی سمت راست از دور به آن منظرهٔ زیبایی می داد.

اندکی بعد در باریکه راه جلوی خانه چیزی شبیه درشکه تک اسبه به چشم خورد.

روزاموند گفت، «وای خدا، امیدوارم هیچ کس از این قوم خویشهای نفرت انگیز شوهر خاله به آنجا نیامده باشند.»

«آمده اند این درشکه مال خانم وال است— به نظرم آخرین درشکه زرد تک اسبه ای که هنوز مانده باشد. وقتی خانم وال را روی آن می بینم، تازه می فهمم چطور لباس زرد را هم می شود موقع عزاداری پوشید. این درشکه به نظر من غم انگیزتر از کالسکه نعش کش است. اما خانم وال همیشه کرِپ مشکی می‌پوشد. رزی، به نظر تو چطور می تواند همیشه مشکی بپوشد؟ نمی شود که قوم و خویشهایش این طور تند تند بمیرند.»

روزاموند با لحن اندیشناکی گفت، «هیچ سر در نمی آورم. آنقدرها هم مذهبی نیست.» گویی این نقطه نظر مذهبی می توانست دلیلی برای پوشیدن پیراهن سیاه باشد. لحظه ای خاموش ماند و آنگاه افزود، «و هیچ هم فقیر نیست.»

«به پیغمبر، نه! این والها و فدرستونها خیلی پولدارند؛ یعنی نسبت به خودشان، چون هیچ از پول خرج کردن خوششان نمی آید. با این حال مثل لاشخور دور و بر شوهر خاله می‌پلکند و می ترسند یک دینارش به کسی غیر از خودشان برسد. اما من فکر می‌کنم شوهر خاله از همه‌شان نفرت دارد.»

خانمی که این دو خویشاوند دور هیچ نظر خوشی به او نداشتند درست همین

روز صبح (نه با لحنی گستاخانه، بلکه با صدایی آرام، بی حالت، که گویی از پشت بسته‌ای پنبه به گوش می رسید) تصادفاً دربارهٔ آنها گفته بود، «اصلاً دلم نمی خواهد نظر خوشی به من داشته باشند. به خانه و کاشانه برادر خودم آمده‌ام. پیش از اینکه اسمم جین وال بشود بیست وپنج سال جین فدرستون بودم، و برای همین وقتی می بینم کسانی از اسم برادر خودم سوء استفاده می‌کنند که اسمشان فدرستون نیست به خودم حق می دهم حرف بزنم.»

آقای فدرستون که عصایش را با زانوانش نگاهداشته بود و کلاه گیسش را مرتب می‌کرد، پرسید، «منظورت از این حرفها چیست؟» نگاه تند و زود گذری به خانم وال انداخت و درپی آن بی درنگ به سرفه افتاد، گویی از چهره خواهرش باد سردی به او وزیده بود.

خانم وال به ناگزیر پاسخش را به وقتی گذاشت که سرفه اش آرام بگیرد؛ مری گارت شربت سینه اش را بدهد، همچنانکه دست به روی دسته طلایی عصایش می‌کشید نگاه تلخش را به آتش بدوزد. آتش پر نوری بود، اما به روی چهره سرخ و سرمازده خانم وال، که همچون صدایش بی حالت بود، و به جای چشم دو شکاف داشت، و لبهایش هنگام سخن گفتن تکان نمی خوردند، هیچ اثری نمی گذاشت.

«برادر جان، دکترها نمی توانند ازپس این سرفه بربیایند. من هم درست همین درد را دارم؛ چون من خواهر خودت هستم، همه چیزم به تو رفته است. داشتم می‌گفتم کاش خانواده خانم وینسی کمی مؤدب‌تر بودند.»

«بَه! تو اصلاً چنین حرفی نزدی. تو گفتی کسی از اسم من سوء استفاده کرده.»

«ثابت کردنش کاری ندارد، به شرط اینکه حرفهایی که مردم می زنند درست باشد. برادرم سولومون به من گفت لاابالی گری پسر وینسی در میدل مارچ بر سر زبانها افتاده است، از وقتی به خانه برگشته همیشه دارد بیلیارد بازی می‌کند.»

«چه چرندیاتی! مگر بیلیارد چه ضرری دارد؟ بازی اعیانی خوبی است، و پسر وینسی هم که بچه دهاتی نیست. اگرپسر تو، جان، بیلیارد بازی کند، همه

مردم به او می‌خندند.»

«خواهرزاده‌ات، جان، هیچوقت بیلیارد بازی نکرده، برادر، و محال است برود چند صد پوند ببازد، اگر حرفهای مردم راست باشد، این پولها از جای دیگری به غیر از جیب آقای وینسی بیرون می‌آید. چون می‌گویند چند سال است ضرر می‌کند، گرچه با این همه سواری رفتن و مهمانی دادن هیچکس باورش نمی‌شود. و شنیده‌ام که آقای بولسترود همیشه خانم وینسی را ملامت می‌کند که چرا بچه‌هایش را این قدر لوس بار آورده.»

«من به بولسترود چه کار دارم. با بانک او که معامله نمی‌کنم.»

«خوب، خانم بولسترود خواهر آقای وینسی است، و می‌گویند آقای وینسی بیشتر با پول بانک معامله می‌کند؛ برادر، لابد خودت می‌دانی، وقتی زن چهل و چند ساله هنوز بندهای کلاهش صورتی است و همیشه با آن حالت جلف به همه چیز می‌خندد، چقدر ناپسند است. اما لوس کردن بچه‌ها یک چیز، و پول تهیه کردن برای دادن قرضهایشان یک چیز دیگر است. و همه می‌گویند پسر وینسی به امید آینده پول قرض کرده است. نمی‌خواهم بگویم چه امیدهایی. خانم گارت حرفهای مرا می‌شنود و اگر دلش خواست می‌تواند جای دیگر تکرارشان کند. می‌دانم جوانها از همدیگر پشتی می‌کنند.»

«نه، خیلی ممنونم، خانم وال. هیچ خوشم نمی‌آید به حرفهایی که پشت سر مردم می‌زنند گوش بدهم، چه برسد به اینکه آنها را جای دیگر هم تکرار کنم.»

آقای فدرستون دست خود را به روی دسته گرد عصایش کشید، لحظه‌ای وانمود کرد خنده بی‌صدایی تکانش می‌دهد، درست مانند خنده بی‌صدای قماربازی قدیمی هنگامی که دست بدی می‌آورد. در همان حال که هنوز چشم به آتش دوخته بود، گفت، «و چه کسی خیال می‌کند فِرد نباید امیدهایی داشته باشد؟ پسر به این خوبی و زنده دلی باید هم امیدهایی داشته باشد.»

خانم وال اندکی در دادن پاسخ درنگ کرد، و هنگامی که شروع به صحبت کرد، صدایش کمی از اشک نمناک می‌نمود، اما هنوز صورتش خشک بود.

«برادر، دست خودمان نیست، من و برادرم سولومون وقتی می‌بینیم از اسمت

سوء استفاده می‌کنند خیلی ناراحت می شویم، آنهم با این ناخوشیت، که هر آن ممکن است تو را از ما بگیرد، و کسانی که اصلاً خون فدرستون در بدنشان نیست روی دارائی تو حساب می‌کنند. در حالی که من خواهرتم، و سولومون برادرت! و اگر قرار است ارث تو به آنها برسد، پس چرا خدای دانا خوشش آمده خانواده به وجود بیاورد؟» در این هنگام بود که اشک، نه چندان زیاد، ازچشمان خانم وال سرازیر شد.

«یا الله، حرفت را بزن، جین! می خواهی بگویی فِرد وینسی با این وعده که از من به او ارث می رسد از کسی پول قرض گرفته؟»

«برادر، من این حرف را نزدم. (صدای خانم وال بار دیگر خشک و بی لرزش شده بود.) برادرم سولومون دیشب وقتی از بازار برمی‌گشت سری به من زد تا بگوید گندم کهنه را چکار کنم، می داند بیوه هستم وپسرم جان فقط بیست و سه سال دارد، گرچه از او عاقل‌تر وپرکارتر کسی پیدا نمی شود، بله برادرم سولومون این موضوع را برایم تعریف کرد، و از منبع موثقی هم شنیده بود،نه از یک نفر، ازچندین نفر.»

«چه چرت و پرتهایی! یک کلمه اش را هم باور نمی‌کنم. همه اش را از خودشان درآورده اند. دختر خانم برو از پنجره نگاه کن؛ به نظرم صدای پای اسب شنیدم. ببین دکتر است.»

«برادر، این حرفها را نه من از خودم درآورده ام، نه برادرم سولومون، که، هر عیبی داشته باشد ــ و قبول دارم که گاهی کارهای عجیبی می‌کند ــ وصیتنامه اش را نوشته و دارائیش را بین قوم و خویشهایی که دوستشان دارد به نسبت مساوی تقسیم کرده است؛ گرچه به نظر من بعضی وقتها باید ملاحظه بعضیها را بیشتر از دیگران کرد. اما سولومون هیچ پنهان نمی‌کند خیال دارد چکار بکند.»

فدرستون بزحمت گفت، «از بس که احمق است!»، و دچار حمله سرفه شدیدی شد که مری گارت به ناگزیر در کنار او ایستاد، و نتوانست برود ببیند صدای اسب چه کسی از راه شنی جلوی در می آید.

پیش از آنکه سرفه آقای فدرستون آرام بگیرد روزاموند، که لباس سواری بسیار

برازنده‌اش بود، وارد اتاق شد. مؤدبانه سری در برابر خانم وال خم کرد، و او هم در پاسخ به سردی گفت، «حالتان چطور است؟» و آنگاه روزامونـد لبخندی به مری گـارت زد، با سر سلامی به او کرد، و خاموش ایستاد تا سرفه شوهر خاله‌اش آرام بگیرد و او را ببیند.

سرانجام فدرستون گفت، «چه عجب! خانم. چه رنگ و روی خوبی داری. فِرد کجاست؟»

«اسبها را باز می‌کند، الان می آید.»

«بنشین، بنشین. خانم وال، شما بهتر است دیگر بروید.»

حتی آن همسایگانی که پیتر فدرستون را روباه پیر می خواندند هرگز نسبت ادب دروغین به او نمی دادند، و خواهرش به این رفتار غریب و خالی از تشریفات که او، با آن احساسش را به بستگان نزدیکش نشان می داد، کاملاً خو گرفته بود. براستی، خانم وال عادت داشت فکر کند خداوند مصلحت در این دیده است افراد خانواده نسبت به هم رفتار زننده‌ای داشته باشند. بی اندک نشانی از رنجش آهسته از جا برخاست و با لحن خفه و یکنواخت همیشگی خود گفت، «برادر، امیدوارم از دست این دکتر تازه کاری ساخته باشد. سولومون می‌گوید همه از مهارتش صحبت می‌کنند. مطمئن باش دلم می‌خواهد خدا شفایت بدهد. و هیچ کس بیشتر از خواهرزاده‌هایت نمی تواند به جان و دل از توپرستاری کند،فقط کافی است لب تر کنی. می دانی، ربکا، جونا، و الیزابت را می‌گویم.»

«بله، بله، یادم می‌آید ـــ خواهی دید که هیچ کدامشان را فراموش نمی کنم ـــ همه‌شان زشت و سیاه سوخته. کسی بدون پول نمی‌گیردشان، هان؟ زنهای خانواده ما هیچوقت خوشگلی نداشته‌اند، اما فدرستونها همیشه پولدار بودند، و والها هم همینطور. وال هم پولدار بود. وال مرد خونگرمی بود. بله، بله؛ پول تخم‌مرغ خوبی است؛ و اگرپولی از خودت به ارث می‌گذاری، بهتر است زیر مرغ خونگرمی بگذاری. خداحافظ، خانم وال.»

در این هنگام آقای فدرستون کلاه گیسش را به روی گوشهایش کشید، گویی می‌خواست دیگر چیزی نشنود، و خواهرش از اتاق بیرون رفت و در راه خانه به

گفته های سربسته او اندیشید. به رغم حسادتش نسبت به وینسیها و مری گارت، در زیرین ترین لایه های ذهن کم عمقش این اعتقاد کامل قرار داشت که برادرش پیتر استون هرگز نمی تواند دارائی عمده اش را به کسی بجز بستگان سببیش به ارث بدهد؛ و گرنه، چرا خدای دانا هر دو همسرش را، بدون اینکه فرزندی به او بدهند، از این دنیا برده بود، آنهم درست پس از اینکه پول هنگفتی از مانگانز به چنگ آورد و اوضاع ناگهان به نفع او برگشت؟ و اگر قرار براین بود که اولین یکشنبه پس از مرگ برادرش به کلیسای لوویک برود و در همان نیمکت خانوادگی که فدرستونها و پادرلها نسلهای پیاپی در کنار یکدیگر نشسته بودند بنشیند و همه خبر داشته باشند که این دارائی از خانواده بیرون رفته است پس کلیسای لوویک به چه کار می آمد؟ ذهن بشر در هیچ دورانی هرج و مرج اخلاقی را نپذیرفته است، و تصور چنین پیشامد خلاف عقلی برای خانم وال دشوار بود. ولی ما انسانها از پیشامدهایی که تصورشان برای ما دشوار است بسیار هراس داریم.

هنگامی که فِرد به اتاق آمد پیرمرد با برق خاصی در نگاهش چشم به او دوخت، و جوان همواره این برق را به احساس افتخار او نسبت به سر و وضع خود تعبیر می‌کرد.

آقای فدرستون گفت، «شما دو تا خانمها از اینجا بروید. می خواهم با فِرد حرف بزنم.»

مری گارت گفت، «روزاموند، بیا برویم به اتاق من، چند دقیقه سرما زیاد اذیتت نمی‌کند.» این دو دختر نه تنها از دوران کودکی یکدیگر را می شناختند بلکه هر دو به یک مدرسه رفته بودند (مری به جای پرداخت پول در دفتر دبیرستان کار می‌کرد)، از اینرو خاطرات مشترکی داشتند و از تنها ماندن و گفتگو کردن با یکدیگر لذت می بردند. براستی، یکی از دلایل روزاموند برای آمدن به استون کورت همین گفتگوی خصوصی بود.

فدرستون سالخورده تا هنگامی که در بسته نشد گفتگو را آغاز نکرد. آنگاه به همان برق چشمان، و شکلکهای معمولش، که دهان را به نوبت تنگ و گشاد می‌کرد، نگاهش را به فِرد دوخت؛ و هنگامی که گفتگو را آغاز کرد، صدایش

آهسته بود، بیشتر شبیه به لحن خبرچینی حاضر به معامله، تا لحن بزرگتری رنجیده. از آن مردانی نبود که به خاطر خطاهای اخلاقی، حتی بر ضد خود، سخت آزرده خاطر شود. «طبیعی است که بخواهند از من سوء استفاده کنند، اما آنوقت، من خیلی زرنگ‌تر از این حرفها هستم.»

«خوب، آقا، پس داری ده درصد برای قرضی که قرار است بعد از مردن و رفتن من پس بدهی بهره می دهی ، نه؟ خیال می‌کنی تا یک سال دیگر می میرم. اما هنوز می توانم وصیتنامه ام را عوض کنم.»

فِرد سرخ شد. به دلایل روشنی، پولی به آن شکل قرض نگرفته بود. اما به یاد می آورد که با لحن مطمئنی (شاید بیش از آنچه به یاد می آورد) درباره امکان به ارث بردن زمین فدرستون و دادن بدهکاریهایش از آن طریق سخنانی برزبان آورده بود.

«نمی دانم درباره چه حرف می زنید، آقا. هیچوقت با این وثیقهٔ نامطمئن پول قرض نکرده ام. لطفاً توضیح بدهید.»

«نه، آقا، تویی که باید توضیح بدهی. یادت نرود، هنوز می توانم وصیتنامه ام را عوض کنم. هنوز عقلم سالم است ــ می توانم ربح بهره و سرمایه را در ذهنم حساب کنم و درست مثل بیست سال پیش اسم هر احمقی را که دلم بخواهد به یاد بیاورم. لعنت بر شیطان؟ من هنوز هشتاد سالم نشده است. ببین چه می‌گویم، باید این خبر را تکذیب کنی.»

فِرد با لحنی اندک خشمگین گفت، «قربان، تکذیبش کرده ام. باز هم تکذیبش می‌کنم، دروغ احمقانه ای است.» از یاد برده بود که آقای فدرستون تفاوت بین واژه تکذیب و اثبات نادرستی را درک نمی‌کند، گرچه در عمل هرگز مفهوم این دو واژه را با یکدیگر اشتباه نمی‌کرد، و اغلب از حماقت کسانی که ادعاهایش را به عنوان دلیل می‌پذیرفتند حیرت می‌کرد.

«چرند نگو! باید سند بیاوری. این خبر را منبع موثقی داده است.»

«اسم این منبع موثق و اسم کسی را که از او پول گرفته ام بگویید، آنوقت می توانم ثابت کنم که دروغ می‌گویند.»

«فکر می‌کنم منبع موثق خوبی است— از بیشتر جریاناتی که در میدل مارچ می‌گذرد خبر دارد. همان شوهر عمهٔ آقا، دیندار، و خیرخواهت. قبول کن دیگر!» در اینجا باز بدن آقای فدرستون با همان خنده بی صدای همیشگی لرزید.

«آقای بولسترود؟»

«پس که، هان؟»

«پس حتماً حرفهایی را که به عنوان نصیحت اخلاقی درباره من زده است شاخ و برگ داده‌اند و این دروغ را ساخته‌اند. وانمود می‌کنند اسم مردی را که به من پول قرض داده است می‌دانند؟»

«اگر از کسی پول گرفته باشی، آقای بولسترود بی برو برگرد او را می‌شناسد. اما فرض کنیم فقط سعی کردی پول قرض بگیری و نتوانستی— در این صورت بولسترود باز هم او را می‌شناسد. از بولسترود یک نوشته برایم بیاور که باور نمی‌کند به کسی قول داده‌ای با پول زمین من قرضت را بدهی.»

چهره آقای فدرستون برای پنهان کردن احساس شادمانی او از سلامت مغزش به انواع گوناگونی شکلک نیاز داشت.

فِرد خود را بر سردوراهی نفرت‌انگیزی یافت.

«قربان، حتماً شوخی می‌کنید. آقای بولسترود، مثل همه مردم خیلی چیزها را باور می‌کند که حقیقت ندارند، و از من هم بدشان می‌آید. گرفتن نوشته‌ای از ایشان در رد این خبری که صحبتش را می‌کنید برایم کاری ندارد، اما ممکن است عواقب ناخوشایندی داشته باشد. نمی‌توانم از ایشان بخواهم بنویسند چه چیزهایی را درباره من باور می‌کنند یا نمی‌کنند.» فِرد لحظه‌ای خاموش ماند و آنگاه با لحن مؤدبانه‌ای به احساس خودستایی شوهر خاله‌اش متوسل شد. «از یک نجیب‌زاده بعید است چنین خواهشی بکند.»

اما بیهوده بود.

«بله، می‌دانم چه می‌خواهی بگویی. ترجیح می‌دهی مرا برنجانی تا بولسترود ناراحت نشود. مگر بولسترود که است؟ تا آنجا که من می‌دانم این طرفها ملکی ندارد. یک سفته باز! کافی است شیطان به او پشت کند تا ورشکست بشود.

دینداری او به همین منظور است: می خواهد خدا را وارد این کار کند. چه چرندیاتی! وقتی به کلسیا می رفتم یک چیز را فهیمدم، خدا طرفدار زمین است. زمین وعده می دهد، زمین می بخشد، و مردم را با گندم و گوسفند پولدار می‌کند. تو بولسترود و سفته‌بازی را بیشتر از زمین و فدرستون دوست داری.»

فِرد خود را در تنگنا می دید. از جا برخاست، پشت به آتش ایستاد؛ و در همان حال که شلاق سواری را به چکمه اش می‌کوفت، با چهره‌ای درهم گفت، «عذر می خواهم، قربان. من نه از بولسترود خوشم می آید نه از سفته بازی.»

فدرستون، که قلباً خوش نداشت فِرد به شکلی خود را بی نیاز نشان دهد، گفت، «خوب، خوب، کاملا روشن است: تو نه به یک تکه زمین احتیاج داری که به جای کشیش گرسنه ده از تو یک مالک عمده بسازد ونه به صدپوندی که تا آن موقع دستت را بگیرد. برای من فرقی نمی‌کند. می توانم هر وقت که دلم بخواهد وصیتنامه ام را عوض کنم، اسکناسهایم را برای مرغ خونگرمی نگهمیدارم.»

فِرد باز سرخ شد. فدرستون به ندرت پولی به او هدیه کرده بود، و در این لحظه چشم‌پوشی از امید دریافت پول نقد را دشوارتر از دورنمای مالکیت زمین می یافت.

«قربان، بهیچوجه قصد حق‌ناشناسی نداشتم. نمی خواستم به شما و محبتهایی که ممکن است در حق من بکنید بی اعتنایی نشان بدهم. ابداً.»

«بسیار خوب. پس ثابتش کن. یک نامه از بولسترود برایم بیاور که نوشته باشد فکر نمی‌کند لاف زده‌ای و وعده داده‌ای قرضهایت را از زمین من بدهی، و آنوقت، اگر قرض بالا آورده باشی، ببینم شاید بتوانم کمی کمکت کنم. یاالله دیگرا! قرارداد بسته شد. بیا، بازویت را به من بده. ببینم می توانم دور اتاق راه بروم؟»

فِرد، به رغم خشم و آزردگی، اندکی دلش به حال این پیرمرد، که هیچ کس به او احساس دلبستگی و احترام نمی‌کرد، و پاهای ورم کرده‌اش هنگام قدم‌زدن بیش از هر هنگام رقت‌انگیز می نمود، سوخت. در این هنگام با خود می اندیشید هیچ خوش ندارد پیر شود و بدنش این چنین از هم بپاشد؛ و با خوش‌خلقی نخست در کنار پنجره ایستاد تا به سخنان همیشگی او درباره مرغهای شاخدار و خروس

بادنما گوش بدهد، و آنگاه در کنار قفسه‌های کتاب نیمه خالی، که غرورآفرین‌ترینشان در جلدهای چرمی سیاه کتابهای جوزفوس[۱] کولپپر، و مسیحای کلوپستاک[۲]، و چندین جلد «مجلهٔ آقایان» بود.

«اسم کتابها را برایم بخوان. یاالله دیگر! تو دانشگاه دیده‌ای.»

فِرد عنوان کتابها را برایش خواند.

«دختر خانم کتابهای تازه می‌خواست چکار کند؟ چرا برایش کتاب می‌آوردی؟»

«سرش را گرم می‌کنند، قربان. به کتاب خیلی علاقه دارد.»

«کمی زیاده از حد علاقه دارد. روزهای اول وقتی کنار تختم می‌نشست می‌خواست برایم کتاب بخواند. اما جلویش را گرفتم. روزنامه که دارد برایم بخواند، برای یک روزش همان کافی است. تحملش را ندارم ببینم برای خودش کتاب می‌خواند. حواست باشد دفعه دیگر برایش کتاب نیاوری، می‌شنوی؟»

«بله، قربان، می‌شنوم.» فِرد قبلاً هم این فرمان را شنیده و پنهانی از تن دردادن به آن سرباز زده بود. باز هم قصد نافرمانی داشت.

«زنگ را بزن. می‌خواهم دختر خانم پایین بیاید.»

روزاموند و مری با شتاب بیشتری از مردان گفتگو کرده بودند. به یاد نشستن نیفتادند، جلو میز توالت در کنار پنجره ایستادند و روزاموند کلاهش را برداشت، تور آنرا صاف، و با نوک انگشتان گیسوانش را مرتب کرد ـ گیسوانی به کمرنگی موهای کودکان، نه کاهی رنگ نه زرد. در میان این دو حوری، یکی در آیینه و دیگری در برابر آن، که با چشمان آبی آسمانی به یکدیگر می‌نگریستند، چشمانی آن چنان ژرف که تماشاگر هنرمند می‌توانست لطیف‌ترین اندیشه‌ها را در آنها جای بدهد و آنچنان ژرف که اندیشه‌های صاحبشان را چنانچه کمتر لطیف می‌نمود پنهان سازند، مری گارت اینستاده بود و زشت‌تر از هر هنگام می‌نمود، تنها موهای یکی دو کودک میدل مارچی در کنار گیسوان روزاموند بلوند می‌نمود، و لباس سواری پستی و بلندیهای اندام ظریفش را نمایان می‌ساخت. به راستی هم، بیشتر مردان میدل مارچ، بجز برادرانش، براین باور بودند که روزاموند وینسی بهترین

دختر دنیاست، و برخی او را فرشته می‌نامیدند. بر عکس، مری گارت، ظاهر یک گناهکار معمولی را داشت: گندمگون بود. با موهای سیاه که زبر و رام ناشدنی می‌نمود؛ قد کوتاهی داشت؛ و هرگاه بگوئیم در عوض همه خوبیهای اخلاقی را در خود جمع کرده بود راست نگفته‌ایم. زشتی هم به اندازه زیبایی وسوسه‌ها و بدیهای خاص خود دارد؛ یا با دورونی خود را مهربان می‌نمایاند، یا برعکس به شکل زننده‌ای ناخشنودی خود را بروز می‌دهد. به هر صورت در برابر آن موجود زیبا، همجنس دیگرتان، زشت خوانده‌شدن اثری بر شما می‌گذارد که نقطه مقابل راستگویی و درستی گفتار است. مری، در سن بیست و دو سالگی، هنوز به آن قدرت تشخیص و کردار شایسته کاملی نرسیده بود که معمولاً به دختران بداقبال توصیه می‌شود خود را به آن بیارایند، تو گویی می‌توان این صفات را در بسته‌های آماده از بازار خرید، و به آن به اندازه کافی چاشنی رضا و تسلیم افزود. زیرکیش به رگه‌ای از طنز تلخ آمیخته بود که پیوسته از سر گرفته و هیچگاه ناپدید نمی‌شد، مگر در زیر جریان نیرومند احساس سپاسگزاری نسبت به کسانی که کاری برای خشنود ساختنش انجام می‌دادند و پیوسته توصیه نمی‌کردند خشنود باشد ــ دوران شکوفایی زنانه از زشتیش کاسته بود، و اکنون قیافه‌ای عادی و انسانی داشت، مانند بسیاری از زنان همه سرزمینها با آرایشهای کم و بیش زیبنده. اگر رامبراند[۳] می‌دیدش با شادمانی تصویر او را می‌کشید، و می‌گذاشت سیمای عاری از ظرافتش با چشمانی سرشار از هوشمندی و صداقت از روی بوم به دنیا بنگرد. چه راستگویی، صراحت و نگاهداشتن جانب انصاف، یکی از ویژگیهای خوب مری بود؛ هرگز نمی‌کوشید توهم دیگران را به خود برانگیزد یا خود به آن تن در دهد، و زمانی که خلق خوشی داشت به زشتی خود می‌خندید. هنگامی که تصادفاً تصویرش در کنار روزاموند در آیینه افتاد، خنده‌کنان گفت، «رزی، پهلوی تو من چه تکه سیاه سوخته‌ای هستم! نامناسب‌تر از تو دوستی پیدا نمی‌شود.»

روزاموند، در همان حال که سرش را به سمت او برمی‌گرداند، اما نگاهش به سوی تصویر نیمرخش در آینه کشیده می‌شد، گفت، «آه نه! مری، هیچ کس به یاد قیافه تو نمی‌افتد، آن قدر که باشعور و با عرضه هستی. در زندگی واقعی زیبایی

هیچ ارزشی ندارد.»

«منظورت زیبایی من است.»

روزاموند با خود اندیشید. «طفلک مری، هرچیزی را به منظور بد می‌گیرد.» به مری گفت، «تازگیها چه کارها کرده‌ای؟»

«من؟ آه به خانه رسیدگی می‌کردم ــ شربت سینه توی قاشق می ریختم ــ وانمود می‌کردم دختر مهربان و قانعی هستم ــ یاد می‌گرفتم چطور از همه بدم بیاید.»

«زندگی کسل کننده‌ای داری.»

«نه، فکر می‌کنم زندگیم از معلم سرخانه شما بهتر است.»

«درست؛ اما آخر خانم مورگان نه دختر جالبی است و نه جوان.»

«لابد به نظر خودش جالب است؛ و هیچ خیال نمی‌کنم وقتی آدم پیرتر شود اوضاع را بهتر تحمل می‌کند.»

«بله؛ نمی دانم این جور آدمها بدون امید چطور زندگی می‌کنند. البته، مذهب کمکشان می‌کند.» و با لبخندی که چال گونه‌هایش را نمایان می ساخت افزود، «اما، وضع تو فرق می‌کند، مری، شاید خواستگاری داشته باشی.»

«مگر کسی به تو گفته است می خواهد از من خواستگاری کند؟»

«البته که نه. منظورم این است، آقایی هست که شاید عاشقت بشود، چون هر روز تو را می بیند.»

تلاش مری برای اینکه حالت چهره‌اش تغییر نکند نتیجهٔ عکس داد.

«مگر مردم به این دلیل عاشق می شوند؟ به نظر من که باعث می شود از همدیگر بدشان بیاید.»

«نه وقتی که آدمهای جالب و خوشایندی هستند. شنیده‌ام دکتر لایدگیت هم جالب است و هم خوشایند.»

مری، که نمی خواست از سر این حیله گری روزاموند به آسانی بگذرد، با لحن بی اعتنایی گفت، «آه، دکتر لایدگیت! تو اطلاعاتی درباره او می خواهی.»

«فقط چقدر از او خوشت آمده؟»

«در حال حاضر موضوع خوش‌آمدن در کار نیست. برای اینکه از کسی خوشم

بیاید اول باید کمی به من مهربانی بکند. من آنقدرها هم با گذشت نیستم، وقتی کسی با من طوری حرف می زند مثل اینکه مرا نمی بیند از او خوشم نمی آید.»

روزاموند با خشنودی گفت، «پس این قدر متکبر است؟ می دانی که از فامیل معروفی است؟»

«نه؛ نگفت دلیلش این است.»

«مری! واقعاً که دختر عجیبی هستی. برایم شرح بده قیافه اش چطور است.»

«چطور می شود قیافه مردی را شرح داد؟ می توانم فهرست وار بگویم: ابروهای پرپشت؛ چشمهای سیاه، دستهای سفید؛ و ـــ صبر کن ببینم ـــ آه، یک دستمال کتانی لطیف. خودت می بینیش. می دانی که معمولاً همین وقتها می آید.»

چهره روزاموند اندکی گلگون شد اما با لحن اندیشناکی گفت، «من از رفتار تکبرآمیز بیشتر خوشم می آید. هیچ تحمل این جوانهای حراف و پر سر و صدا را ندارم.»

«من نگفتم آقای لایدگیت متکبر است؛ اما به قول مادموازل مدرسه مان il y cha pauv les gauts ، و اگر دختری بتواند مرد خودخواه مورد نظرش را انتخاب کند، رزی، آن دختر تو هستی.»

«تکبر با خودخواهی فرق دارد. به نظر من فِرد را می شود خودخواه گفت.»

«کاش هیچ کس عیب بدتری در او پیدا نکند. باید بیشتر مواظب حرفهای مردم باشد. خانم وال داشت به شوهر خاله می گفت که فِرد خیلی لاابالی است.» انگیزه ای عاطفی، که بر قدرت داوری مری چیره شده بود، او را به گفتن این سخن واداشت. واژه «لاابالی» به طرز مبهمی نگرانش می ساخت، و امیدوار بود روزاموند خیالش را آسوده سازد. اما بعمد از تکرار سخنانی که خانم وال برای به دست آوردن دل برادرش بر زبان آورده بود خودداری ورزید.

روزاموند گفت، «آه، فِرد خیلی گند است.» امکان نداشت بگذارد این واژه ناپسند بجز مری در حضور کس دیگری بر زبانش بیاید.

«منظورت از گند چه است؟»

* برای هر نوع سلیقه ای پیدا می شود.

«خیلی تنبل است، پاپا را عصبانی می‌کند، می‌گوید نمی خواهد کشیش بشود.»

«فکر می‌کنم حق با فرد باشد.»

«مری، چطور می توانی بگویی حق با فِرد است؟ فکر می‌کردم بیشتر از اینها مذهبی هستی.»

«فِرد به درد کشیشی نمی خورد.»

«باید به دردش بخورد.»

«خوب، پس، این که هست نباید باشد. من بعضیها را می شناسم که همین وضع را دارند.»

«اما هیچ کس نظر خوشی به آنها ندارد. من خودم دلم نمی خواهد زن کشیش بشوم، اما آخر باید کشیش هم داشته باشیم.»

«این دلیل نمی شود که فِرد حتماً باید شغل کشیشی را انتخاب کند.»

«اما بعد از اینکه پاپا این همه پول خرج کرده است که او کشیش بشود! اگر ارثی به او نرسد چه می شود، می توانی تصورش را بکنی؟»

«کاملاً می توانم تصورش را بکنم.»

«پس برای چه از او پشتیبانی می‌کنی؟»

مری خنده‌کنان گفت، «من از او پشتیبانی نمی‌کنم. از هر دهکده‌ای که او بخواهد کشیش آن بشود پشتیبانی می‌کنم.»

«خوب، البته اگر کشیش شد، باید خودش را عوض کند.»

«بله، مرد دوروی عجیبی بشود، اما هنوز نشده.»

«حرف زدن با تو هیچ فایده‌ای ندارد، مری، همیشه طرف فِرد را می‌گیری.»

«برای چه نباید طرف او را بگیرم؟ اگر لازم باشد او هم از من طرفداری می‌کند. فِرد تنها کسی است که به خودش زحمت مهربانی به مرا می دهد.»

روزاموند با لحن جدی آمیخته به ملایمت خود گفت، «مری، راستی از دستت ناراحت شدم. محال است به ماما بگویم.»

مری خشمناک گفت، «چه را به او نمی‌گویی؟»

«خواهش می‌کنم عصبانی نشو، مری.»

«اگر مادرت می ترسد فِرد به من پیشنهاد ازدواج کند، به او بگو اگر فرد بخواهد زنش بشوم، قبول نمی‌کنم. اما تا آنجا که می دانم، چنین خیالی ندارد. مسلماً تا حالا که از من نخواسته زنش بشوم.»

«مری، همیشه زود عصبانی می شوی.»

«و تو هم همیشه آدم را عصبانی می‌کنی.»

«من؟ مگر چه ایرادی دارم؟»

«آه، کسانی که هیچ ایرادی ندارند بیشتر آدم را عصبانی می‌کنند. صدای زنگ آمد ــ به نظرم باید برویم پایین.»

روزاموند در همان حال که کلاهش را به سر می‌گذاشت، گفت، «نمی خواستم با تو دعوا کنم.»

«دعوا؟ چرند نگو؛ ما دعوا نمی کردیم. اگر گاهی آدم عصبانی نشود، پس دوستی چه فایده دارد؟»

«می توانم چیزی را که گفتی به فِرد بگویم؟»

«هر طور میل خودت است. من هیچوقت حرفی نمی زنم که بترسم جای دیگری تکرارش کنند. بیا برویم پایین.»

دکتر لایدگیت آنروز اندکی دیر آمد؛ اما مهمانان تا آمدنش همان جا ماندند؛ چه آقای فدرستون از روزاموند خواست برایش آوازی بخواند، و خود روزاموند لطف کرد و پس از «روان باش، ای رودخانه درخشان»، یکی دیگر از ترانه های محبوب او را برایش خواند ــ «خانه، ای خانه شیرین» (که از آن نفرت داشت). این پیرمرد طماع و حسابگر ترانه‌های احساساتی را زینت مناسبی برای دختران می دانست، همچنانکه احساسات پاک و لطیف را درست همان چیزی می دانست که می بایست ترانه ها داشته باشند.

آقای فدرستون هنوز داشت برای آخرین ترانه دست می زد و به «دختر خانم» اطمینان می داد که صدایش به زیبایی توکاست که دکتر لایدگیت سوار بر اسب از جلو پنجره گذشت.

انتظار عیادت ناگوار و ملال‌آور همیشگی از بیماری سالخورده ــ که می‌پنداشت تنها اگر پزشک ماهر باشد می‌تواند با دارو «حالش را جا بیاورد» ــ همراه با بی اعتناییش به زیبائیهای میدل مارچی، دست به دست هم دادند تا دیدار روزاموند دو چندان بر او اثر بگذارد. فدرستون شتابزده و با خودنمایی روزاموند را یکی از خویشاوندان نزدیکش معرفی کرد، گرچه هرگز مری گارت را شایسته این گونه معرفی ندانسته بود. هیچ چیز از رفتار با وقار روزاموند از چشمان دکتر لایدگیت پوشیده نماند: حالت جدی و زیبایش هنگامی که پیرمرد ناآشنا به آداب معاشرت او را کانون توجه همه قرار داد، نشان‌ندادن نابجای چال گونه هایش، اما نشان‌دادن آنها هنگام گفتگو با مری، خوشرو بیش با مری، که سبب شد لایدگیت شتابزده نگاهی دقیق‌تر از گذشته به مری بیندازد، و آنگاه در چشمان روزاموند مهربانی شایان تحسینی ببیند. اما مری خلق خوشی نداشت، معلوم نبود به چه دلیل.

آقای فدرستون گفت، «خانم رزی داشت برای ما آواز می‌خواند ــ شما که با آن مخالف نیستید، هان؟ به نظر من از دواهای شما بهتر است.»

روزاموند کلاهش را به کناری گذاشته بود، آنچنانکه هنگام آوازخواندن سرگل مانندش را بر ساقه سفید آن یکسره به نمایش می‌گذاشت، اکنون در حالی که کلاهش را برمی‌داشت، از جا برخاست و گفت، «این موضوع باعث شد متوجه گذشتن وقت نشویم. فِرد، جداً باید برویم.»

فِرد هم به دلیل روشنی افسرده و ناراحت بود و حوصله ماندن در آن جا را نداشت بی درنگ پذیرفت.

لایدگیت، که نگاهش را از روزاموند برنمی‌داشت، گفت، «خانم روزاموند به موسیقی واردند؟» (یکایک اعصاب و اعضاء روزاموند سنگینی نگاه لایدگیت را احساس می‌کردند و خود را با آن وفق می‌دادند. بدنش به طرزی غریزی می‌توانست نقشهای گوناگون بازی کند؛ او حتی بازیگر نقش شخصیت خویش بود، بازیگری آنچنان خوب که از یاد می‌برد شخصیت خود را بازی می‌کند.)

آقای فدرستون گفت، «اولین موسیقیدان میدل مارچ، دومیش هر که می‌خواهد

باشد. نه، فِرد؟ از خواهرت دفاع کن.»

«متأسفانه، قربان، من صلاحیت دفاع ندارم. گواهی من هیچ ارزشی ندارد.»

روزاموند با بی اعتنایی دلنشینی گفت، «عموپیتر، معیار میدل مارچ خیلی پایین است.»، و به سمت شلاق سواریش، که دور از او قرار داشت، براه افتاد.

لایدگیت پیشدستی کرد. شلاق را برداشت و برگشت تا به او بدهد. روزاموند با سر تشکر کرد و به او نگریست؛ طبیعی است لایدگیت هم چشم به او دوخت، و نگاهشان درهم گره خورد، از همان نگاههای بی اراده‌ای که گویی ناگهان به طرز معجزه‌آسایی ابرها را به کنار می زند. تصور می‌کنم لایدگیت اندکی رنگ باخت، اما خون به چهره روزاموند دوید و اندکی درشگفت شد. پس از آن، براستی میل داشت برود و هنگامی که رفت با شوهر خاله اش دست بدهد نمی فهمید پیرمرد چه مهملاتی به هم می بافد.

هر چند این پیامد، که روزاموند آنرا احساسی دو جانبه، عاشق شدن، می‌پنداشت، درست همان چیزی بود که ازپیش انتظارش را داشت و به آن اندیشیده بود. از همان نخستین روزهای ورود این بیگانه مهم به میدل مارچ، روزاموند تارهای آینده کوچکی را برای خود تنیده بود، آینده‌ای که رویداد امروز پیشدرآمد آنرا می ساخت. تازه‌واردان، خواه کشتی شکسته و آویخته برپاره تخته‌ای خواه، همراه با اسکورت و جامه‌دانهای فراوان همواره برای ذهنهای ناپخته فریبندگی ماجراجویانه‌ای دارند، که شایستگیهای بومی بیهوده در برابر آن خودنمایی می‌کنند. برای رؤیای عاشقانه روزاموند، که همواره بر گرد دلدار یا شوهری غیر میدل مارچی و از خانواده‌ای یکسره متفاوت با خانواده خودش می‌چرخید، یک بیگانه مطلقاً ضروری بود: بتازگی، این رؤیا شوهری را که صاحب اسم و رسم خانوادگی نبود نمی‌پسندید. اکنون که او و بیگانه یکدیگر را دیده بودند، واقعیت را از رؤیا دوست داشتنی تر می یافت، و تردیدی نداشت که این همان واقعه سرنوشت‌ساز زندگیش است. احساسات خود را نشانه‌های عاشق شدن می‌پنداشت، و بدیهی می دانست که لایدگیت هم با نخستین نگاه به او دلباخته است. همواره در شب‌نشینیها چنین چیزهایی پیش می آمدند، برای چه نه در

روشنایی بامداد، که پوست صورت جلوه بهتری داشت؟ روزاموند، گرچه از مری بزرگتر نبود، اما عادت داشت دیگران را دلباخته خود ببیند، اما خود در برابر جوانان شاداب و تندرست و میانسالان پژمرده بی تفاوت مانده و هیچ یک رانپسندیده بود. اکنون به ناگاه لایدگیت از راه رسیده بود، مرد رؤیاهایش، بیگانه در میدل مارچ، با حالت مشخص مردی پرورش یافته در خانواده‌ای خوب، دارای بستگانی که دورنمایی از بهشت طبقه متوسط را به نمایش می‌گذاشتند؛ مردی با استعداد، که اسیر و بنده ساختنش سخت دلنشین می نمود، براستی، مردی که بر او اثر گذاشته و جنبه جالب و تازه‌ای وارد زندگیش کرده بود، و این از هر رؤیایی که عادت داشت پیوسته در برابر واقعیت قرار دهد بهتر بود.

بدین سان، برادر و خواهر هنگام بازگشت به خانه هر دو غرق در اندیشه بودند و به گفتگو تمایلی نداشتند. روزاموند، که تاکنون رؤیاهایش را بر اساسی پوچ و واهی بنا می‌کرد، اکنون که می‌پنداشت اساس استواری برای آن یافته است، نیروی تخیل سخت واقعگرایانه و نکته‌بینی یافته بود؛ و هنوز یک مایل از راه را نپیموده بودند که از مدل لباس و مقدمات عروسی بسیار فراتر رفته، خانه‌ای در میدل مارچ انتخاب کرده بود، و از دور منظره دیدار از بستگان بزرگزاده شوهرش را می دید، که می توانست رفتار و کردار اشرافیشان را تقلید کند، و بدین ترتیب برای زندگی بهتری که تصور روشنی از آن نداشت و سرانجام به آن دست می یافت می توانست آمادگی پیدا کند. این خیالبافیها به هیچ رو از مادیگری یا پلیدی سرچشمه نمی‌گرفت: به چیزهایی که نشانه تشخص و تجمل تلقی می شد علاقه داشت، و به پولی که باید برای آنها پرداخت نمی اندیشید.

از سوی دیگر فِرد آنچنان نگران گرفتاری خود بود که حتی خوش بینی فراوانش نمی توانست اندیشه آنرا از ذهنش بیرون براند. هیچ راهی برای شانه خالی کردن از درخواست احمقانه فدرستون نمی دید مگر تن دردادن به عواقبی که ناخوشایندتر از اجرای این درخواست می نمود. «پدرم حالا هم خلقش از دست من تنگ است و اگر به خاطر من روابط ما با خانواده عمه بولسترود سردتر بشود پدرم باز هم بیشتر از من می رنجد. اما آخر، هیچ خوشم نمی آید خودم بروم و با آقای

بولسترود صحبت کنم، و شاید هم وقتی مست بودم درباره ملک فدرستون حرفهای احمقانه زیادی زده باشم، و آنوقت مردم به آن شاخ و برگ داده‌اند. چه موجود پستی باید باشم که درباره امکان ارث‌بردن از پیرمرد خل و خسیسی مثل فدرستون لاف می‌زنم و به دستورش می‌روم و مدرک بیگناهی گدایی می‌کنم. اما ــ امید ارث‌بردن!» به راستی این امید را داشت، و اگر از آن چشم می‌پوشید، ناگزیر به انتخاب راهی بود که هیچ آنرا خوشایند نمی‌یافت؛ وانگهی بتازگی پولی قرض کرده بود که اندیشه آن سخت آزارش می‌داد، و فدرستون تقریباً وعده داده بود آنرا بپردازد. مبلغ بسیار ناچیزی بود: بدهکاریهایش ناچیز بودند، حتی آرزوهایش هم چندان رنگی از بلندپروازی نداشتند. فِرد مردانی را می‌شناخت که شرم داشت رقم ناچیز بدهیهایش را در برابر آنان اعتراف کند. بدیهی است هنگامی که این اندیشه‌ها را از ذهن می‌گذراند اندکی از نوع بشر بیزار می‌شد. پسر یک کارخانه‌دار میدل مارچی به دنیاآمدن و امید به ارث‌بردن دارائی نامشخصی را داشتن، در حالی که مردانی نظیر **مین وارنینگ** و **واین** ... خوب، بگذریم ــ هنگامی که جوانی با نشاط و سرزنده و با چنین اشتهای خوبی برای بهترین چیزهای زندگی برعکس آینده‌ای این چنین فقیرانه پیش روی خود می‌دید براستی زندگی ماجرای غم‌انگیزی می‌نمود.

این اندیشه به ذهن فِرد راه نیافت که فدرستون سالخورده نام بولسترود را خود به این ماجرا کشانده است؛ و اگر هم می‌دانست چندان تفاوتی به حالش نمی‌کرد. بروشنی می‌دید که پیرمرد با آزاردادن او می‌خواهد قدرت نمایی کند، و شاید هم از مشاهده تیره‌شدن مناسبات او و بولسترود لذت ببرد. فِرد می‌پنداشت تا اعماق روح شوهر خاله‌اش را می‌بیند، گرچه براستی آنچه می‌دید تنها بازتاب تمایلات خودش بود. کار دشوار شناخت روح انسانهای دیگر از مردان جوانی که تنها در اندیشه خواستهای خود هستند ساخته نیست.

فرد اکنون با خود در جدال بود که بی اطلاع پدرش ماجرا را فیصله بدهد یا او را در جریان بگذارد. «حتماً خانم وال این خبر را به پیرمرد داده؛ و اگر مری گارت حرفهای او را برای روزاموند تکرار کرده باشد، جریان به گوش پدرم می‌رسد، که

حتماً در این مورد از من بازخواست می‌کند.» هنگامی که از شتاب خود می‌کاستند، به روزاموند گفت، «رزی، مری به تو گفت که خانم وال پشت سر من حرف زده است؟»

«بله، البته.»

«چه گفته؟»

«که تو خیلی لاابالی هستی.»

«همین؟»

«فکر می‌کنم همین کم نباشد فِرد.»

«مطمئنی که چیز دیگری نگفته؟»

«مری که چیز دیگری نگفت. جداً، فرد، فکر می‌کنم باید از خودت خجالت بکشی.»

«آه، دست بردار! نصیحتم نکن. مری درباره حرف خانم وال چه گفت؟»

«مجبور نیستم بگویم. خیلی دلت می خواهد بدانی مری چه گفت، اما آن قدر بی تربیتی که نمی‌گذاری حرفهایم را بزنم.»

«البته که دلم می خواهد بدانم مری چه گفت. بهترین دختری است که تا به حال دیده ام.»

«هیچ فکر نمی‌کردم از آن دخترهایی باشد که کسی عاشقش بشود.»

«توچه می دانی مردها عاشق چه جور دخترهایی می شوند؟ دخترها هیچ وقت این را نمی فهمند.»

«لااقل، فِرد، توصیه می‌کنم عاشق مری نشوی، چون می‌گوید اگر از او خواستگاری کنی زنت نمی شود.»

«می توانست منتظر بشود تا خودم از او خواستگاری کنم.»

«می دانستم ناراحت می شوی، فِرد»

«ابداً. اگر عصبانیش نمی‌کردی این حرف را نمی زد.»

پیش از رسیدن به خانه، فِرد به این نتیجه رسید که جریان را بسادگی با پدرش در میان بگذارد تا شاید او را وادارد کار ناخوشایند گفتگو با بولسترود را خود به

عهده بگیرد.

کتاب دوّم

پیر و جوان

فصل سیزدهم

اولی. با چه معیاری انسانها را زیر آن نقاب
طبقه بندی می‌کنی ؟
برخی را بهتر از بیشتر مردمان، یا به
ظاهر بهتر، یا بدتر
برخی پاک یا پلید، صادق یا ریاکار؟

دومی. نه، تو به من بگو. گنجینه کتابهایت،
آثار باقیمانده همه اعصار را چگونه
می چینی.
بنابر شکل و اندازه: قطر، درازا، جلد
چرمی ؟
یا بر اساس برچسبهای دقیق و
ماهرانه ؟
هیچ یک بهتر از دیگری تفاوت
کتابهای نخوانده‌ات را نشان نمی دهد.

۱۳

آقـای و ینسی، پس از شنیدن سـخنان فِرد، تصمیم گـرفـت به بانک برود و با آقای بولسترود در اتـاق خصوصیش گفتـگو کند، برای ایـن کار ساعت یک و نیم را انتخاب کرد، چـه در این هنگام مـعمولاً کسی به دیـدن آقای بولسترود نمی‌آمد. اما در ساعت یک شخصی به ملاقات آقای بولسترود آمد، و بانکدار آن قدر مطلب برای گفتن داشت که انتظار نمی‌رفت این دیدار تا نیم ساعت دیگر به پایان برسد. آقای بولسترود روان، اما بتفصـیل سخن مـی‌گفت، و بـا مکثهـای کوتاه انـدیشناک وقت زیادی به هـدر می داد. تصور نکـنید پـوستی رنگ بـاخته و پـرمو به سیمایش حالتی بیمـارگونه می داد: پـوستی سفید و رنگ بـاخته، موهای قهوه‌ای کـم‌پشت با تارهای سفید، چشمان خاکستری روشن؛ و پیشانی بلندی داشت. مردانی که با صدای بلند سخن می‌گفتند صدای آهسته او را نیم دانگ می خواندند و گاه می خواستند بفهمانند آنرا نشانه پنهانکاری می دانند، اما به چـه دلیل نباید تصور کـنیم مردانی که عادت به سخنگـویی بـلند دارند در زیر صدای بلـندشان همه چیز را پـنهان نمی‌کنند؟ مگر اینکه ثابت شود کتاب مقدس مرکز بی‌پرده گو یی را در حنجره قرار داده است. آقای بـولسترود هنگام گـوش‌دادن به سخنان دیگران بـا حالتی خمیده و آمـیخته به احترام چشمانش را به گـوینده می دوخت، و این حالت سبب می شد کسانی که گفته‌های خود را شایسته شنیـدن می‌پنداشتند گـمان کنند نهایت استفاده را از سخنانشان برده است. سایرین، که انتظـار جلوه‌گری چندانی نـداشتند، از این فانوس مـعنوی که رو

به صورتشان گرفته می‌شد هیچ خوششان نمی‌آمد. اگر به سرداب شرابتان افتخار نمی‌کنید، تماشای مهمانتان که گیلاس شرابش را به سمت نور گرفته است و با چشمان شخصی وارد به آن می‌نگرد قلبتان را از شادی نمی‌لرزاند، این شادیها به شایستگیهایی اختصاص دارند که از وجودشان باخبریم. از اینرو میخانه‌داران و گناهکاران میدل مارچ این توجه دقیق آقای بولسترود را به گفته‌های خود خوشایند نمی‌یافتند؛ برخی آنرا به زهد ریاکارانه و برخی به دینداری صادقانه نسبت می‌دادند، برخی از کنجکاوترینشان می‌خواستند بدانند پدر و پدربزرگش که بوده‌اند، چه می‌دیدند بیست و پنج سال پیش نام بولسترود به گوش کسی نخورده بود. دیدار کننده کنونیش، دکتر لایدگیت، به این نگاه دقیق اهمیتی نمی‌داد: تنها از رنگ چهره او به این نتیجه رسید که چندان تندرست نیست، و سبب آنرا نگرانیهای روحی و دوری جستن از خوشیهای ساده زندگی دانست.

بانکدار پس از مکث کوتاهی گفت، «آقای لایدگیت، خیلی خوشحال می‌شوم گاهگاهی سری به من بزنید. چون اگر، به امید خدا، توانستم از همکاری با ارزش شما در امر مدیریت بیمارستان برخوردار شوم، مسایل زیادی مطرح خواهند شد که باید درباره‌شان به طور خصوصی گفتگو کنیم. اما در مورد بیمارستان جدید، که ساختمان آن تقریباً تمام شده است، سخنانتان را در مورد روشهای بهتر معالجه تب از نظر دور نخواهم داشت. تصمیم نهایی را من باید بگیرم، زیرا اگرچه لرد مدلیکت زمین و مصالح بیمارستان را داده است، تمایلی ندارد در کار آن دخالت کند.»

«در شهرستان کوچکی مثل اینجا هیچ خدمتی تا این اندازه به زحمتش نمی‌ارزد. یک بیمارستان مخصوص معالجه تب در کنار بیمارستان قدیمی، همین که اصلاحات پزشکی به تصویب رسید، می‌تواند هسته‌ای برای یک دانشکده پزشکی باشد؛ و برای آموزش علم پزشکی چه چیز مفیدتر از گسترش چنین مدارسی در سراسر کشور؟ شهرستانیهایی که ذره‌ای روح خدمت به جامعه در وجودشان هست باید با تمام قوا در برابر فرار مغزهای بهتر از متوسط به لندن جلوگیری کنند. کسانی که دارای هدفهای حرفه‌ای هستند اغلب در شهرستانهای قدیمی میدان

فعالیت آزادتر، و گرچه نه غنی تری می توانند پیدا کنند.»

لایدگیت صدای بم و بلندی داشت، که در لحظات مناسب می توانست به آن حالت آهسته و ملایمی ببخشد. در رفتار عادی او گونه‌ای غرور، امید بی هراس به موفقیت، اعتماد به توانائیها و برحق بودن خویش دیده می شد، و این حالت را بی اعتنایی او به سدها و دامهای کوچک، که از آنها تجربه ای نداشت، تشدید می‌کرد. اما مهربانی طبیعی او این غرور آشکار را دوست داشتنی می ساخت. شاید آقای بولسترود به خاطر تفاوت صدا و رفتار او با خودش مهر او را به دل گرفت؛ اما مسلم است، همچون روزاموند، به خاطر بیگانه بودنش در میدل مارچ بیشتر از او خوشش آمد. با شخص تازه آشنا می توان کارهای بسیاری را آغاز کرد ــ حتی می توان انسان دیگری شد!

آقای بولسترود پاسخ داد، «با کمال میل حاضرم امکانات پیشبرد هدفها را فراهم کنم؛ یعنی، اگر خدا بخواهد مدیریت بیمارستان جدیدم را در اختیار شما بگذارم، چون معتقدم دو پزشک قدیمی ما برای هدفی چنین بزرگ کفایت نمی‌کنند. در حقیقت، ورود شما به شهرمان را نشان خوبی می دانم که پروردگار از این پس عنایت بیشتری به من نشان خواهد داد و تلاشهایم را بی‌پاداش نخواهد گذاشت. در مورد بیمارستان قدیمی، قدم اول را برداشته ایم ــ منظورم انتخاب شماست. چون خودتان را به عنوان پیشقدم در امر اصلاح پزشکی معرفی می‌کنید، مسلماً با حسادتها و دشمنیهای همکارانتان رو برو می شوید که امیدوارم در برابر آنها ایستادگی نشان بدهید.»

«من ادعای شجاعت ندارم، ولی می دانم از جنگیدن خیلی لذت می برم. و اگر معتقد نبودم در رشته پزشکی مانند همه رشته های دیگر روشهای بهتری هست که باید پیدایشان کرد و بکار بست، مسلم می شد که به کارم علاقه ای ندارم.»

«آقای محترم، این حرفه در میدل مارچ سطح پایینی دارد. منظورم از لحاظ دانش و مهارت است نه از لحاظ مقام اجتماعی، چون بیشتر پزشکان ما با خانواده های محترم شهر سر و کار دارند. ناراحتی جسمی من سبب شده است به آن داروهای مسکنی که رحمت الهی در دسترس ما قرار داده توجهی نشان بدهم. با

مردان برجسته پایتخت گفتگو کرده‌ام، و خوب می دانم روش معالجه در شهرهای کوچک ما تا چه اندازه گرفتار عقب‌ماندگی است.»

«بله؛ با وضع فعلی مقررات و آموزش پزشکی باید خوشحالم باشیم که گاهی پزشک خوبی را ببینیم. اما در مورد همه مسایل بالاتری که تشخیص بیماری از آنها آغاز می شود ــ در مورد فلسفه نشانه های بیماری ــ فهم این مسایل احتیاج به یک فرهنگ علمی دارد که معمولاً پزشکان شهرستانی ما کوچکترین تصوری از آن ندارند.»

آقای بولسترود، که به جلو خم شده و بدقت به لایدگیت می نگریست، گفته های او را در خور فهم خود ندید. درچنین شرایطی مرد خردمند موضوع صحبت راتغییر می دهد و به مسایلی می‌پردازد که توانایی درک آنها را دارد.

«دکتر لایدگیت، می دانم که پزشکان به روشهای مادی گرایش خاصی دارند. معهذا، امیدوارم در مورد اقدامی که ارتباط مستقیمی به کار شما ندارد با من اختلاف نظری نداشته باشید، و با همفکری و موافقت خود کمکم کنید و حتماً به وجود علایق معنوی در بیمارستانها معتقد هستید، اینطور نیست؟»

«البته. اما هر کسی از جنبه متفاوتی به این مسئله نگاه می‌کند.»

«دقیقاً. و تعلیم نادرست درباره این موضوع به اندازه تعلیم ندادن مضر است. اما نکته ای که بسیار به عملی شدن آن اهمیت می دهم تغییر کشیش بیمارستان قدیم است. ساختمان بیمارستان در حوزه کلیسای آقای فیربرادر واقع است. شما آقای فیربرادر را می شناسید؟»

«ایشان را دیده‌ام. به من رأی دادند. باید بدیدنشان بروم و تشکر کنم. به نظر من مرد بسیار باهوش و مطبوعی هستند. و شنیده‌ام به علوم طبیعی علاقه دارند.»

«درک آقای فیربرادر، دوست عزیز بسیار مشکل است. به نظر من در این کشور کشیشی پیدا نمی‌کنید که از او بااستعدادتر باشد.» آقای بولسترود سکوت کرد و به فکر فرو رفت.

«هنوز که در میدل مارچ کسی را پیدا نکرده‌ام که استعداد فوق العاده‌ای داشته باشد.»

آقای بولسترود با لحن جدیتری افزود، «من میل دارم به جای آقای فیربرادر کشیش دیگری ــ در واقع، آقای تایک ــ به امور مذهبی بیمارستان برسند ــ و شخص دیگری در این مسایل دخالت نکنند.»

«به عنوان یک پزشک در مورد این مسئله نمی‌توانستم اظهار نظر کنم مگر اینکه آقای تایک را می‌شناختم، و تازه آنوقت هم میل داشتم بدانم چه کسانی را معالجه کرده‌اند.» لایدگیت لبخند زد، اما تصمیم گرفت احتیاط بیشتری به کار ببرد.

«البته نمی‌توانید در حال حاضر از فواید این اقدام اطلاع داشته باشید، اما به احتمال زیاد مسئله در هیئت مدیره بیمارستان مطرح می‌شود، و درخواست من این است که به خاطر همکاری آینده‌مان، تا آنجا که به شما مربوط می‌شود، در مورد این مسئله تحت تأثیر دشمنان من قرار نگیرید.»

«امیدوارم کاری به کار این گونه مشاجرات نداشته باشم. هدف من خوب کار کردن در حرفه خودم است.»

«آقای لایدگیت، مسئولیت من عظیمتر از اینهاست. این مسئله برای من واقعاً حکم یک مسئولیت مقدس را دارد، اما به دلایلی مطمئنم دشمنانم از آن برای ارضاء روح مخالفت دنیوی خود استفاده می‌کنند. اما به این دلیل ذره‌ای از معتقداتم صرفنظر نخواهم کرد و پیوند خودم را با حقیقتی که نسل کنونی از آن نفرت دارد نخواهم برید. من زندگی خودم را وقف هدف بهبود بیمارستان کرده‌ام، اما بصراحت اقرار می‌کنم، آقای لایدگیت، اگر معتقد بودم از این کار چیزی بجز مطالعه بیماریهای مهلک عاید نمی‌شود به آن علاقه‌ای نشان نمی‌دادم. دلیل فعالیت من در این راه چیز دیگری است، و در برابر هر نوع آزار و شکنجه‌ای پنهانش نخواهم کرد.»

صدای آقای بولسترود هنگام ادای آخرین جمله به نجوای بلند و رنجیده‌ای تبدیل شده بود.

لایدگیت گفت، «در این نکته ما مسلماً اختلاف نظر داریم»، اما هنگامی که در گشوده شد و آقای وینسی به داخل آمد، لایدگیت به هیچ رو ناراحت نشد.

از هنگامی که روزاموند را دیده بود این مرد خوش آب و رنگ و خوش معاشرت را جالب‌تر می‌یافت. نه اینکه، مانند روزاموند، تارهای آینده‌اش را درپیوند با او تنیده باشد؛ اما بدیهی است هر مردی دختر زیبایی را به یاد می‌آورد و میل دارد به جایی که امکان دیدن او هست به مهمانی شام برود. پیش از رفتنش، آقای وینسی تردید را کنار گذاشت و او را به شام دعوت کرد، چه روزاموند آن روز سر میز صبحانه گفته بود که شوهر خاله‌اش گویا به دکتر جدید علاقه زیادی پیدا کرده است.

آقای بولسترود، پس از تنها ماندن با برادر زنش، لیوانی آب برای خود ریخت و جعبه ساندویچش را باز کرد.

«وینسی، از این غذای رژیم من نمی‌خوری؟»

«نه، نه، هیچ به رژیم اعتقاد ندارم. زندگی احتیاج به کمی سپر گوشتی دارد. برای این سری به تو زدم که درباره پسر نااهل خودم، فِرد، با تو حرف بزنم.»

«درباره این موضوع هم مثل رژیم غذایی احتمالاً به توافق نمی‌رسیم، وینسی.»

«امیدوارم این دفعه برسیم.» (آقای وینسی عزم جزم کرده بود خلق خوش خود را از دست ندهد.) راستش، جریان مربوط به یکی از هوسهای تازه فدرستون است. یک نفر دروغی از خودش درآورده و به گوش فدرستون رسانده تا او را با فِرد بد کند. خیلی به فِرد علاقه دارد و شاید کار سخاوتمندانه‌ای برایش بکند؛ واقعاً هم، به فِرد گفته تصمیم دارد زمینش را به او وصیت کند، و همین باعث حسودی مردم می‌شود.»

«وینسی، باید تکرار کنم نمی‌توانی موافقت مرا به طرز تربیت پسر ارشدت جلب کنی. مسلم است که به خاطر خودبینی دنیوی او را به دانشکده الهیات فرستادی: با سه پسر و چهار دختر مجاز نبودی هزینه هنگفتی صرف تحصیلاتی بکنی که بجز ولخرجی و عادت به تنبلی فایدهٔ دیگری به حالش نداشته است. حالا داری عواقب آنرا می‌بینی.»

یادآوری اشتباهات دیگران وظیفه‌ای بود که آقای بولسترود هرگز از انجام آن ابا نداشت، اما آقای وینسی هم به همان میزان آمادگی بردباری نداشت. هنگامی

که قرار است مردی بزودی شهردار بشود، و حاضر است، برای حفظ منافع بازرگانان کشور، موضع استواری در سیاست پیش بگیرد، طبعاً درچارچوب زندگی اجتماعی برای خود ارزشی قائل است که از اهمیت مسایل زندگی خصوصیش می‌کاهد. و این انتقاد خاص بیش از هر سرزنش دیگری خشمگینش می ساخت. به نظر او هیچ مناسبتی نداشت بولسترود عواقب اشتباهاتش را به رخ او بکشد. اما گردنش را در زیر یوغ بولسترود احساس می کرد؛ و اگرچه معمولاً از جفتک‌پرانی لذت می برد، اما این بار مصمم بود از این تسکین خاطر چشم‌پوشی کند.

«بولسترود، صحبت از گذشته هیچ فایده ندارد. من یکی از آن انسانهای نمونه نیستم و وانمود هم نمی‌کنم باشم. نمی توانستم همه چیزهای تجاری را پیش بینی کنم؛ در میدل مارچ کارخانه‌ای بهتر از مال ما پیدا نمی شد، و فِرد هم باهوش بود. طفلک برادرم کشیش بود، داشت پیشرفت می‌کرد، ترفیع گرفته بود؛ اما آن تب روده کشتش، وگرنه تا حالا معاون اسقف شده بود. خیال می‌کنم کاری که برای فِرد کردم اشتباه نبود. به عقیده من این علاقه انگلیسیها به بالا بردن سطح خانواده‌شان چیز خوبی است، هرپدری وظیفه دارد به پسرهایش امکان تحصیل بدهد.»

«وینسی، وقتی می‌گویم حرفهایی که همین الان به زبان آوردی فقط مشتی دنیاپرستی و حماقت ضد و نقیض است، خوبی تو را می خواهم.»

آقای وینسی به رغم تصمیمش لگدی پراند «باشد، من هیچوقت وانمود نکردم دنیاپرست نیستم، هیچ کس را هم نمی بینم که دنیاپرست نباشد. خیال نمی‌کنم تو هم براساس به اصطلاح اصول غیر دنیویت معامله و تجارت می‌کنی. فقط فرقش این است بعضیها دنیاپرستیشان بی ریاتر از مال بعضیهای دیگر است.»

آقای بولسترود، که پس از تمام کردن ساندویچش به پشتی صندلی تکیه داده و دستش را روی چشمانش گذاشته بود، گفت، «وینسی، این نوع بحث کردن بی فایده است. گفتی با من کار خاصی داری.»

«بله، بله. خلاصه جریان از این قرار است، کسی از قول تو به فدرستون گفته، که فِرد به امید زمین او از کسی پول قرض گرفته یا سعی کرده بگیرد. البته که تو این دروغ را نگفتی. اما پیرمرد اصرار دارد که فِرد تکذیبنامه‌ای به دستخط تو برایش

ببرد؛ یعنی، یک یادداشت بنویسی که باور نمی‌کنی فِرد به این شکل احمقانه از کسی قرض گرفته یا خواسته باشد بگیرد. مسلماً به این موضوع ایرادی نداری.»

«عذر می خواهم. چرا؟ بهیچوجه مطمئن نیستم که پسرت ــ با آن بی‌پروایی و جهالتش ــ نمی خواهم کلمه تندتری به کار ببرم، نخواسته باشد به کمک دورنماهای آینده‌اش پول تهیه کند، یا حتی کسی حماقت نکرده و براساس این احتمال مبهم به او قرض نداده باشد؛ از این قبیل پول قرض دادنها مثل حماقتهای دیگر در این دنیا فراوان است.»

«اما فِرد قسم می خورد که از هیچ کس با وعده دروغ ارث بردن زمین شوهر خاله‌اش قرض نگرفته. فِرد دروغگو نیست. نمی خواهم عیبهایش را بپوشانم. خیلی دعوایش کردم ــ هیچ کس نمی تواند از من ایراد بگیرد که چشمم را به روی کارهای فِرد می بندم. اما پسرم دروغگو نیست. و فکر می‌کنم ــ شاید هم نظرم غلط باشد ــ که هیچ مذهبی نمی‌گوید به خاطر عیبهای کوچک ایمانمان را از جوانی سلب کنیم. اگر چوب لای چرخش بگذاری و ننویسی یک کلمه از حرفهایی را که درباره‌اش زده‌اند باور نمی‌کنی، چون هیچ دلیلی هم برای باورکردنش نداری، دینداریت به مفت نمی ارزد.»

«هیچ مطمئن نیستم با هموارکردن راه پسرت برای تملک آتی دارائی فدرستون هیچ کار خوبی در حقش کرده باشم. ثروت را برای کسانی که از آن فقط به عنوان جیفهٔ دنیوی استفاده می‌کنند هیچ نعمتی نمی دانم. وینسی، تو از این حرفهایی که می زنم هیچ خوشت نمی آید، اما وظیفه خودم می دانم بگویم هیچ دلیلی نمی بینم وسیله انتقال ثروتی را که از آن صحبت می‌کنی فراهم کنم. به صراحت می‌گویم نه باعث سعادت همیشگی پسرت می شود و نه موجب رضای خدا. پس، چرا باید توقع داشته باشی یادداشتی بنویسم، که بجز حفظ محبوبیت احمقانه و تأمین ارثیه احمقانه هدفی ندارد؟»

«اگر خیال داری نگذاری بجز قدیسین و مبلغین مذهبی کس دیگری به پول برسد، باید از چند تا معامله پرمنفعت که در آنها شریک هستی صرف نظر کنی، غیر از این چیزی ندارم بگویم. شاید برای رضای خدا باشد، اما مسلماً برای جلب

رضای تجارت میدل مارچ نیست که کارخانه پلایمدل پارچه هایش را با آن رنگهای آبی و سبزی رنگ می زند که کارخانه براسینگ به آن می فروشد؛ تا آنجا که من می دانم این رنگها ابریشم را می‌پوسانند. شاید اگر می دانستند جلب رضای خدا چقدر منفعت دارد، بیشتر از آن خوششان می آمد. اما برای من مهم نیست— اگر دلم بخواهد می توانم در این باره هیاهو براه بیندازم.»

آقای بولسترود پیش از پاسخ دادن اندکی درنگ کرد. «وینسی، با این حرفهایت خیلی ناراحتم می‌کنی. انتظار ندارم دلیل فعالیتهایم را درک کنی —پیداکردن راه درست در میان این دنیای بغرنج هیچ کار آسانی نیست— چه برسد به اینکه بخواهی برای اشخاص لاقید و بی دین این راه را روشن کنی. لطفاً فراموش نکن، که چون برادر زنم هستی در مقابل حرفهایت بردباری نشان می دهم و هیچ شایسته تو نیست گله گذاری کنی که از کمک مادی برای بهبود وضع دنیوی خانواده ات خودداری می‌کنم. باید یادآوری کنم که به خاطر دوراندیشی یا داوری درست خودت نیست که تا به حال توانسته ای مقامت را در تجارت حفظ کنی.»

آقای وینسی اکنون براستی خشمگین شده بود (پیامدی که به رغم عزمش در پیشگیری آن بندرت می توانست چندان به تعویقش اندازد). «احتمال دارد؛ اما تو هم از کسب و کار من آنقدرها ضرر نکرده ای. وقتی با هاریت عروسی می‌کردی، نمی دانم چطور انتظار داشتی این دو خانواده همیشه هوای همدیگر را نداشته باشند. حالا اگر نظرت را عوض کرده ای و دلت می خواهد خانواده من در زندگی تنزل کند، بهتر است فوراً بگویی. من هیچ عوض نشده ام: حالا همانقدر یک مسیحی ساده هستم، که قبل از مطرح شدن این عقاید جدید. زندگی را همانطور که می بینم قبول می‌کنم، در کسب و کار و در همه چیزهای دیگر هم همین طور هستم. به این قانعم که از همسایگانم بدتر نیستم. حالا اگر دلت می خواهد وضع زندگیمان خراب شود، بگو، آنوقت من هم می دانم چکار کنم.»

«حرفهایت غیر منطقی است. چطور ممکن است با ننوشتن این یادداشت درباره پسرت وضعتان خراب شود؟»

«خوب، چه خوشت بیاید چه نیاید، اگر ننویسی فکر نمی‌کنم کار خوبی

کرده‌ای. این کارها شاید از نظر مذهب درست باشند، اما بین مردم حالت زشتی، نه خود خورم نه کس دهمی دارند. وقتی نمی‌خواهی تکذیب کنی این افتراء را تو به سرزبانها انداخته‌ای؛ فرقی نمی‌کند، درست مثل این است که خودت به فِرد افتراء زده‌ای. این چیزهاست ــ همین رفتار مستبدانه ــ که همه جا می‌خواهی نقش اسقف و کشیشی را یکجا بازی کنی ــ همین چیزها باعث می‌شود که مردم از شنیدن اسم تو حالشان بهم بخورد.»

آقای بولسترود با چهره‌ای رنگ باخته‌تر و لحنی تندتر از معمول گفت، «وینسی، اگر نخواهی از جر و بحث با من دست برداری هم خودم وهم هاریت شدیداً ناراحت می‌شویم.»

«نمی‌خواهم جر و بحث کنم ــ به نفع من ــ شاید هم به نفع هردوتایمان باشد ــ که من و تو با هم دوست باشیم. من هیچ کینه‌ای از تو بدل ندارم، به نظر من تو از باقی مردم بدتر نیستی. آدمی مثل تو از گرسنگی خودش را هلاک می‌کند، این همه به خودش زحمت دعاکردن می‌دهد، به مذهبش اعتقاد دارد؛ اما نمی‌فهمد که بدون این چیزها هم می‌شود سرمایه گذاری کرد و سود برد، خیلی‌ها این کار را می‌کنند. تو از قدرت خوشت می‌آید؛ در این هیچ شکی نیست؛ باید در بهشت مقام اول را داشته باشی، وگرنه از آنجا خوشت نمی‌آید. اما تو شوهر خواهرم هستی، ما نباید از همدیگر دست بکشیم، و تا آنجایی که هاریت را می‌شناسم، اگر دعوایمان بشود تقصیر را به گردن تو می‌اندازد، چون بی‌جهت مو را از ماست بیرون می‌کشی، و نمی‌خواهی قدمی به نفع فِرد برداری. و خیال نکن آن روی سگم را بالا نمی‌آوری. به نظر من کار زشتی می‌کنی.»

آقای وینسی از جا برخاست، شروع به انداختن دکمه‌های پالتویش کرد، نگاهش را به شوهر خواهرش دوخت، با این نگاه قصد داشت به او بفهماند خواستار پاسخ قطعی است.

نخستین بار نبود که آقای بولسترود با پنددادن آقای وینسی گفتگو را آغاز کرده و در پایان آن در آیینه ذهن کارخانه‌دار تصویری بسیار ناخوشایند و نازیبا از خود دیده بود؛ شاید می‌بایست از تجربه‌های گذشته درمی‌یافت کار به کجا خواهد

کشید. اما در روزهای بارانی چشمه‌های سیراب هم در سرریزکردن آبهایشان گشاده دستی نشان می‌دهند، چشمه لبریز از پند و اندرزهای بی‌ارزش را هم نمی‌توان از سرریزکردن باز داشت.

آقای بولسترود خوش نداشت درخواستهای آزاردهنده را بی‌درنگ برآورده سازد. نخست می‌بایست آنها را به قالب احساسات و عقاید خود درآورد و با معیار همیشگی خود هماهنگ سازد. «درباره این موضوع باید فکر کنم، وینسی. موضوع را با هاریت در میان می‌گذارم. شاید برایت نامه‌ای بفرستم.»

«بسیار خوب. هرچه زودتر بهتر. امیدوارم وقتی فردا به اینجا می‌آیم حاضر باشد.»

فصل چهاردهم

در ذیل تهیه دیده‌ایم برای شما
دستور پخت سوسی خوش‌خوراک
برای گوشت آب‌پزی به نام تنبلی
که برخی فرو می‌دهند با لذت و آسانی:
نخست همچون گدایی ریزه‌خوار
بگردید دنبال پس مانده غذاهای دیگران،
خوب به هم بزنید، ورز بیاورید
با روغن خوب و غلیظ چاپلوسی،
جوش بیاورید با خود فریبیهای معمولی
داغ داغ ببرید سر سفره
در کفشهای کهنه یک مرده.

۱۴

گویا مشاوره آقای بولسترود با هاریت همان نتیجه‌ای را داشت که آقای وینسی خواستار آن بود، چه بامداد روز بعد نامه‌ای به دستش رسید که فِرد می‌توانست به عنوان مدرک برای آقای فدرستون ببرد.

به خاطر سردی هوا پیرمرد از رختخواب بیرون نیامده بود، و چون فِرد مری گارت را در اتاق نشیمن نیافت، بی درنگ از پله‌ها بالا رفت و نامه را به شوهر خاله‌اش داد. مرد سالخورده، که پشتش را به چند بالش تکیه داده و دراز کشیده بود، نمی‌توانست مانند معمول از خردمندی خویش‌در بی‌اعتنایی و دلسردی به نوع بشر لذت ببرد. عینکش را به چشم گذاشت، و لبهایش را جمع کرد و گوشه‌هایش را به پایین کشید، شروع به خواندن نامه کرد.

«تحت شرایط موجود باید اذعان کنم که معتقدم—» بَه! مردک چه لغت‌پردازی می‌کند! مثل اینکه دارد جنس حراج می‌کند، «—پسرتان فردریک بر اساس قول آقای فدرستون که او را وارث دارائی خود خواهند ساخت به عنوان مساعده‌پولی نگرفته است» —قول! که گفت من قول داده‌ام؟ هیچ قولی نمی دهم— هر وقت که خوش داشته باشم می‌توانم به وصیتنامه‌ام تبصره اضافه کنم. «—و با توجه به ماهیت چنین عملی، تصور این امر غیر منطقی است که جوان با شخصیت و معقول به این کار دست بزند.» البته نمی‌گوید که تو جوان معقول و باشخصیتی هستی، حواست باشد، آقا.!» اما در مورد دخالت خودم در اشاعه چنین خبری، باید به

اطلاعتان برسانم که هرگز درباره پول گرفتن پسرتان به امید وراثت دارائی آقای فدرستون پس از فوت ایشان کلمه ای ادا نکرده ام.» استغفرالله! دارائی ــ وراثت ــ فوت! استاندیش وکیل در مقابل او هیچ است. اگر می خواست پول قرض بگیرد این لغت‌پردازیها خیلی به دردش می خورد. در این هنگام آقای فدرستون در حالی که از بالای عینکش به فِرد می‌نگریست با حالتی تحقیرآمیز نامه را به فِرد داد. «خوب، حتماً خیال نمی‌کنی که چون آقای بولسترود قشنگ نامه نویسی می‌کند یک کلمه از حرفهایش را باور می‌کنم؟»

فِرد سرخ شد. «شما خودتان این نامه را می خواستید، قربان. به نظر من این نامه آقای بولسترود و حرفهای کسی که این نامه تکذیبشان می‌کند به یک اندازه معتبرند.»

آقای فدرستون، که عینکش را همچنان برچشم داشت اما دستهایش را به زیر لحاف برده بود، با لحن تندی گفت، «البته، هیچوقت نگفتم هیچکدامشان را قبول دارم. حالا چه می خواهی؟»

فِرد به زحمت توانست بر خشم خود غلبه کند «چیزی نمی خواهم، قربان. آمدم که نامه را برایتان بیاورم. اگر دلتان بخواهد، خداحافظی می‌کنم و می روم.»

«حالا نه، حالا نه. زنگ بزن؛ با دختر خانم کار دارم.»

خدمتکاری در اتاق را گشود.

آقای فدرستون خشمناک فریاد زد، «بگو دختر خانم بیاید. به چه حقی از اینجا گذاشته و رفته؟» هنگامی که مری گارت به اتاق آمد با همان لحن با او صحبت کرد.

«تا وقتی اجازه رفتن به تو نداده‌ام برای چه همین جا نمی‌گیری بنشینی؟ جلیقه‌ام کجاست؟ مگر نگفتم همیشه آنرا روی تختم بگذاری؟»

چشمان مری اندکی سرخ می‌نمود، گویا گریه کرده بود. پیدا بود آقای فدرستون امروز صبح یکی از زود خشم‌ترین روزهایش است، و گرچه فِرد امیدوار بود پولی را که سخت به آن نیاز داشت از شوهر خاله اش هدیه بگیرد، اما ترجیح می داد آزاد بود و می توانست بر سر پیرمرد مستبد فریاد بکشد و به او بگوید

مری گارت بالاتر از آن است که از او فرمان ببرد. فِرد هنگام ورود مری از جا برخاسته بود، اما دختر توجهی به او نشان نداد و حالت هراسان کسی را داشت که هر لحظه انتظار دارد شیئی به سویش پرتاب کنند. اگرچه امکان نداشت آقای فدرستون بجز با سخنان تند خود با چیز دیگری به او حمله کند. هنگامی که مری به سمت رختاویز رفت تا جلیقه را بردارد، فِرد خود را به او رساند و گفت، «شما زحمت نکشید.»

آقای فدرستون گفت، «تو دستش نزن! دختر خانم، خودت بیاورش و بگذارش همین جا. بعد برو و تا وقتی که صدایت نکرده‌ام برنگرد.» همواره عادت داشت با رفتار دوستانه با یک نفر و آزاردادن دیگری به احساس لذت خود چاشنی بزند و مری همواره به عنوان ادویه در دسترسش بود. هنگامی که بستگان خود او به دیدنش می‌آمدند با مری رفتار بهتری در پیش می‌گرفت. آهسته دسته‌ای کلید از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد، و با احتیاط از زیر لحاف صندوقچه‌ای بیرون کشید.

هنگام برداشتن در صندوقچه لحظه‌ای درنگ کرد و از بالای عینکش به فِرد نگریست «انتظار داری پول هنگفتی به تو بدهم، هان؟»

«ابداً، قربان. خودتان آنروز لطف کردید و گفتید می خواهید هدیه‌ای به من بدهید، وگرنه، البته این موضوع به فکر من نمی‌رسید.» اما فرد سرشتی امیدوار داشت، و مبلغی را در خیال مجسم می‌کرد که برای رفع نگرانی خاصی کفایت می‌کرد. هنگامی که فِرد مقروض می‌شد، همواره احساس می‌کرد که سرانجام پیشامدی ـــ خود درست نمی‌دانست چه ـــ روی خواهد داد تا بتواند به موقع قرضش را ادا کند. و اکنون که چنین می‌نمود این رویداد الهی در شرف انجام است، تصور مبلغی کمتر از رقم مورد نیازش خنده‌دار بود: همان قدر خنده‌دار که انسان به خاطر ایمان ناقصش به معجزه نیمه‌کاره‌ای اعتقاد داشته باشد.

دستان پر از رگهای برجسته اسکناسهای بسیاری را یکی درپی دیگری لمس کرد، و باز آنها را صاف بر جای گذاشت، در همان حال فِرد به پشتی صندلی تکیه داده بود، و می‌کوشید حالت بی‌اعتنایی به خود بگیرد. در ته قلبش خود را مرد محترمی می‌دانست، و نمی‌خواست به خاطر پول تملق پیرمرد را بگوید. سرانجام

آقای فدرستون باز از بالای عینکش چشم به فِرد دوخت و دسته‌ای اسکناس به سمت او گرفت: فِرد از لبهٔ گشوده دسته اسکناس به روشنی دید که تعدادشان بیش از پنج‌تا نیست. اما، باز، شاید هر کدام یک پنجاه پوندی بودند. اسکناسها را گرفت، و گفت، «خیلی ممنونم، قربان»؛ و با حالتی که گویی به مبلغ آنها نمی‌اندیشد، می‌خواست اسکناسها را در جیب بگذارد. آقای فدرستون، که بدقت نظاره‌اش می‌کرد، از این کار خوشش نیامد.

«ببینم، عارت می‌آید نگاهشان کنی؟ مثل لردها پول می‌گیری؛ حتماً مثل لردها هم از دستش می‌دهی.»

«قربان، فکر کردم دندان اسب پیشکشی را نمی‌شمارند. با کمال میل می‌شمارمشان.»

اما پس از شمارش اسکناسها، فِرد دیگر چندان شادمان نبود. چه پول به طرز خنده‌آوری از آنچه انتظار داشت کمتر بود. اگر پیشامدهای خوب انتظار انسان را برآورده نسازند خوب بودنشان دیگر مفهومی ندارد. در این زمان یأس و بی‌اعتقادی به انسان روی می‌آورند. هنگامی که فِرد دریافت بیش از پنج اسکناس بیست پوندی در دست ندارد گویی ضربه‌ای سنگین بر او فرود آمد، آنچنانکه با همه تحصیلات دانشگاهیش نتوانست بر خود تسلط یابد. همچنانکه رنگ به رنگ می‌شد، به زحمت گفت، «قربان، خیلی سخاوتمندانه است.»

آقای فدرستون گفت، «البته که سخاوتمندانه است»، صندوقچه‌اش را قفل کرد و آنرا سر جایش گذاشت، و بدقت عینکش را برداشت، وچنانکه گویی اندیشیدن او را به سخاوتمندانه بودن بخشش خود بیشتر معتقد ساخته است تکرار کرد، «البته که سخاوتمندانه است.»

فرد، که به اندازه کافی وقت داشت تا روحیه شاد گذشته‌اش را باز یابد، گفت، «قربان، به شما اطمینان می‌دهم که بسیار سپاسگزارم.»

«باید هم باشی. می‌خواهی در زندگی برای خودت آدمی بشوی، و خیال می‌کنم پیتر فدرستون تنها کسی است که می‌توانی به او اعتماد کنی.» در این هنگام چشمانش از خشنودی غریبی برق زد ــ احساس آمیخته‌ای از اینکه جوان

باهوش چشم امید به او دوخته است، وحماقت جوان باهوش در این کار.

«بله، واقعاً؛ من امکانات خوبی نداشته‌ام. خیلی کم از مردها مثل من دست و بالشان بسته است. همین که مجبورم سوار اسب تنگ نفس بشوم خودش اوقاتم را تلخ می‌کند، چه برسد به اینکه ببینم کسانی که نصف من از سواری سر در نمی‌آورند پولشان را برای خریدن اسبهای بدرد نخور دور می ریزند.»

«خوب، حالا می توانی اسب خوبی برای خودت بخری. خیال می‌کنم هشتاد پوند برایش بس باشد» خنده کوتاه و بی صدایی کرد و افزود، «بیست پوند هم برایت می ماند که می توانی قرضهایت را با آن بدهی.»

«شما آدم بسیار خوبی هستید، قربان.» فِرد تفاوت آشکاری بین این جمله و احساس واقعی خود به پیرمرد می دید.

«بله، از شوهر عمه ات آقای بولسترود که بهترم. فکر نمی‌کنم از سفته بازیهایش چیزی به تو برسد. از حرفهایی که می زنند پیداست حسابی پدرت را توی مشتش گرفته.، هان؟»

«قربان، پدرم هیچوقت مرا در جریان کارهایش نمی‌گذارد.»

«خوب، کار عاقلانه ای می‌کند. هیچ احتیاجی نیست بگوید وضعش چطور است، مردم خودشان می فهمند، فکر نمی‌کنم چیزی برایت به ارث بگذارد؛ حتماً بدون وصیت کردن می میرد ــ از او بعید نیست ــ حالا هرچقدر دلشان می خواهد او را به شهرداری میدل مارچ انتخاب کنند. اما اگر بدون وصیتنامه بمیرد، چیزی نصیبت نمی شود، هرچند که پسر ارشدش هستی.»

فِرد با خود می اندیشید هرگز آقای فدرستون را تا این حد بد زبان ندیده بود. اگرچه هرگز هم مانند امروز پول زیادی یکجا به او نداده بود.

«قربان، می خواهید نامه را از بین ببرم؟» از جا برخاست، چنانکه گویی تصمیم دارد آنرا در بخاری بیندازد.

«بله، بله، لازمش ندارم. یک پشیز هم ارزش ندارد.»

فِرد نامه را در آتش بخاری انداخت و با شدت سیخ را در آن فرو برد. سخت میل داشت از اتاق بیرون برود، اما از خود، و از شوهر خاله اش خجالت می‌کشید،

نمی‌خواست بی درنگ پس از به جیب زدن پول از آنجا بگریزد. اندکی بعد، مباشر مزرعه به اتاق آمد تا به اربابش گزارش بدهد، و آقای فدرستون فِرد را، با این فرمان که بزودی به دیدنش بیاید، مرخص کرد.

اشتیاق فِرد برای گریختن از اتاق تنها به خاطر رهاشدن از دست شوهر خاله اش نبود، می خواست مری گارت را هم ببیند. مری اکنون در جای معمول خود در کنار بخاری نشسته بود و خیاطی می‌کرد، روی میز کوچک کناری کتاب گشوده‌ای دیده می شد. اکنون پلکهایش سرخی خود را تا اندازه‌ای از دست داده بودند، و چهره اش حالت آرام همیشگی خود را داشت.

با دیدن فِرد نیمه خیز شد و گفت «مرا بالا می خواهند؟»

«نه؛ چون سیمون آمده بود مرخصم کرد.»

مری نشست و کارش را از سر گرفت. امروز بیش از معمول به فِرد بی اعتنایی می‌کرد؛ نمی دانست جوان به خاطر رفتار آقای فدرستون با او چقدر خشمگین شده بود.

«مری، اجازه می دهی اینجا بنشینم، یا حوصله‌ات را سر می برم؟»

«خواهش می‌کنم. به اندازه آقای جان وال، که دیروز به اینجا آمده بود، حوصله ام را سر نمی بری، تازه بدون اجازه گرفتن هم اینجا نشست.»

«مردک بینوا! به نظرم عاشقت شده»

«راستش، نمی دانم. و به نظر من زننده‌ترین چیز در زندگی یک دختر این است که هر وقت مردی به او مهربانی می‌کند، و دختر هم از این بابت از او ممنون است، مردم خیال کنند که مسئله عشقی پیش آمده است. خیال می‌کردم لااقل من یکی را از این حرفها معاف می‌کنند. هیچ دلیلی برای این تصور احمقانه ندارم که هر کس با من چند کلمه حرف می زند حتماً عاشقم شده باشد.»

مری نمی خواست احساساتش را بروز بدهد، با این همه صدایش از خشم و آزردگی می لرزید.

«گور پدر جان وال! نمی خواستم عصبانیت بکنم. نمی دانستم به دلیلی از او سپاسگزار هستی. یادم رفته بود اگر کسی شمعی را برایت فوت کند خیال می‌کنی

خدمت بـرزگی در حقت کـرده.» فِرد هم غـرور داشت و نمی خـواست نشان بـدهد می داند چه چیزی خشم مری را برانگیخته است.

«آه، عصبانی نیستم، فـقط از راه و رسم روزگار ناراحتم. واقعـاً دلم می خواهد مـردم بدانند با آدم باشعـوری طرف هستند. واقعاً فـکر می‌کنم اغلـب خیلی بیشتر از جوانـهای دانشگـاه دیده چـیز سرم مـی شود.» مـری دیگر خشـمگـین نبـود و با لـحن خندانی صحبت می‌کرد.

«هیچ برایم مهـم نیست که امروز صبح با ناراحت کردن من چقدر خوشحالی. وقتی آمدی بالا به نظرم خیلی قیافه غمـگینی داشتی. خیـلی خوب حیف است که مجبوری اینجا بمانی و شوهر خاله ام اینطور به تو تشر بزند.»

«آه، من زندگی راحـتی دارمـ به نسـبت. سعی کـردم معلـم بشوم، اما به درد آن کار نمی خـورم: مـغزم خوش ندارد روی یـک مـوضوع متمرکـز بشود. فکر می‌کـنم می شود در برابـر هـر مشکلی تـاب آورد مـگر پول گرفـتـن برای کاری که تظـاهـر به انجام دادنش می‌کنـی. از عهده کارهای اینجا برمی آیم؛ شاید بهتر از بعضیهاـ مثلاً رزی. گرچه درست شبیه دختـرهایی است که در قصه هـای پریان یک دیو زندانیش می‌کند.»

فِرد با ناباوری شدید برادرانه گفت، «رزی!»

«دست بردار، فِرد. تو یکی صلاحیت عیبجوئی نداری.»

«منظورت چیز خاصی استـ درباره همین حالا؟»

«نه، کلاً می‌گویمـ درباره همیشه!»

«بله، که من تـنبل و ولخرجـم. خوب، من برای فقـیربودن ساخته نشده‌ام. اگر پولدار بودم آدم خوبی می شدم.»

مری خنـدان گفـت، «یعنـی اگر ثـروتمنـد بودی، کـه خدا مصلحت نـدیده، به وظیفه ات عمل می‌کردی.»

«خوب، نمی توانم با شـغل کشیشی انجام وظیـفه کنم، همانطور که تو با شغل معـلمی نـمی توانی. مری، از ایـن لحاظ باید کـمی نسبت به مـن احساس همدردی داشته باشی.»

«هیچوقت نگفتم حتماً باید کشیش بشوی. کارهای دیگری هم هست. به نظر من خیلی خجالت‌آور است آدم نتواند روی هدفی تصمیم بگیرد و به خاطر آن کار نکند.»

«من هم می‌توانستم، به شرط اینکه...» فِرِد جمله‌اش را ناتمام گذاشت، و به طاقچه تکیه داد.

«به شرط اینکه مطمئن بودی پول زیادی به ارث نمی‌بری؟»

«منظورم این نبود. تو دلت می‌خواهد با من دعوا کنی. خیلی متأسفم اینقدر زود تحت تأثیر حرفهای دیگران قرار می‌گیری.»

«هیچ دلم نمی‌خواهد با تو دعوا کنم! برای اینکه دلم نمی‌خواهد با این کتابهای تازه دعوا کنم. هر قدر هم رفتارت با دیگران بد باشد، با من یکی که خوب است.»

«برای اینکه از تو بیشتر از همه مردم خوشم می‌آید. اما می‌دانم در نظرت آدم بی‌ارزشی هستم.»

مری لبخندی زد و سری تکان داد «بله ــ کمی.»

«حتماً از مردی خوشت می‌آید که درباره همه چیز عقاید عاقلانه‌ای داشته باشد و کارهای بزرگ بکند.»

«بله، همین طور است.» مری سخت به دوختن مشغول بود، و حالت پیروزمندانه‌ای داشت. هنگامی که گفت و شنود به جاهای باریک کشیده می‌شود، هرچه بیشتر در گرداب ناشیگری فرو می‌رویم. فِرِد اکنون چنین احساس می‌کرد.

«به نظرم بر خلاف مردها زنها هیچوقت عاشق مردی نمی‌شوند که از بچگی می‌شناسند ــ از وقتی که به یاد می‌آورند. همیشه یک مرد غریبه نظرشان را می‌گیرد.»

مری با حالت شیطنت‌آمیزی گفت، «بگذار ببینم؛ باید به تجربه‌ام رجوع کنم. ژولیت ــ به نظرم از همان دخترهایی باشد که تو می‌گویی. اما مثل اینکه اُفلیا[۱] خیلی وقت بود هاملت[۲] را می‌شناخت؛ و برِندا ترویل[۳] ــ از وقتی بچه بود موردانت مرتون[۴] را می‌شناخت، اما آخر موردانت مرد قابل احترامی بود؛ و مینا عاشق کلیولند[۵]

شد، که او هم غریبه بود. **فلورامک ایور**[۶] تازه با **ویورلی**[۷] آشنا شده بود، اما آنوقت عاشقش هم نشد. **والیویا**[۸] و سوفیا **پریمرز**[۹] **وکورین**[۱۰]ـ می شود گفت عاشق مردهایی شدند که از بچگی نمی شناختند. رو یهمرفته، تجربه‌ام قاطی پاطی است.»

مری سر بالا گرفت و با نگاه شیطنت‌آمیزی چشم به او دوخت، و فِرد این نگاهش را بسیار دوست داشت، گرچه چشمان تنها پنجره‌های روشنی بودند که نگاه از پشت آنها خندان به نظاره نشسته بود. فِرد براستی قلبی مهربانی داشت، و هچنانکه از کودکی پا به دوران جوانی می‌گذاشت، دل به مهر همبازی قدیمی خود بست، هرچند که تحصیلات دانشگاهی نظراتش را درباره مقام و درآمد تغییر داده بود.

«وقتی مردی بداند دختر مورد علاقه اش دوستش ندارد، چه فایده‌ای به حالش دارد بگوید می توانستم آدم خوبی باشم ـ می توانستم به هرکاری دست بزنم ـ یعنی، اگر مطمئن بود که دوستش دارند.»

«هیچ فایده‌ای به حالش ندارد بگوید می توانستم بهتر باشم. می توانستم، ممکن بود، می شدم ـ اینها فعلهای کمکی ضعیفی هستند.»

«نمی دانم چطور می شود مرد خوبی بود مگر اینکه زن بخصوصی آدم را دوست داشته باشد.»

«فکر می‌کنم تا آدم خوبی نشود نباید این توقع را داشته باشد.»

«مری، خودت بهتر می دانی. زنها به خاطر خوبی مردها دوستشان ندارند.»

«شاید. اما وقتی دوستشان دارند، هیچوقت آنها را موجودات بدی نمی دانند.»

«منصفانه نیست مرا مرد بدی بدانی.»

«من درباره تو هیچ حرفی نزدم.»

«مری، اگر به من نگویی دوستم داری ـ اگر قول ندهی زنم بشوی ـ یعنی، هر موقع که بتوانم زن بگیرم ـ به درد هیچ چیز نمی خورم.»

«اگر هم دوستت داشتم، هرگز زنت نمی شدم: هرگز قول ازدواج به تو نمی دادم.»

«مری، خیلی بدجنسی. اگر دوستم داری، باید قول ازدواج به من بدهی.»

«برعکس، فکر می‌کنم حتی اگر دوستت هم داشتم نباید با تو عروسی می‌کردم، وگرنه آدم خیلی بدجنسی بودم.»

«یعنی، با وضعی که حالا دارم، و نمی‌توانم خرج خانواده‌ای را بدهم. البته؛ من فقط بیست و سه سال دارم.»

«در آن نکته آخری عوض می‌شوی. اما مطمئن نیستم از جنبه‌های دیگر تغییر کنی. پدرم می‌گوید مرد تنبل نباید زنده باشد، چه برسد به اینکه زن بگیرد.»

«پس باید با گلوله مغزم را داغان کنم؟»

«نه؛ کلاً فکر می‌کنم اگر امتحان سال آخرت را بدهی و قبول بشوی بهتر است. شنیده‌ام آقای فیربرادر می‌گوید خیلی خیلی آسان است.»

«گفتنش برای او کاری ندارد. همه چیز برایش آسان است. نه اینکه خیال کنی ربطی به هوش دارد. من ده برابر از کسانی که در این امتحان قبول می‌شوند باهوش‌ترم.»

«خدای بزرگ! پس بگو کشیشهایی مثل آقای کروز چطور قبول می‌شوند. هوشت را به ده تقسیم کن، و خارج قسمت ـــ خدای من! ـــ می‌تواند مدرکش را بگیرد. اما این موضوع فقط ثابت می‌کند تو ده برابر آنهای دیگر تنبلی.»

«خوب، اگر هم قبول می‌شدم، تو دلت نمی‌خواست وارد کلیسا بشوم.»

«مسئله این نیست که من دلم می‌خواهد تو چه کار کنی. خودت که شعور داری. آهان! دکتر لایدگیت آمد. باید بروم به آقای فدرستون خبر بدهم.»

همین که از جا برخاست فِرد دست او را گرفت «مری، اگر به من دلگرمی ندهی، هر روز بدتر می‌شوم.»

خون به چهره مری دوید «من هیچ امیدواری نمی‌توانم به تو بدهم. خانواده‌ات ناراحت می‌شوند، همین طور خانواده من. اگر زن مردی بشوم که بدهکاری بالا می‌آورد، و نمی‌خواهد کار کند آبرویم پهلوی پدرم می‌رود!»

فِرد سخت رنجید، و دستش را رها کرد. مری به سمت در رفت، اما در آنجا رو به او کرد و گفت: «فرد، تو همیشه با من مهربان و رئوف بودی. من هم

ممنونت هستم. اما دیگر هیچوقت با من آن‌طور حرف نزن.»

فِرد با ترشرویی گفت، «باشد»، کلاه و شلاق سواریش را برداشت. در پوست صورتش لکه‌های سرخ و رنگ باخته‌ای دیده می‌شد. مانند بسیاری از جوانان مرفه و تن‌آسا دلباخته بود، آنهم دلباخته دختر نازیبایی که پولی نداشت. اما فِرد امید به ارث‌بردن ملک آقای فدرستون و این اعتقاد را داشت که «بگذارمری هرچه دلش می‌خواهد بگوید، شکی ندارم که دوستم دارد.»

هنگامی که به خانه رسید چهار عدد از اسکناسهای بیست پوندی را به مادرش داد و گفت برایش نگهدارد. «مادر، نمی‌خواهم این پول را خرج کنم. می‌خواهم قرضم را با آن بدهم. پس جایی بگذارش که دستم به آن نرسد.»

«خدا حفظت کند، عزیزم.» خانم وینسی به بزرگترین پسر و کوچکترین دخترش (کودکی شش ساله)، که دیگران نافرمانبردارترین فرزندانش می‌دانستند، سخت عشق می‌ورزید. مهر مادری چشمان او را فریب نمی‌دهند؛ بهتر از هر کسی می‌داند کدام فرزندش قلبی مهربان و مادرش را دوست دارد. و فِرد براستی به مادرش دلبسته بود. شاید دلبستگیش به شخص دیگری هم سبب می‌شد در برابر خطر خرج کردن صد پوندش وثیقه‌ای داشته باشد. چه بستانکاری که صد و شصت پوند از او طلب داشت سندی به عنوان وثیقه در اختیار داشت که پدر مری آنرا امضاء کرده بود.

فصل پانزدهم

می‌گویی سیه چشمان را نادیده گرفته‌ای
آبی چشمان را به حال خود گذاشته‌ای
اما امروز بیش از گذشته پریشان خاطری
آه، زیباترین جشنها را به زیر پا می‌گذارم
از کنار خوشگذرانیها بی‌اعتنا می‌گذرم
جای پایی اینجا و طنین صدایی آنجا
مرا به سوی گنجینه‌ام هدایت می‌کنند
هیهات! طبیعت، که زمانه یا روزگار می‌خوانندش
جوانی جاودانه‌ام را، تازگی ستاره گونش را
به قامت پیران درآورده!

۱۵

نویسنده‌ای، که خود را مورخی بزرگ می‌خواند، و این سعادت نصیبش شد صد و بیست سال پیش دیده بر جهان فرو بندد و از اینرو در میان غولانی جای بگیرد که ما موجودات حقیر در زیر سایه‌شان گام برمی داریم، به پرگوییها و پراکندگوییهای آثارش، بویژه در آن فصلهایی که گویی صندلی راحتیش را به جلو صحنه می‌کشد و با زبان شادمان و روان خود با ما به گفتگو می نشیند، سخت می بالد و آنها را تقلید ناپذیرترین بخشهای آثارش می خواند. اما هنری فیلدینگ[1] در زمانی می زیست که روزها بلندتر بودند (چه زمان را، مانند پول، برحسب نیازهایمان اندازه‌گیری می‌کنیم)، بعد از ظهرها دیرتر می‌گذشتند، و در شبهای زمستان ساعت دیواری کندتر تیک‌تاک می‌کرد. ما مورخین دیر از راه رسیده نمی‌توانیم مانند فیلدینگ آهسته و بی‌درنگ گام برداریم، اگر چنین کنیم، گفته هایمان سرد و بیروح و طوطی وار خواهد بود. من خود برای شرح سرگذشت چند انسان و چگونگی بافته‌شدن و درهم بافته‌شدن این سرگذشتها آن قدر کار دارم که باید در برابر وسوسه پراکنده‌ساختن نیروهایم در آن گستره عظیم که جهان می خوانندش ایستادگی نشان دهم و هرچه روشنایی در چنته دارم به روی این موضوع بتابانم.

در حال حاضر باید مهاجر تازه وارد را به تمام کسانی که به سرنوشت او علاقمند شده‌اند، حتی به آنهایی که از زمان ورودش به میدل مارچ بسیار او را

دیده‌اند، بهتر بشناسانم. چه بی گمان باید پذیرفت که مردی می تواند تحسین و ستایش اغراق‌آمیز، رشک و حسد برانگیزد. آماج تمسخر قرار گیرد، بازیچه پنداشته شود، زنی را دلباخته خود سازد، یا دست کم به عنوان شوهر آینده انتخاب شود، و با این همه ناشناخته بماند— مجموعه‌ای از نشانه‌های خیالی و نادرست برای همگنانش باشد. عقیده عمومی بر این بود که لایدگیت رویهمرفته یک پزشک معمولی روستایی نیست، و در میدل مارچ چنین برداشتی به معنای داشتن انتظار کارهای بزرگ از او بود. چه هر کس پزشک خانوادگی خود را دارای هوش سرشار، و مهارت فراوانی در مهار و رام کردن سرکش‌ترین و موذی‌ترین بیماریها می دانست. هوشمندی پزشک خانوادگی در رده مسایلی بود که درک آنها حسی است و با دلیل و مدرک نمی توان اثباتشان کرد، از اعتقاد تغییرناپذیر بیماران زن او سرچشمه می‌گرفت، و هیچ نظر مخالفی نمی توانست آنرا به زیر سؤال ببرد مگر یک استدلال حسی به همان اندازه نیرومند بیماران زن پزشک خانوادگی دیگری— هر زنی که حقیقت پزشکی را در دکتر رنچ و «مداوای تقویتی» را در دکتر تولر یافته بود و «مداوای تضعیفی» را مرگ علم پزشکی می دانست. چه دوران قهرمانانه «حجامت» و «بادکش گذاری» هنوز به سر نیامده بود، چه برسد به تئوری کامل و بی کم وکاست، در آن روزگار بر بیماری نام بدی می‌گذاشتند و در مداوایش تردید و درنگ نشان می دادند— مثلاً، اگر فتنه و فساد خوانده می شد نمی بایست با گلوله مشقی به آن تیراندازی کرد، بلکه می بایست خونش را گرفت. دسته‌ای پزشکان تقویتی و دسته‌ای پزشکان تضعیفی را «ماهر» می خواندند، که براستی در مورد استعداد انسانهای زنده بالاتر از این واژه را نمی توان بکار برد. نیروی تخیل هیچ کس تا آن حد به کار نیفتاده بود که گمان برد دانش لایدگیت به پای دکتر اسپراگ و دکتر مینشین می رسد؛ چه هنگامی که خطر شدید بود و کوچکترین امیدواری به یک سکه طلا می ارزید تنها این دوپزشک می توانستند مایه امیدواری باشند. با این همه، باز می‌گویم، میدل مارچیها به طرز مبهمی احساس می‌کردند که لایدگیت با پزشکان معمولی شهرستانی تفاوت دارد. و این هم راست بود. او تنها بیست و هفت سال داشت، سنی که هنوز مردان معمولی نشده‌اند— هنوز امید

موفقیت دارند، مصممند شکست نخورند، و می‌پندارند که **ممونا**[۲] خدای ثروت هرگز لجام در دهانشان نخواهد گذاشت و بر پشتشان سوار نخواهد شد، بلکه چنانچه روزی سروکارشان با مامون بیفتد، او عرابه‌شان را خواهد کشید.

همین که دبیرستان دولتی را بپایان رساند پدر و مادرش را از دست داد. پدرش، مردی نظامی، برای سه فرزند خود اندوخته اندکی بر جای گذاشته بود، و هنگامی که پسر، ترتیوس، درخواست کرد پزشکی بخواند، سرپرستارانش آسانتر دیدند او را در نزد پزشکی روستایی به کارآموزی بگذارند و حتی برای حفظ حیثیت خانوادگی با این درخواست مخالفت نکردند. یکی از پسربچه‌های نادری بود که از دوران کودکی راه معینی برای خود برمی‌گزینند و عزم جزم می‌کنند که به انجام کار خاصی به خاطر خود آن، نه به خاطر اینکه پدرشان آنرا انجام می‌دهد، رو بیاورند. بسیاری از ما که رشته‌ای را با عشق و علاقه دنبال می‌کنیم صبحگاه یا غروب روزی را بیاد می‌آوریم که روی چهارپایه‌ای ایستادیم تا کتاب نیازموده‌ای را برداریم، یا با دهان گشوده به سخنان گوینده‌ای تازه گوش دادیم، یا چون کتابی نداشتیم به صداهای درون خود، نخستین نشانه‌های آغاز دلباختگیمان، گوش دادیم. چیزی شبیه این برای لایدگیت روی داد. پسرک باهوشی بود، و هنگامی که از بازی خسته می‌شد خود را به کنجی می‌انداخت و پس از پنج دقیقه غرق در هر نوع کتابی می‌شد که به چنگش می‌افتاد: اگر **گالیور**[۳] یا **راسلاس**[۴] بود که چه بهتر، اما فرهنگ لغات بیلی، یا انجیل همراه با قسمتهای جعلیش هم می‌توانست سرش را گرم کند. هنگامی که سوار بر کره اسبش یا در حال دویدن و شکار یا گوش‌دادن به سخنان بزرگسالان نبود می‌بایست چیزی می‌خواند. در این هنگام ده سال داشت؛ تا آن زمان سراسر کتاب **ماجراهای یک سکه طلا**، یا **کریسال** را خوانده بود، کتابهایی که نمی‌شد آنها را شیر کودکان یا مخلوط گچ مانندی به جای آن خواند، و از هم اکنون این اندیشه به ذهنش راه یافته بود که کتابها بی‌ارزشند و زندگی احمقانه است. درسهای مدرسه‌اش این نظر را چندان تغییر نداده بود، زیرا اگرچه ادبیات کلاسیک و ریاضیات را به پایان رساند، در هیچ یک از آنها سرآمد دیگران نبود. می‌گفتند لایدگیت از عهده هر کاری که

بخواهد برمی‌آید، اما هنوز نخواسته بود کاری بزرگ انجام دهد. جانوری پرزور بود با ذهنی مستعد، اما هنوز جرقه‌ای شعله عشق را در ذهنش برنیفروخته بود؛ دانش به نظر او چیزی سطحی بود که بآسانی می‌توانست در آن باستادی برسد؛ از گفته‌های بزرگترهایش چنین برمی‌آمد که گویا برای زندگی آینده‌اش به اندازه کافی دانش اندوخته است. به احتمال زیاد این امر از تحصیلات پرهزینه در دورانی سرچشمه نمی‌گرفت که پوشیدن پالتوهای کمر تنگ و لباسهای دیگر مد روز بود. اما در یکی از روزهای تعطیلات هوای بارانی او را در جستجوی کتابی که شاید برایش تازگی داشته باشد به کتابخانه کوچک خانه فرستاد. افسوس! مگر اینکه براستی ردیفی کتاب جلد کاغذی خاک‌آلود را که برچسبهای تیره داشتند از قفسه پایین بیاورد ـــ نسخه‌های دائرة‌المعارفی قدیمی که هرگز ترتیبشان را برهم نزده بود. برهم‌زدنشان دست‌کم می‌توانست برایش تازگی داشته باشد. کتابها در بالاترین ردیف قفسه قرار داشتند، و برای اینکه بتواند پایینشان بیاورد ناگزیر بود روی صندلی بایستد. اما نخستین نسخه‌ای را که از قفسه برداشت باز کرد؛ گاهی انسان می‌تواند در وضعیتی ناراحت و موقتی کتاب بخواند. صفحه «تشریح» را گشوده بود، و نخستین مطلبی که چشمانش را به سوی خود کشید درباره سوپاپها یا دریچه‌های قلب بود، با سوپاپها از هرگونه‌شان آشنایی چندانی نداشت، اما می‌دانست درهایی هستند که خود به خود باز و بسته می‌شوند، و از میان این شکاف نوری ناگهانی بیرون تابید که چشمانش را با نخستین تصور روشنی که از نظم دستگاه بدن به دست آورده بود خیره کرد. هنگام تحصیل در مدرسه البته توانسته بود بخشهای ناشایست ادبیات کلاسیک درسی را آزادانه بخواند، اما اینها تنها به ساختمان بدن او حالتی اسرارآمیز و زشت داده و نیروی خیالش را برنینگیخته بودند، از اینرو تمام مطالبی را که فراگرفته بود در کیسه‌های جداگانه در مغزش قرار داشتند، و همانقدر به روشن کردن گردش خون برای خود بی‌اعتنا بود که به گردش اسکناس به جای طلا. اما لحظه برانگیخته‌شدن برای کار خاص آغاز شده بود، وپیش از آنکه از روی صندلی پایین بیاید پیشاپیش به طرز مبهمی می‌دانست دنیای تازه‌ای در برابر چشمانش ساخته خواهد شد، و جریانهای بی‌پایان جای خالی نادانی فضل‌فروشانه

را که تا این هنگام دانشش می‌پنداشت پر خواهند ساخت. از آن پس عشق شورانگیز به مسایل علمی در قلب لایدگیت شعله‌ور شد.

ما هرگز از بازگویی ماجرای دل‌باختن مردی به زنی و ازدواجشان، یا جدایی فاجعه‌آمیزشان هراسی به خود راه نمی‌دهیم، آیا به خاطر عشق به زیبایی شاعرانه یا حماقتمان است که هرگز از توصیف زیبائیها و گیرائیهای معشوق، یا گوش دادن به غزلهای عاشقانه کهن خسته نمی‌شویم، و به زیبائیها و گیرائیهای معشوقی از گونه‌ای دیگر که تنها با اندیشمندی، سختکوشی، و چشم‌پوشی از خواستهای کوچک می‌توان دلش را به دست آورد. بی اعتنا می‌مانیم؟ این گونه سودای عاشقانه هم پایانهای گوناگونی دارد: گاه ازدواج سعادتمندانه، گاه دلسردی و جدایی نهایی. و چه بسا این فاجعه با آن سودای دیگر همان که برایش غزل می‌سرایند، آمیخته است. چه در میان خیل مردان میانسالی که به شیوه‌ای همچون گره کراواتشان از پیش تعیین شده به کار روزانه خود می‌پردازند چه بسیارند کسانی که می‌خواستند خود روش تازه‌ای ابداع کنند و جهان را اندکی تغییر دهند. چرا و چگونه به شکل انسانهای معمولی، آماده چیده شدن در بسته‌های یک دوجینی درآمدند، هرگز حتی در ذهنشان باز گفته نمی‌شود؛ چه شاید عشق سوزانشان به کار بزرگ بی‌دستمزد همچون سایر عشقهای دوران جوانی رفته رفته بسردی گرایید، تا اینکه شبح خود گذشته‌شان در خانه قدیمی آغاز به پرسه‌زدن کرد و اثاثیه تازه را زشت و ترسناک جلوه داد. هیچ چیز در جهان مانند جریان تغییر آنان آهسته و نادیده انجام نگرفت! در آغاز نادانسته آنرا به مشام کشیدند؛ شاید من و شما هم با نفسهای آلوده‌مان هنگام به زبان‌آوردن دروغهای مناسب یا نتیجه‌گیریهای احمقانه در این جریان نقش داشته‌ایم، یا شاید امواج نگاههای زنی او را به بیراهه کشانده باشند.

لایدگیت به هیچ رو نمی‌خواست یکی از آن شکست‌خوردگان باشد، امکان موفقیت هم داشت، چه دلبستگی علمی در او شکل عشق و شور حرفه‌ای به خود گرفته بود: به هیچ رو نمی‌خواست بگذارد آموخته‌های دوران کارآموزیش حرفه‌ای را که برای امرار معاش انتخاب کرده بود در زیر فشار خود خفه کند؛ و با این

اعتقاد که پزشکی بهترین حرفه دنیاست، و کاملترین تبادل اندیشه بین علم و هنر در این رشته انجام می‌گیرد، و تنها این رشته است که بین موفقیت علمی و خدمت به جامعه پیوند برقرار می‌سازد برای تحصیل به لندن، ادینبورگ و پاریس رفت. سرشت لایدگیت این پیوند را می‌طلبید: موجودی عاطفی بود با علاقه به رابطه دوستانه با انسانهای زنده که اندیشه‌های نامجرد حرفه‌اش نمی‌توانست آنرا از بین ببرد. نه تنها به «بیماران» اهمیت می‌داد، بلکه جک و الیزابت، بویژه الیزابت هم برایش مهم بودند.

حرفه‌اش گیرایی دیگری هم برای او داشت: نیازمند اصلاحات بود و به انسان فرصت می‌داد با خشم و انزجار تصمیم بگیرد افتخارات خودفروشانه و سایر لاف و گزافهای ریاکارانه آنرا نپذیرد، از اینرو صاحب ویژگیهای صادقانه‌ای شود که هیچ خواستاری نداشتند. با این تصمیم برای تحصیل به پاریس رفت که پس از بازگشت به وطن در یکی از شهرهای کوچک به عنوان پزشک عمومی کار را آغاز کند و در برابر هرگونه جدایی غیرمنطقی بین دانش پزشکی و جراحی ایستادگی بورزد تا هم بتواند تحقیقات علمی خود را دنبال کند و هم باعث پیشرفت عمومی این حرفه شود؛ از میدان دسیسه‌ها، حسادتها و چاپلوسیهای پزشکان لندنی دوری گزیند، و مانند جنر تنها به خاطر کار ارزشمند خود، هرچند آهسته، بشهرت برسد. چه باید به خاطر داشت که در این هنگام پزشکی دوران سیاهی را می‌گذراند؛ و به رغم دانشکده‌های معتبر که می‌کوشیدند دانش را از آلودگیها حفظ کنند و به همین خاطر دسترسی به آنرا دشوار می‌ساختند و برای جلوگیری از اشتباه در مورد شهریه و پست استادی محدودیتهای سختی نشان بدهند، تصادفاً آقایان جوان بسیار نادانی در شهرها پیشرفت می‌کردند، و اجازه قانونی برای کارپزشکی در نواحی وسیعی از روستاها را به دست می‌آوردند. همچنین اعتبار فراوان **دانشکده پزشکان** در افکار عمومی، و شیوه غریب صحه گذاری این دانشکده بر تحصیلات پرهزینه و خاص گروه برگزیدهٔ دانشکده‌های آکسفورد[5] و کمبریج[6]، مانع ثروت اندوزی پزشکان ساختگی نمی‌شد؛ زیرا چون طبابت بیش از همه عبارت از دادن داروهای گوناگون فراوان بود، مردم چنین می‌پنداشتند که با داروی باز هم بیشتر وضع بهتری

خواهند داشت به شرط اینکه می‌توانستند آنرا ارزان بخرند، از اینرو به تجویز جاهلان بی‌وجدان که مدرک دانشگاهی نداشتند مقادیر فراوانی دارو می‌بلعیدند. با توجه به اینکه آمار دقیقی از شمار پزشکان نادان یا دروغینی که به‌رغم همه دگرگونیهای برجای می‌مانند وجود نداشت، لایدگیت معتقد بود تغییر واحدها مستقیماً بر شماره‌ها اثر خواهد گذاشت. خود قصد داشت واحدی باشد در راه تغییری که گسترش می‌یافت و روزی بر میانگینها اثر محسوسی می‌گذاشت، و تا آن هنگام می‌خواست کارهایی به سود جسم بیماران خود انجام دهد. اما هدف او تنها مداوای بیماران به شیوه‌ای صادقانه‌تر و درست‌تر از معمول نبود. آرزوی کار بزرگتری را در سر می‌پروراند، این امکان که شاید حل مسئله‌ای تشریحی را بیابد و حلقه‌ای باشد در زنجیر کشفیات قلبش را از هیجان می‌لرزاند.

آیا به نظرتان عجیب می‌رسد که جراحی میدل‌مارچی رؤیای کشف علمی در سر بپروراند؟ براستی، بسیاری از ما درباره بدعتگزاران بزرگ چیزی نمی‌دانیم تا اینکه به ستارگان درخشان می‌پیوندند، و از آنجا بر سرنوشت ما حکم می‌رانند. همین هرشل[7]، کاشف اورانوس، «که سدهای آسمان را درهم شکست» ــ مگر خود زمانی ارگ‌نواز کلیسا نبود و به پیانیستهای خامدست درس خصوصی نمی‌داد؟ هر یک از این ستارگان درخشان ناگزیر بودند بر روی زمین گام بردارند، و شاید انسانهای دیگر بیشتر به قد و قامت و لباسهای آنها توجه نشان می‌دادند تا به آن چیزی که آنها را سزاوار دست‌یافتن به شهرتِ جاودانه می‌ساخت؛ هر یک از آنان تاریخچه ویژه خود را داشت با تک و توک وسوسه‌های کوچک و نگرانیهای زشت و حقیر، که بر سر راه پیوند نهائیشان با انسانهای فناناپذیر قرار می‌گرفتند و هدف را دورتر می‌ساختند. لایدگیت می‌دانست چنین خطرهایی وجود دارند، اما به تصمیم خود که تا حد امکان از آنها دوری خواهد کرد اطمینان زیادی داشت؛ از آنجا که بیست و هفت سال از سنش می‌گذشت، خود را مردی سرد و گرم روزگارچشیده می‌پنداشت. و به هیچ وجه قصد نداشت بگذارد تماس با موفقیتهای پر زرق و برق و زودگذر پایتخت خود ستایش را تحریک کند، بلکه می‌خواست در میان مردمانی بسر برد که با هدف بزرگ او به رقابت برنخیزند، و او بتواند این هدف را با کار

روزانه مداوای بیماران درهم آمیزد. در این امید که هدفهایش یکی دیگری را روشن خواهد ساخت حالت دلنشینی وجود داشت: مشاهده دقیق و نتیجه‌گیری که کار روزانه‌اش بود، استفاده از عدسی برای کمک به تشخیص بیماریهای خاص، سبب می‌شد از مشاهدات خود برای پژوهشهای مهمتری سود جوید. آیا همین موضوع حرفه‌اش را سرآمد همه حرفه‌های دیگر نمی‌ساخت؟ می‌خواست پزشک شهرستانی خوبی بشود و درست به همین وسیله در جریان نتایج تحقیقات مهم باقی بماند. از یک لحاظ در این مرحله از زندگی حرفه‌ایش انصافاً باید او را ستود: قصد نداشت از آن نمونه‌های بشردوستی تقلید کند که از فروش ترشی فاسد سود هنگفتی به دست می‌آورند تا هنگام افشاء تقلب در مواد غذایی هزینه زندگیشان تأمین شده باشد، یا سهام قمارخانه‌های بزرگ را می‌خرند تا بتوانند با خیال آسوده نمایندگی آرمان اخلاق جامعه را به عهده بگیرند. تصمیم داشت در رشته خود رفرمهای خاصی انجام دهد که از عهده‌شان برمی‌آمد و بدشواری اثبات مسائل تشریحی نبودند. از جمله می‌خواست به پشتوانه قانونی که تازه به تصویب رسیده بود گام شجاعانه‌ای بردارد و فقط نسخه بنویسد و خود دارو در اختیار بیماران نگذارد و از داروسازان پورسانت نگیرد. برای کسی که می‌خواست در شهری کوچک به طبابت بپردازد این گام براستی بدعتی شمرده می‌شد، و همکارانش آنرا انتقادی اهانت‌آمیز تلقی می‌کردند. اما لایدگیت می‌خواست برای مداوا هم روشی نو درپیش بگیرد، و خوب می‌دانست بهترین تضمین برای کار صادقانه و مطابق با اصول اعتقادیش آزاد ساختن خویش از وسوسه‌های خلاف آنهاست.

شاید آن دوران برای پژوهشگران و دانشمندان از عصر کنونی امیدوار کننده‌تر بود؛ ما دوران کشف قاره امریکا را یکی از بهترین دورانهای تاریخ می‌دانیم، دورانی که ملوانی بی‌باک، حتی اگر کشتی شکسته بود، می‌توانست به سرزمین تازه‌ای گام بگذارد؛ و حدود سال ۱۸۲۹ قلمروهای ناشناخته بیماری شناسی قاره تازه‌ای برای ماجراجویان جوان پر شهامت بود. لایدگیت بیش از هرچیز آرزو داشت اساس علمی و منطقی حرفه خود را گسترش دهد. هرچه بیشتر به مسایل ویژه بیماری، نظیر ماهیت تبهای گوناگون علاقمند می‌شد به همان میزان نیاز به

آشنایی اساسی با ساختمان بدن را بیشتر احساس می‌کرد. درست در آغاز قرن بایشا، که در سن سی و یکسالگی درگذشت، اما مانند **اسکندر**[۸]، قلمرویی بسیار بزرگ برای جانشینان خود باقی گذاشت، در دوران کوتاه و درخشان کارش ساختمان بدن را روشن کرد. این دانشمند فرانسوی نخست ثابت کرد که همه موجودات زنده اساساً مجموعه اعضایی نیستند که بتوان ابتدا جداگانه و آنگاه در مجموع آنها را مورد بررسی قرار داد، بلکه باید آنها را مرکب از نسوج یا بافتهای اساسی دانست که از ترکیب آنها اعضاء گوناگون ــ مغز، قلب، ششها، و غیره و غیره ــ به وجود آمده‌اند، درست به همان گونه که بخشهای گوناگون یک خانه به نسبتهای مختلف از چوب، آهن، سنگ، آجر، روی، ساخته می‌شوند، و هر یک از این مصالح ترکیب و ابعاد خاص خود را دارا است. پس می‌بینیم، هیچ کس نمی‌تواند کل این ساختمان یا بخشهای مختلف آن ــ ایرادها وچگونگی تعمیرشان را ــ درک و ارزیابی کند، مگر اینکه ماهیت این مصالح را بشناسد. و این کشف بایشا، با بررسی مفصل او درباره بافتهای گوناگون، همچون روشن‌شدن چراغ گاز در خیابانی نیمه تاریک که تاکنون در آن چراغ نفتی می‌سوخت، بر روی مسایل پزشکی اثر گذاشت، و حلقه‌های ارتباطی جدید و واقعیتهای تاکنون پنهان مانده‌ای را که برای تشخیص بیماریها و درمان آنها باید به حساب آورده شود به نمایش گذاشت. اما نتایجی که به شعور و هوشمندی انسان وابسته‌اند پیشرفت بسیار کندی دارند، و اکنون در پایان سال ۱۸۲۹، پزشکی هنوز خرامان یا تلوتلوخوران در راههای قدیمی پیش می‌رفت، و هنوز کارهای علمی انجام نشده‌ای وجود داشت که به نظر می‌رسید دنباله مستقیم کشفیات بایشا باشد. این انسان روشن‌بین از رسیدگی بافتها به عنوان واقعیتهای نهایی در ارگانیسمهای زنده فراتر نرفت، و مرز تحلیل تشریحی را مشخص کرد؛ اما مغز بزرگ دیگری این پرسش را مطرح کرد، «آیا این ساختمانها اساس و منشأ مشترکی ندارند ــ مانند تافته، ململ، تور، ساتن و مخمل از پیله کرم ابریشم؟» پاسخ به این پرسش چراغ دیگری را روشن می‌کرد، هسته اساسی موجود زنده را نشان می‌داد و همه توضیحات گذشته را مورد تجدید نظر قرار می‌داد. این دنبالهٔ کار بایشا، که در جریان ذهن بسیاری از متفکران اروپایی

لرزان به پیش می‌رفت، لایدگیت را شیفته خود ساخته بود؛ نه آرزو می‌کرد پنهانی‌ترین روابط بدن موجود زنده را به نمایش بگذارد.و کمک کند انسانها بر طبق این روش جدید فکر کنند. این کار هنوز انجام نشده بود، اما مقدمات آن، برای کسانی که می‌دانستند از این مقدمات چگونه استفاده کنند، آماده شده بود. لایدگیت پرسش را چنین مطرح می‌کرد، «بافت اساسی کدام است؟»ـــ و به این طریق چندان به پاسخی که انتظارش را می‌کشید نزدیک نبود، اما این گونه جاانداختن واژه‌های مناسب برای بسیاری از پویندگان پیش می‌آید. لایدگیت به روی استفاده هوشیارانه از ساعات فراغت برای دنبال کردن رشته گسسته تحقیقاتش حساب می‌کرد، و امیدوار بود با کاربرد چاقوی جراحی و میکروسکپ، که پژوهشگران بار دیگر اطمینان و اشتیاق بیش از گذشته از آن استفاده می‌کردند به سرنخهایی دست یابد. نقشه لایدگیت برای آینده‌اش چنین بود: انجام کارهای کوچک برای میدل مارچ و کارهای بزرگ برای جهان.

براستی در این هنگام مرد خوشبختی بود: بیست و هفت سال داشت، بی هیچ گونه عادت مضری، عزم راسخ به انجام کار مفید ـــ گذشته از کیش اسب‌پرستی، و سایر آیینهای اسرارآمیزی که به جا آوردنشان گران تمام می‌شد، و هشتصد پوندی که پس از خرید جواز طبابت برایش باقی مانده بود برای آنها کفایت نمی‌کرد ـــ طرحهایی در سر داشت که زندگی را جالب می‌ساخت. در آن نقطه آغاز بود، که حرفه بسیاری از مردان موضوع خوبی برای شرط بندی می‌شود، به شرط اینکه کسانی به این سرگرمی علاقه داشته باشند و بتوانند احتمالات پیچیدهٔ هدفی شورانگیز، همه موانع و همه شرایط مساعد، همه نکات ظریف تعادل روحی شرکت کنندگان در این مسابقه را به حساب بیاورند، مجموعه شرایطی که سبب می‌شود انسانی شناکنان خود را به ساحل برساند یا با سر به اعماق فرو رود. با این همه هنوز خطر بافت وجود دارد، حتی با آشنایی نزدیک با سرشت لایدگیت؛ چه سرشت هم جریانی پیوسته در حال تکامل و دگرگونی است. بعنوان یک انسان، همچنین پزشک و کاشفی فناناپذیر، هنوز در حال شکل گیری بود، معایب و محاسنی داشت که شاید اندک کوچک یا بزرگ می‌شدند. امیدوارم معایبش سبب نشوند

محبت خود را از او دریغ دارید. بی گمان در میان دوستان ارزشمند ما کسی هست که اندکی بیش از حد خودپسند و مغرور است، دلبستگی به چیزهای عادی و پیش‌پا افتاده ذهن ممتازش را اندکی لکه‌دار ساخته، تعصبهای دیرپا جابجا فرورفتگیها و برجستگیهایی در آن ایجاد کرده است، و گاه وسوسه‌های گذرا نیروی کار و فعالیتش را به مجرای نادرست می‌کشانند. لایدگیت را می‌توان بی دلیل دارای همه این عیوب دانست، اما اینها مقدمه چینیهای واعظی با ادب است که سخنانش را با حضرت آدم[۹] آغاز می‌کند و میل ندارد شنوندگانش را آزرده خاطر سازد، عیوب خاصی که این کلی گوییها ی ظریف را از آنها گرفته‌ایم، چهره، طرز بیان، لهجه و شکلهای مشخصی دارند، و مجموعه آنها بخشهای نمایشنامه‌های گوناگون را اشباع می‌کند. خودستائیهای ما به اندازهٔ شکل بینیهای ما متفاوتند، همه خودپسندیها یکسان نیستند، بلکه بنابر تفاوتهای جزئی ساختمان ذهنی ما شکلهای گوناگون به خود می‌گیرند، خودپسندی لایدگیت از آن گونه‌های تکبرآمیز بود، بدون ذره‌ای کمرویی، بدون ذره‌ای گستاخی، اما پرادعا و تحقیرآمیز. برای ساده‌لوحان هر کاری می‌کرد، چرا که به حال آنان دل می‌سوزاند و اطمینان داشت که در برابرش قدرت‌نمایی نخواهند کرد؛ زمانی که در پاریس زندگی می‌کرد خیال داشت به هواداران سن سیمون[۱۰] بپیوندد، به این خاطر که آنها را بر ضد برخی از اصول اعتقادیشان بشوراند. همه عیوبش دارای ویژگیهای همگن و از آنِ مردی بودند که صدای بم و خوش‌آهنگی داشت، لباسها برازنده اندامش بودند، و حتی حرکات معمولیش نشانی از تشخص ذاتی داشت. زن جوانی که شیفتهٔ آن وقار آمیخته به بی‌اعتنایی است می‌پرسد، «پس آن لکه‌های پیش‌پا افتاده و ابتذال در کجا هستند؟ در مردی این چنین تربیت شده، این چنین آرزومند تشخص اجتماعی که نظراتش درباره وظایف اجتماعی این چنین بزرگوارانه و فوق‌العاده است چگونه می‌تواند ابتذال وجود داشته باشد؟ به همان سادگی که مرد نابغه‌ای می‌تواند نادانی خود را در مورد مطلب ناآشنایی بروز دهد، یا مردی که صمیمانه در راه آرمان نیکبختی بشریت می‌کوشد درباره خوشیهای سبک‌تر آن نظر درستی نداشته باشد، و از موسیقی اُمنباخ[۱۱] یا از جناس هوشمندانه آخرین اپرای هجوآمیز او فراتر نرود.

خالهای عامیگری لایدگیت روی پوست تعصبش قرار داشتند، که به رغم هدف والا و احساس شفقتش به دیگران، نیمی از آنها از همان نوعی بودند که در انسانهای معمولی دیده می‌شوند: آن برتری اندیشه که در دلبستگی سوزان به کارهای علمی در او وجود داشت شامل آن احساسات و نظراتی نمی‌شد که به اثاثیه تجملی و زنان زیبا مربوط می‌شدند، میل داشت نشان دهد، بی‌آنکه در این باره سخنی بر زبان آورد، که از لحاظ خانوادگی بر پزشکان روستایی دیگر برتری دارد. در حال حاضر قصد نداشت در اندیشه اثاثیه و لوازم خانه باشد؛ اما هرگاه به این موضوع می‌اندیشید، زیست‌شناسی یا طرحهای اصلاح‌طلبانه نمی‌توانست این احساس پیش‌پا افتاده را از قلب او بیرون براند که اثاثیه خانه‌اش باید از بهترین نوع باشند.

اما در مورد زنان، یک بار پیش از این با حماقت و بی‌پروایی دل به مهر زنی داده بود، تصمیم داشت بار آخرش باشد، اما ازدواج در آینده‌ای دور را کار نابخردانه‌ای نمی‌دانست. آنهایی که مایلند لایدگیت را بشناسند بد نیست بدانند آن حماقت و بی‌پروایی چه بود، چرا که شاید به عنوان نمونه‌ای از آمادگی او برای دورشدن از عشق بزرگ زندگیش، که هرچند گاه دستخوش آن می‌گردید، به کار رود؛ همچنین نمونه‌ای باشد از مهربانی و روح جوانمردیش که به رویهم او را مردی دوست‌داشتنی می‌ساختند. شرح ماجرا از این قرار است. زمانی که در پاریس درس می‌خواند، و در کنار کارهای دیگرش، به آزمایش تولید برق از طریق شیمیایی مشغول بود، یک شب، خسته از آزمایشاتش، و ناتوان از یافتن پاسخی که به آن نیاز داشت، قورباغه‌ها و خرگوشهایش را به حال خود گذاشت تا از این تکانهای سخت و اسرارآمیز اندکی بیاسایند، و خود رهسپار تئاتر پُرت سن مارتن شد. در این تماشاخانه نمایشنامه ملودرامی اجرا می‌شد که او چندین بار پیش از این دیده بودش، نه به خاطر کار درخشان تهیه‌کنندگان، بلکه به خاطر زن بازیگری که در صحنه‌ای معشوقش را به جای دوک شرور نمایشنامه می‌گرفت و خنجرش را در سینه او می‌نشاند. لایدگیت عاشق این زن بود، همان اندازه که مردی می‌تواند عاشق زنی ناشناس باشد. زن اهل شهرستان بود، با چشمان سیاه، نیمرخی یونانی،

و اندامی پر و با شکوه، از آن زیبائیهایی که حتی در دوران جوانی حالت مادرانه دارند، و صدایی نرم و دلنشین. تازه به پاریس آمده بود، به پاکدامنی شهرت داشت، و شوهرش در نقش معشوق نگونبخت با او به روی صحنه می‌آمد. زن چندان خوب بازی نمی‌کرد، اما تماشاگران راضی بودند. اکنون تنها تفریح لایدگیت این بود که برود و این زن را نگاه کند، درست همانطور که ممکن بود اندکی روی گلهای بنفشه کنار رودخانه دراز بکشد و چهره‌اش را به سوی نسیم خوش جنوب بگیرد، اندکی بعد به خانه باز گردد و کار را از سر بگیرد. اما امشب نمایشنامه فاجعه دیگری در برداشت. هنگامی که قهرمان زن می بایست خنجر را در سینه معشوق فرو کند، و مرد با حرکتی زیبا برزمین بیفتد، زن به راستی خنجر را در قلب شوهرش فرو کرد، که در خون خود فروغلتید؛ فریادی گوشخراش تماشاخانه را به لرزه درآورد، و زن بازیگر بیحال برزمین افتاد. فریاد و بیهوشی جزئی از نقش او بودند، اما بیهوشی امشب ساختگی نبود. لایدگیت از جا جهید و خود نفهیمد چگونه به روی سن رفت و بی درنگ دست به کار شد، و با یافتن محل کوفتگی در سر زن بازیگر و در آغوش گرفتنش با او آشنا شد. ماجرای این مرگ در سراسر پاریس طنین انداخت: قتلی صورت گرفته بود؟ برخی از باحرارت‌ترین ستایشگران بازیگر او را گناهکار می دانستند و به همین خاطر دوست‌داشتنی‌تر از گذشته می یافتندش (سلیقه مردم آن روزگار چنین بود)، اما لایدگیت به این گروه تعلق نداشت. با سرسختی از بی گناهی او دفاع کرد، و مهری که زیبایی زن دست‌نیافتنی و ناشناس در او برانگیخته بود اکنون به دلبستگی به موجودی آشنا و دلسوزی به حال او تبدیل شده بود. تصور قتل احمقانه بود؛ هیچ انگیزه‌ای برای آن وجود نداشت، همه می دانستند زن و شوهر یکدیگر را می‌پرستیدند؛ و در گذشته هم لغزش تصادفی با حوادث ناگواری به بار آورده بود. بازپرسی به سود مادام لور پایان یافت و زن از زندان آزاد شد. لایدگیت تا این هنگام بارها با او گفت و شنود کرده و او را بیش از گذشته پرستیدنی یافته بود. زن اندکی سخن می‌گفت، اما همین به فریبندگیش می افزود. افسرده بود وسپاسگزاری می نمود؛ اما حضورش کفایت می‌کرد، مانند روشنایی در تاریکی شب. لایدگیت سخت نگران بود و می ترسید مرد دیگری قلب

او را بربایـد و از او تقـاضای ازدواج کـنـد. اما زن، به جای از سـرگرفـتن کارش در تئاتر پرت سن‌مارتن، که به خاطر آن ماجرای هولناک تماشاگران بیشتری می‌یافت، بی‌خبر پاریس را ترک و گروه کوچک ستایشگرانش را رها کـرد. شاید هیچ کس به اندازه لایدگیت، که احسـاس می‌کرد همه علوم از حرکت باز ایستاده‌اند، درپرس و جوپـی گیـری نشان نداد؛ لـور را در خیـال می‌دید که همـه گونـه رنج واندوه بر او یورش آورده، سرگردان و بی‌یاری غمخوار به حال خود رها شده است. اما پیداکردن بازیگران پـنـهان شده به اندازه پـاره‌ای نکته‌های نـهان دیگر دشوار نـیست، و چندی نگذشت که لایـدگیت دریافت لـور راه لیون رادرپیش گرفته است. سرانجام او را در صحنه تئاتر آویـنیون یافت؛ با همـان نام، سخت هنرمنـدانه، و با شکوهتر از گـذشته نقش زنی رها شده را بازی می‌کرد که کودکی در آغوش داشت. پس از پایان برنامه بـا آرامش همیشگی خود کـه بسـان آبهای زلال زیر دریا زیبـا می‌نمود لایدگیت را پـذیرفت و به او اجازه داد بار دیـگـر به دیدنش بیاید. روز بـعد لایدگیت به دیدارش شـتـافـت، تصمیم داشـت بـه او بـگـوید می‌پرسـتـدش و از او تـقاضای ازدواج کـند. مـی‌دانست کـه این انـگـیزه نـاگهـانی مردی دیـوانه اسـت‌ــ انگـیـزه‌ای که حـتی با هوسهای همیشگیش هیچ همخوانی نداشت. «هرچه باداباد! تصمیمم را گرفته‌ام. از قرار دو شخصیت در وجودم خانـه کرده‌اند، و باید عادت کـنـند به همدیگر جا بدهند و دشواریهایی را که هر یـک برای دیگری پدید می‌آورند تحمل کنند.» چیز غریبی است، بـرخی از مـا بـا نگـاهی تـنـد گاه بـه شیـفـتگـیمان و گـاه فراسـوی آن چشم می‌دوزیم، حتی هنگامی که در قله عشق و شوریدگی به یاوه‌سرایی مشغولیم، نگاه به دشت گسترده پـیش رویمان می‌اندازیم، و خود دیگرمان را می‌بینیم که در آنجا درنگ کرده است و با شکیبایی انتظارمان را می‌کشد.

اگر لایدگیت با تمنایی که آمیخته به احترام و عشق نبود به دیدن لور می‌رفت، به کاری دست می‌زد که درست بر خلاف همه احساساتش بود.

لـور دسـتـهـا را روی سیـنـه‌اش درهـم گـره ـکرده و چشـمـانش را کـه حـالت شگـفـت‌زده جانور نشخوارکـنـنـده‌ای را داشت به او دوختـه بود. «ایـن هـمه راه از پاریس آمده‌اید که مرا ببینید؟ همه مردهای انگلیسی این طور هستند؟»

«برای این آمدم که بی دیدن تو نمی توانستم زندگی کنم. تو تنها و غمگینی؛ دوستت دارم؛ می خواهم پیشنهاد ازدواجم را بپذیری. می توانم صبر کنم، اما می خواهم قول بدهی که با من ازدواج می‌کنی ــ نه با کس دیگری.»

لور از پس مژگان بلندش پرتو نگاه اندوهگینش را به او دوخت تا اینکه لایدگیت مطمئن و از خود بیخود در کنارش زانو زد.

لور، همچنان دست بر سینه ، و با صدای آرام و دلنشین خود گفت، «بگذار چیزی به تو بگویم. پایم واقعاً لغزید.»

«می دانم، می دانم، اتفاق هولناکی بود ــ تصادف وحشتناکی مرا بیشتر به تو پیوند داد.»

لور باز اندکی خاموش ماند و آنگاه با لحن شمرده‌ای گفت، «عمداً آن کار را کردم.»

لایدگیت، این مرد نیرومند، ناگهان رنگ باخت و بدنش به لرزه درآمد؛ لحظاتی گذشت تا توانست از جا برخیزد و اندکی دورتر بایستد.

سرانجام، با لحنی هنوز گرم، گفت «پس، رازی در کار بود. با تو بدرفتاری می‌کرد؛ از او نفرت داشتی.»

«نه! حوصله‌ام را سر می برد؛ زیاده از حد دوستم داشت؛ می خواست در پاریس زندگی کند، نه در شهرستان ما؛ من هم از این موضوع ناراحت بودم.»

«خدای من! و تو نقشه کشیدی او را بکشی؟»

«نقشه نکشیدم، موقع بازی این فکر به سرم زد ــ عمداً آن کار را کردم.»

لایدگیت خاموش به او می نگریست و بی اختیار کلاهش را در چنگ می فشرد. این زن را ــ نخستین زنی که قلب جوانش را به او داده بود ــ در زمره تبه کاران کند ذهن می دید.

«تو مرد جوان خوبی هستی. اما من از شوهر خوشم نمی آید. هیچ وقت دیگر شوهر نمی‌کنم.»

سه روز بعد لایدگیت باز در آپارتمانش سرگرم آزمایش بود، و می‌پنداشت از آن پس دیگر دستخوش اندیشه های واهی نخواهد شد. خوش قلبی بی‌پایان و ایمانش

به اینکه می‌توان زندگی انسانها را بهتر ساخت او را از تبدیل‌شدن به موجودی سرد و بی‌عاطفه نجات داد. و اکنون که این تجربه را داشت بیش از هر هنگام به درستی داوری خود اطمینان می‌یافت؛ و عزم جزم کرده بود از این پس به زنان به شیوه‌ای علمی برخورد کند و امیدی به نیک سرشتی آنان در دل نپروراند مگر اینکه پیشاپیش دلیل موجهی برای آن داشته باشد.

هیچ کس در میدل مارچ چنین تصوری از زندگی گذشته لایدگیت نداشت، و به راستی هم اهالی محترم این شهر کوچک مانند انسانهای دیگر در مورد ماجراهایی که ندیده یا نشنیده بودند چندان موشکافی نشان نمی‌دادند. نه تنها زنان جوان بی‌شوهر آن شهر بلکه مردان ریش سفید هم شتابزده به حدس و گمان می‌پرداختند که از چه راهی می‌توانند آشنای تازه‌ای را به قالب هدفهای خود درآورند، و به دانش بسیار جسته و گریخته‌ای درباره گذشته‌ای که او را به قالب امروزی درآورده بود قناعت می‌کردند. در حقیقت، میدل مارچ امیدوار بود لایدگیت را ببلعد و به آسودگی هضم کند.

فصل شانزدهم

هر آنچه خوب و پرستیدنی است
در وجود لطیف و زیبای تو می‌یابم ـ
زیرا که جنس لطیف، زیباست و مهربان
و نمی‌تواند به غیر از این باشد.

سیر چارلز سیدلی

۱۶

این مسئله که آیا آقای تایک به عنوان کشیش حقوق‌بگیر بیمارستان انتخاب خواهد شد یا نه موضوع هیجان‌انگیزی برای میدل‌مارچیها بود، و بحثهایی که در این باره در می‌گرفت به لایدگیت فهماند تا چه حد آقای بولسترود در این شهر اعمال قدرت می‌کند. از قرار معلوم بانکدار فرمانروا بود، اما حزب مخالفی هم وجود داشت، و حتی در میان پشتیبانان او کسانی بودند که نشان می دادند این پشتیبانی نوعی مصالحه است و آشکارا می‌گفتند که جریان اوضاع، به ویژه شمار کشته‌شدگان دنیای تجارت، ناگزیرشان می سازد با شیطان همدستی کنند.

قدرت آقای بولسترود تنها از این امر سرچشمه نمی‌گرفت که بانکداری روستایی بود و از اسرار مالی بیشتر تجار این شهر کوچک خبر داشت و اهرم اعتبار آنان در دست او بود؛ گونه‌ای آمادگی و سختگیری در انجام کار نیک به این قدرت استحکام می بخشید ــ آمادگی برای مدیون ساختن و سختگیری نسبت به اثر آن. با کار و کوشش بی وقفه در اداره کارهای خیریه‌ای شهر سهم بزرگی به دست آورده، و نیکوکاریهای شخصی خود او خرد و پرشمار بودند. برای کارآموزی تِگ، پسر کفاش، به خود زحمت زیادی می داد، و مراقب بود که تِگ به کلیسا می رود یا نه؛ از خانم استرایپ، زن رختشوی، در برابر زیاده‌ستانیهای اِستاب دفاع می‌کرد، و خود به دقت سخنان ناروایی را که درباره این زن پخش می شد مورد رسیدگی قرار می داد. وامهایی که از جیب خود می داد کوچک و پرشمار بودند، اما پیش و

پس از وام دادن در مورد عوامل آن سخت تحقیق و بازرسی می‌کرد. بدین ترتیب شخص می تواند در امید و ترس و سپاسگزاری دیگران قلمرو بزرگی به دست آورد؛ و قدرت، همین که به این منطقه حساس راه یافت، گسترش می یابد، و از حد ظاهری خود فراتر می رود. آقای بولسترود بنابراین اصل عمل می‌کرد که باید حداکثر قدرت را به دست آورد تا بتواند آنرا در راه رضای خدا به کار گیرد. کشمکشهای روحی و جدالهای درونی فراوانی را از سر می‌گذراند تا بتواند انگیزه هایش را سامان دهد و برای خود روشن سازد خشنودی پروردگار را چگونه بهتر می تواند به دست آورد. اما همانطور که دیدیم، مردم همیشه قدر و ارزش انگیزه های او را درک نمی‌کردند. در میدل مارچ اشخاص کند ذهنی یافت می شدند که ترازوی اندیشه شان می توانست اشیاء را کلی و یکجا بکشد، و این گمان بد به ذهنشان راه یافته بود که چون آقای بولسترود نمی تواند به شیوه آنان از زندگی لذت ببرد، اندک می خورد و می آشامد و درباره همه چیز خود را آزار می دهد، پس بی گمان خفاش گونه از خون این احساس قدرت تغذیه می‌کند.

روزی که لایدگیت برای صرف شام به خانه آقای وینسی رفته بود، گفتگو به موضوع انتخاب کشیش برای بیمارستان کشید، و لایدگیت دید که پیوند خویشاوندی حتی خود میزبان را از اظهار نظر آزادانه درباره کشیش پیشنهادی آقای بولسترود باز نمی دارد، گرچه مخالفت او یکسره درپیرامون موعظه های او دور می زد— همه اش احکام دینی است، موعظه های آقای فیربرادر این ایراد را ندارد. با پیشنهاددادن حقوق به کشیش بیمارستان مخالف نیستم، به شرط اینکه به آقای فیربرادر داده شود. چون از این آدم کسی بهترپیدا نمی شود، بهترین کشیش است، و می شود با او رفاقت کرد.

آقای شیشلی، مأمور تحقیق در مرگهای مشکوک، و رفیق شکار آقای وینسی، گفت، «پس می خواهی چه روشی درپیش بگیری؟»

«آه، خیلی خوشحالم که دیگر از اعضاء هیئت مدیره نیستم. پیشنهاد می‌کنم موضوع به هیئت مدیران و هیئت مدیران پزشکی ارجاع شود.» آنگاه نخست به دکتر اسپراگ، پزشک ارشد شهر، و سپس به لایدگیت، که روبرویش نشسته بود

نگاهی انداخت، و افزود، «مقداری از مسئولیتم را به دوش شما می اندازم، شما آقایان پزشکان باید درباره مسهلی که می خواهید تجویز کنید مشاوره کنید. هان، لایدگیت؟»

«من هیچ کدامشان را نمی شناسم؛ اما کلاً، در انتخاب اشخاص در این نوع موارد علاقه شخصی ما به آنها نقش بزرگی دارد. معمولاً مناسب ترین شخص برای پست خاصی همیشه دوست داشتنی ترین یا بهترین شخص نیست. بعضی اوقات، تنها راه پیاده کردن یک طرح اصلاحی از کار برکنارکردن کسانی است که همه به آنها علاقه دارند.»

دکتر اسپراگ، که او را پزشک بسیار «با اهمیت» می خواندند، گرچه پزشک دارای «فراست» دکتر مینش بود، هنگامی که لایدگیت سخن می‌گفت، به صورت بزرگ و گوشتالویش حالتی بی تفاوت داد و چشم به گیلاس شرابش دوخت. یکایک ویژگیهای این مرد جوان اگر هم شک و بدگمانی برنمی انگیختند ـــ مثلاً، گونه ای خودنمایی درباره نظرات خارجیان و تمایل به برهم زدن چیزهایی که سالمندان حل کرده و به دست فراموشی سپرده بودند ـــ بی گمان بسیار ناخوشایند بودند؛ چه دکتر اسپراگ سی سال پیش با نوشتن رساله ای درباره مننژیت، که دست کم یکی از آنها با جلد چرمی و برچسب «خودم» در قفسه اش قرار داشت، وضعیت خود را تثبیت کرده بود. من به سهم خود با دکتر اسپراگ تا اندازه ای احساس همدردی می‌کنم؛ رضایت از خود گونه ای دارائی معاف از مالیات است که انسان خوش ندارد ببیند ارزش خود را از دست داده است.

اما مهمانان توانایی درک گفته های لایدگیت را نداشتند. آقای وینسی گفت، «اگر اختیار دست من بود، هیچوقت اشخاص نامطبوع را سرکاری نمی‌گذاشتم.»

آقای شیشلی گفت، «لعنت بر این طرحهای اصلاحی! همه اش بامبول است. هر وقت صحبت از طرحهای اصلاحی به میان آمد، معلوم شد کلکی است برای دادن پستها به اشخاص جدید. آقای لایدگیت، امیدوارم شما یکی از «طرفداران لانیست» نباشید ـــ بخواهید تحقیق درباره مرگهای مشکوک را از دست حقوقدانان در

بیاورید؛ از حرفهایتان این طور دستگیرم شد.»

دکتر اسپراگ به لایدگیت فرصت پاسخ گفتن نداد. «من با ویکلی[1] مخالفم، غیرت ندارد: می‌خواهد حیثیت این حرفه را، که همه می‌دانند به دانشکده‌های لندن متکی است، از بین ببرد تا برای خودش شهرتی دست و پا کند. کسانی پیدا می‌شوند که حاضرند زیر مشت و لگد کبود بشوند به شرط اینکه اسمشان بر سر زبانها بیفتد. اما گاهی ویکلی حرفهای درستی می‌زند. می‌توانم به یکی دو نکته اشاره کنم که ویکلی درباره آنها نظر درستی دارد.»

«باشد. من حرفی ندارم کسی از حرفه‌اش دفاع کند؛ اما برگردیم به موضوع بحث خودمان. می‌خواهم بدانم کسی که مأمور تحقیق در مرگهای مشکوک است اگر تحصیلات حقوقی نداشته باشد چطور می‌تواند درباره مدرکی نظر بدهد؟»

لایدگیت گفت، «به عقیده من حقوقدانها درباره مسایلی که احتیاج به اطلاعات غیر حقوقی دارد هیچ صلاحیت اظهار نظر ندارند، و تحصیل حقوق این صلاحیت را بیشتر از آنها می‌گیرد. مردم خیال می‌کنند گواهی چیزی است که فرشته کور عدالت می‌تواند با ترازو بکشدش. هیچ کس نمی‌تواند حکم بدهد درباره موضوع خاصی چه گواه و مدرکی کافی است، مگر اینکه به آن موضوع کاملاً وارد باشد. یک وکیل همانقدر از کالبدشکافی سر درمی‌آورد که یک پیرزن نادان. آخر از کجا می‌داند فلان سم چه اثری روی بدن دارد؟ مثل اینکه بگویی چون عروض و قافیه می‌دانم پس می‌توانم سیب‌زمینی بکارم.»

آقای شیشلی اندکی با تمسخر گفت، «حتماً می‌دانید که کار حقوقدان کالبد شکافی نیست، بلکه فقط از روی گواهی پزشک نظر می‌دهد.»

«که خودش اغلب به اندازه حقوقدان بی‌اطلاع است. به امید درست بودن تصادفی گواهی پزشک نمی‌شود در مسایل حقوقی پزشکی دخالت کرد، و مأمور تحقیق در مرگهای مشکوک نباید کسی باشد که به استناد گفته پزشک دانشگاه ندیده و بی‌سوادی خیال کند استرکنین ماده‌ای است که جدار معده را از بین می‌برد.»

لایدگیت فراموش کرده بود که آقای شیشلی مقام دولتی تحقیق در مرگهای

مشکوک را دارد و سخنانش را با این پرسش معصومانه پایان داد، «شما با من موافق نیستید، دکتر اسپراگ؟»

«تا اندازه‌ای ــ در مورد مناطق پرجمعیت، و پایتخت. اما امیدوارم این بخش از کشور به همین زودی از خدمات دوستم آقای شیشلی محروم نشود، حتی اگر بهترین فرد حرفه ما جای ایشان را بگیرد. مطمئنم وینسی با نظر من موافق است.»

آقای وینسی با لحن شادی پاسخ داد، «بله، بله، من با حقوقدانی موافقم که شکارچی خوبی باشد. و به عقیده من، حقوقدان خطرش کمتر است. نمی شود کسی از همه چیز سر در بیاورد. بیشتر چیزها «خواست خدا» هستند. اما در مورد مسموم کردن، فقط حقوقدانها از آن سر درمی آورند. بیایید برویم پهلوی خانمها.»

لایدگیت به خود گفت، شاید آقای شیشلی یکی ازهمان حقوقدانهایی باشد که نمی داند استرکنین روی جدار معده چه اثری دارد، اما هنگام بحث روی سخنش با آقای شیشلی نبود. یکی از دشواریهای رفت و آمد با خانواده‌های با اسم و رسم میدل مارچ همین بود: نمی‌توانستی به روی این مطلب پافشاری کنی که یکی از شرایط هر مقامی وارد بودن به آن است. فِرد وینسی لایدگیت را فضل‌فروش خوانده بود، و اکنون آقای شیشلی میل داشت او را پرمدعا بخواند، به ویژه هنگامی که، در اتاق پذیرایی، چنان می‌نمود که می خواهد دل روزاموند را به دست بیاورد، و فرصت گفتگو با او را به کس دیگری نمی داد؛ چرا که خانم وینسی خود بر سر میز نشسته بود، و هیچ یک از کارهای خانه را به عهده دخترش نمی‌گذاشت. چهره شاداب و خوشروی خانم خانه، با آن روبانهای صورتی که در کنار گلوی زیبایش به این سوی و آن سو می رفت، و رفتارپر مهرش با شوهر و فرزندان، بی‌تردید یکی از گیرائیهای بزرگ خانهٔ وینسی بود ــ گیرائیهایی که دلباختن به دختر را آسانتر می ساخت. ته رنگی از عامیگری بی‌پیرایه که زننده هم نبود در رفتار خانم وینسی به رفتارپیراسته روزاموند، که فراتر از انتظار لایدگیت بود، جلوه بیشتری می داد.

تردیدی نیست، پاهای کوچک و شانه‌های گرد به آراستگی رفتار می افزایند، وسخن بجا هنگامی که با حرکت زیبای لب وچشم بیامیزد به طرز حیرت‌انگیزی درست می نماید. و روزاموند می‌توانست سخنان بجایی بر زبان بیاورد، چه در

هماهنگ ساختن صدایش با هر مطلبی بجز مطالب خنده‌دار مهارت داشت. خوشبختانه هیچگاه نمی کوشید شوخی کند، و این شاید یکی از نشانه‌های دقیق زیرکیش بود.

لایدگیت و او بی درنگ به گفتگو آغاز کردند. لایدگیت گفت، «خیلی حیف شد که آن روز در استون کورت نتوانستم به آوازتان گوش بدهم. وقتی درپاریس بودم تنها تفریحی که به خودم روا می داشتم این بود که بروم و به موسیقی گوش بدهم.»

«حتماً با موسیقی آشنایی دارید، نه؟»

«نه، صدای خیلی ازپرنده‌ها را می توانم تقلید کنم، و خیلی از آهنگها را بدون نت می توانم بزنم، اما از آهنگهایی که هیچ آشنایی با آنها ندارم بسیار لذت می برم ــ رویم اثر می‌گذارند. چه دنیای احمقانه‌ای است که از این مایه خوشی بیشتر استفاده نمی‌کند!»

«بله، و میدل مارچ حتماً خیلی به نظرتان بی روح می رسد. ما موسیقیدان خوب نداریم. فقط دو مرد را می شناسم که بد آواز نمی خوانند.»

«خیال می‌کنم تازگیها مد شده است که آوازهای خنده‌دار را بدون آهنگ می خوانند، و می‌گذارند آهنگشان را خودتان حدس بزنید ــ درست مثل اینکه روی طبل می زنند.»

روزاموند با یکی از آن لبخندهای نادرش گفت، «آه، منظورتان آقای بوئر است. دارید از همسایه هایمان بدگویی می‌کنید.»

لایدگیت از یاد برد که باید درپاسخ اوچیزی بگوید. با خود می اندیشید «این دختر با پیراهن آبی آسمانی بسیار کمرنگ، این پوست سفید یکدست، چه موجود زیبایی است، درست مثل اینکه گلبرگهای گل بزرگی از هم باز شده‌اند، او را به نمایش گذاشته‌اند؛ و با وجود این سفیدی کودکانه، چه رفتار متین و زیبایی دارد.» خاطره‌ای که از لور داشت، او را یکسره ازچشمان درشت و اندیشناک بیزار ساخته بود؛ گاومقدس[۲] دیگر برایش گیرایی نداشت، و روزاموند درست نقطه مقابل او بود. به خود آمد و پرسید:

«امشب که مرا از شنیدن موسیقی محروم نمی‌کنید؟»

«اگر میل داشته باشید شما را از دیدن تلاشم محروم نمی‌کنم. پاپا حتماً اصرار می‌کند که بخوانم. اما جلو شما صدایم می لرزد، چون صدای بهترین خواننده‌های پاریس را شنیده‌اید. من خودم خیلی کم موسیقی خوب شنیده‌ام؛ فقط یک دفعه به لندن رفته‌ام. اما ارگ‌نواز ما در کلیسای سن پیتر موسیقیدان خوبی است، و من پهلوی او تعلیم می‌گیرم.»

«بگویید ببینم در لندن چه دیدید.»

«خیلی کم.» (دختر ساده‌دل‌تری بی گمان می‌گفت «آه، خیلی چیزها!» اما روزاموند داناتر از اینها بود.) چند تا از جاهای دیدنی معمولی، از همانها که دخترهای دهاتی خام را به دیدنشان می برند.»

لایدگیت، با نگاهی ستایش‌آمیزتر از پیش، که سبب شد چهره روزاموند از شادی گلگون شود، گفت، «خودتان را دختر دهاتی خام می دانید؟» اما روزاموند حالت جدی خود را از دست نداد، اندکی گردن بلندش را برگرداند، و دستش را بالا برد تا به روی گیسوان شگفت‌انگیزش بکشد ـــ حرکتی که به آن خو داشت و به زیبایی حرکت پنجه‌های بچه گربه‌ای بود. نه اینکه روزاموند ذره‌ای به بچه گربه شباهت داشته باشد. یکی از همان پریان بی روح آسمانی بود که در کودکی به دامش انداخته و به مدرسه خانم لمون فرستاده بودند.

بی درنگ گفت، «به شما اطمینان می دهم که ذهنم خام است. در میدل مارچ قبولم دارند. نمی ترسم با همسایه‌های قدیممان حرف بزنم. اما واقعاً از شما می ترسم.»

«یک زن تربیت‌شده تقریباً همیشه بیشتر از ما مردان چیز می داند، گرچه اطلاعاتش از نوع دیگری است. مطمئنم که هزاران چیز می‌توانید به من یاد بدهید ـــ همانطور که اگر حیوانات زبان همدیگر را می فهمیدند پرنده کوچکی می توانست به خرس چیزهای زیادی یاد بدهد. خوشبختانه، زن و مرد زبان هم را می فهمند، بنابراین به خرسها می توان چیز یاد داد.»

«آه، این فِرد باز می خواهد سر و صدای پیانو را در بیاورد! باید بروم نگذارم

اعصابتان را ناراحت کنـد.» روزاموند پس از گفتن این حرف به سمت دیگر اتاق به راه افتاد. فِرد، به درخواست پدرش که، روزاموند برایشان آواز بخواند، در پیانو را باز کرده، و در این میـان با یکدست به نواختن «گیلاس رسیده» مشغول بود. مردان با کفایتـی که در امتحانـات خود موفق شده انـد گاهی چنیـن کارهایی می‌کنند، چه برسد به فِرد مردود.

روزامونـد گفت، «فِرد، لطفاً تمرین را بگذار برای فـردا. سر آقای لایدگیت را درد می آوری. آخر دکتر گوش هم دارد.»

فِرد خندید و آهنگش را تا به آخر ادامه داد.

روزاموند لبخندزنـان به لایدگیت رو کرد و گفـت، «می بینید، خرسـها همیشه یاد نمی‌گیرند.»

فِـرد بـا حـرکـتی تنـد از چـهارپـایه برخاسـت و آنـرا بـرای خـواهرش رو به بالا چرخاند. «پس زود باش، رزی! اول چند تا آهنگ شاد.»

روزاموند خوب پیانو می نواخت. استادش در مدرسه خانم لمون (نزدیک به شهر کوچکـی با کلیسـاها و قلعه‌های تاریـخی) یکی از نوازندگان مـاهری بود که هر از گاهی در شهرستـانهای ما یـافت می شوند، و با بسیاری از نوازندگان پرآوازه کشوری که امکان دستیابـی به شهرت در آن فراوانتر است برابری می‌کنند. روزاموند با غریزه نوازندگیش شیوه نواختن او را فراگرفته بود، و بی کم و کاست برگردان آزادانه او را از آثار بزرگ تقلید می‌کرد. نخستین بار از شنیدن آن سخت مبهوت می شدی. پنداشتی روحی نهفته در انگشتان روزاموند جای داشت؛ و به راستی هم چنین بود، چه روح انسانهای بزرگ در پژواکهای جـاودانه آثارشان به زندگی ادامه می دهد، و هر بیان هـنرمـندانه احساسـات، حـتـی به صورت برگردان، آغازی داشـتـه است. لایدگیت مجذوب گـوش مـی داد و رفـته رفته در وجـود او حـالتی استـثـنایی می دید. بـا خود می اندیشید، گذشته از هر چیز نبایـد از یافتن ترکیبهای نادر طبیعت در محیطهای به ظاهر نامسـاعـد حیرت کرد، پـدیـدارشدن این ترکـیـبها، هر جا کـه باشد، همیشـه به شـرایطی نیاز دارد که چنـدان قـابـل درک نیستند. اکـنـون که بیش از گذشته او را می‌ستود، همانجـا نشسـت و نـگاهش کرد، و از جا برنـخـاسـت تا از او تعریف و

تمجید کند، و این کار را به دیگران واگذاشت.

آوازخوانیش به پای نوازندگیش نمی‌رسید، اما آن هم آموزش دیده، خوش‌آهنگ و گوشنواز بود. درست است که ترانه «در مهتاب به دیدنم بیا» و «سرگردان پرسه می زنم.» را خواند، اما انسان باید از مد روز پیروی کند، و تنها سالخوردگان همیشه از موسیقی کلاسیک لذت می برند. اما روزاموند می توانست همچنین «سوزان چشم سیاه»، یا ترانه‌های کوتاه هایدن را با هنرمندی بخواند ــ تنها می خواست بداند که شنوندگانش چه دوست دارند.

پدرش یه یکایک مهمانان می‌نگریست، و ازچهره‌های ستایش‌آمیز آنان سخت شادمان می‌شد. خانم وینسی، مظهر عواطف مادرانه، کوچکترین دخترش را روی زانوانش نشانده بود، هماهنگ با موسیقی روی دست دخترک ضرب می‌گرفت. و فرد، با وجود شک و تردیدش به رزی، با وفاداری کامل به هنرنمایی او گوش می داد، و آرزو می‌کرد خود می توانست فلوتش را چنین خوب بنوازد. این دلپذیرترین مهمانی خانوادگی بود که لایدگیت از زمان آمدنش به میدل مارچ دیده بود. در زمانی که اوانجلیکانیسم[۳] بر روی چند سرگرمی باقیمانده در شهرستانها سایه‌ای از بدگمانی همچون ترس از طاعون کشیده بود، این آمادگی وینسیها به خوش بودن، وازدن هرگونه نگرانی، و اعتقاد به زندگی به عنوان یک تفریحگاه، خانه آنها را به جایی استثنایی تبدیل کرده بود. در خانه وینسیها مهمانان همواره ویست بازی می‌کردند، و اکنون میزهای ورق آماده در کناری قرار داشتند، و همین سبب می شد پاره‌ای ازمهمانان با ناشکیبایی در انتظار پایان اجرای موسیقی باشند. اما پیش از آن آقای فیربرادر از راه رسید ــ این کشیش مردی بود خوش سیما، با جثه‌ای کوچک و شانه‌های پهن. حدود چهل داشت، موهای سیاهش جلای خود را از دست داده بود: همهٔ درخشش وجودش ازچشمان خاکستری هوشیارش سرچشمه می‌گرفت. با ورودش گویی اتاق را روشنتر کرد، لوئیز کوچولو را که خانم مورگان، معلم سرخانه، از اتاق بیرون می برد با مهملات پدرانه از رفتن بازداشت، با هر کس با کلامی ویژه سلام و احوالپرسی کرد وچنان می نمود که در ده دقیقه مطالب زیادی به طور فشرده بیان‌کرده است ــ بیشتر از تمام حرفهایی

که در سراسر آن شب رد و بدل شده بود. از لایدگیت خواست به وعده‌اش وفا کند و به دیدنش بیاید. «می‌دانید، دست از سرتان برنمی‌دارم، برای اینکه باید سوسکهایم را ببینید. ما کلکسیونرها به هر تازه واردی، تا وقتی که همه چیزهای دیدنیمان را نشانش نداده‌ایم، احساس علاقه می‌کنیم.»

اما به زودی راهش را به سوی میز ویست کج کرد، و در حالیکه دستهایش را به هم می‌مالید، گفت، «خوب دیگر، شوخی را کنار بگذاریم! آقای لایدگیت؟ بازی نمی‌کنید؟ آه! شما برای این جورچیزها هنوز خیلی جوان و سبک مغزید.»

لایدگیت به خود گفت، این کشیش که توانائیهایش آقای بولسترود را این قدر ناراحت می‌کند در خانه این خانواده بی‌علاقه به علم و دانش پاتوق خوبی پیدا کرده است. تا اندازه‌ای می‌توانست علت آنرا درک کند: خوش خویی، خوش سیمایی پیر و جوان، وسایل سرگرمی ساده فهم کسانی را که از ساعت بیکاریشان استفاده نمی‌کردند به سوی این خانه می‌کشید.

همه چیز شاداب و شادمان می‌نمود مگر خانم مورگان، که گندمگون، افسرده، و رام بود، به قول خانم وینسی، درست همان کسی بود که به درد معلمی سرخانه می‌خورد. لایدگیت قصد نداشت خود زیاد به این گونه مهمانیها بیاید. وقت انسان را تلف می‌کردند؛ و اکنون، پس از اینکه اندکی دیگر با روزاموند گفتگو کرده بود، می‌خواست خداحافظی کند و برود.

پس از اینکه مهمانان بر سر میز ویست نشستند روزاموند گفت، «مطمئنم از ما میدل مارچیها زیاد خوشتان نخواهد آمد. ما خیلی کسل کننده‌ایم، و شما به چیزهای دیگری عادت داشته‌اید.»

«خیال می‌کنم همه شهرهای کوچک تقریباً مثل هم باشند. اما متوجه شده‌ام که انسان تصور می‌کند شهر خودش از شهرهای دیگر کسل کننده‌تر است. من تصمیم گرفته‌ام میدل مارچ را همانطور که هست قبول داشته باشم، و خیلی ممنون می‌شوم اگر میدل مارچ هم مرا همین طور قبول داشته باشد. در این شهر زیبائیهایی دیده‌ام که انتظارشان را نداشتم.»

روزاموند با ساده‌دلی گفت، «منظورتان جاده‌های تیپتون و لوویک است؛

همه از آنها خوششان می آید.»

«نه، منظورم چیزی خیلی نزدیکتر است.»

روزاموند از جا برخاست، قلاب و تورش را برداشت، و آنگاه گفت، «شما از رقص خوشتان می آید؟ نمی دانم مردهای باهوش اصلاً از رقص خوششان می آید یا نه؟»

«به شرط اینکه اجازه بدهید با شما برقصم.»

روزاموند خنده پوزش‌آمیز کوتاهی کرد و گفت، «آه! فقط می خواستم بگویم گاهی وقتها مجلس رقص داریم، و می خواستم بپرسم اگر دعوتتان کنیم ناراحت نمی شوید؟»

«اگر شرطم را قبول کنید، نه.»

پس از این گفت و شنود لایدگیت پنداشت دیگر خواهد رفت، اما هنگامی که به سمت میزهای ویست به راه افتاد، بازی آقای فیربرادر، که استادانه بود، و همچنین چهره‌اش، که آمیخته شگرفی از زیرکی و مهربانی بود، توجهش را جلب کرد. ساعت ده باز شام سبکی آوردند (رسم میدل مارچ چنین بود) و نوشیدن پانچ آغاز شد، اما آقای فیربرادر تنها لیوانی آب آشامید. در حال بردن بود، و دلیلی نداشت باز هم دستهای خوبی نیاورد، و لایدگیت سرانجام خداحافظی کرد.

اما چون هنوز ساعت یازده نشده بود، تصمیم گرفت در هوای خنک و فرحبخش قدم‌زنان به سمت برج سن بوتولف برود. این برج کلیسای آقای فیربرادر بود، که در شب روشن از نور ستارگان، تیره و عظیم، به چشم می خورد. کهن‌ترین کلیسای میدل مارچ بود؛ اما درآمد آن از سالی چهارصد پوند فراتر نمی رفت. لایدگیت این موضوع را از دیگران شنیده بود، و اکنون از خود می‌پرسید، «حتماً فیربرادر به خاطر پول بازی می‌کند. آدم خوبی به نظر می رسد، اما شاید حق با بولسترود باشد.» اگر در بسیاری چیزها حق با آقای بولسترود بود کار برای لایدگیت آسانتر می شد. «اگرچند طرح خوب را پیاده کند، من به عقاید مذهبیش چه کار دارم؟ باید از همین مغزهایی که پیدا می شوند استفاده کرد.»

اینها نخستین اندیشه‌هایی بودند که هنگام بازگشت از خانه وینسی ها از ذهن

او گذشتند، و به همین خاطر می‌ترسم بسیاری از خانمها او را شایسته توجه خود ندانند. روزاموند هنرنماییش تنها پس از این به یادش آمدند؛ اما هنگامی که نوبت به روزاموند رسید، لایدگیت باقی راه را به او اندیشید، هیچ احساس آشفتگی نمی‌کرد و این احساس را نداشت که جریان تازه‌ای به زندگیش راه یافته است. هنوز نمی‌توانست ازدواج کند؛ نمی‌خواست تا چندین سال دیگر ازدواج کند؛ از اینرو نمی‌توانست اندیشه دوست‌داشتن دختری را که تصادفاً تحسین می‌کرد در سر بپروراند. روزاموند را به راستی می‌ستود، اما می‌پنداشت آن جنونی که به خاطر لور گرفتارش شده بود، هرگز نسبت به هیچ زنی دیگری عود نخواهد کرد. «مسلماً، اگر موضوع دوست‌داشتن مطرح بود، چه کسی بی‌خطرتر از این خانم روزاموند وینسی؟ چون درست همان فهم و شعوری را دارد که آدم در زنها می‌پسندد— آراسته، مؤدب، رام، رفتار و گفتار شایسته، همه اینها درچهره و اندامی که به تنهایی وجودشان را اثبات می‌کند.» لایدگیت احساس می‌کرد اگر روزی بخواهد ازدواج کند، همسرش می‌بایست از آن تابندگی زنانه، از آن زنانگی ویژه‌ای برخوردار باشد که انسان را به یاد گل و گیاه می‌اندازد— از آن زیباییهایی که به خودی خود پاک و منزه است، چه تنها برای شادیهای پاک و بی‌غش ساخته شده است.

اما چون تا پنج سال آینده نمی‌خواست ازدواج کند... اکنون می‌بایست به کتاب جدید لویی درباره تب بپردازد، که چون لویی را از پاریس می‌شناخت و برای اثبات تفاوتهای بین تیفوس و تیفوئید آزمایشهای تشریحی زیادی را دنبال کرده بود، به خواندن آن علاقه ویژه‌ای داشت. به خانه رفت و تا نزدیکیهای بامداد به خواندن کتاب پرداخت، و در خیال تصاویر آزمایش فراوانی از جزئیات و روابط وارد این مطالعه بیماری شناسانه کرد— بسیار بیشتر از آنچه درموردپیچیدگیهای عشق و ازدواج ضروری پنداشته بود به کار برد، چه احساس می‌کرد ادبیات و دانائی اجدادی که از گفتگوهای دوستانه بین مردان به ارث می‌رسد اطلاعات کافی درباره این مطالب در اختیارش گذاشته است. برعکس تب حالت اسرارآمیزی داشت و نیروی تخیلش را، نه به طرزی هوسبازانه، بلکه به عنوان قدرتی دارای

انضباط به طرز لذتبخشی برمی انگیخت — نیرویی که با روشن بینی و فرمانبرداری کامل از دانش، احتمالات را ترکیب می‌کرد، و آنگاه، با فرمانبرداری فعالانه‌تری از طبیعت بیطرف، در کناری می ایستاد تا آزمایشهایی ابداع کند و کار خود را به محک آزمایش بگذارد.

نیروی تخیل بسیاری از مردان در تابلوهای بی ارزش و داستانهای بی مایه همواره مورد ستایش قرار گرفته است — گزارشهایی از گفتگوهای احمقانه در کرات دوردست، یا تصاویری از ابلیس به شکل مرد غول‌آسای کریهی که با بالهای خفاش مانند و فوران شعله‌های فسفوری برای انجام مأموریتهای شیطانی به زمین می‌آید، یا گزافه گویی درباره هوسبازیها که بازتاب زندگی در رؤیای انسانی بیمار شباهت دارد. اما لایدگیت این گونه خیالپردازیها را مبتذل و سکرآور می دانست؛ نیروی تخیل می بایست آن اعمال از نظر گریزنده‌ای را آشکار سازد که با نیرومندترین عدسیها نمی‌توان دیدشان، و در این تاریکی بیرونی تنها با آن روشنایی درونی که پالایش نهایی انرژی است، و حتی نادیدنی ترین اتمها را غرقه در روشنایی خود می سازد، می‌توان رد توالی منطقی آنها را در میان راههای باریک و پرپیچ و خم گرفت. خود همه کشفیات بی ارزشی را که نادانی در آنها احساس لیاقت و آسودگی می‌کرد، به دور انداخته بود؛ به آن کشف شاقی عشق می ورزید که مردمک چشم تحقیق است، نخست شئ را موقتاً درچهارچوب دید خود قرار می دهد و آنگاه رابطه آنرا صحیحتر و دقیق‌تر تنظیم می‌کند؛ او می خواست به آن جریانهای تاریک و ظریفی راه یابد که غم و شادی انسان را تولید می‌کنند، آن شاهراههای نامرئی که نخستین کمینگاههای اندوه، جنون، و تبه کاری هستند، آن مرحله بینابینی و گذاری که عامل رشد احساس شادی و ناشادی است.

هنگامی که کتاب را به زمین انداخت، پاهایش را به سمت زغالهای سرخ دراز کرد، دستانش را پشت سرش به هم گره زد، و در آن آرامش لذتبخش پس از فروکش هیجان که اندیشه از بررسی شئ معینی باز می ایستد و بار دیگر پیوند خود را با باقی هستی احساس می‌کند — پنداشتی پس از شنایی پرشتاب به پشت دراز می‌کشد و آرام بر روی آب شناور می شود — از مطالعه خود پیروزی لذتبخشی

احساس کرد و به حال همه مردانی که حرفه او را نداشتند دل سوزاند.

«اگر در بچگی به این کار علاقه پیدا نکرده بودم، حالا حتماً مثل یابوی بارکش برای حرفه کسل کننده بی ارزشی جان می‌کندم و همیشه چشمبند به چشم داشتم. اگر کاری داشتم که نهایت تلاش ذهنی را از من طلب نمی‌کرد، و مرا در تماس دوستانه با مردم قرار نمی داد، حوصله‌ام سر می رفت. از این لحاظ هیچ حرفه ای مثل پزشکی نیست؛ هم می توانی زندگی کاملاً علمی داشته باشی که ارتباطت را با جاهای دوردست حفظ می‌کند و هم با کهنه‌پرستان دهاتی روابط دوستانه داشته باشی. به کشیشها از این لحاظ سخت‌تر می‌گذرد: فیربرادر استثناء است.»

لایدگیت بینوا! یا بهتر است بگویم روزاموند بینوا! هر یک در دنیایی می زیست که دیگری از آن هیچ چیز نمی دانست. به فکر لایدگیت نرسید که اندیشه او ذهن روزاموند را به خود مشغول داشته است ــ روزاموند که دلیلی نداشت ازدواجش را به آینده‌ای دوردست واگذارد و مطالعه بیماری‌شناسی ذهنش را از آن عادت نشخوارکردن، آن تکرار خیالی نگاهها، واژه‌ها، عبارتها، که بخش بزرگی از زندگی بیشتر دختران را تشکیل می دهد برنمی‌گرداند. لایدگیت نخواسته بود نگاهها و گفته هایش با تحسین و ستایشی بیش از آنچه مرد ناگزیر است به زن زیبایی نشان دهد آمیخته باشد؛ به راستی، می‌پنداشت که درباره احساس لذت خود از موسیقی او خاموش مانده است، چه می ترسید نشان دهد تا چه اندازه از وجود چنین هنری در او حیرت کرده است. اما روزاموند هر نگاه و هر گفته او را بخاطر سپرده و آنها را پیشدرآمدهای ماجرای عاشقانه ای برآورد کرده بود ــ پیشدرآمدهایی که تصور گسترش و اوج گیریشان در آینده ارزشمندشان می سازد. در ماجرای عاشقانه روزاموند خیالبافی درباره زندگی روحی قهرمان یا رسالتش در این جهان جای چندانی نداشت؛ البته قهرمان پزشک، باهوش و به اندازه کافی خوش سیما بود، اما آنچه لایدگیت را هیجان انگیز و او را از ستایشگران میدل مارچی متمایز می ساخت اسم و رسم خانوادگیش بود، این نکته به ازدواج دورنمای پیشرفت اجتماعی و نزدیک شدن به آن بهشتی در روی زمین می داد که سبب می شد روزاموند با مردمان

معمولی و پیش‌پا افتاده ارتباطی نداشته باشد، و شاید سرانجام امکان رفت و آمد با خانواده‌های مهم استان را که به میدل مارچیها به دیده تحقیر می نگریستند فراهم کند. بخشی از هوشمندی روزاموند در این بود که می توانست ضعیف‌ترین رایحه مقام اجتماعی را تشخیص دهد، و یک بار که خواهران بروک را همراه با عمویشان در یکی از مراسم رسمی در کنار اشرافزادگان نشسته دید، به رغم لباسهای ساده‌شان سخت به آنها رشک برده بود.

اگر باور نمی‌کنید روزاموند از تصور تعلق لایدگیت به فامیلی بزرگ از شادی به خود نمی لرزید و آنرا نشانی از عاشق بودن نمی‌پنداشت، از شما می خواهم نیروی قیاس خود را اندکی مؤثرتر به کار بگیرید و از خود بپرسید آیا لباس نظامی و سردوشی هرگز تأثیراتی از این گونه داشته‌اند یا نه. دلبستگیهای پرشور ما تنها و در اتاقهای دربسته به سر نمی برند، بلکه لباس پندارهایشان را بر تن می‌کنند، سور و ساتشان را با خود بر سر میز مشترکی می آورند، و بنابر اشتهایشان از موجودی همگانی میل می‌کنند.

در حقیقت روزاموند یکسره نه با اندیشه خود لایدگیت، بلکه رابطهٔ او با خود، مشغول بود؛ و اگر بی درنگ اندیشید لایدگیت به او دلباخته است چندان نمی توان او را سرزنش کرد، چه عادت داشت بشنود همه مردان جوان شاید، می توانند، حتماً دلباخته‌اش خواهند شد، یا در حقیقت دلباخته‌اش هستند. نگاهها و سخنان لایدگیت به این خاطر بیش از مردان دیگر برایش معنا داشت که به آنها اهمیت بیشتری می داد؛ با سختکوشی به آنها می اندیشید و با سختکوشی در پی کمال بخشیدن به ظاهر، رفتار، احساسات، و همه آراستگیهایی بود که می توانست بیش از گذشته ستایش لایدگیت را برانگیزد.

چه روزاموند سختکوش بود، هر چند هرگز به کارهای ناخوشایند تن در نمی داد؛ و اکنون بیش از هرگاه فعالانه به کشیدن تابلوهایی از مناظر طبیعی و گاریهای پر از میوه، تصویر دوستانش و تمرین موسیقی مشغول می شد، و می کوشید از بام تا شام نمونه کامل زنی آراسته باشد، گویی همواره تماشاگری داشت، که گاه به راستی تماشاگرانی به شکل مهمانان پرشمار خانه به آن تماشاگر خیالی

افزوده می شد. وقت خواندن بهترین رمانها، و حتی رمانهای درجه دو را پیدا می‌کرد، شعرهای زیادی را از برمی دانست. شعر محبوبش «لالا روک» اثر توماس مور بود.

مردان میانسالی که به خانه وینسی ها می آمدند درباره‌اش چنین می‌گفتند، «بهترین دختر دنیا! خوشبخت مردی که با او ازدواج کند!»؛ و مردان جوانی که پیشنهاد ازدواجشان پذیرفته نشده بود، همچنانکه رسم شهرهای کوچک است، در اندیشه خواستگاری دوباره بودند، چه افق را با تاخت رقبای جدید تیره و تار نمی دیدند. اما خانم پلایمدل معتقد بود «تحصیلات روزاموند بیش از اندازه زیاد است، چون همین که دختر شوهر می‌کند همه این کمالات را کنار می‌گذارد، و آنوقت می خواهم ببینم تحصیل به چه درد او می خورد؟» در حالیکه عمه هاریت، همسر آقای بولسترود، که وفاداری خواهرانه‌ای به خانواده برادرش احساس می‌کرد، دو آرزو برای روزاموند داشت ـــ جدی‌تر باشد و با مردی ازدواج کند که ثروتش با طرز تربیت او همخوانی داشته باشد.

فصل هفدهم

مرد حکیم لبخند زد و گفت،
«فوید» دختر زیبایی بود،
پول نداشت و بی شوهر ماند.

۱۷

کشیش کامدِن فیربرادر، که لایدگیت شب بعد به دیدنش رفت، در خانه وقفی کلیسا، ساختمان سنگی و قدیمی، به کهنسالی کلیسایی که روبرویش بود، زندگی می‌کرد. همه اثاثیه خانه هم قدیمی بود، اما با میزان سالخوردگی متفاوتی ــ هم سن پدربزرگ و پدر آقای فیربرادر. صندلیهای سفیدی با گل و برگهای طلاکاری، و رومیزی پر نقش و نگاری، به جا مانده از سالها پیش، پر از سوراخهای کوچک؛ تابلوهای گراووری از نخست وزیران سالخورده و سایر حقوقدانان نامدار قرن گذشته؛ آینه های قدی قدیمی برای منعکس کردن این گراورها، میزهای کوچکی از چوب صندل، و کاناپه‌ای که به مبل ناراحت درازی شباهت داشت، همه اینها در کنار دیوارهای روکار چوب، اثاثیه اتاقی را تشکیل می دادند که لایدگیت به آن راهنمایی شد. سه زن سالخورده، با لباسهایی آبرومند، آنها هم رنگ باخته، اما همچنان اصیل، او را پذیرا شدند: خانم فیربرادر، مادر سفیدموی کشیش، با یقه چیندار روسری، پاکیزگی دلنشین، قامتی راست، نگاهی هشیار، و هنوز زیر هفتاد سال؛ دوشیزه نابل، خواهرش، پیرزنی ریزنقش و با ظاهری ملایمتر، روسری و پیراهنی کهنه‌تر و با آثار مرمت بیشتر؛ و دوشیزه وینفرید فیربرادر، خواهر کشیش، بزرگتر از او، و به همان اندازه خوش سیما، اما با حالتی کودکانه و رام، خاص زنان مجردی که پیوسته در انقیاد بزرگترهایشان به سر می برند. لایدگیت انتظار نداشت با چنین گروه غریب و جالبی روبرو شود؛ چه

فقط می دانست فیربرادر مرد مجردی است، و می‌پنداشت به اتاق دنج و خلوتی وارد خواهد شد که اثاثیه اش تنها کتاب و کلکسیون حشرات خواهد بود. حالت چهره خود کشیش متفاوت می نمود، همچنانکه چهره بیشتر مردان هنگامی که آشنایانشان نخستین بار آنها را در خانه خودشان می بینند تغییر می‌کند، برخی به راستی به بازیگری می‌مانند که همواره نقش مردان خوشرو را بازی کرده است و اکنون به اشتباه نقش مرد اخمویی را به عهده اش گذاشته اند. در مورد آقای فیربرادر چنین نبود: اندکی ملایمتر و خاموشتر می نمود: سخنگوی اصلی مادرش بود، و او هر چند گاه با گفته ای شاد از تندی سخنان مادرش می‌کاست. گویا خانم سالخورده عادت داشت به مهمانانش بگوید چه باید بیندیشند و هیچ مطلبی را بدون راهنمایی خود به دور از خطر نمی دید. از آنجا که دوشیزه وینفرید به همه خرده نیازهایش می رسید، مادر برای انجام این مهم فراغت کامل داشت. در این ضمن دوشیزه نابل حبه قندی را که گویی به اشتباه در نعلبکیش گذاشته بود به داخل زنبیل کوچکی می انداخت، و آنگاه دزدانه به پیرامون خود می نگریست و با صدای آهسته معصومانه ای همچون جانورچهارپای کوچک و ترسانی فنجان چایش را برمی داشت. تقاضا دارم خیال بدی درباره دوشیزه نابل نکنید. در این زنبیل تکه هایی از اندوخته خوردنیهای قابل حملی جای داشت، که هنگام گردش در روزهای آفتابی برای کودکان دوستان تهیدستش می برد، و خوراک دادن و نوازش همه موجودات نیازمند چنان لذت خود جوشی به او می داد که آنرا عادت به گناه لذتبخشی به حساب می آورد. شاید میل دزدیدن از توانگران و بخشیدن به بینوایان وسوسه اش می‌کرد، و احساس گناه از این میل سرکوفته وجدانش را ناراحت می ساخت. انسان باید فقیر باشد تا لذت بخشیدن را درک کند!

خانم فیربرادر با رعایت دقیق آداب معاشرت به او خوش آمد گفت. اندکی بعد اظهار داشت که در آن خانه به کمک پزشک به ندرت نیاز پیدا می‌کنند. خود او فرزندانش را عادت داده بود لباس پشمی بپوشند و پرخوری نکنند، و عادت پرخوری را دلیل عمده احتیاج مردم به پزشک می دانست. هنگامی که لایدگیت گناه را به گردن پدر و مادرانی انداخت که خود پرخوری کرده اند، خانم فیربرادر

نگاه کردن به قضایا را از این جنبه خطرناک خواند: «طبیعت عادل‌تر از این حرفهاست؛ هر جنایتکاری می تواند بگوید اجدادش را به جای او به دار بزنند. اگر بچه هایی که پدر و مادر بدی دارند، خودشان بد باشند، به خاطر بدی خودشان دار زده می شوند. هیچ لازم نیست چیزی را که نمی توانیم ببینیم منکر بشویم.»

کشیش گفت، «مادرم مثل جورج سوم[1] است؛ با متافیزیک[2] مخالف است.»

ــ «من با عقاید نادرست مخالفم، کامدِن. می‌گویم چند حقیقت ساده را گیر بیاور و همه چیز را با آن بسنج. وقتی من جوان بودم، آقای لایدگیت، هیچ وقت مسئله‌ای درباره درست یا نادرست نداشتیم. کتاب تعلیمات دینیمان را یاد می‌گرفتیم، و همین کافی بود؛ اصول دینمان و وظیفه‌مان را می دانستیم. همه مسیحیان مؤمن عقاید یکسانی داشتند. اما حالا، اگر از خود کتاب دعا هم مثال ساده بیاورید، ممکن است از شما ایراد بگیرند.»

لایدگیت گفت، «به آنهایی که می خواهند سر حرف خودشان بایستند حتماً خیلی خوش می‌گذرد.»

کشیش با لحنی شیطنت‌آمیز گفت، «اما مادرم همیشه کوتاه می آید.»

«نه، نه، کامدن، نباید باعث بشوی آقای لایدگیت نظر غلطی درباره من پیدا کنند. هرگز این بی احترامی را به پدر و مادرم نمی‌کنم، و ازچیزهایی که به من یاد داده‌اند دست برنمی دارم. همه می توانند ببینند تغییر عقیده‌دادن به کجا می‌کشد. اگر یک بار تغییر عقیده دادی، چرا بیست بار ندهی؟»

لایدگیت، که این زن مصمم مایه تفریح خاطرش شده بود، گفت، «انسان شاید دلایل درستی برای یک بار تغییر عقیده‌دادن داشته باشد، و بعد دیگر دلیلی برای تغییر نبیند.»

«خیلی می بخشید. اگر کسی ثبات ذهنی نداشته باشد، همیشه دلایلی برای تغییر عقیده پیدا می‌کند. پدر من هرگز تغییر عقیده نداد، و همیشه هم خطبه های اخلاقی ساده‌ای، بدون دلیل و برهان، ایراد می‌کرد، مرد خوبی بود ــ کمتر به خوبی او پیدا می شوند. هر وقت شما مرد خوبی به من نشان دادید که از دلیل و برهان ساخته شده بود، من هم کتاب دستور آشپزی را برایتان می خوانم و می‌گویم

این شامتان. این عقیده من است، و فکر می‌کنم شکم هر کسی این نظر مرا تأیید می‌کند.»

آقای فیربرادر گفت، «مسلماً درباره شام، مادر.»

فرق نمی‌کند، انسان یا شام. آقای لایدگیت، من نزدیک به هفتاد سال دارم، و از روی تجربه حرف می زنم. دنبال عقاید جدید نمی روم، گرچه اینجا هم مثل جاهای دیگر عقاید جدید فراوان هستند. من می‌گویم، اینها مثل پارچه های ناخالصی که تازه مد شده اند، نه قابل شستشو هستند نه دوام دارند. در روزگار جوانی من این طور نبود: یک مسیحی واقعاً مؤمن بود، و باور کنید، کشیش حداقل مرد با شرفی بود. اما حالا شاید با آدم مرتد فرقی نداشته باشد و می خواهد به بهانه اصول مذهبی جای پسرم را بگیرد. اما آقای لایدگیت، هر که می خواهد جای او را بگیرد، با کمال افتخار می‌گویم پسرم از کشیش های این مملکت هیچ کم ندارد، چه برسد به کشیش های این شهر، که راستش سطح پایینی دارند، لااقل، من این طور فکر می‌کنم، چون در شهر اِکسه‌تر به دنیا آمده و بزرگ شده ام.»

آقای فیربرادر لبخندی زد و گفت، «هر مادری جانب بچه اش را می‌گیرد. فکر می‌کنید مادر تایک درباره پسرش چه می‌گوید؟»

خانم فیربرادر، که اعتماد به قضاوت مادرانه سبب شده بود لحظه‌ای هشیاری خود را از دست بدهد، گفت، «آه، طفلک! راستی چه فکر می‌کند؟ حتماً به خودش حقیقت را می‌گوید، مطمئن باش.»

لایدگیت گفت، «و این حقیقت چه هست؟ خیلی دلم می خواهد بدانم.»

آقای فیربرادر گفت، «آه، هیچ چیز بدی نیست. به کارش خیلی علاقه دارد: نه زیاد باسواد است، نه زیاد عاقل، به عقیده من ــ چون با او مخالفم.»

وینفرید گفت، «واقعاً که، کامدِن! همین امروز گریفین و زنش به من گفتند که آقای تایک به آنها گفته است اگر بیایند وعظ تو را گوش کنند دیگر برایشان زغال نمی فرستد.»

خانم فیربرادر بافتنی خود را، که پس از خوردن نان و چای دوباره به دست گرفته بود، به زمین گذاشت، به پسرش نگاه کرد، گویی می خواست بگوید،

«شنیدی؟»، دوشیزه نابل گفت، «آه، بیچاره‌ها! بیچاره!» شاید به این خاطر که همزمان زغال و امکان شنیدن موعظه کامدن را از دست داده بودند به حال آنان دل می‌سوزاند. کشیش با لحن آرامی پاسخ داد، «به این دلیل که آنها در حوزه کلیسای من زندگی نمی‌کنند، و خیال نمی‌کنم موعظه من به یک کیسه زغال بیَرزَد.»

خانم فیربرادر، که نمی‌توانست از این گفته درگذرد، گفت، «آقای لایدگیت، شما پسرم را نمی‌شناسید: همیشه ارزش خودش را پایین می‌آورد. من می‌گویم با این کارش ارزش خدایی را پایین می‌آورد که او را خلق کرده، از او کشیش بسیار خوبی ساخته است.»

کشیش خنده‌کنان گفت، «دارید به طور غیر مستقیم می‌گویید باید آقای لایدگیت را به اتاق کارم ببرم، مادر.»

هر سه زن زبان به اعتراض گشودند. «آقای لایدگیت را نباید به این زودی با خودت ببری، بگذار یک فنجان دیگر چای بخورند؛ هنوز قوری پر از چای تازه دم کرده است. چرا کامدن همیشه مهمانان را به آن اتاق کوچک و زشت می‌برد؟ آنجا بجز شیشه های کرم و قفسه های پر از خرمگس و پروانه چیزی پیدا نمی‌شود، زمینش هم لُخت است. آقای لایدگیت باید ببخشند. اگر یک دست کار بریج بازی کنیم بهتر است.» سخن کوتاه، پیدا بود که زنان خانه کشیش او را به عنوان سرآمد مردان و کشیشان می‌پرستیدند، و با این همه به هیچ رو از راهنماییهای خود بی‌نیازش نمی‌دیدند. لایدگیت، با کوته‌بینی خاص جوانان مجرد با خود اندیشید که آقای فیربرادر می‌بایست به آنها می‌فهماند در کارهایش مداخله نکنند.

کشیش هنگام بازکردن در اتاقش گفت، «مادرم عادت ندارد ببیند مهمانانم به سرگرمیهای علمی من علاقه نشان بدهند.» به استثنای پیپ دسته کوتاه و قوطی توتون چینی، همچنانکه زنها گفته بودند، در اتاق هیچ اثاثیه تجملی دیده نمی‌شد.

کشیش گفت، «مردهای حرفه تو معمولاً پیپ نمی‌کشند»، لایدگیت لبخندی زد و سری به نشان تأیید سخن او تکان داد. کشیش افزود، «خیال می‌کنم مردهای حرفه من هم همین طور. حتماً به زودی می‌بینی که بولسترود و شرکاء از این پیپ

چطور به زبان من استفاده می‌کنند. نمی دانند اگر ترکش می‌کردم چقدر شیطان خوشحال می شد.»

«می فهمم. آدم زود خشمی هستی و احتیاج به آرام بخش داری. من لَخت‌ترم و توتون تنبلم می‌کند. با سر در تنبلی می غلتم و همانجا می‌گندم.»

«و تصمیم داری همه نیرویت را صرف کارت بکنی. من ده دوازده سالی از تو بزرگترم و حالت میانه ای را انتخاب کرده ام. یکی دو ضعفم را سیر نگه می دارم تا زیاد هیاهو به راه نیندازند.» و در حالی که چندین کشو را باز می‌کرد، افزود، «خیال می‌کنم بررسیم روی حشرات این ناحیه جامع باشد. دارم روی جانوران و گیاهان همزمان کار می‌کنم، به نظرم لااقل در مورد حشرات کارم خوب باشد. راست بالان در این منطقه فراوانند: نمی دانم آیا ـ آه! آن ظرف شیشه ای را برداشته ای ـ به جای کشوهایم داری به آن نگاه می‌کنی. جداً اینها برایت جالب نیستند؟»

«نه به اندازه این هیولای بی مغز قشنگ. هرگز زیاد وقت پرداختن به علوم طبیعی را نداشتم. خیلی زود به ساختمان بدن انسان علاقمند شدم، و همین موضوع اصلی رشته من است. به غیر از آن سرگرمی علمی دیگری ندارم. خودم یک دنیا کار دارم.»

فیربرادر به روی پاشنه چرخید و سرگرم پرکردن پیپش شد. «آه! تو مرد خوشبختی هستی. نمی دانی احتیاج داشتن به توتون روحی چه معنایی داردـ اصلاح متنهای قدیمی یا مطالب کوتاهی درباره یکی از انواع شپشک، با امضای شخص معروفی مثل فیلو میکرون، برای «مجله چرند و پرند»؛ یا رساله دانشمندانه ای درباره حشره شناسی اسفار پنجگانه تورات، به ضمیمهٔ همه حشراتی که یهودیان هنگام گذشتن از صحرای سینا دیدند اما ذکر نکردند؛ با یک مقاله درباره مورچه، از جنبهٔ رفتار حضرت سلیمان با آن، برای نشان دادن هماهنگی کتاب احادیث با نتایج تحقیقات علمی امروزی. از دود توتون ناراحت نمی شوی که.»

لایدگیت از بی‌پرده گویی او بیش از مفهوم ضمنی سخنانش ـ اینکه کشیش

خود را در حرفه مناسبی نمی بیند ـ حیرت کرد. وسایل مرتب کشوها و قفسه های پر از کتاب مصور گرانبها درباره تاریخ طبیعی باز او را به یاد بازی ورق او و بردهایش انداخت. اما رفته رفته آرزو می‌کرد که آقای فیربرادر به هر کاری دست‌می‌زند بهترین‌نتیجه‌را از آن بدست می آورد. بی‌پرده گویی کشیش از آن راز دل گوئیهای زننده‌ای نبود که از ناراحتی وجدان سرچشمه می‌گیرند و قصدشان پیشدستی در داوری است، بلکه تنها از نفرت او به ظاهرسازی سرچشمه می‌گرفت.

گویا خود احساس کرد فاش گوییش شاید شتابزده به نظر برسد، از اینرو بی درنگ گفت، «هنوز نگفته‌ام که یک امتیاز بر تو دارم، اطلاعاتم درباره‌ات بیشتر از اطلاعات تو درباره من است. تراولی را یادت می آید؟ زمانی درپاریس با تو در یک آپارتمان زندگی می‌کرد. وقتی تازه اینجا آمده بودی اطمینان نداشتم همان لایدگیت باشی. وقتی فهمیدم تو هستی خیلی خوشحال شدم. فقط فراموش نمی‌کنم این آشنایی مقدماتی را درباره من نداری.»

لایدگیت متوجه رنجشی در لحن کشیش شد، اما علت آنرا درک نکرد. «راستی، به سر تراولی چه آمده است؟ هیچ خبری از او ندارم. درباره نظامهای اجتماعی فرانسه خیلی شور و حرارت نشان می داد و می‌گفت می خواهد به جنگل برود و یک جامعه فیثاغورثی تأسیس کند. رفته؟»

«ابداً. پزشک یک حمام سوناست با یکی از بیماران ثروتمندش عروسی کرده.»

لایدگیت با خنده‌ای کوتاه و تحقیرآمیز گفت، «پس طرحهای من بیشتر دوام آورده‌اند، تا حالا. او معتقد بود حرفه پزشکی نمی‌تواند سراپا حقه‌بازی نباشد. من می‌گفتم تقصیر از آدمهاست ـ آدمهایی که ضعف نشان می دهند و تسلیم دروغ و حماقت می شوند. به جای تبلیغ علیه حقه‌بازی در خارج ازچهاردیواری بهتر است وسیله ضد عفونی کننده‌ای در داخل کار گذاشت ـ دارم حرفهای خودم را به او نقل می‌کنم ـ مطمئنم کاملاً حق با من بود.»

«گرچه پیاده کردن طرح تو مشکل‌تر از جامعه فیثاغورثی است. نه تنها شیطان درون خودت، بلکه شیطان درون آدمهای دیگر، که جامعه پیرامونت را می سازند،

در مقابلت قرار می‌گیرند. می بینی، دوازده سیزده سال بیشتر از تو برای آشنایی با مشکلات غرامت داده‌ام. امــ» آقای فیربرادر لحظه ای خاموش ماند، و آنگاه افزود، «باز داری به آن ظرف شیشه ای نگاه می‌کنی. دلت می خواهد معامله ای بکنیم؟ باید به جایش چیز خوبی بدهی.»

«من چند تا کرم آبی رنگارنگ دارم ــ از نوع خوبش ــ در الکل. کتاب تازه رابرت براون[3] را هم رویش می‌گذارم ــ مشاهدات میکروسکوپی درباره گرده گیاهان ــ اگر نداشته باشیش.»

«به، حالا که این قدر از این هیولا خوشت آمده، قیمت را بالا می برم. چطور است به کشوهایم نگاه کنی و نظرم را درباره همه انواع حشرات بپذیری.» کشیش، هنگام به زبان‌آوردن این سخنان، پیپ در دهان به قدم‌زدن می‌پرداخت و آنگاه باز می‌گشت با علاقمندی به روی کشوهایش خم می شد. «می دانی، این تمرین خوبی است، برای دکتری که باید دل بیماران میدل‌مارچیش را به دست آورد. یادت باشد، باید یاد بگیری مردم حوصله ات را سر ببرند. هرچند، هیولا مال تو، بر طبق شرایط خودت.»

لایدگیت به سمت کشوی حشرات رفت و به آنها که در ردیفهای منظم و نامهایشان با خطی خوش روی برچسبهایی نوشته شده بود با بی‌علاقگی چشم دوخت و گفت، «فکر نمی‌کنی مردم به ضرورت خوشامدگویی از دیگران زیاده از حد بها می دهند؟ آنقدر بها می دهند تا درچشم همانهایی که مجیزشان را می‌گویند کوچک می شوند؟ بهترین راه این است که بگذاری مردم ارزشت را درک کنند و آنوقت مجبور بشوند تحملت بکنند، چه تملقشان را بگویی چه نگویی.»

«از صمیم قلبم. اما آنوقت باید مطمئن باشی که ارزش داری، و باید مستقل و بی نیاز بمانی. خیلی کم از مردم می توانند این کار را بکنند. یا به کلی غیر قابل استفاده می شوی و به درد هیچ چیز نمی خوری یا یوغ را به گردنت می اندازی و به هر جا که هم یراقهایت بکشندت می روی. اما ترا به خدا این راست بالها را نگاه کن، چقدر ظریف هستند!»

لایدگیت عاقبت مجبور شد با دقت بیشتری به حشرات نگاه کند، و در همان

حال کشیش به او می خندید و در نمایش مجموعه اش پای می فشرد.

همین که نشستند لایدگیت گفت، «راجع به حرفهایی که درباره زیر یوغ رفتن گفتی، مدتها پیش تصمیم گرفتم تا آنجا که می توانم مقاومت کنم. برای همین نخواستم در لندن کارم را شروع کنم، لااقل تا چندین سال دیگر. ازچیزهایی که موقع تحصیل در آنجا دیدم هیچ خوشم نیامد ــ آن همه نفوذ تو خالی و حقه بازی جلوی کار انسان را می‌گیرد. در شهرستانها، مردم کمتر ادعای علم و دانش دارند و مصاحب چندان خوبی نیستد. اما به همین خاطر کمتر به عزت نفس آدم لطمه می زنند: رنجش کمتر پیش می آید و می شود با آرامش بیشتری کار کرد.»

«بله ــ خوب ــ تو خوب شروع کرده ای؛ حرفه مناسب خودت را داری، کاری که احساس می‌کنی برای آن ساخته شده ای. بعضیها این فرصت را از دست می دهند، و خیلی دیر پشیمان می شوند. اما تو نباید زیاد مطمئن باشی که حتماً استقلالت را حفظ می کنی.»

«منظورت قید و بندهای خانوادگی است؟» لایدگیت می‌پنداشت این بندها آقای فیر برادر را سخت در فشار گذارده اند.

«کاملاً نه. البته کار را دشوارتر می‌کنند. اما یک زن خوب ــ خوب و غیر مادی ــ می تواند واقعاً به شوهرش کمک کند و او را مستقل تر نگهدارد. یکی از اعضای کلیسای من ــ مرد بسیار خوبی است، اما اگر زنش کمکش نمی‌کرد، مشکل می توانست خطر را از سرش رفع کند. تو گارتها را می شناسی؟ خیال نمی‌کنم مریضهای دکتر پیکاک بودند.»

«نه، اما کسی را به اسم خانم مری گارت در خانه فدرستون، در لوو یک، دیده ام.»

«دخترشان: دختر بسیار خوبی است.»

«خیلی بی سر و صداست؛ زیاد ملتفتش نشده ام.»

«اما او حتماً ملتفت شده، مطمئن باش.»

«منظورت را نمی فهمم»، نمی توانست بگوید «البته.»

«آه، همه را ارزیابی می‌کند. برای عضویت در کلیسا من آماده اش کردم.

یکی از شاگردان محبوب من است.»

از آنجا که لایدگیت چندان علاقه‌ای به آشنایی بیشتر با خانواده گارت نشان نداد، آقای فیربرادر لحظاتی چند در سکوت به پیپش پک زد. سرانجام آنرا به زمین گذاشت، پاهایش را دراز کرد، و چشمان روشنش را با لبخندی به لایدگیت دوخت. «اما ما میدل مارچیها آنقدرها هم که خیال می‌کنی رام نیستیم. ما هم توطئه‌چینها و حزبهای خودمان را داریم. مثلاً من خودم عضو حزبم، و بولسترود عضو حزب دیگری است. اگر به من رأی بدهی بولسترود را می رنجانی.»

«بولسترود چه ایرادی دارد؟»

«من دقیقاً نگفتم ایرادی دارد، بجز اینکه اگر به من رأی بدهی او را می رنجانی.»

«می خواهد برنجد یا نرنجد برایم مهم نیست. اما بولسترود طرحهای خوبی درباره بیمارستانها دارد، و پول زیادی خرج خدمات عمومی می‌کند. شاید برای پیاده کردن نقشه‌هایم کمک زیادی به من بکند. اما درباره عقاید مذهبیش— خوب، به قول ولتر[۴]، اگر طلسم و جادو با مقدار معینی مرگ موش همراه باشد یک گله گوسفند را هلاک می‌کند. من دنبال کسی می‌گردم که مرگ موش را بیاورد، به طلسم و جادویش کاری ندارم.»

«باشد. اما آنوقت نباید کسی را که مرگ موش می‌آورد از خودت برنجانی. می دانی، من ناراحت نمی شوم. تأمین منافعم را تکلیف دیگران نمی دانم. با بولسترود از بسیاری جهات مخالفم. از دار و دسته او خوشم نمی‌آید: دار و دسته کوته فکر و نادانی هستند و بیشتر مردم را ناراحت می‌کنند تا اصلاح. روششان یک نوع زد و بند معنوی— دنیوی است: جداً باقی بشریت را لاشه فاسدی می دانند که قرار است این دار و دسته را برای رفتن به بهشت سیر کند.»، لبخندی زد و افزود، «نمی‌گویم بیمارستان جدید بولسترود چیز بدی است؛ اما در مورد میلش به بیرون کردن من از بیمارستان قدیمی— خوب، اگر مرا آدم مضری می داند، من هم همین فکر را درباره‌اش می‌کنم. من هم نه یک کشیش نمونه، بلکه بدل خوبی هستم.»

لایدگیت مطمئن نبود کشیش از خود بدگویی می‌کند. یک کشیش نمونه، مانند یک پزشک نمونه، می‌بایست حرفه‌اش را بهترین حرفه دنیا بداند، و از علم و دانش برای تغذیه بیماری‌شناسی معنوی خود استفاده کند. تنها گفت، «بولسترود برای کنارگذاشتن تو چه دلیلی می‌آورد؟»

«اینکه عقاید او را، که اسمش را مذهب معنوی گذاشته، تعلیم نمی‌دهم، و وقت اضافی برای بیمارستان ندارم. اما اگر بخواهم می‌توانم وقت داشته باشم، و آن چهل دلار هم برایم مهم است. تمام مطلب رک و پوست کنده همین بود. اما بیا دیگر درباره‌اش حرف نزنیم. فقط می‌خواستم بگویم اگر به صاحب مرگ موش رأی می‌دهی، نباید بعد از آن رابطه‌ات را با من قطع کنی. نمی‌توانم از تو بگذرم. تو مثل کسی هستی که دور دنیا گشته‌ای و حالا آمده‌ای در میان ما زندگی کنی، باعث می‌شوی ایمانمان را به آن طرف دنیا حفظ کنیم. حالا از پاریس برایم حرف بزن.

فصل هجدهم

آه، آقا، والا ترین امیدها در کنار فرومایه ترینشان
با قرعه بخت خود را می آزمایند،
و قهرمانان، چون هوای ناپاک را به سینه فرو می‌کشند،
شاید به طاعون دچار شوند،
یا هنگامی که از خطر مرگ می جهند،
چون لیمو ترش نمی‌یابند، از کم خونی سست و پژمرده می‌گردند.

۱۸

تازه چند هفته پس از این گفت و شنود بود که لایدگیت به اهمیت مسئله انتخاب کشیش برای بیمارستان جدید پی برد، و بی‌آنکه سببش را به خود اعتراف کند، تصمیم گیری در این باره را به امروز و فردا می‌گذاشت. برایش هیچ تفاوتی نمی‌کرد کدام یک از دو کشیش انتخاب شوند، و اگر به فیربرادر دلبستگی پیدا نکرده بود، جانب آن یک را می‌گرفت که برایش دردسری به بار نمی‌آورد— یعنی، بی درنگ به تایک رأی می‌داد.

اما دلبستگیش به کشیش سن بوتولف با آشنایی بیشتر افزایش یافت. اینکه، فیربرادر موقعیت او را به عنوان تازه واردی که هدفهایی حرفه‌ای داشت درک کرده، و به جای جلب جانبداری لایدگیت کوشیده بود او را از آن برحذر دارد، بزرگواری و روح حساسی را می‌رساند که لایدگیت به هیچ رو نمی‌توانست نادیده‌اش بگیرد. اینها با نکات دیگری در رفتار فیربرادر همراه بود که شخصیت او را سخت دوست داشتنی می‌ساخت و انسان را به یاد مناظر جنوبی —آمیخته‌ای از شکوه طبیعی و بی بند و باری اجتماعی— می‌انداخت. به مادر، خاله، و خواهر، که وابستگیشان به او زندگی را از بسیاری جهات برایش دشوار می‌ساخت، محبت و جوانمردی بی‌نظیری نشان می‌داد؛ اندکند مردانی که فشار نیازهای کوچک را احساس می‌کنند و این چنین مصممانه از آراستن خودپسندیهایشان به پیرایه انگیزه‌های بزرگ خودداری می‌ورزند.

می دانست از این جنبه ها زندگیش از بازرسی دقیق سرافراز بیرون خواهد آمد، و شاید همین آگاهی تشویقش می‌کرد در برابر خرده گیریهای کسانی که نزدیکیشان به بهشت چندان موجب بهبود رفتارشان در خانه نمی شد و هدفهای والایشان نمی توانست کردارشان را توجیه کند اندکی بی اعتنایی نشان دهد. وانگهی، موعظه هایش کوتاه و مؤثر و استادانه بودند ــ مانند موعظه های دوران نیرومندی کلیسای انگلیس ــ و از روی کتاب هم وعظ نمی‌کرد. کسانی که خارج از حوزه کلیسای او زندگی می‌کردند به لوویک می‌آمدند تا خطبه هایش را بشنوند؛ و چون پرکردن کلیسا همواره یکی از دشوارترین کارهای یک کشیش بود، این هم به احساس برتری آمیخته به بی اعتنایش می افزود. به علاوه، مردی دوست داشتنی بود: خوشخو، حاضر جواب، رک گو، بی آن لبخندهای تلخ و ساختگی و لطیفه گوییهایی که نیمی از ما دوستانمان را با آنها آزرده می سازیم. لایدگیت او را از صمیم قلب دوست داشت و خواستار دوستیش بود.

با این احساس نیرومند، پیوسته تصمیم گیری درباره مسئله انتخاب کشیش را به تعویق می انداخت و به خود می قبولاند که این کار به او چندان ارتباطی ندارد، و به احتمال زیاد به دخالت او نیاز نخواهد داشت. لایدگیت، به درخواست آقای بولسترود برای اداره داخلی بیمارستان جدید به طرحریزی مشغول بود، و این دو اغلب با یکدیگر مشاوره می‌کردند. بانکدار همواره می‌پنداشت که می تواند رویهمرفته به روی لایدگیت به عنوان یار و همدست خود حساب کند، اما به مسئله انتخاب نزدیک بین تایک یا فیربرادر اشاره‌ای نمی‌کرد. هنگامی که هیئت مدیره بیمارستان قدیمی تشکیل جلسه داد، و لایدگیت دریافت که مسئله به شورای مدیران و پزشکان، که قرار بود جمعه آینده تشکیل جلسه دهد، ارجاع شده است، از اینکه می بایست درباره این مسئله مبتذل میدل مارچی تصمیم خود را بگیرد احساس خشم کرد. نمی توانست این صدای روشن را در درون خود ناشنیده بگیرد که بولسترود در واقع نخست‌وزیر است و رأی دادن یا ندادن به تایک در واقع مسئله واردشدن یا نشدن در کابینه است، و باز نمی توانست چشم‌پوشی از امید رسیدن به مقام را ناخوشایند نیابد. چه اکنون مشاهداتش این گفته فیربرادر را که بانکدار مخالفت را

نادیده نخواهد گذاشت تأیید می‌کرد. سه روز پیاپی هنگامی که اندیشناک به اصلاح صورتش مشغول بود، و هنگامی که رفته رفته احساس می‌کرد درباره این موضوع باید وجدانش را به محاکمه بکشاند، با صدای بلند گفت، «لعنت بر این سیاست بازیهای پیش پا افتاده‌شان!» مسلماً دلایل درستی می توانست برای رأی ندادن به فیربرادر بیاورد: هم اکنون هم بار زیادی بردوش داشت، و به ویژه با توجه به وقت زیادی که صرف کارهای غیر کلیسایی می‌کرد. باز این موضوع که کشیش آشکارا به خاطر پول بازی می‌کرد، به راستی از خود بازی خوشش می آمد، اما آشکارا به خاطر سودآوربودن آن بازی می‌کرد، هر بار لایدگیت را سخت متعجب می ساخت. فیربرادر دلیل و برهان می آورد که همه بازیها مفیدند و سبب کندی ذهن انگلیسها بازی نکردن آنهاست؛ اما لایدگیت به یقین می دانست که اگر به خاطر پول نبود کشیش بسیار کمتر بازی می‌کرد. سالن بیلیاردی در کافه «اژدهای سبز» بود، که برخی از مادران و همسران میدل مارچی را نگران می ساخت و آنرا بزرگترین مایه فریبندگی این محل می دانستند. کشیش بیلیارد باز درجه یکی بود، و گرچه اژدهای سبز پاتوقش نبود، می‌گفتند که گاهگاهی هنگام روز به آنجا رفته و پول برده است. اما در مورد کشیشی بیمارستان، وانمود کرد که بجز به خاطر چهل دلار سالانه، علاقه زیادی به آن ندارد. لایدگیت خود آنچنان با ایمان نبود، اما از بازی خوشش نمی آمد، و همواره بازی کردن به خاطر بردن پول را گونه‌ای فرومایگی می دانست؛ از آن گذشته، تصوری ایده‌آل از زندگی در ذهن داشت، که سبب می شد این گونه رفتارهای خوارکننده برای بردن مبالغ ناچیز نفرتش را برانگیزد. تا این هنگام در زندگی دیگران بی اندک زحمتی برای او نیازهایش را برآورده بودند، و خود همواره در مورد سکه های دو سه شیلینگی گشاده دستی و بی اعتنایی نشان می داد، و هرگز به خاطرش راه نیافته بود برای بدست‌آوردن سکه‌های دو سه شلینگی نقشه بکشد. رو یهمرفته می دانست مرد ثروتمندی نیست، اما هرگز احساس فقر نکرده بود، و تصورش را هم نمی توانست بکند که نداشتن پول در رفتار انسانها چه نقش تعیین کننده‌ای دارد. پول هرگز نیروی انگیزاننده‌ای برای او نبود. از اینرو آمادگی نداشت رفتار فیربرادر را که ندانسته به دنبال بردهای ناچیز

می‌رفت توجیه کند. به رو یهم کاری زننده می‌نمود، و هرگز به خاطرش راه نمی‌یافت که نسبت درآمد کشیش به هزینه‌های کم و بیش ضروری او را محاسبه کند. بسیار امکان داشت در مورد خود هم چنین محاسبه‌ای نکند.

اکنون، که مسئله رأی دادن پیش آمده بود، این واقعیت زننده بیش از گذشته به زیان فیربرادر تمام می‌شد. اگر مردم خلق و خوی باثبات‌تری داشتند انسان می‌دانست چکار کند، به ویژه اگر دوستان همیشه برای هر مقامی که میل دستیابی به آن را داشتند شایسته بودند! لایدگیت خود را مجاب کرد که اگر در فیربرادر ایرادی نمی‌دید، چه بولسترود می‌رنجید یا نه، به او رأی می‌داد: به هیچ رو تصمیم نداشت تابع بولسترود باشد. از سوی دیگر، تایک هم بود، مردی که زندگیش را یکسره وقف امور مذهبی می‌کرد، و تنها معاون کشیش کلیسای دهکده‌ای بود که مردمانش زندگی آسوده‌ای داشتند، و از اینرو برای این کار اضافی از لحاظ وقت در مضیقه نبود. هیچ کس ایرادی در آقای تایک نمی‌دید بجز اینکه تحمل ناپذیرش می‌یافتند و به او گمان زهدفروشی می‌بردند. به راستی، از این جنبه یکسره حق را به بولسترود می‌داد.

اما لایدگیت به هر سو گرایش می‌یافت، چیزی سبب می‌شد با چهرهٔ درهم کشیده از ترس و بیزاری خود را کنار بکشد، و چون مرد مغروری بود، از این ناگزیری به رمیدن خشمگین می‌شد. خوش نداشت میانه‌اش با بولسترود بر هم بخورد و درپی آن طرحهای خوبش هیچ و پوچ شود؛ خوش نداشت بر ضد فیربرادر رأی بدهد و در محروم ساختن وی از مقام و حقوق نقشی داشته باشد؛ و این پرسش به ذهنش راه یافت که شاید چهل پوند اضافی کشیش را از نگرانی آسوده سازد و دیگر برای آن بردهای خوارکننده بازی نکند. وانگهی، لایدگیت خوش نداشت احساس کند با رأی گامی به سوی خود برداشته است. آیا پیامد این انتخاب راستی به سود او بود؟ بی گمان مردم چنین می‌پنداشتند و می‌گفتند به خاطر دست‌یافتن به موقع و مقام می‌خواهد خود را در دل بولسترود جا کند. آنگاه چه؟ خود می‌دانست چنانچه موضوع بر سر منافع شخصیش بود، به دوستی یا دشمنی بانکدار ذره‌ای اهمیت نمی‌داد. تنها چیزی که برایش اهمیت داشت وسیله‌ای برای کارش، آلتی

برای اجرای طرحهایش بود؛ از آن گذشته، مگر موظف نبود در تصمیم گیری برای انتخاب کشیش هدف خود را که به دست‌آوردن بیمارستان خوبی برای اثبات تفاوت بین تبهای گوناگون و آزمایش نتایج بیماری شناسی بود بر هرچیز دیگری ترجیح دهد؟ برای نخستین بار لایدگیت فشار دست و پا گیر و بازدارنده شرایط اجتماعی شهر کوچک و دشواریهای دلسردکننده آنها را احساس می‌کرد. در پایان این جدال درونی، هنگامی که به سمت بیمارستان به راه افتاد، به راستی امیدوار بود که شاید بحث و گفتگو از قضا به این مسئله جنبه تازه‌ای بدهد و ضرورت رأی‌دادن را از دوش او بردارد. شاید هم به روی نیرویی حساب می‌کرد که قرارگرفتن در شرایط معینی در انسان بوجود می آورد ــ یورش احساسات تندی که تصمیم گیری را آسان سازد، و حال آنکه مجادله در آرامش به دشواری آن می افزاید. به هر صورت، به خود نگفت به چه کسی رأی خواهد داد، و در تمام مدت از این وابستگی که بر او تحمیل شده بود احساس خشم و نفرت می‌کرد. پیش از این تصورش هم برای او باورنکردنی می‌نمود که او، با آن عزم راسخش به حفظ استقلال خود و آرمانهای برگزیده‌اش، خود را از همان آغاز بر سر دوراهی مبتذلی، که هر دو نفرتش را برمی انگیختند، بیابد. در دوران دانشجویی ترتیب کارهای اجتماعیش را به شیوه دیگری می داد.

لایدگیت دیر از خانه به راه افتاد، اما دکتر اسپراگ، دو جراح دیگر، و چند تن از مدیران زود آمده بودند، آقای بولسترود، خزانه‌دار و رئیس، از جمله کسانی بود که هنوز انتظارشان را می‌کشیدند. از گفتگوها چنین برمی آمد که نتیجه رأی گیری قابل پیش‌بینی نیست و آن چنانکه پیش از این می‌پنداشتند معلوم نبود تایک اکثریت آراء را به دست آورد. معلوم شد، برای نخستین بار دو پزشک قدیمی شهر نظر یکسانی دارند، یا بهتر بگوئیم، اگرچه اختلاف عقیده داشتند، در عمل به توافق رسیده بودند. دکتر اسپراگ، مرد تنومند و وزین، همچنانکه پیش‌بینی می شد، طرفدار فیربرادر بود. میدل مارچ سخت به او گمان بی دینی می برد، اما این ایراد را بر او، گویی بر نخست‌وزیری، می بخشید؛ شاید هم براستی، این کاستی سبب می شد به کفایت حرفه‌ای او بیشتر ایمان بیاورند، چه عقیده به همکاری

دیرینه هوشمندی و افکار شیطانی هنوز در اذهان مردم نیرومند بود، حتی در ذهن زنان بیمار که درباره یقه های چیندار و احساسات سختگیری زیادی نشان می دادند. شاید به همین سبب اهالی شهر او را مردی منطقی و بیذوق می خواندند، ترکیبی از دو ویژگی که برای اندوختن دانش درباره داروها مساعد تشخیص داده شده بود. به هر صورت، مسلم است اگر پزشکی با این شهرت به میدل مارچ آمده بود، که نظرات مذهبی مشخصی دارد، دعا می خواند، پرهیزگار است، مردم به دیده شک و تردید به مهارت پزشکی او می نگریستند.

به همین دلیل جای خوشبختی است (از نقطه نظر حرفه ای) که عقاید مذهبی دکتر مینشن حالتی کلی داشت، از آن گونه عقاید مبهمی که صاحبان گرایشات جدی، چه موافق و چه مخالف کلیسا، بر آن مهر تأیید پزشکی می زنند. اگر آقای بولسترود بر روی تعلمیات لوترن در مورد برائت انسان از گناه به صرف ایمان به خدا پافشاری می‌کرد (که از او بعید هم نبود)، و آن را اساسی برای برجاماندن یا سقوط کلیسا می دانست، برعکس دکتر مینشن اظهار می داشت که انسان ماشین یا ترکیبی تصادفی از اتمها نیست؛ اگر خانم ویمپل دل درد خود را مصلحت الهی می دانست، دکتر مینشن درعوض معتقد بود که باید پنجره های ذهن را گشوده نگهداشت و با محدودیتهای همیشگی مخالف بود؛ اگر آبجوساز معتقد به وحدت وجود فرقه اتناژن را به باد تمسخر می‌گرفت، دکتر مینشن از **رساله درباره انسان** پاپ نقل قولی می‌آورد. با حکایت گوییهای آزادانه دکتر اسپراگ مخالف بود، و نقل قولهای مستند را ترجیح می داد و از هرگونه بی بند و باری در گفتار و اندیشه بیزار بود: همه می دانستند که با اسقف نسبتی دارد و گاه تعطیلاتش را در «**قصر**» می‌گذراند.

دکتر مینشن دستانی لطیف، سیمایی رنگ پریده، و اندامی فربه داشت. ظاهری نه چندان متفاوت از کشیشی مهربان، و حال آنکه دکتر اسپراگ زیاده از حد بلند قامت بود، شلوارش روی زانوان چین برمی داشت و در دورانی که نداشتن تسمه چرمی از وقار انسان می‌کاست، ساق چکمه هایش از شلوار بیرون می زد؛ صدای پاهایش را می شنیدند که داخل و خارج می شد، بالا و پایین می رفت،

گویی آمده بود شیروانی را تعمیر کند. سخن کوتاه، انتظار می رفت نیرو و توان گلاویزشدن با بیماری و از پا درافکندنش را داشته باشد، در حالیکه دکترمینشن شاید بهتر می توانست بیماری را کشف کند و به دام بیندازد. هر دو یکسان از امتیاز شهرت پزشکی برخوردار بودند و هر یک به پیروی از آداب همکاری احساس تحقیر خود را نسبت به مهارت دیگری پوشیده نگهمیداشت.

چون خود را از شخصیتهای برجسته و دیرپای میدل مارچ می دیدند، آماده بودند در برابر بدعتگزاران و مداخله گران غیر حرفه ای با یکدیگر متحد شوند. بر این اساس هر دو یکسان از بولسترود بیزار بودند، اگرچه دکتر مینشن هرگز به او دشمنی آشکاری نشان نمی داد و هرگز بدون توضیح دقیق به خانم بولسترود، که دریافته بود تنها دکتر مینشن از وضع مزاجیش سر درمی آورد، با او مخالفتی نمی‌کرد. شخص ناواردی که در کار پزشکان دخالت بیجا و همواره رفرمهای ناخواسته اش را به آنان تحمیل می‌کرد، گرچه این دو پزشک را به اندازه داروفروشان مجاز به مداوای بیماران تهیدست نگران و سراسیمه نمی ساخت، با این همه به مشام پزشکان حرفه ای خوش نمی آمد؛ و دکتر مینشن هم با دیگران در این احساس ناخشنودی جدید از بولسترود سهیم بود، چه او را مصمم می دید لایدگیت را زیر بال و پر خود بگیرد. دو پزشک عمومی معتبر میدل مارچ ، آقای رِنچ و آقای تولر، هم اکنون جدا از دیگران ایستاده و به گفتگوی دوستانه ای سرگرم بودند، و در طی آن هر دو به توافق رسیدند که لایدگیت بوزینه ای خودنماست، و تنها به درد این می خورد که بولسترود از او برای پیشبرد مقاصد خود استفاده کند. برای دوستان غیر حرفه ای خود هر دو یکدل و یکزبان ازپزشک عمومی دیگری ستایش می‌کردند که درپی بازنشستگی دکتر پیکاک به این شهر آمده بود، و بجز شایستگیهای خود توصیه نامه ای نداشت، و گویا برتری حرفه‌ای خود را از وقت تلف نکردن در رشته های دیگر دانش به دست آورده بود. «پیداست که قصد لایدگیت از ندادن دارو به بیماران در مظان اتهام قراردادن همکارانش است، و می خواهد مرزهای بین رتبه های مقام پزشکی را از بین ببرد، و حال آنکه منافع این حرفه ایجاب می‌کند که نگذاریم یک پزشک عمومی به این کار دست بزند. به خصوص مردی که در هیچ یک از دانشکده های

انگلیس درس نخوانده است، و تجربه مطالعات تشریحی و بالینی این دانشکده‌ها را ندارد و افتخار می‌کند که در پاریس و ادینبورگ درس خوانده است، البته این شهرها از لحاظ تحقیقات علمی غنی هستند، اما نتایج تحقیقاتشان معلوم نیست درست باشد.»

بدین‌ترتیب در این روز بولسترود با لایدگیت، و لایدگیت با تایک یکی گرفته شد؛ و به سبب این قابلیت جایگزینی نامها، کسانی که دارای ذهنیتهای گوناگون بودند توانستند درباره مسئله کشیشی بیمارستان نظر یکسانی داشته باشند.

دکتر اسپراگ، همین که پا به اتاق گذاشت، بی‌پرده‌پوشی گفت، «من به فیربرادر رأی می دهم. با دادن حقوق سالیانه موافقم، از ته قلبم. اما چرا کشیش را از آن محروم کنیم؟ آدم پولداری که نیست ــ باید زندگیش را تأمین کند، هم خرج خانه دارد، و هم باید کارهای خیریه‌ای بکند. اگر چهل دلار توی جیبش بگذارید، به کسی ضرر نمی‌زنید. آدم خوبی است، فیربرادر را می‌گویم، کمتر حالت کشیشها را دارد.»

آقای پادرل، آهن‌فروش سالخورده با اسم و رسم، با لحنی همچون نمایندگان پارلمان، نیمی خندان و نیمی مخالف، گفت، «به! به! دکتر. شما حق اظهار نظر دارید. اما آنچه که ما باید در فکرش باشیم درآمد کشیش نیست ــ باید به فکر روح مریضهای بیچاره باشیم.» در اینجا چهره و صدای آقای پادرل حالت شفقت‌آمیز صادقانه‌ای به خود گرفت. «آقای تایک یک کشیش درست و حسابی است. اگر به آقای تایک رأی ندهم ــ کاری خلاف وجدانی کرده‌ام ــ واقعاً عرض می‌کنم.»

آقای هک بات، دباغ ثروتمندی که فصاحت و بلاغتی داشت، شیشه براق عینک و موهای راست ایستاده‌اش را با حالتی خشونت‌آمیز به سمت آقای پادرل بینوا گرفت، گفت، «مخالفان آقای تایک از کسی نخواسته‌اند بر خلاف وجدان خود کاری بکنند. اما به عقیده من، ما مدیران موظفیم این مسئله را مورد مداقه قرار دهیم که آیا وظیفه ما اجرای فرامینی است که از جانب شخص واحدی صادر می شود یا نه. آیا هیچ یک از اعضای این کمیته می توانند قویاً اظهار دارند که

پیش از این تصور عزل شخصی که مقام کشیشی این جا را همیشه بر عهده داشته است به خاطرشان خطور کرده بود؟ آیا این مسئله را اشخاصی مطرح نکرده‌اند که عادت دارند همه مؤسسات این شهر را ماشینی برای اجرای مقاصد خود تلقی کنند؟ من هیچ کس را به سوءنیت متهم نمی‌کنم: بگذار خداوند خودش در این مورد داوری کند؛ اما قویاً می‌گویم که اعمال نفوذهایی در این جا صورت می‌گیرد که با استقلال واقعی منافات دارد و شرایط فرمانبرداری دون‌صفتانه‌ای به اشخاص تحمیل می‌کند که از لحاظ مالی و اخلاقی توانایی اعتراف به آنرا ندارند. من خود یک شخص غیر روحانی هستم اما همیشه به اختلافات داخل کلیسا توجه فراوان مبذول داشته‌ام و...»

آقای فرانک هاولی، وکیل دادگستری و عضو انجمن شهرداری، که به ندرت در جلسات هیئت مدیره شرکت می‌کرد، اما اکنون شلاق سواری به دست، شتابان خود را به آنجا رسانده بود، گفت، «آه، گور پدر اختلافات! امروز کاری به کار این مسئله نداریم. تا حالا فیربرادر این کار را ــ هر چه که بود ــ به عهده داشت ــ بدون حقوق ــ و اگر قرار است حقوق بدهند، باید به او بدهند. بی انصافی محض است که این کار را از فیربرادر بگیرند.»

آقای پلایمدل گفت، «به عقیده من اگر آقایان در حرفهایشان به کسی کنایه نزنند بهتر باشد. من به انتخاب آقای تایک رأی می دهم، اما نمی دانستم فرمانبردار دون‌صفتی هستم تا اینکه آقای هک بات این موضوع را با اشاره و کنایه گفتند.»

«من هرگونه اهانت شخصی را انکار می‌کنم. صراحتاً گفتم، اگر اجازه بدهید تکرار کنم یا حتی بتوانم از حرفهایم نتیجه بگیرم...»

آقای فرانک هاولی گفت، «آه، مینشن آمد!»، و در پی آن همه از آقای هک بات رو برگرداندند، و به حال خود گذاشتندش که بیهودگی هرگونه برتری استعداد را در میدل مارچ احساس کند. «بیا، دکتر، می خواهی حق به حق دار بدهی، هان؟»

دکتر مینشن که با سر سلام می‌کرد و چپ و راست دست می داد، گفت، «امیدوارم، هر قدر هم که برخلاف احساساتم باشد.»

«فکر می‌کنم برای مردی که دارند بیرونش می‌کنند باید احساس موافق داشته باشید.»

دکتر مینشن، که دستها را به هم می‌مالید، گفت، «باید اقرار کنم برای طرف مقابل هم احساس موافق دارم. برای هر دو طرف احترام قائلم. به نظر من آقای تایک کشیش نمونه‌ای است ــ نظیر ندارد ــ و معتقدم پیشنهاد او برای این کار به مورد بوده است. من، به شخصه، دلم می‌خواست می‌توانستم به او رأی بدهم. اما مجبورم همه جوانب قضیه را در نظر بگیرم و به همین علت حق را به آقای فیربرادر می‌دهم. فیربرادر اخلاق خوبی دارد، کشیش لایقی است، و خیلی وقت است با ما کار می‌کند.»

پادرل سالخورده خاموش و غمگین نشسته بود. آقای پلایمدل با ناراحتی گره کراواتش را مرتب کرد.

آقای لارچر، صاحب بنگاه حمل و نقل، که تازه از راه رسیده بود، گفت، «تو که نمی‌خواهی فیربرادر را نمونه یک کشیش خوب معرفی کنی، هان؟ نه اینکه خیال کنی نظر بدی به او دارم، اما در مورد این قبیل کارها موظفیم به فکر مردم باشیم، بگذریم از مسایل مهمتر. به عقیده من فیربرادر لاابالی‌تر از آن است که کشیش خوبی باشد. نمی‌خواهم وارد جزئیات بشوم، اما مطمئنم حتی‌المقدور اینجا کم پیدایش خواهد شد.»

آقای هاولی، که در آن بخش به بدزبانی شهرت داشت، گفت، «چه بهتر! مریضها حوصله دعا و موعظه زیادی را ندارند، این جور خشکه مقدسیها برای روح مضر است. برای جسم هم همین‌طور، هان؟» و برای نظرخواهی چشم به چهار پزشک جلسه دوخت.

اما ورود سه مرد، و سلام و احوالپرسی کم و بیش دوستانه با آنها، پزشکان را از پاسخگویی نجات داد. تازه واردین عالیجناب ادوارد تِسیگر، کشیش کلیسای سن پیتر؛ آقای بولسترود، و دوستمان آقای بروک، مالک تیپتون بودند. آقای بروک بر اثر پافشاری بولسترود به هیئت مدیره بیمارستان پیوسته بود، اما هرگز در نشستهای آن شرکت نمی‌کرد، و امروز هم بولسترود او را به زحمت با خود آورده بود. تنها

کسی که هنوز انتظارش را می‌کشیدند لایدگیت بود.

اکنون همه برجای خود نشستند، و آقای بولسترود، با چهره‌ای رنگ باخته و تهی از هرگونه احساس، بنابر معمول ریاست جلسه را به عهده گرفت. آقای تسیگر، کشیشی میانه‌رو، خواستار انتخاب دوستش آقای تایک بود. «آقای تایک شدیداً به کارشان علاقمندند، کلیسای پردرآمدی را اداره می‌کنند، چون مجبور نیستند روح عده زیادی را شفا بدهند برای این مقام جدید وقت کافی دارند. باید این قبیل وظایف را به کسانی سپرد که اشتیاق فراوانی به انجامشان دارند: این قبیل کارها به کشیش فرصت مناسبی برای نفوذ معنوی می دهند؛ اگرچه اختصاص دادن حقوق سالیانه اشکالی ندارد، اما باید مراقب بود که مسئله به ابتذال کشانده نشود و تنها حقوق صرف مطرح نباشد.» آقای تسیگر آنچنان مؤدبانه سخن می‌گفت که مخالفین نمی توانستند دم برآورند و خشم خود را فروخوردند.

آقای بروک گفت، «هیچ کس در این جریان نظر بدی ندارد. من خودم به امور بیمارستان قدیمی نمی رسیدم، گرچه به همه مسایل مربوط به میدل مارچ علاقه شدیدی دارم و خوشوقت می شوم بتوانم با آقایان حاضر در جلسه درباره هر مسئله عمومی ملاقات کنم، می دانید، هر مسئله حقوقی، کار قضاوت و جمع‌آوری اسناد و مدارک خیلی وقتم را می‌گیرد، اما حاضرم وقتم را در اختیار مردم بگذارم، خلاصه، دوستانم متقاعدم کرده‌اند که کشیش حقوق‌بگیر ــ می دانید، حقوق‌بگیر ــ چیز بسیار خوبی است، و آمده‌ام اینجا که به آقای تایک رأی بدهم، چون به من گفته‌اند مرد بی‌نظیر، مؤمن، و فصیح و از این قبیل چیزهاست، و بهیچوجه میل ندارم به او رأی ندهم ــ می دانید، تحت این شرایط.»

آقای فرانک هاولی، که از هیچ کس واهمه‌ای نداشت و مشکوک به طرفداری از حزب توری و دخالت در انتخابات بود، گفت، «به نظرم می رسد یک نفر گوشت را پر کرده. مثل اینکه هیچ متوجه نیستی یکی از شایسته‌ترین مردها سالهاست کشیشی این بیمارستان را بدون حقوق به عهده داشته و قرار شده آقای تایک جای او را بگیرد.»

آقای بولسترود گفت، «ببخشید، آقای هاولی، درباره شخصیت و موقعیت آقای

فیربرادر به آقای بروک اطلاعات کافی داده شده است.»

«توسط دشمنانش.»

آقای تسیگر گفت، «اطمینان دارم اینجا هیچ خصومت شخصی مطرح نیست.»

«قسم می خورم که هست.»

آقای بولسترود با صدای آهسته‌ای گفت، «آقایان، می توان درباره نکات اصلی موضوع به طور خلاصه صحبت کرد، و اگر کسی درباره اطلاعات هر یک از آقایانی که به زودی رأی می دهند تردید دارد، می توانیم بر خصوصیات عمده دو نامزد مقام به طور خلاصه مروری بکنیم.»

آقای هاولی گفت، «فایده‌اش چیست؟ فکر می‌کنم همه ما می دانیم به چه کسی می خواهیم رأی بدهیم. کسی که می خواهد حق و ناحق نکند تا دقیقه آخر منتظر نمی نشیند که درباره هر دو جانب قضیه برایش حرف بزنند. من عجله دارم، و پیشنهاد می‌کنم فوراً قضیه به رأی گذاشته شود.»

در پی آن بحث کوتاه و تندی درگرفت و آنگاه یکایک حاضرین روی تکه کاغذی نوشتند «تایک» یا «فیربرادر» و آنرا در یک لیوان انداختند، در این ضمن آقای بولسترود دید که لایدگیت وارد می شود.

آقای بولسترود با صدای صاف و کنایه‌آمیزی گفت، «تصور می‌کنم در حال حاضر آراء هر دو طرف برابر هستند.» ، و آنگاه سر بالا گرفت و به لایدگیت نگریست «هنوز یک رأی تعیین کننده باقی مانده است. آقای لایدگیت، شما باید این رأی را بدهید: لطف کنید و بنویسید.»

آقای رنچ از جا برخاست و گفت، «دیگر قضیه حل شد. همه ما می دانیم که آقای لایدگیت به که رأی می دهد.»

لایدگیت مداد در دست و با حالتی مبارزه‌جویانه گفت، «مثل اینکه منظور خاصی دارید، قربان.»

«فقط می خواستم بگویم همه مطمئنند با آقای بولسترود هم رأی هستید. این موضوع به نظرتان اهانت‌آمیز می رسد؟»

«شاید برای دیگران اهانت‌آمیز باشد. اما به این خاطر بر خلاف ایشان رأی نمی دهم.»

لایدگیت بی درنگ نوشت «تایک».

بدین ترتیب عالیجناب والتر تایک به کشیشی بیمارستان قدیمی انتخاب شد و لایدگیت همچنان به کار با آقای بولسترود ادامه داد. به راستی اطمینان داشت که تایک برای این مقام شایسته‌تر است، با این همه وجدانش به او می‌گفت که اگر غیر مستقیم در فشارش نگذاشته بودند به فیربرادر رأی می داد. ماجرای انتخاب کشیش همچون نقطه‌ای دردناک در خاطرش باقی ماند و پیدا بود که این مصالحه بی ارزش میدل مارچی چندان برایش آسان تمام نشده است. آخر چگونه ممکن است انتخاب بین دو نفر با این ویژگیها و در چنین شرایطی انسان را ناراحت نکند؟ همچنانکه نمی تواند از انتخاب کلاهش، که به ناگزیر از میان کلاههای موجود و شکلهای رایج برگزیده است خشنود باشد، حداکثر می تواند با حالت تسلیم و رضایی که بیشتر از مقایسه با کلاههای دیگران سرچشمه می‌گیرد آنرا بر سر بگذارد.

اما فیربرادر با همان حالت دوستانه گذشته با او رو برو می شد. میخانه‌چی و گناهکار در عمل می تواند همزمان سرشت زاهدی ریاکار را داشته باشد، چه اکثر ما همواره روشنتر ملتفت کاستی استدلالها یا خنکی لطیفه‌هایمان می شویم تا کاستیهای رفتارمان. اما کشیش کلیسای سن بوتولف مسلماً از اندک شایبه زاهد گناهکاربودن جان سالم به در برده بود، و با اعتراف به خود که بسیار به دیگران شباهت دارد شباهت خود را به آنها یکسره از دست داده بود— از این جنبه که می توانست انسانهای دیگر را به خاطر خوارشمردنش ببخشد و می توانست درباره رفتار آنها با خود، حتی هنگامی که به زیانش تمام می شدند، بیطرفانه داوری کند.

روزی به لایدگیت گفت، «می دانم، من از پس دنیا برنمی‌آیم. برای اینکه اصلاً قوی نیستم— هرگز مرد معروفی نخواهم شد. افسانه تصمیم گیری هرکول[1] زیباست. اما پرودیکوس[2]، نویسندهٔ این افسانه، کار را برای پهلوان آسان می‌کند،

مثل اینکه همان اولین انتخاب کافی است. در داستان دیگری می‌گویند هرکول آمد زن گرفت و سر آخر زنش به او حسادت کرد و پیراهن آغشته به خون نِسوس را برایش فرستاد و مسمومش کرد. یک تصمیم درست می تواند انسان را تا آخر سرپا نگهدارد، به شرط اینکه تصمیم گیریهای دیگران کار را برایش آسان کنند.»

سخنان کشیش همواره نیروبخش نبودند: از زاهد ریاکاربودن جان سالم به در برده بود، اما از آن ارزیابی شتابزده و ناموافق که پیامد منطقی شکست خود ما هستند جان سالم به در نبرده بود. لایدگیت به فیربرادربه دیده موجودبی اراده رقت انگیزی می نگریست.

فصل نوزدهم

می‌بینیدش که دست بر گونه نهاده
آه‌کشان بر تخت غنوده است.
دانته

۱۹

هنگامی که جورج چهارم[۱] هنوز بر امور شخصی خاندان ویندسور[۲] فرمان می راند، زمانی که دوک ولینگتون[۳] نخست‌وزیر بود و آقای وینسی شهردار شهر کوچک میدل مارچ، خانم کازوبن، دورتا بروک سابق، ماه عسلش را در رم می‌گذراند. در آن دوران دانش جهانیان از خوب و بد روزگار چهل سال از زمان کنونی عقب‌تر بود. مسافران به ندرت درباره هنر مسیحی در ذهن یا جیبشان اطلاعات کاملی داشتند، و حتی درخشانترین منقد انگلیسی آن دوران گورپوشیده از گل مریم مقدس پس از عروجش را گلدانی پنداشت که نقاش از روی تفنن کشیده بود. رمانتیسم، که با عشق و دانش چند جای خالی ملال‌آور را پر کرده است، هنوز با خمیر مایه‌اش بر آن دوران اثر نگذاشته و وارد خوراک همگان نشده بود؛ هنوز به شکل جذبه‌ای شاعرانه، مشخص و نیرومند، در سرپاره‌ای از هنرمندان گیسو بلند آلمانی در رم تخمیر می شد، و جوانان سرزمینهای دیگر که با اینان کار می‌کردند یا وقت‌را بیهوده می‌گذراندند، یا گاه و بیگاه در جریان این جنبش رو به گسترش گرفتار می آمدند.

بامداد روزی آفتابی مرد جوانی که موهایش نه چندان بلند، اما انبوه و پرجعد بود، و از جهات دیگر با جوانان انگلیسی دیگر تفاوتی نداشت، تازه از مجسمه نیم تنه بِل وِ در در واتیکان رو برگردانده بود و از راهروی سرپوشیده کنار آن به منظره باشکوه کوهها می نگریست. آنچنان غرق در اندیشه بود که صدای پاهای آلمانی

سیاه چشم و سرزنده‌ای را که به او نزدیک می‌شد نشنید. جوان آلمانی دست بر شانه‌اش گذاشت، و با لهجه غلیظی گفت، «بیا اینجا، تند! وگرنه حالتش را عوض می‌کند.»

شتابان و سبکبال از کنار مجسمه مِلی آجِر، نویسنده یونانی، به سمت سرسرایی به راه افتادند، که کلئوپاترا با زیبایی مرمرین و شهوت‌انگیزش پارچه‌ای را بسان برگ گلی نرم و لطیف به دور بدنش پیچیده و بر زمین دراز کشیده است. درست به موقع رسیدند و پیکره دیگری را در کنار پایه مجسمه مرمرین ایستاده دیدند: پیکره‌ای زنده و شاداب، که از برهنگی مجسمه مرمر آزرم نکرده، و اندامش را با پارچه‌ای خاکستری و بی‌پیرایه پوشانده بود؛ شنل بلندش که یقه آن بسته بود، از روی بازوانش به کنار رفته، و دست زیبای بی دستکشی تکیه گاه صورتش شده بود، و کلاه سفیدی را که در پیرامون گیسوان قهوه‌ای و ساده بافته‌اش گونه‌ای هاله تشکیل می‌داد اندکی به پشت رانده بود. به مجسمه نمی‌نگریست، شاید به آن نمی‌اندیشید؛ چشمان درشتش را با حالتی خیالبافانه به رگه‌ای از آفتاب بر روی زمین دوخته بود. با دیدن دو جوان بیگانه، که ناگهان وانمود کردند به کلئوپاترا می‌نگرند، بی درنگ رو برگرداند تا به زن خدمتکار و راهنمایی که اندکی دورتر آهسته پیش می‌آمدند بپیوندد.

آلمانی گفت، «برای نشان دادن دو چیز کاملاً متضاد چه طور است؟» و برای پاسخی ستایش‌آمیز به چهره دوستش نگریست، اما در انتظار پاسخ او نماند و افزود، «در آن یکی زیبایی باستانی می‌بینی، نه نعش مانند، حتی پس از مرگ، بلکه با آن رضایت کامل از زیبایی جسمی؛ و این یکی زیبایی زنده را، با آگاهی از قرنها مسیحیت در سینه‌اش، در خودش جمع کرده است. اما باید با لباس راهبه‌ها نقاشیش کنم؛ به نظرم تقریباً شبیه کسانی است که تو به آنها کوئکر[۴] می‌گویی؛ در تابلویم او را به شکل یک راهبه می‌کشم. هرچند، شوهر دارد، حلقه عروسیش را در دست چپ زیبایش دیدم، وگرنه خیال می‌کردم آن کشیش زرد چهره پدرش است. مدتی پیش دیدم که کشیش از او جدا شد، و درست همین حالا در آن حالت باشکوه دیدمش. فکرش را بکن! شاید مرد ثروتمندی باشد و دلش بخواهد تابلوی

زنش را بکشم. آه! معلوم نیست کجا رفته ـ آنجاست، دارد می رود! بیا تا خانه دنبالش برویم!»

دوستش با ابروانی اندک گره خورده گفت، «نه! نه!»

«چه آدم عجیبی هستی، لادیزلا. مثل اینکه یکه خورده ای. مگر می شناسیش؟»

لادیزلا، که اندیشناک و آهسته گام برمی داشت، در همان حال دوستش در کنار او راه می سپرد و نگاهش را با اشتیاق به چهره او دوخته بود، پاسخ داد، «می دانم که زن پسرخاله ام است.»

«چه؟ کشیش؟ بیشتر به دائیها ـ به خویشاوند به درد بخور ـ شباهت دارد.»

«گفتم که داییم نیست، پسرخاله ام است.»

«خوب، خوب، عصبانی نشو. برای این خلقت از من تنگ است که خانم پسرخاله به نظرم بی ایرادترین مریم مقدسی رسیده که تا به حال دیده ام؟»

«عصبانی؟ چرند نگو. قبل از این فقط یک بار دیده بودمش، و آن هم فقط یکی دو دقیقه، درست قبل از اینکه از انگلستان بروم پسرخاله ام به من معرفیش کرد. آن موقع هنوز عروسی نکرده بودند. خبر نداشتم می خواهند به رم بیایند.»

«اما حالا به دیدنشان که می روی ـ حالا که نشانیشان را پیدا می‌کنی ـ چون اسمشان را می دانی. می آیی برویم به پستخانه؟ آنوقت می توانی درباره تابلو با آنها صحبت کنی.»

«لعنت بر تو نومان! نمی دانم چه کار می خواهم بکنم. من مثل تو پررو نیستم.»

«به! برای اینکه تو سطحی و آماتور هستی. اگر نقاش بودی، خانم پسرخاله را قالب باستانی با محتوای مسیحی تلقی می‌کردی ـ یک نوع آنتیگون مسیحی ـ نیروی شهوانی تحت کنترل عشق معنوی.»

«بله، و فکر می‌کردم تابلویی که تو از او می‌کشی مهمترین پیامد طبیعی زندگیش است ـ الوهیت به کمال بالاتری دست می یابد و تو همه آنرا روی بوم نقاشیت می آوری. باشد من آماتور و سطحی هستم: فکر نمی‌کنم مردم دنیا دارند

خودشان را هلاک می‌کنند که تابلوی مهم و اسرارآمیز تو کامل بشود.»

آدولف نومان، بی‌آنکه ذره‌ای از این تندی غریب لحن دوستش آزرده خاطر شود، با خوش‌خلقی دستی بر شانه او گذاشت و گفت، «اما عزیز من! تمام دنیا دارد خودش را هلاک می‌کند؛ از طریق من، در این شکی نیست. حالا می بینی! هستی من مستلزم هستی تمام دنیاست— مگر نه؟ و وظیفه من نقاشی کردن است، و به عنوان یک نقاش ایده‌ای دارم که خاله مادرت یا مادر بزرگ مادرت باید سوژه آن باشند؛ به همین دلیل، تمام مردم دارند از طریق قلاب یا چنگال مخصوص، که من باشم، برای آن تابلو خودشان را هلاک می‌کنند— درست نمی‌گویم؟»

«اگر چنگال و قلاب دیگری، که من باشم، جلویت را بگیرد چه؟ آنوقت مسئله کمی مشکل‌تر می شود.»

«ابداً؛ نتیجه مبارزه فرقی نمی‌کند —چه تابلو کشیده بشود چه نشود— به طور منطقی.» ویل لادیزلا نتوانست در برابر این خوی تشویش‌ناپذیر مقاومت کند، و خنده‌ای آفتابی ابر چهره‌اش را به کنار زد.

نومان با لحن امیدواری گفت، «یا الله دیگر، دوست من— کمکم می‌کنی؟»

«نه، نومان، چرند نگو! زنهای انگلیسی مدل هر کسی نمی‌شوند. تو می خواهی با این تابلویت خیلی چیزها را آسان کنی. حتماً تابلویی می‌کشی که هنرشناسان دلایلی له یا علیه آن می آورند. و تازه، مگر تابلوی یک زن چه ارزشی دارد؟ به جای اینکه تخیل انسان را قویتر کند گیج و کندش می‌کند. زبان وسیله بیان بهتری است.»

«بله، برای آنهایی که نمی توانند نقاشی کنند. اینجا کاملاً حق با توست. نگفتم که نقاشی کنی، دوست من.»

نقاش خوشخو هم نیش داشت، اما لادیزلا گزش آنرا احساس نکرد. سخن دوستش را نشنیده گرفت و افزود:

«زبان تصویر کاملتری به دست می دهد، که به خاطر ابهامش زیباتر است. وانگهی، مشاهده حقیقی از درون سرچشمه می‌گیرد؛ و نقاشی با همه نقصهایش به آدم زل می زند. در مورد تابلوهای زنها این موضوع را بیشتر احساس می‌کنم. مثل

اینکه زن صرفاً یک روکار رنگی است! باید مراقب حرکت و لحن صدایشان بمانی. حتی نفس کشیدنشان فرق می‌کند؛ لحظه به لحظه عوض می شوند. مثلاً، همین زنی که چند لحظه پیش دیدی: لطفاً بگو ببینم صدایش را چطور می‌کشی؟ اما صدایش از هرچه که تا به حال شنیده‌ای آسمانی تر است.»

«می فهمم، مـی فهمم. حسودیت می شود. هیچ مردی نباید تصور کند می تواند تابلوی زن ایده‌آل تو را بکشد. مسئله جدی است، دوست من! این زن دائیت!»

«نومان، اگر باز هم آن خانم را زن دائیم صدا کنی، دعوایمان می شود.»

«پس باید چه صدایش کنم؟»

«خانم کازو بن.»

«فرض کـن مـن بدون کمـک تـو با او آشـنـا بشوم و بگـویـد که خـیـلی دلش می خواهد تابلویش را بکشم.»

ویل با لحنی ریشخندآمیز گفت، «باشد، فرض کن!» دیگر نمی خواست درباره این موضوع گفتگو کند. احساس می‌کرد عوامل بسیار جزئی، که بیشتر زاییده خیالش بودند، خشمش را برمی انگیزند. این همـه آشفتگی به خاطر خانم کازو بن برای چه؟ با این همه به طرز مبهمی می دانست که این زن دیگر برایش بی تفاوت نیست. سرشتهایی هستند که پیوسته در نمایشنامه های خیالی برای خود برخوردها و گره هایی مـی آفرینند که هیچ بازیگری آمادگی بازآفرینی آنها را ندارد. عواطف نیرومندشان با اشیایی برخورد می‌کنند که آرام و بی اعتنا برجای می مانند.

فصل بیستم

کودک رها شده، به ناگاه بیدار می‌شود،
چشمان هراسانش را به هر سو می‌دواند،
چیزی را جستجو می‌کند که هرگز نمی‌یابد:
چشمانی سرشار از مهر.

۲

دو ساعت بعد، دورتا در اتاق پشتی، یا اتاق خواب آپارتمان زیبایی در خیابان سیستنا نشسته بود.

افسوس! باید این را هم بگوییم که می‌گریست، زار زار و از ته دل، مانند همه زنانی که به خاطر غرور و رعایت حال دیگران عادت دارند اندوهشان را پنهان نگاهدارند و گاه که یکسره خود را تنها می‌یابند عنان اختیار را یکباره به دل دردمندشان می‌سپارند. و آقای کازوبن به این زودیها از واتیکان باز نمی‌گشت.

با این همه دورتا هیچ گرفتاری شخصی که حتی خود بتواند روی آن انگشت بگذارد نداشت؛ و از هم اکنون ندایی ذهنی می‌کوشید احساسات و اندیشه‌های درهم ریخته‌اش را به کنار بزند و خود را به میان روشنایی بکشاند، ندایی که او را متهم می‌ساخت همه احساس دلتنگیش از فقر معنوی سرچشمه می‌گیرد. با مرد دلخواهش ازدواج کرده بود، و این امتیاز را بر بیشتر دختران داشت که پیوند زناشوییش را به ویژه آغاز وظایف جدید می‌دانست: از همان نخستین روزها می‌دانست آقای کازوبن باید بیشتر وقت خود را به مطالعه و تحقیق بگذراند و خود نمی‌تواند در این گونه کارها چندان نقش بزرگی داشته باشد؛ وانگهی زندگی محدود دوران دوشیزگی را پشت سر گذارده و به شهر رم آمده بود، شهری که تاریخ را در برابرچشم انسان به نمایش می‌گذاشت، چنانکه گویی سراسر گذشته یک قاره با انسانهای غریب و شگفت‌انگیز و غنایم به دست آمده از سرزمینهای دور دست

همچون صف تشییع کنندگان از برابر انسان رژه می روند.

اما این تصاویر شگرف و از هم گسیخته به غرابت رؤیاگونه دوران ماه عسلش می افزود. اکنون پنج هفته از آمدن دورتا به رم می‌گذشت، و در روزهای پرمهری که گویی پاییز و زمستان درهم آمیخته بودند و به زن و شوهر سالخورده و خوشبختی می مانستند که بازو در بازوی یکدیگر راه می سپردند و می دانستند یکی از آنها به زودی می میرد و دیگری را می‌گذارد تا در تنهایی و سرما روزگار به سر آورد، نخست با آقای کازوبن و به تازگی بیشتر با تانتریپ و راهنمای کار آزموده شان با کالسکه در شهر به گردش می‌پرداخت. به بهترین موزه ها، به مهمترین نقاط دیدنی برده بودندش، پرابهت‌ترین ویرانه ها و باشکوهترین کلیساها را نشانش داده بودند، اما اکنون بیشتر ترجیح می داد به کامپه‌نیا بیاورندش تا به دور از بالماسکه دلگیر اعصار، که در آن زندگی خود او هم گویی به نمایشگری با لباسهای اسرارآمیز تبدیل شده بود، با زمین و آسمان تنها بماند.

برای آنهایی که به رم به عنوان نیروی جانبخشی نگریسته‌اند که به همه اشکال تاریخی روح تازه‌ای می دمد و پوشیدگی و ابهام دورانهای گذار را با مقایسه و نمایش تفاوتهای تاریخی آشکار می سازد، رم شاید هنوز مرکز معنویت و نمایشگر روح انسان باشد. اما بیاییم تفاوت تاریخی دیگری را در نظر مجسم کنیم: یورش غول‌آسای فاش‌سازیهای از هم گسیخته آن شهر کاتولیک و امپراطوری بر تصورات دختری که با پوریتانیسم انگلیسی و سوئیسی پرورش یافته، و از تاریخ کم مایه‌ای درباره مذهب پروتستان و هنر و ادبیات تغذیه کرده بود، آن هم به شیوه‌ای پراکنده؛ دختری که سرشت پرشورش همه اندوخته ناچیز دانشش را با اصول اخلاقی می سنجید، و همه کرده هایش را به قالب آنها درمی‌آورد، و احساسات تندش به همه چیزهای تجریدی حالت شادی یا اندوه می داد چه تأثیری می‌گذاشت؟ دختری که تازه شوهر کرده و از دوران پذیرش مشتاقانه وظیفه‌ای ناآزموده ناگهان به دوران پرآشوب اندیشه درباره سرنوشت خود گام گذارده بود. شاید رم درک‌ناپذیر بر روح پری پیکران شادمانی که این شهر را جایی برای گشت و گذار جمعی با ثروتمندان خارجی و انگلیسی می دیدند چندان فشاری وارد نمی‌آورد. اما دورتا در برابر این

تأثیرات ژرف سنگری از این گونه نداشت. ویرانه‌های تاریخی و کلیساهای کهن، قصرها و مجسمه‌های غول‌آسا، در میان زمان حال چرکین و نازیبا، در زمانی که هر آنچه زنده و خونگرم بود غرق در تباهی خرافه‌های نامقدس می‌نمود؛ زندگی رنگ‌باخته‌تر اما هنوز سخت مشتاق و نیرومندی که بر روی دیوارها و سقفها نگاه خیره‌اش را به زمین دوخته بود و کوشش و تلاش می‌کرد؛ چشم‌اندازپایان‌ناپذیر پیکره‌های سفیدی که چشمان مرمرینشان گویی روشنایی یکنواخت دنیایی بیگانه را در خود حبس کرده بود ــ همه این ویرانه گسترده آرمانهای جاه‌طلبانه، دنیوی و معنوی، درآمیخته با نشانه‌های فراموشی و فرومایگی زندگان، نخست همچون شوک الکتریکی تکانش دادند و آنگاه با آن درد خاص دلزدگی از اندیشه‌های درهم و گیج‌کننده که جلو جریان احساس را می‌گیرد خود را بر او تحمیل کردند. تصاویری هم رنگ‌باخته و هم پررنگ روح جوانش را تسخیر کردند و حتی هنگامی که به آنها نمی‌اندیشید در حافظه‌اش جای گرفتند، و ترکیبات غریبی به وجود آوردند که تا سالها بعد رهایش نساختند. حالتهای روحی گوناگون ما به دستگاه شهرفرنگ می‌مانند و با خود مناظری پیاپی همچون تصاویر خوابی کوتاه به نمایش می‌گذارند؛ و دورتا در سراسر زندگیش، هنگامی که احساس دلتنگی و تنهایی می‌کرد، همچنان در خیال کلیسای سن‌پیتر را می‌دید ــ کلیسایی بزرگ با قبه‌ای برنزی، تصاویری از پیامبران و مبلغین به روی سقف با چشمانی سرشار از عزم و هیجان، و پرده سرخی که به خاطر کریسمس بر همه جا می‌آویختند و چشم را آزار می‌داد.

تصور نکنید این بهت و آشفتگی روحی دورتا نادر و استثنایی است: چه بسیار جوانانی را که تنها و برهنه، در میان چنین ناهماهنگیهایی رها می‌کنند و به حال خود می‌گذارند تا راهشان را از میان آنها پیدا کنند، و بزرگترهایشان به دنبال کار خود می‌روند. دیدن خانم کازوبن هم در حال گریستن تنها شش هفته پس از عروسیش تصورنمی‌کنم فاجعه‌ای تلقی شود. اندکی ناامیدی، اندکی هراس از آینده واقعی و جدید که جایگزین آینده‌ای خیالی می‌شود، غیرعادی نیست، و انتظار نداریم مردم از آنچه غیرعادی نیست عمیقاً متأثر شوند. آن عنصر تراژدی که در خود واقعیتِ تکرار نهفته است هنوز راهی به داخل احساس محکم و سخت بشر باز

نکرده است، و شاید هم جسم ما به سختی بتواند تاب آنرا بیاورد. اگر چشم و احساسی نیرومند برای درک زندگی معمولی انسانها داشتیم، مانند این بود که صدای روییدن علف و ضربان قلب گنجشک را می‌توانستیم بشنویم. چه کسی می‌توانست در برابر غرش آمیخته‌ای که از فراسوی سکوت برمی‌خاست تاب بیاورد؟ در وضعیت کنونی، تیزپاترین ما با لایه ضخیم نادانی به این سو و آن سو می‌رویم.

به هر صورت، دورتا داشت گریه می‌کرد، و چنانچه از او می‌پرسیدید برای چه می‌گرید، تنها می‌توانست با عباراتی کلی پاسختان بدهد، همان کاری که من کرده‌ام؛ و اگر به روی جزئیات دقیق‌تری پافشاری می‌کردید مانند این بود که از او می‌خواستید درباره سایه و روشن سخن بگوید، چه آن آینده تازه و واقعی که رفته رفته جای آینده خیالی را می‌گرفت مواد و مصالحش را از نکات جزئی و بیشمار تغییر عقیده دورتا درباره آقای کازوبن به دست می‌آورد، نظری که پس از ازدواج، با حرکت ناپیدای عقربه ساعت‌شمار آهسته آهسته از رؤیای دخترانه‌اش دور می‌شد. هنوز بسیار زود بود بتواند کاملاً متوجه این تغییر بشود یا دست کم بپذیردش، چه برسد به اینکه خود را با آن وفق دهد، اما با آن سرسپردگی و اخلاصی که جزء جدانشدنی سرشتش بود دیر یا زود به آن دست می‌یافت. عصیان دائمی، زندگی آشفته خالی از هدفی بزرگ و دوست‌داشتنی برای او امکان‌پذیر نبود؛ اما اکنون دورانی بینابینی را می‌گذراند که خود سرشت نیرومندش برآشفتگی آن می‌افزود. نخستین ماههای زناشویی اغلب دوران بحران و آشوبند ـــ خواه بسان همهمه در آبگیری کوچک یا دریایی عمیق ـــ که بعدها فرو می‌نشیند و دوران آرامش و صفا آغاز می‌گردد.

مگر آقای کازوبن چون گذشته دانشمند نبود؟ مگر طرز بیانش تغییر کرده یا عقایدش دیگر ستایش‌انگیز نبودند؟ امان از بوالهوسی زن جماعت! مگر چون گذشته تاریخ رویدادها را به یاد نمی‌آورد، یا دیگر نمی‌توانست نه تنها یک تئوری بلکه اسامی هواداران آنرا بیان کند، یا اندوخته فهرست مطالبش درباره هر موضوعی که پیش می‌آمد به ته رسیده بود؟ مگر رم درست همان جایی نبود که این هنرها آزادی جلوه‌گری دارند؟ از آن گذشته، مگر دورنمای کاستن از بار و شاید اندوه آن کسی

که کاربزرگی درپیش رو داشت بیش از هر چیز شور و اشتیاق دورتا را برنینگیخته بود؟ مگر بیش ازپیش آشکار نمی نمود که چنین باری بردوش آقای کازو بن سنگینی می‌کند؟

اینها همه پرسشهای آزاردهنده‌ای هستند؛ به هر صورت، هرچه هم که تغییر نکرده بود،روشنایی دیگر همان نمی نمود، و نمی توانید روشنایی مرواریدگون سحر را درنیمروزبیابید. این واقعیت را نمی توان تغییر داد. شخصی که تنها در طی رفت و آمدهای کوتاه یکی دو هفته خیال انگیزی که دوران نامزدی نام دارد با خلق و خویش آشنا می شوید، هنگامی که در روزهای پیاپی دوران زناشویی می بینیدش، شاید از آنچه می‌پنداشتید بهتر یا بدتر بنماید، اما مسلماً دیگر همان شخص نیست. و اگر ما خود تغییرات همانندی در برابر تغییر آن دیگری به نمایش نگذاریم، تأثیر آن بسیار زود محسوس می شود. همخانه شدن با آشنایی که پیش از این شیفته اش بودید یا دیدن سیاستمدار محبوبتان در وزارتخانه شاید همین تغییر زودرس را به دنبال بیاورد؛ در این گونه موارد هم در آغاز کم می دانیم و زیاد باور داریم، و گاه کار به جایی می‌کشد که جای این دو کمیت را باژگونه می سازیم.

هرچند، این گونه قیاسها شاید ما را به کجراه بکشاند، چه هیچ مردی را نمی توانستید بیابید که به اندازه آقای کازو بن از جلوه‌فروشی و خودنمایی ناتوان باشد: سرشتی همان‌قدر بی ریا داشت که هر جانور نشخوارکننده‌ای، و هرگز هم برای ایجاد توهم درباره خود فعالانه شرکت نکرده بود. پس به چه سبب دورتا در هفته های پس از ازدواجش با افسردگی طاقت‌فرسایی احساس می‌کرد آن دورنماهای گسترده و هوای فرحبخشی که انتظار داشت در ذهن شوهرش بیابد جای خود را به اتاقهای تو در تو و راهروی پرپیچ و خمی که به جایی ختم نمی شوند داده اند؟به گمان من به این جهت است که در دوران نامزدی همه چیز موقتی ومقدماتی به نظر می رسد، و کوچکترین نمونه فضیلت یا هنر نشانه‌ای از وجود انبارهای انباشته‌ای پنداشته می شود که در دروان فراغت زناشویی خود را به نمایش خواهد گذاشت. اما همین که از آستانه ازدواج پا به داخل می‌گذارید، توقعات روی زمان حال متمرکز می‌گردد. همین که سفر زناشویی را آغاز کردید، غیرممکن است

متوجه نشوید راه به جایی نمی برید و دریا به هیچ رو نزدیک نیست— و، در واقع، در لگن آبی به دریانوردی مشغولید.

در گفتگوهای پیش از ازدواجشان آقای کازوبن هنگام توضیح مطلبی یا نکته ای جزیی اغلب بسیار به تفصیل سخن می‌گفت، و دورتا ارتباطی در میان گفته هایش نمی دید؛ اما این امر را به گسسته بودن گفت و شنودهایشان نسبت می داد، و به کمک ایمانش به آینده، با شکیبایی تب‌آلودی گوش می داد تا آقای کازوبن درباره نظر کاملاً جدیدش درباره خدای نیمه انسان و نیمه ماهی فلسطینیان و رب‌النوعهای دیگر نقل قولی بیاورد، و می اندیشید از آن پس خواهد توانست از همان جایگاه بلندی به این موضوع بنگرد که بی گمان آقای کازوبن دیده بودش و به همین جهت به آن این چنین اهمیت می داد. باز، طرز برخورد و لحن آقای کازوبن نسبت به نظراتی که بیش از همه عواطف دورتا را برمی انگیختند — تو گویی مسایلی بدیهی هستند و ارزش توجه ندارند— به آسانی با شتابزدگی و پریشان حواسی دوران نامزدی، که خود دورتا هم در آن سهیم بود، توجیه می شد. اما اکنون، از زمان آمدنشان به رم، که دورترین کنج ذهنش به فعالیتی آشفته برانگیخته شده و زندگی با عناصری جدید به مسئله ای جدید بدل گردیده بود، با گونه ای هراس، بیش از پیش می دید که هر لحظه دستخوش خشم و بیزاری یا خستگی و ملال می شود. هیچ نمی دانست هوکر خردمند یا قهرمانان دیگر علم و دانش در سن و سال آقای کازوبن تا چه حد به او شباهت داشتند؛ اما شیوه اظهار نظر شوهرش درباره اشیاء غریب و شگفت انگیز پیرامونشان رفته رفته دورتا را از درون می لرزاند؛ شاید آقای کازوبن به راستی می خواست وظیفه اش را به بهترین وجهی به انجام برساند، اما تنها وظیفه اش را به انجام برساند. آنچه که برای دورتا تازگی داشت برای او کهنه بود؛ و آن مقدار توانایی متأثرشدن و اندیشیدن به سرنوشت بشریت که زمانی در وجودش بود، اکنون به ترکیبی خشکیده و پژمرده، مومیایی بیجانی از دانش بدل شده بود.

هنگامی که می‌گفت، «دورتا، این به نظرت جالب است؟ دلت می خواهد کمی دیگر بمانیم؟ اگر دلت بخواهد بمانیم من حرفی ندارم،» به نظر دورتا چنان

می رسید که ماندن یا رفتن هر دو یکسان ملال‌آور است. یا، «دورتا، دلت می خواهد به فارنسینا بروی؟ نقاشیهای دیواری معروفی دارد که می‌گویند رافائل طرحشان را کشیده یا نقاشی کرده است، و به نظر بیشتر مردم ارزش دیدن دارد.»

دورتا همیشه می‌پرسید، «خودت دلت نمی خواهد آنها را ببینی؟»

«فکر می‌کنم، در نظر مردم بسیار ارجمندند. بعضی از آنها افسانه رب النوع عشق و معشوقش را نشان می دهند، که به احتمال زیاد ساخته و پرداخته افسانه‌پردازیهای یک دوره ادبی است فکر نمی‌کنم بتوان آنرا در زمره آثار اساطیری اصیل شمرد. اما اگر این نقاشیهای دیواری را دوست داری می توانیم با درشکه به آنجا برویم؛ و فکر می‌کنم، در آنصورت، مهمترین آثار رافائل را دیده‌ای، که حیف است انسان به رم بیاید و همه آنها را نبیند. رافائل را نقاشی می دانند که زیبایی قالب و استادی محتوی را به کاملترین وجهی ترکیب کرده است. لااقل از گفته‌های هنرشناسان می توان چنین استنباط کرد.»

این گونه پاسخگویی، با لحن رسمی و سنجیده، تو گویی کشیشی سر فصلهای کتاب دعا را می خواند، به دورتا کمک نمی‌کرد سخنان ستایش‌آمیزی را که درباره شهر جاودانه می شنید بمورد بداند یا این امید را به او بدهد که اگر بهتر آنها را درک کند جهان سرشار از نور و شادی خواهد شد. برای موجودی جوان و عاطفی هیچ چیز افسرده کننده‌تر از تماس با ذهنی نیست که سالهای سرشار از علم و دانش جایی برای دلبستگی یا شفقت در آن باقی نگذاشته اند.

درباره مطالب دیگر آقای کازوبن به راستی آن پیگیری و اشتیاقی را نشان می داد که معمولاً پیامد دلبستگی شدید تلقی می شود، و دورتا سخت می‌کوشید مسیر این اندیشه های خود جوش را بگیرد و این احساس را به شوهرش ندهد که می خواهد از آن راه بازش گرداند. اما اندک اندک دیگر اعتماد شادیبخش گذشته را به او از دست می داد و انتظار نداشت اگر به دنبالش برود به فضای بازی برسد. خود آقای کازوبن بینوا در میان پستوهای کوچک و پلکانهای پیچ درپیچ راهش را گم کرده بود، و در تاریکی احساس خشم به رب النوعهای باروری، یا افشاء کارهای نابخردانه همکاران اسطوره‌شناسش، به آسانی از یاد می برد به خاطر چه هدفی این

کار جانکاه را آغاز کرده است. شمعی روی میزش روشن کرده بود و وجود پنجره را نادیده می‌گرفت، و در نوشته هایش آن قدر به تصوراتی که نویسندگان دیگر درباره رب النوعهای خورشید داشتند تاخته بود که دیگر به یاد نمی‌آورد آفتابی وجود دارد.

این خصوصیات، پابرجا و تغییرناپذیر، که به خوی ذاتی آقای کازوبن تبدیل شده بودند، شاید به این زودی توجه دورتا را به خود جلب نمی کردند، به شرط این که شوهرش به او میدان می داد عواطف دخترانه و زنانه اش را بروز دهد ــ اگر دستان دورتا را در میان دو دست خود می‌گرفت و با لذت و همدردی به همه ماجراهای کوچک زندگی گذشته او گوش می داد، و خود هم درپاسخ چنین صمیمیتی نشان می داد، و بدین ترتیب زندگی گذشته هر یک بخشی از مهر و شناخت دو جانبه شان را تشکیل می داد ــ یا کاش دورتا می توانست با آن نوازشهای کودکانه، که همه زنان مهربان به آن گرایش دارند، آتش محبت خود را به او تیزتر کند، همچون دوران کودکی کله سخت و بی موی عروسکش را غرق بوسه سازد و از گنجینه سرشار از مهر و عطوفت خود در آن شئی بیجان روحی شادمان بیافرینند. دورتا این تمایل را داشت. با همه اشتیاق سوزانش به شناخت چیزهای دوردست و به کارهای سودمند گسترده، به چیزهای نزدیک هم آن قدر احساس دلبستگی می‌کرد که حاضر باشد آستین کت آقای کازوبن را ببوسد یا بندهای کفشش را نوازش کند، اما شوهرش اندک نشانی از پسندیدن این رفتار از خود بروز نمی داد، و با آداب دانی همیشگی خود، او را بسیار با محبت و دارای سرشتی واقعاً زنانه می خواند، و همزمان با رفتاری مؤدبانه یک صندلی برایش پیش می‌کشید تا نشان دهد که این فورانهای مهر و دلبستگی را ناهنجار و حیرت انگیز می داند. هر بامداد پس از اینکه به دقت لباس می‌پوشید و به شیوه کشیشان خود را می آراست، تنها آمادگی پذیرش آن خوشیهای زندگی را داشت که یقه آهارزده و بسیار مرتب آن دوران و ذهنی که سخت نگران کتاب منتشر نشده‌ای بود اجازه اش را می داد.

برخلاف او اندیشه ها و هدفهای دورتا بسان یخهای شناور در جریان گرم احساساتش ذوب و ناپدید می شدند. از اینکه خود را بازیچهٔ صرف عواطفش می دید احساس خواری می‌کرد، چنان می نمود که تنها با عواطفش می تواند چیزی را

درک کند: حالات زودگذر خشم، کشمکش با خود، افسردگی و ناامیدی، و باز منظره گذشت کاملتر، تبدیل شرایط دشوار به وظیفه، همه نیرویش را به تحلیل می برد. طفلک دورتا! به راستی که مایه دردسر بود ــ بیشتر برای خود؛ اما امروز صبح برای نخستین بار برای آقای کازوبن.

سر میز صبحانه عزم جزم کرد از آنچه خودخواهی خویش می خواند دست بردارد، و همین که شوهرش شروع به صحبت کرد، دورتا با چهره‌ای بشاش و سراپا دقت چشم به او دوخت. «دورتای عزیزم، حالا که قصد عزیمت داریم تنها باید به فکر کارهایی باشیم که هنوز انجام نشده باقی مانده‌اند. من با کمال میل حاضر بودم زودتر به وطن برگردیم تا کریسمس را در لوویک باشیم، اما تحقیقاتم در اینجا بیشتر از آنچه پیش‌بینی می‌کردم به درازا کشید. هرچند، مطمئنم به تو اینجا بد نگذشته باشد. از میان شهرهای اروپا، رم بیشتر از همه به داشتن نقاط دیدنی بسیار جالب و از برخی جهات آموزنده شهرت یافته است. یادم می آید وقتی برای اولین بار به این شهر آمدم آنرا واقعه مهمی در زندگیم تلقی کردم ــ پس از سقوط ناپلئون، حادثه‌ای که درهای اروپا را به روی مسافرین گشود. حقیقتاً فکر می‌کنم یکی از شهرهایی است که درباره‌اش بسیار غلو کرده‌اند ــ «رم را ببین و بمیر.»؛ اما در رابطه با تو آنرا اصلاح می‌کنم و می‌گویم، رم را در ماه عسل ببین و از آن به بعد به عنوان یک همسر خوشبخت زندگی کن.»

آقای کازوبن با نیتی بسیار صادقانه، در حالیکه اندکی مژه برهم می زد و سرش را تکان می داد، این سخنرانی کوتاه را ایراد کرد، و با لبخندی به پایانش رساند. ازدواج را مرحله‌ای سرورانگیز در زندگی نیافته بود. اما خود را کاملاً شوهر بی ایرادی می دانست که می خواست زن جوان و زیبایی را به سعادتی که سزاوارش بود برساند.

دورتا، که می‌کوشید ذهنش را روی آنچه بیش از همه مورد علاقه شوهرش بود متمرکز سازد، گفت، «امیدوارم از نتیجه اقامتمان در اینجا راضی باشی ــ یعنی از نتیجه مطالعاتت.»

لحن صدای آقای کازوبن هنگامی که گفت، «بله» حالت خاصی را داشت

که این واژه را نیمه منفی می نمایاند. «تا اندازه‌ای از هدف پیش‌بینی شده دورتر رفتم، و از روی مطالب مختلفی یادداشت برداشتم، که گرچه احتیاج مستقیمی به آنها ندارم، اما نمی‌توانستم از آنها چشم بپوشم. با وجود کمک منشیم کار بسیار پرزحمتی بود، خوشبختانه مصاحبت تو مانع ادامه تفکر پس از ساعات مطالعه می‌شد، این امر در دوران تجرد تصدیع خاطرم را فراهم می‌کرد.»

دورتا شبهایی را به خاطر می‌آورد که می‌پنداشت آقای کازوبن آنچنان سراسر روز در اعماق دریای اندیشه فرورفته است که مشکل بتواند خود را به سطح آن برساند. از اینرو با لحنی که متأسفانه اندکی تند بود گفت، «خوشحالم که حضور من برایت مفید بوده. امیدوارم وقتی به لوویک برمی‌گردیم بیشتر برایت مفید باشم و در کارهای مورد علاقه‌ات کمی بیشتر مرا سهیم کنی.»

«بی تردید، عزیزم. یادداشتهایی که برداشته‌ام احتیاج به تنظیم دارند، و تو می‌توانی، تحت راهنمایی من آنها را برایم استخراج کنی.»

دورتا، که خود را سخت درباره این موضوع آزار داده بود، اکنون نمی‌توانست به آنچه می‌گفت بیندیشد. «و همه آن یادداشتهایت، همه آن ردیفهای پر از دستنویس ـــ حالا دیگر همان کاری را که صحبتش را می‌کردی شروع می‌کنی؟ درباره قسمتهایی که می‌خواهی استفاده کنی تصمیم می‌گیری؟ کتابت را می‌نویسی تا مردم دنیا از اطلاعات فراوانت استفاده کنند؟ تو برایم دیکته می‌کنی یا از روی چیزهایی که خودت بگویی رونویسی یا اخراج می‌کنم: کار دیگری از دستم بر نمی‌آید.» در اینجا بی هیچ دلیل روشنی و به شیوه‌ای بسیار زنانه بغض گلوی دورتا را گرفت و اشک چشمانش را پر کرد.

این زیاده‌روی در بروز احساسات به تنهایی می‌توانست آقای کازوبن را سخت ناراحت کند، اما به دلایل دیگری از این آزاردهنده‌تر و گزنده‌تر نمی‌توانست سخنی بر لبان دورتا آمده باشد. هر دو به یک اندازه از رنجهای درونی یکدیگر بی‌خبر بودند: دورتا هنوز از آن جدالهای روحی شوهرش، که جا دارد ترحم ما را برانگیزد، هیچ اطلاعی نداشت. هنوز با شکیبایی به تپشهای قلب شوهرش گوش نداده بود، تنها ضربان تند قلب خود را می‌شنید. صدای دورتا، به گوش آقای

کازو بن، طنین بلند و پرقدرت نداهای خفه درونی خود او را داشت، نداهایی که می توان بازی خیال و اندیشه های واهی سرشتی بیش از حد زودرنج به شمارشان آورد. این صداها هنگامی که از بیرون شنیده می شوند همواره بیرحمانه و ناعادلانه به نظر می رسند و در برابر آنها مقاومت می‌کنیم. ما حتی از پذیرش کامل اعترافات خفت‌بارمان به خود خشمگین می شویم ــ چه برسد به اینکه آن زمزمه های نامفهوم را که می‌کوشیم نشانه بیماری و بیحسی نزدیک بخوانیمشان و از گوش دادن به آنها سرباز زنیم با واژه های روشن و سرد از زبان مشاهده گری نزدیک بشنویم! و آقای کازو بن این اتهامات را از بیرون می شنید، از زبان همسرش ــ نه، عروس جوانش، که، نه تنها همچون قناری تیزهوشی با نگاههای سرشار از تحسین و احترام به قلمزنیها و سندهای فراوانش نمی‌نگریست، بلکه خود را به شکل جاسوسی نمودار می ساخت که مراقب همه چیز بود و به نتیجه گیریهای بدخواهانه ای می رسید. اینجا، به سمت این نقطه خاص قطب‌نما عقربه حساسیت هر دو تن به یکسان گرایش داشت، و هر دو تن برای بزرگ کردن واقعیت تخیل نیرومندی داشتند. پیش از این با خشنودی خاطر دریافته بود که دورتا توانایی ستایش چیزهای درست را دارد؛ اکنون با هراسی ناگهانی پیش‌بینی می‌کرد که گستاخی جایگزین این توانایی، و خرده گیری سخت آزاردهنده جایگزین این ستایش خواهد شد ــ خرده گیری کسی که هدفی بزرگ و عالی را به طرز ناروشنی می بیند و کوچکترین تصوری ندارد برای رسیدن به آنها چه بهایی باید پرداخت.

برای نخستین بار از زمان آشنائیشان دورتا بر چهره شوهرش برق تند خشم را دید.

آقای کازو بن با لحنی خشمگین و مؤدبانه گفت، «عشق من، تقسیم کارم به مراحل مختلف و بر طبق زمان و مدت معین موضوعی نیست که هر بیننده جاهلی با حدس و گمانهای خام خود بتواند آنرا درک کند و مطمئن باش که در موقع مناسب ترا در جریان آن خواهم گذاشت. به دست‌آوردن شهرتی موقتی با نشان دادن سرابی از عقاید بی اساس برای من بسیار آسان بود، اما محقق با وجدان همیشه با ریشخند بی صبری مهمل گویانی رو برو می شود که دست به کارهای کوچک

می زنند، چون حقیقتاً قدرت انجام کارهای بزرگ را ندارند. بسیار بجا می بود به این اشخاص اندرز می دادند بین قضاوت درباره مطالبی که قدرت درکشان را ندارند و قضاوت درباره مطالبی که عناصر تشکیل دهنده‌شان با بررسی سطحی و محدود قابل درک است تمیز قایل شوند.»

آقای کازوبن این سخنرانی را با چنان آمادگی و حرارتی ایراد کرد که از او بعید می نمود. در حقیقت همه‌اش هم بدیهه‌سازی نبود، بلکه در گفتگوهای ذهنیش شکل گرفته و همانند هسته‌های گرد میوه‌ای که حرارت ناگهانی می ترکاندش به بیرون پریده بود. دورتا نه تنها همسرش، بلکه مظهر آن اشخاص کم‌عمقی بود که نویسنده قدرناشناخته یا مأیوس را احاطه می‌کنند.

دورتا هم خشمگین شد. مگر نه آنکه از هر آرزویی چشم پوشیده بود مگر آرزوی کمک به شوهر تا در کار مورد علاقه‌اش توفیق یابد؟

با آزردگی و خشمی که هیچ نیاز به تمرین نداشت بی درنگ پاسخ داد، «قضاوت من واقعاً هم خیلی سطحی بود— بیشتر از این هم از من برنمی‌آید. تو ردیفهای پر از دفترچه‌های یادداشتت را به من نشان دادی — اغلب حرفشان را می زنی — می گویی باید خلاصه و دسته‌بندی شوند. اما هیچوقت نشنیدم درباره نوشتن آنها و انتشارشان به صورت کتاب حرفی بزنی. اینها واقعیتهای ساده و مُسلّمی هستند، و قضاوت من فراتر از این نرفت. فقط خواهش کردم بگذاری کمی برایت مفید باشم.»

دورتا از جا برخاست و آقای کازوبن پاسخی نداد، نامه‌ای را از روی میز برداشت و وانمود کرد دوباره به دقت مشغول خواندنش است — هر دو از حالت یکدیگر یکه خورده بودند— از رفتار خشم‌آلود یکی نسبت به دیگری. اگر در خانه خودشان در میان همسایگانشان در لوویک زندگی عادی را آغاز کرده بودند، این برخورد چندان سراسیمه‌شان نمی ساخت، اما در سفر ماه عسل که هدف روشن آن تنها گذاشتن دو نفری است که سخت به یکدیگر عشق می ورزند، احساس ناسازگاری، دست کم، گیج کننده و بهت‌آور است. مسافت زیادی را بپیمایی و به کنج خلوتی بیایی تا با فورانهای خشم روبرو شوی، گفتگو را دشوار بیابی، و

بی نگاه کردن لیوان آبی را به دست دیگری بدهی، حتی برای پرطاقت‌ترین سرشتها نمی‌تواند کار سرورآمیزی به نظر برسد. برای ذهن حساس و ناآزموده دورتا، این جریان به فاجعه‌ای می‌مانست، و همه دورنماهایش را از آینده دگرگون می‌ساخت؛ و برای آقای کازوبن، گرفتاری تازه‌ای می‌نمود، چون نخستین بار بود که خود را در ماه عسل و در آن پیوند نزدیکی می‌یافت که بسیار بیش از آنچه به تصورش گنجیده بود اسارتبار می‌نمود، چه این عروس زیبا و جوان نه تنها نیاز به توجه زیادی داشت (که او هم کوشش زیادی در آن به خرج می‌داد)، بلکه معلوم شد می‌تواند انگشت به روی نقطه‌ای که بیش از همه شوهرش را رنج می‌داد بگذارد و سخت آزارش دهد. به جای یافتن تکیه گاهی نرم در برابر شنوندگان خیالی، سرد، و بی‌اعتنای ذهنش، اکنون تنها شنونده‌ای از این گونه اما واقعی پیدا کرده بود.

در حال حاضر هیچ یک از سرگیری گفتگو را امکانپذیر نمی‌یافت. قرار قبلی را برهم‌زدن و از بیرون‌رفتن خودداری ورزیدن نشانه ادامه خشم بود که دورتا از آن واهمه داشت، چه از هم اکنون خود را گناهکار احساس می‌کرد. هرچند حق داشت خشمگین باشد، اما هدفش نه عدالتخواهی، بلکه نشان‌دادن عطوفت و مهربانی بود. ازاینرو هنگامی که کالسکه به دنبالشان آمد، با آقای کازوبن به واتیکان رفت، تا انتهای بولوار کتیبه‌ای سنگی همراهیش کرد، و هنگامی در جلو کتابخانه از او جدا شد، در موزه، بی‌اعتنا به آنچه درپیرامونش بود، به راهش ادامه داد. حوصله نداشت برگردد و بگوید میل دارد جایی برود. نومان او را هنگامی دید که داشت با آقای کازوبن خداحافظی می‌کرد، و همزمان با دورتا وارد موزه شد؛ اما اینجا نومان می‌بایست در انتظار آمدن لادیزلا بماند؛ درباره یکی از پیکره‌های موزه که گویا به قرون وسطی تعلق داشت سر یک بطر شامپانی شرط بسته بودند. پس از اینکه مجسمه را به دقت نگاه کردند و بحث کنان به قدم‌زدن پرداختند، از یکدیگر جدا شدند؛ لادیزلا همان جا ماند و نومان به تالار مجسمه رفت، و در اینجا باز دورتا را دید، با آن چهرهٔ اندیشناک که حالت ایستادنش را جالب توجه ساخته بود. به راستی نه به رگه آفتاب روی زمین می‌نگریست و نه به مجسمه‌ها؛ در خیال

آفتاب سالهای آینده را در خانه خودش و برروی مزارع، درختان نارون و شاهراههای زادگاهش را می دید، و احساس می‌کرد آنچنان که می‌پنداشت پرکردن این سالها با فداکاری شادیبخش آسان نخواهد بود. اما در ذهن دورتا جریانی وجود داشت که همه اندیشه‌ها و احساساتش دیر یا زود به سوی آن سرازیر می شدند— همه نیروی ذهنیش به سوی نیکی و حقیقت کشش داشتند. آشکار بود خشم و نومیدی چندان جایی در آن نمی یافتند.

فصل بیست‌ویکم

ساده و زنانه سخن می‌گفت،
واژه‌هایی ساختگی در چنته نداشت که خردمند
بنماید.

چاوسر

۲۱

بدین‌سان دورتا همین که خود را پاک تنها یافت به زیر گریه زد. اما به زودی کسی به در کوفت، دورتا سراسیمه اشکهایش را پاک کرد و گفت، «بیا تو». تانتریپ بود، کارت ویزیتی به او داد و گفت، «آقایی در راهرو منتظر هستند، گفتم آقای کازوبن خانه نیستند، اما می‌گویند یکی از بستگان آقا هستند: بگویم بیایند تو؟»

دروتا بی درنگ گفت، «بله، به اتاق پذیرایی راهنماییشان کن.» روشنترین خاطره‌ای که از دیدار لادیزلا در لوویک داشت سخاوت آقای کازوبن نسبت به او، و بی‌تصمیمی خود لادیزلا درباره شغل آینده‌اش بود. دورتا در برابر هر فرصت همدردی و غمگساری بی‌درنگ واکنش نشان می‌داد، و در این لحظه چنین می‌نمود که لادیزلا آمده است تا او را از ناخشنودی خودخواهانه‌اش بیرون بکشد— او را به یاد خوبی شوهرش بیندازد، وادارَدش احساس کند می‌تواند در هر کاری یار و یاور شوهرش باشد. یکی دو دقیقه صبر کرد. اما هنگامی که به اتاق پذیرایی رفت پیدا بود که گریسته است و همین چهره گشاده‌اش را جوانتر و گیراتر از معمول ساخته بود. با لبخند زیبایی که یکسره خالی از خودپسندی بود به لادیزلا نگریست و دست خود را به سوی او گرفت. لادیزلا چند سال بزرگتر از او بود، اما در آن هنگام بسیار جوانتر می‌نمود، چه پوست سفیدش ناگهان گلگون شد و با حالتی شرمگین که با حالت بی‌تفاوتش هنگام گفتگو با نومان فرق نمایانی داشت آغاز به

صحبت کرد، و تعجب دورتا از رفتار آمیخته به شرم لادیزلا و میلش به آسوده ساختن او همه چیز را از یادش برد.

«اصلاً خبر نداشتم شما و آقای کازوبن در رم هستید، تا اینکه امروز صبح در واتیکان دیدمتان. فوراً شناختمتان ـــ اما ـــ یعنی، گفتم حتماً می توانم آدرس آقای کازوبن را در پستخانه پیدا کنم، می خواستم فوراً خدمت برسم و سلامی عرض کنم.»

«خواهش می‌کنم بنشینید. آقای کازوبن خانه نیست، مطمئنم خوشحال می شود خبری از شما داشته باشد.» و خود بی خیال در حد فاصل بین آتش بخاری و روشنایی پنجره بلند نشست، با آرامش کدبانویی مهربان مبل روبروی خود را به او تعارف کرد، و نشانه های اندوه دخترانه را در چهره اش آشکارتر به نمایش گذاشت «آقای کازوبن سرش خیلی شلوغ است، اما شما آدرستان را بدهید ـــ می دهید که؟ و او برایتان نامه می نویسد.»

لادیزلا، که با تماشای آثار گریه و دگرگونی چهره دورتا شرم و بی اعتمادی به خود را رفته رفته از دست می داد، گفت، «شما خیلی لطف دارید. آدرسم روی کارت ویزیتم است. اما اگر اجازه بدهید، فردا وقتی آقای کازوبن خانه هستند خدمت می رسم.»

«آقای کازوبن هر روز برای مطالعه به کتابخانه واتیکان می رود، و به ندرت می شود بدون قرار قبلی دیدش. بخصوص حالا. دیگر چیزی نمانده است از رم برویم، و سرش خیلی شلوغ است. معمولاً از صبح تا شام در خانه نیست. اما مطمئنم به شام دعوتتان می‌کند.»

ویل لادیزلا چند لحظه ای مبهوت ماند، هیچگاه به آقای کازوبن احساس محبت نکرده بود، و اگر احساس سپاسگزاری مانعش نمی شد به این خفاش علم و دانش می خندید. این فضل فروش پیر و خشکیده، این توضیحگر دقیق مطالبی که به اندازه عتیقه های جعلی و بادکرده پستوی دکان عتیقه‌فروشی ارزش داشتند، نخست این موجود دوست داشتنی را به ازدواج با خود راضی کرده بود و آنگاه همه دوران ماه عسلش را به دور از او می‌گذراند،‌ و کورمال کورمال به دنبال مطالعات بی نتیجه

و کتابهای بوی نا گرفته‌اش می رفت (و یل در همه چیز اغراق می‌کرد) ــ این تصویر را همزمان خنده‌دار و نفرت‌انگیز یافت: ناگهان احساس کرد میل دارد با صدای بلند بخندد و همزمان سخنان ریشخندآمیز وتندی بر لب آورد. لحظه‌ای احساس کرد این مبارزه خطوط چهره‌اش را برهم زده است، اما پس از تلاشی سخت توانست تنها لبخند شادمانی بر لب آورد.

دورتا حیرت کرد، اما این لبخند سخت دلنشین بود و برچهره دورتا هم بازتاب یافت. لبخند و یل لادیزلا، اگرپیش از آن خشمتان را برنینگیخته بود، به راستی بر دل می‌نشست. فوران ناگهانی نوری درونی پوست سفید و چشمانش را روشن می‌ساخت، و بر هرچین خم سیمایش اثر می‌گذاشت، تو گفتی ساحری انگشت بر آنها می کشید و برای همیشه آثار غم و اندوهشان را می زدود. بازتاب این لبخند نمی‌توانست شادمان نباشد، حتی بر زیر مژگانی هنوز نمناک از گریه. دورتا پرسید، «چیزی به نظرتان خنده‌دار می رسد؟»

«بله دارم فکر می‌کنم بار اولی که مرا دیدید، و با انتقادتان طرح ضعیف مرا یکباره نیست و نابود کردید، چه اثری رو یتان گذاشتم.»

دورتا شگفت‌زده‌تر از پیش گفت، «انتقاد؟ ابداً. من همیشه احساس می‌کنم از نقاشی هیچ چیز سر در نمی آورم.»

«حدس زدم آن‌قدر وارد هستید که درست گزنده‌ترین حرف را بزنید. گفتید ــ حتماً به خوبی من یادتان نمی‌آید ــ که رابطه طرح مرا با طبیعت اصلاً نمی فهمید. لااقل، مفهوم ضمنی حرفتان این بود.» اکنون و یل هم می توانست بخندد و هم لبخند بزند.

دورتا خوشخویی و یل را تحسین کرد. «آن حرف را واقعاً از روی بی اطلاعی زدم. حتماً به خاطر اینکه هیچوقت در تابلوهایی که عمویم می‌گفت به عقیده هنرشناسان بسیار خوب هستند هیچ چیز زیبایی نمی دیدم. در رم هم با همین بی اطلاعی به این طرف و آن طرف می‌روم. تعداد تابلوهایی که واقعاً به نظرم جالب می رسند تقریباً خیلی کم هستند. اول وقتی وارد اتاقی می شوم که دیوارهایش پر از تابلوها و نقاشیهای دیواری نادر است، کمی احساس ترس و احترام

می‌کنم ــ مثل بچه‌ای که در مراسمی شرکت کرده است و لباسها و صف مردم را تماشا می‌کند؛ احساس می‌کنم در مقابل روحی بالاتر از خودم ایستاده‌ام. اما همین که به یکی یکی نگاهشان می‌کنم، مثل اینکه روحشان را از دست می‌دهند یا اینکه به نظرم عجیب و اغراق‌آمیز می‌رسند. حتماً به خاطر کند ذهنی خودم است. یکدفعه این همه چیز را دارم با هم می‌بینم و نصف بیشترشان را هم نمی‌فهمم. خیلی دردناک است به آدم بگویند چیزی خیلی قشنگ است و آدم قشنگیش را احساس نکند ــ مثل اینکه آدم کور باشد و مردم از آسمان حرف بزنند.»

«آه، درک خیلی از مسایل نقاشی احتیاج به یادگیری دارد. (اکنون تردید در مورد صداقت اعتراف دورتا امکان‌ناپذیر بود.) هنر یک زبان قدیمی است، با مقدار بسیار زیادی سبکهای ساختگی و ظاهری، و گاهی تنها لذتی که انسان از شناختن آنها می‌برد فقط لذت دانستن است. من از نقاشیهای مختلف اینجا شدیداً لذت می‌برم، اما به نظرم اگر احساس لذتم را بشکافم شاید ببینم از تارهای گوناگونی تشکیل شده. اگر هر کس کمی خودش نقاشی کند می‌تواند از جریان کار یک اثر هنری چیزی دستگیرش بشود.»

«شاید می‌خواهید نقاش بشوید؟ می‌خواهید حرفه نقاشی را انتخاب کنید. آقای کازوبن خوشحال می‌شود بفهمد حرفه‌ای انتخاب کرده‌اید.»

«نه، آه نه. کاملاً از آن منصرف شده‌ام. زندگی خیلی یک جانبه‌ای است. خیلی از نقاشان آلمانی را در اینجا دیده‌ام؛ با یکی از آنها از فرانکفورت همسفر بودم. بعضیهایشان هنرمندند، حتی خیلی باهوشند، اما دلم نمی‌خواهد مثل آنها عادت کنم به زندگی از نقطه نظر کارگاه نقاشی نگاه کنم.»

«این را می‌توانم بفهمم. و به نظرم دنیا به خیلی چیزها بیشتر از تابلوی نقاشی احتیاج دارد. اما اگر نبوغی برای نقاشی دارید، می‌توانید از آن به عنوان راهنمای کارتان استفاده کنید. شاید بتوانید تابلوهایی بهتر از اینها بکشید ــ یا چیزی متفاوت، تا اینکه تابلوهایی این‌قدر شبیه هم در یک جا نباشند.»

لحن دورتا به راستی صادقانه بود، و لادیزلا را وادار کرد به صراحت سخن بگوید. «انسان باید نبوغ خیلی نادری داشته باشد تا بتواند کارهای متفاوتی خلق

کند. متأسفانه نبوغ من حتی آن اندازه نیست که مرا به پای نقاشان بزرگ برساند. لااقل آن اندازه نیست که بتوانم کار باارزشی خلق کنم. و به ضرب جان کندن هم نمی‌توانم به جایی برسم. اگر نتوانم کاری را بی‌زحمت انجام بدهم، هرگز نمی‌توانم از عهده‌اش بربیایم.»

«آقای کازوبن چند بار از بی‌صبری شما اظهار تأسف کرده.» دورتا از این شیوه نگرش به زندگی، که گویی تعطیلاتی دائمی است، حیرت کرده بود.

«بله، می‌دانم آقای کازوبن چه نظری دارند. ما با هم تفاوت داریم.»

اندک سایه ریشخند در این پاسخ شتابزده دورتا را رنجاند. مشاجره آن روز صبح حساسیتش را درباره آقای کازوبن تشدید کرده بود.

«البته که تفاوت دارید؛ هیچ خیال نداشتم شما را با هم مقایسه کنم؛ کم دیده‌ام کسی مثل آقای کازوبن پشتکار داشته باشد.»

ویل دریافت که دورتا رنجیده است، همین امر سبب افزایش نفرت پنهانیش به آقای کازوبن شد. نمی‌توانست تحمل کند دورتا شوهری مانند او را بستاید؛ چنین ضعفی در یک زن هیچ مردی بجز شوهرش را خشنود نمی‌سازد، ما انسانهای فانی به آسانی تن به وسوسه خفه‌کردن شکوه و جلال همنوعانمان می‌دهیم و چنین کاری را قتل عمد نمی‌دانیم.

ویل بی‌درنگ پاسخ داد، «بله، واقعاً. برای همین حیف است که به هدر برود، مثل خیلی از تحقیقات انگلیسها، به خاطر بی‌اطلاعی از کارهایی که کشورهای دیگر انجام می‌دهند.»

دورتا متحیر و نگران پرسید، «منظورتان را نمی‌فهمم.»

«فقط منظورم این است که آلمانیها رهبری تحقیقات تاریخی را به دست آورده‌اند، و به نتایج تحقیقاتی که در جنگل انبوه و با قطب‌نمای جیبی به دست می‌آید می‌خندند، چون می‌بینند خودشان جاده‌های هموار درست کرده‌اند. وقتی پهلوی آقای کازوبن بودم می‌دیدم که ابداً نمی‌خواهد حرف تحقیقات آلمانیها را بشنود: رساله‌ای لاتینی را که یک آلمانی نوشته بود تقریباً برخلاف میل خودش خواند. من خیلی ناراحت می‌شدم.»

ویل تنها می‌خواست با فشار انگشتان احساس ستایش دورتا را به پشتکار شوهرش خفه کند، به تصورش هم نمی‌گنجید تا چه حد او را رنجانده است. آقای ویل لادیزلای جوان خود چندان دانش عمیقی از نوشته‌های آلمانی نداشت، اما برای احساس ترحم نسبت به کاستیهای دیگران موفقیت اندک کفایت می‌کند.

دورتای بینوا از اندیشه هیچ و پوچ بودن کار جانکاه شوهر قلبش به درد آمد، و به همین خاطر نیرویی برایش نماند از خود بپرسد آیا بهتر نبود این خویشاوند جوان که سخت به شوهرش مدیون بود از به زبان آوردن عقیده‌اش خودداری می‌کرد. غرق در این اندیشه ترحم انگیز، خاموش نشسته و چشم به دستهایش دوخته بود.

اما ویل پس از آن فشار مرگبار از خود شرمگین بود، می‌پنداشت دورتا را باز بیشتر از خود رنجانده است و همچنین احساس می‌کرد از پشت به بانی خیرش خنجر زده است.

در حالی که ریاکارانه راهش را از بدگویی به سمت ستایش کج می‌کرد گفت، «به خصوص چون از پسر خاله‌ام بسیار سپاسگزارم و احترام زیادی برایش قایل هستم از این موضوع ناراحت می‌شدم. اگر این شخصیت و استعداد ممتاز را نداشت زیاد مهم نبود.»

دورتا، چشمانش را که از هیجان می‌درخشید به او دوخت، با صدای دلنواز و غم انگیزی گفت، «کاش وقتی در لوزان درس می‌خواندم آلمانی یاد گرفته بودم! معلم آلمانی زیاد داشتیم. اما حالا هیچ کمکی از دستم برنمی‌آید.»

از این آخرین واژه‌های دورتا نوری، هرچند اسرارآمیز، بر ذهن لادیزلا تابید. هنگامی که نخستین بار دورتا را دیده بود از خود پرسید چگونه توانسته است مردی مانند آقای کازوبن را به شوهری بپذیرد و با این جواب که باید برخلاف ظاهر زیبایش زن ناخوشایندی باشد این پرسش را از ذهن خود بیرون رانده بود، اما اکنون می‌دید نمی‌توان چندان به آسانی و کوتاهی به چنین پرسشی پاسخ داد. «نه، هیچ زیرکی بیروح و طنز غیر مستقیمی در وجود او نیست، سراپا سادگی دوست‌داشتنی و احساس است. فرشته فریب‌خورده‌ای است. چه دلنشین است نشستن و در انتظار شنیدن نغمه‌های خوش‌آهنگی ماندن که این چنین بی‌پرده و هنرمندانه از قلب و

روحش به بیرون سرریز می‌کنند!» باز به یاد چنگ سحرآمیز افتاد.

«حتماً با عشق بکر و بی سابقه ای به دام این ازدواج افتاده است. اگر آقای کازو بن اژدهایی بود که او را ربوده و بی تشریفات قانونی به کنام خود برده بود، می توانستی با یک مبارزه قهرمانانه نجاتش بدهی و به روی پاهایش بیفتی. اما کازو بن قویتر از اژدهاست: بانی خیری است که همه جامعه از او پشتیبانی می‌کنند.» و درست درهمین لحظه، که دورتا ازنگرانی تازه وپشیمانی وویل ازاندیشه های ستایش آمیز درباره دورتا برافروخته می نمود، آقای کازو بن با ادب خلل ناپذیر همیشگی خود وارد اتاق شد.

احساس حیرت آقای کازو بن به هیچ رو آمیخته به شادمانی نبود، اما هنگامی که ویل از جا برخاست و علت آمدنش را توضیح داد، با ادب همیشگی خود با او برخورد کرد. آقای کازو بن غمگین تر از معمول خود بود، و شاید به همین خاطر پژمرده تر و رنگ باخته تر می نمود؛ وگرنه، به آسانی می شد گفت تفاوت نمایان سیمای شاداب پسرخاله اش چنین برداشتی در انسان ایجاد کرده است. نخستین بار که چهره ویل را می دیدی به یاد روزی آفتابی می افتادی، همین به ناپایداری سیمایش می افزود. با هر حالت خطوط چهره اش تغییر می‌کرد؛ چانه اش گاه بزرگ گاه کوچک می نمود، وچین کوچک روی بینیش برای دگرگونی آماده بود. هنگامی که سرش را یکباره برمی‌گرداند پنداشتی از لابلای موهایش نور می‌پاشید، و برخیها در این روشنایی پرتو نبوغ را می دیدند. برعکس او، آقای کازو بن تار و بی فروغ ایستاده بود.

هنگامی که دورتا چشمان مشتاقش را به سمت شوهرش برگرداند، شاید این تفاوت نمایان را احساس کرد، اما این احساس تنها آمیخته به نگرانی به خاطر او بود ــ نخستین رگه های ترحم و شفقت که از آگاهی برسرنوشت او و نه رؤیاهای خودش سرچشمه می‌گرفت. اما با بودن ویل در آنجا بیشتر احساس آزادی می‌کرد؛ برابری او با خود، جوانی، و شاید هم سادگی متقاعد ساختنش را خوشایند می یافت. نیاز شدیدی به هم صحبت داشت، و هرگز کسی را با چنین سرعت انتقال و انعطاف‌پذیری، کسی که همه چیز را درک می‌کرد، ندیده بود.

آقای کازوبن با لحنی جدی به ویل گفت، «امیدوارم در رم به تو خوش گذشته باشد و از وقتت کمال استفاده را کرده باشی ــ تصور می‌کردم قصد اقامت در جنوب آلمان را داری ــ تقاضا می‌کنم فردا شب به اینجا بیا و شام را با ما بخور تا بتوانیم مفصلاً گفتگو کنیم؛ فعلا کمی خسته‌ام.» لادیزلا منظور او را درک کرد، پس از قبول دعوت به شام، بی درنگ خداحافظی کرد.

آقای کازوبن با خستگی خود را به روی گوشه‌ای از کاناپه انداخت، آرنجش را به روی دسته آن تکیه داد، سر به دست گرفت، چشم به زمین دوخت، و دورتا چشمان نگرانش را از او برنگرفت. با چهره‌ای اندک گلگون، چشمانی درخشان، در کنار او نشست و گفت، «ببخش که امروز با حرفهای تندم اذیتت کردم. اشتباه از من بود. کار امروز را برایت دشوارتر کردم.»

آقای کازوبن با لحنی آرام، در حالی که سری به احترام خم می‌کرد، گفت، «خوشحالم که این طور احساس می‌کنی، عزیزم». اما هنگامی که به دورتا نگریست چشمانش هنوز حالت اندوهگینی داشت.

دورتا با صدایی گرفته گفت، «ولی مرا که می بخشی، نه؟» آن چنان نیاز به نشان دادن احساسش داشت که آماده بود گناه خود را بزرگتر جلوه دهد. آیا عشق نمی توانست بازگشت پشیمانی را از دوردست ببیند، به گردنش بیاویزد و غرق بوسه اش کند؟

آقای کازوبن که بر خود فشار می آورد جمله ای خوب بر زبان آورد، با لبخند بی رمقی گفت، «دورتای عزیزم، «آن کس که با شنیدن اظهار پشیمانی راضی نشود، نه از زمینیان است و نه از بهشتیان.» تو که نمی خواهی با این فتوای سخت مرا از خود دور کنی.»

دورتا خاموش ماند، اما نتوانست جلوی ریزش اشکهایی که چشمانش را پر کرده بودند بگیرد.

آقای کازوبن گفت، «عزیزم، اعصابت تحریک شده است. من هم گرفتار عواقب نامطبوع فشار ذهنی زیاد هستم.» در حقیقت، خیال داشت به دورتا بگوید نمی بایست در غیاب او لادیزلا را به خانه بپذیرد، اما خودداری کرد، تا اندازه‌ای با

این خاطر که از ادب به دور می دید دورتا را در لحظه پشیمانی با گله گذاری دیگری آزار دهد، و تا اندازه‌ای به این خاطر که نمی خواست با گفتگوی بیشتر اعصاب خود را تحریک کند، وانگهی، مغرورتر از آن بود که خوی حسودش را آشکار سازد ــ حسادتی که همهٔ آنرا نسبت به همکاران دانش‌پژوهش به مصرف نرسانده و هنوز مقداری از آن باقی مانده بود تا در راههای دیگر به کار برده شود. گونه‌ای حسادت یافت می شود که نیاز به شعله خیلی کمی دارد؛ به هیچ رو فروزان نیست، و به نوعی کرم‌خوردگی می ماند که در افسردگی ابرآلود و نمناک خودپسندی جریحه دارشده نمو می‌کند.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت، «فکر می‌کنم وقت لباس‌پوشیدن است.» هر دو از جا برخاستند و از آن پس هرگز به مشاجره آن روز خود اشاره‌ای نکردند.

اما همچنانکه همه ما لحظاتِ سرنوشت‌ساز زندگی خود، مرگ آرزویی قدیمی یا تولد امیدی تازه را، فراموش نمی‌کنیم، دورتا هم تا به آخر آنرا از یاد نبرد. امروز اندک اندک در می یافت که به عبث انتظار داشته است آقای کازوبن به ابراز احساسات او پاسخ دهد، درمی یافت باید این خیال خام را از سر بیرون کند، واین نگرانی در دلش ریشه می دواند که شوهرش از مسئله‌ای در زندگی رنج می برد و به کمک او نیاز دارد.

همه ما با پنداشتی احمقانه متولد شده‌ایم، دنیا را پستان پرشیری می‌پنداریم که باید وجود گرامی ما را سیراب کند: دورتا بسیار زود از این تصور احمقانه به درآمد، با این همه بسیار آسانتر توانسته بود در خیال مجسم کند چگونه زندگی خود را وقف آقای کازوبن خواهد کرد و از سرچشمه نیرو و دانایی او خرد و نیرو خواهد گرفت تا اینکه با آن روشنی که دیگر بازتاب بلکه احساس است ــ اندیشه‌ای که مانند شیئ جامدی در ذهن جای گرفته است ــ تصور کند آقای کازوبن هم به یکسان خود را کانونی می داند که همه سایه روشنها باید همواره با گونه‌ای احترام از آن ساطع شوند.

فصل بیست ودوم

زمانی بلند گفتگو کردیم، خوب و ساده بود.
چون از بدی هیچ نمی‌دانست، خوبی می‌کرد؛
از گنجینه‌های قلبش هدیه‌هایی نثار من کرد،
همچنانکه گوش می‌دادم، بی‌هیچ اندیشه‌ای،
روحم را به او بخشیدم، و هرگز بازش نیاورد.
ــ آلفرد دو موسه

۲۲

روز بعد ویل لادیزلا سر میز شام رفتار خوشایند و دلپذیری داشت و به آقای کازوبن فرصتی برای ناخشنودی نداد. به نظر دورتا چنین می آمد که ویل، بهتر از هر کسی که تاکنون دیده بود، می تواند شوهرش را به گفتگو بکشاند و با دقت و احترام به سخنانش گوش فرا دهد. البته، شنوندگان حوالی تیپتون چندان هوشمند نبودند! ویل خود فراوان سخن می‌گفت، اما حرفهایش را با چنان حالت شتابزده و بی اهمیتی بر زبان می آورد که طنین زنگوله پس از صدای ناقوس بزرگ را داشت. ویل همواره خلق خوشی نداشت، اما امروز یکی از روزهای خوش‌خلقیش بود. رویدادهای کوچکی از زندگی تهیدستان رم را توصیف کرد که چون آزادانه در میان آنان رفت و آمد می کرد می توانست به آسانی ببیندش؛ خود را درباره نظرات نادرست میدل تون درباره رابطه دین یهود و کاتولیک با آقای کازوبن هم عقیده یافت؛ به آسانی، با لحنی نیمه علاقمند و نیمه خندان، گفتگو را به لذتی که از گوناگونی رم می برد کشاند، و این سخنان با قیاسهای مداوم به ذهن قابلیت انعطاف می دادند و سبب می شدند دوره‌های تاریخی گوناگون را به صورت بخشهای جدا از هم و بی ارتباط منطقی نبینید. می‌گفت مطالعات آقای کازوبن گسترده‌تر از آن بوده است که چنین چیزهایی را ببینند،و شاید هرگزچنین تأثیر ناگهانی را احساس نکرده باشند، اما خود او درباره کل تاریخ درک تازه‌ای به دست آورده است. «این مناظر پراکنده نیروی تخیلم را تحریک کرده و قدرت خلاقه‌ای به من

داده است.» هرچند گاه، بسیار کم، به دورتا رو می‌کرد و درباره گفته‌های او به بحث می‌پرداخت، چنانکه گویی نظر او را در روز بازپسین می‌بایست به حساب آید. احساس سهیم بودن در شکل گیری عقاید جهانیان گفتگو را به ویژه شادتر می‌سازد، و آقای کازوبن هم به همسر جوانش، که بهتر از بیشتر زنان صحبت می‌کرد، و به راستی پیش از ازدواج این موضوع را دریافته بود، افتخار می‌کرد.

حال که اوضاع بر وفق مراد پیش می رفت، این خبر آقای کازوبن که کار در کتابخانه را یکی دو روز به کنار خواهد گذاشت و پس از مطالعه کوتاهی دیگر دلیلی برای طولانیترکردن اقامتش در رم نخواهد داشت به ویل جرأت داد بگوید، «آقای کازوبن، حیف است خانم کازوبن یکی دو کارگاه نقاشی را ندیده از رم بروند. میل ندارید ایشان را به دیدن این کارگاهها ببرید؟ این جورچیزها را نباید نادیده گذاشت؛ بی‌نظیرند، نوعی زندگی است که مانند گیاه تازه کوچکی همراه با حشرات مخصوصش روی فسیل بزرگی درآمده است. خوشوقت می‌شوم اگر اجازه بدهید شما را به یکی دوتایشان ببرم— فقط یکی دوتا، که خسته‌کننده نباشد.»

آقای کازوبن، که دید دورتا با حالتی علاقمند سرش را به سمت او برگرداند، به ناگزیر پرسید، «میل داری برویم؟ حالا که دیگر سراسر روز در خدمتت هستم.» قرار گذاشتند روز بعد ویل بیاید و آنها را با خود ببرد.

ویل نتوانست مجسمه‌ساز هلندی، توروالدسن را، که حتی آقای کازوبن سراغش را گرفت، از قلم بیندازد، اما بسیارپیش از آنکه روز به نیمه برسد آنها را به سمت کارگاه نقاشی ادولف نومان کشاند. «نومان یکی از نقاشان مهمی است که هنر مسیحی را دوباره زنده کرده است، یکی از آن کسانی که نه تنها به این هنر جان تازه‌ای داده بلکه حالت اسرارآمیز و باشکوه همه رویدادهای مسحیت را که مردان بزرگ قرنهای متمادی شاهد آنها بوده‌اند گسترش داده است. در حال حاضر پهلویش نقاشی یاد می‌گیرم.»

ویل افزود، «چند طرح رنگ و روغن زیر نظر او کشیده‌ام. از کپی کردن نفرت دارم. باید حتماً از خودم در کارم مایه بگذارم. نومان دارد **قدیسین در حال کشیدن گردونه کلیسا** را می‌کشد، و من هم طرحی ازتامبورلین[1] **در حال راندن ارابه**

شاهان مغلوب را می‌کشم. من مثل نومان روح مذهبی ندارم. گاهی به خاطر زیاده‌روی در استعاره‌گویی دستش می اندازم. اما این بار می خواهم خودم روی دستش بزنم. تامبورلین در طرح من سمبول پیشروی عظیم تاریخ جهان است که خاندانهای سلطنتی ارابه‌اش را می‌کشند. به عقیده من این برگردان اسطوره‌ای خوبی است.» ویل به آقای کازوبن نگریست، و او که از این برخورد سطحی به سمبولیسم[۲] سخت ناراحت می نمود، سری به احترام خم کرد.

دورتا گفت، «اگر بتوانید این همه مطلب را در یک تابلو بگنجانید کار بزرگی کرده‌اید. اما باید خیلی چیزها را برایم توضیح بدهید، حتی منظورتان. تامبورلین مظهر زلزله و آتشفشان است؟»

ویل خندان پاسخ داد، «آه بله، و مهاجرتهای ملتها و صاف کردن جنگلها ــ و امریکا و ماشین بخار. هرچیز که فکرش را بکنید!»

دورتا لبخند بر لب به شوهرش نگریست و گفت، «چه خلاصه‌نویسی مشکلی! باید از همه دانشت استفاده کنی تا بتوانی بخوانیش.»

آقای کازوبن پلکها را به هم زد و دزدانه به ویل نگریست. احساس می‌کرد ویل به او می خندد. اما به هیچ رو نمی توانست چنین گمانی به دورتا ببرد.

نومان را سخت به نقاشی سرگرم یافتند، اما هیچ مدل زنده‌ای در آنجا ندیدند؛ کارگاه بسیار مرتب بود، و خود نومان سرزنده و نازیبا پیراهن خاکستری بر تن و کلاه قهوه‌ای روشنی بر سر داشت، چنانکه گویی درست همین ساعت انتظار از راه‌رسیدن بانوی انگلیسی را می‌کشید.

نقاش درباره کارهای تمام شده و ناتمام خود، در حالیکه به آقای کازوبن و دورتا هر دو می‌نگریست، به انگلیسی روانی به سخنوری پرداخت. ویل هرچند گاه با لحنی پرحرارت و سخنانی ستایش‌آمیز وارد گفتگو شد و توجه مهمانان را به برخی نکات باارزش کارهای دوستش جلب می‌کرد؛ و دورتا احساس می‌کرد چیزهای تازه‌ای دستگیرش می شود و به مریم مقدسی که بر تخت سلطنت و پشت بر منظره‌ای روستایی نشسته بود، یا قدیسی که ماکتهای ساختمان در دست داشت و قدیس دیگری که چاقویی تصادفاً جمجمه‌اش را شکافته بود با نظر تازه‌ای

می نگرد. برخی چیزها که به نظر او بسیار غریب می آمدند معنا و حتی مفهومی طبیعی می یافتند، اما همه اینها گویا به آن رشته از دانش تعلق داشت که آقای کازوبن به آن نپرداخته بود.

دورتا رو به ویل کرد و گفت، «فکر می‌کنم بیشتر ترجیح می دهم احساس کنم تابلویی قشنگ است تا اینکه مجبور باشم رمز و رازش را کشف کنم، اما این تابلوها حتماً بیشتر از کار شما برایم قابل درک است.

«درباره کارهای من جلو نومان حرفی نزنید. می‌گوید همه‌شان مزخرف هستند، بدترین فحشی که به زبان می آورد!»

دورتا نگاه بی ریایش را به نومان دوخت و پرسید «واقعاً این طور است؟»

نومان چهره‌اش را درهم کشید و پاسخ داد، «آه، درباره نقاشی جدی فکر نمی‌کند. می خواهد دنبال ادبیات برود، که به نقاشی ربطی ندارد.»

نومان واژه «بی ربطی» را چنان کشید که به آن لحن تمسخرآمیزی داد. ویل چندان خوشش نیامد، اما لبخندی ساختگی بر لب آورد؛ و آقای کازوبن، گرچه از لهجه آلمانی نقاش نفرت داشت، اما سختگیری عاقلانه او احترامش را برانگیخت.

هنگامی که نومان لحظه‌ای ویل را به کناری کشید و نخست به بوم بزرگی، و آنگاه به آقای کازوبن نگریست، و باز به نزد آنها آمد و گفت، «آقا، دوست من لادیزلا فکر می‌کند مرا می بخشید اگر بگویم نمی توانم از طرح سر شما برای تابلویی از سر توماس آکیناس[3] صرفنظر کنم. توقع بزرگی است، اما به ندرت چیزی را که می خواهم پیدا می‌کنم ــ خیال در واقعیت.»، از احترام آقای کازوبن به او هیچ کاسته نشد.

آقای کازوبن، که چهره‌اش از شادی شکفته بود، گفت، «آقا، واقعاً متعجبم می‌کنید، اما اگر سیمای من، که همیشه عادت داشته‌ام آنرا در زمره عادی‌ترین قیافه‌ها بدانم، برای نشان‌دادن خصوصیات آن پزشک فرشته صفت مفید واقع گردد، بسیار سرافراز می شوم. یعنی، به شرط اینکه وقت زیادی نگیرد و خانم کازوبن به ماندن در اینجا ایرادی نداشته باشند.»

اما هیچ چیز نمی توانست دورتا را تا این حد به وجد آورد مگر یک صدای غیبی

که آقای کازوبن را داناترین و باارزشترین همه مردان عالم می‌خواند. در آن صورت ایمان متزلزلش بار دیگر استوار می‌گردید.

وسایل کار نومان به طرز حیرت‌انگیزی آماده بود، و طراحی و همچنین گفتگو بی درنگ آغاز شد. دورتا نشست و در خاموشی آرامش بخشی فرورفت، مدتها بود چنین احساس خوشبختی نمی‌کرد. همه کسانی که در اتاق بودند انسانهای خوبی به نظر می رسیدند، و به خود می‌گفت «اگر فقط کمتر از این بیسواد بودم رم را پر از زیبایی می دیدم، امید حالت غم‌انگیزش را از بین می برد.» هیچ سرشتی نمی‌توانست این چنین عاری از بدگمانی باشد؛ زمانی که دختر کوچکی بود به حق‌شناسی زنبورها و عواطف عالی گنجشکان ایمان داشت و هنگامی که فرومایگی خود را ظاهر می ساختند سخت ناراحت می شد.

نقاش چابک‌دست از آقای کازوبن درباره مسایل سیاسی انگلستان پرسشهایی می‌کرد و به پاسخهای مفصل او گوش می داد، و در سراسر این مدت ویل برپله ای مشرف بر اتاق نشسته بود.

اندکی بعد نومان گفت، «کاش می‌توانستم این را نیم ساعتی کنار بگذارم و باز رویش کار کنم ــ بیا و نگاه کن لادیزلا ــ فکر می‌کنم تا اینجا عالی شده باشد.»

ویل فریادها و سوگندهایی از گلویش خارج ساخت تا نشان دهد احساس ستایشش بیش از آن است که با جمله‌سازی بتواند بیانش کند، و نومان با افسوس ترحم‌انگیزی گفت، «آه ــ کاش می‌توانستم روی این بیشتر کار کنم ــ اما می دانم کارهای دیگری دارید ــ نمی‌توانم این توقع را داشته باشم ــ حتی خواهش کنم فردا باز هم بیاید.»

دورتا گفت، «آه، بگذار بمانیم! ما که امروز کار دیگری بجز گردش کردن نداریم، مگر نه؟ حیف است طرح سر حتی المقدور خوب از آب درنیاید.»

آقای کازوبن گفت، «آقا، درباره این موضوع من در خدمت شما هستم. حال که درون سرم را بدست کاهلی رها کرده‌ام، می شود بیرونش را هم صرف این کار کنم.»

نومان گفت، «شما بی اندازه خوب هستید ــ حالا دیگر خوشحالم!»، آنگاه به آلمانی با ویل به گفتگو پرداخت، و به قسمتهایی از طرح خود اشاره کرد، چنانکه گویی درباره آن به بحث مشغول بودند. آنگاه لحظه‌ای طرح را به کنار گذاشت، و چنانکه گویی به دنبال کاری برای سرگرمی مهمانانش می‌گردد نگاهش را با حالت مبهمی به اطراف دواند، و آنگاه به آقای کازوبن رو کرد و گفت، «شاید عروس زیبا، بانوی رئوف، بی میل نباشند برای گذران وقت طرح کوچکی از ایشان بکشم ــ البته، همانطور که می دانید، نه برای آن تابلو، فقط به عنوان یک طرح آزمایشی.»

آقای کازوبن تعظیم کوتاهی کرد و گفت، «تردیدی ندارم که خانم کازوبن این لطف را در حقتان می‌کنند.»، و دوروتا بی درنگ گفت، «کجا بنشینم؟»

نومان سراپا پوزش‌خواهی از او تقاضا کرد بایستد و اجازه بدهد خود او حالتش را درست کند، و دوروتا بی‌ناز و اداها وخنده‌های ساختگی که اغلب درچنین مواقعی ضروری پنداشته می شوند، پذیرفت. نومان گفت، «می خواهم مانند کلارای مقدس بایستید ــ این طور خم بشوید، دستتان را زیرچانه‌تان بگذارید ــ این طور ــ به آن چهارپایه نگاه کنید، لطفاً همین طور!»

ویل همزمان میل داشت برپای کلارای مقدس بیفتد و دامن ردایش را ببوسد و نومان را که در حال مرتب کردن طرز قرارگرفتن بازوی او بود با مشتی برزمین بیندازد. همه این جریان به نظرش گستاخی و بی حرمتی می رسید، و از آوردن دوروتا به آنجا سخت پشیمان بود.

نقاش به کار مشغول شد، و ویل، که آرامش خود را باز یافته بود، به این سو و آن سو رفت و کوشید تا آنجا که در قدرت داشت آقای کازوبن را سرگرم سازد؛ اما سرانجام نتوانست کاری کند زمان برای این مرد محترم زود بگذرد، همچنانکه از حالت چهره و اظهار نگرانیش از خسته‌شدن خانم کازوبن پیدا بود.

نومان کنایه او را درک کرد و گفت، «خوب، آقا، اگر باز هم به من لطف کنید، خانمتان را آزاد می‌گذارم.»

از اینرو آقای کازوبن شکیبایی بیشتری نشان داد، و هنگامی که سرانجام

معلوم شد سِرتوماس **آکیناس** به جلسه دیگری کار نیاز دارد، پذیرفت روز بعد بار دیگر بیایند. روز بعد طرح سانتاکلارا[۴] هم بازچند بار دستکاری شد. آقای کازوبن از نتیجه این دیدار نه تنها ناراضی نبود بلکه ترتیب خرید تابلوی سن آکیناس را هم داد. در این طرح توماس آکیناس در میان علمای کلیسا به مباحثه‌ای نشسته بود که شنوندگان بالای سرش کم و بیش به دقت به آن گوش می دادند و مجردتر از آن بود که به روی پرده نقاشی آورده شود. پس از آن درباره سن کلارا صحبت کردند، اما نومان که چندان از این طرح رضایت نداشت، مطمئن نبود بتواند رویش کار کند و تابلوی با ارزشی از آن دربیاورد؛ از اینرو نمی‌توانست درباره فروش آن تصمیم قطعی بگیرد.

درباره گفته‌های خنده‌دار نومان راجع به آقای کازوبن یا گفته‌های شاعرانه‌اش درباره دورتا چندان سخن را به درازنمی‌کشانم. ویل هم در این کار او را تنها نمی‌گذاشت، با این تفاوت که هربار دوستش سخنی درباره جزئیات زیبایی دورتا بر زبان می‌آورد، ویل از این گستاخی سخت به خشم می‌آمد: «چه واژه‌های شرم‌آوری به کار می‌برد، چه حقی دارد درباره لبهایش صحبت کند؟ نمی‌شود درباره او طوری حرف زد که انگار یک زن معمولی است.» ویل نمی‌دانست درست چه می‌اندیشد، اما خشمگین می‌شد. و با این همه، هنگامی که پس از اندکی مقاومت پذیرفت کازوبنها را به کارگاه دوستش ببرد، برای ارضای غرورش به این کار وسوسه شده بود ــ غرور برای اینکه خود به نومان فرصت دیدن زیباییهای دورتا ــ یا حالت فرشته‌وش او را بدهد، چه عبارتهای معمولی که برای توصیف زیباییهای جسمی به کار می‌روند درمورد دورتا شایسته نمی‌نمودند. (مسلماً همه تیپتون و حوالی آن، همچنین خود دورتا، اگر می‌شنیدند که درباره زیبایش چنین گزافه‌گویی می‌کنند سخت متحیر می‌شدند. در آن بخش از کشور دورتا بروک تنها «زن جوان خوبی» بود.)

ویل گفت، «نومان، لطفی در حقّ من بکن و دست از سر این موضوع بردار. درباره خانم کازوبن نباید طوری حرف بزنی مثل اینکه یکی از این مدلهای نقاشی است.» نومان خیره به او نگریست.

«باشد! درباره آکیناس خودم حرف می زنم. گذشته از همه حرفها سرش چندان شکل بدی ندارد. شرط می بندم اگر از خود آن دانشمند بزرگ تقاضا می‌کردند پرتره‌اش را بکشند خیلی خوشحال می شد. هیچ کس مثل این دانشمندان شق و رق خودپسند نیست! حدسم درست بود: به پرتره زنش خیلی کمتر از مال خودش علاقه نشان داد.

ویل با دندانهای به هم فشرده‌و سخت خشمگین گفت، «فضل فروش خودنمای بی احساسی است.» نومان از دینی که ویل به آقای کازوبن داشت چیزی نمی دانست، اما خود ویل در اندیشه آن بود و آرزو می‌کرد با چکی خود را از زیر بار آن نجات دهد.

نومان شانه‌ای بالا انداخت و گفت، «دوست عزیز، خیلی خوب می شد زودتر می رفتند. دارنداخلاق خوبت را خراب می‌کنند.»

اکنون همه امید و نقشه ویل به روی این متمرکز شده بود که دورتا را تنها ببیند. تنها می خواست دورتا بیشتر متوجهش بشود؛ می خواست در خاطره او جای ویژه‌ای داشته باشد. مهربانی پرشور بی‌پرده‌اش را، که می دید حالت معمول اوست، نمی توانست تحمل کند. پرستش زنی نشسته بر اریکه سلطنت، دوردست و دست‌نیافتنی نقش بزرگی در زندگی مردان بازی می‌کند، اما در بیشتر موارد پرستشگر آرزو دارد معبودش، بی فرودآمدن از جایگاه بلند خود، با تفقدی، نشانه رضایتی قلب او را شاد کند. این درست همان چیزی بود که ویل می خواست. اما این درخواست خیالی او خالی از تضاد نبود. منظره دورتا که چشمان سرشار از نگرانی و تمنایش را به سوی شوهرش برمی‌گرداند بسیار زیبا بود. اگر این حالت وظیفه شناسانه را نداشت مقداری از هاله تقدس خود را از دست می داد. اما طاقت تحمل این را نداشت ببیند چنین باده نابی در ریگزار آقای کازوبن به هدر رود. میل شدیدی به گفتن سخنانی بر ضد او احساس می‌کرد، و دلایلی که او را از این کار باز می داشت چندان از شکنجه روحیش نمی‌کاست.

ویل را برای شب بعد به شام دعوت نکرده بودند، از اینرو خود را متقاعد ساخت که وظیفه دارد سری به آنجا بزند، و برای این کار نیمروز را، که معمولاً

آقای کازوبن در خانه نبود، انتخاب کرد.

دورتا، که نمی دانست آقای کازوبن خوش ندارد همسرش در غیاب او از ویل پذیرایی کند، بی درنگ او را پذیرفت، به ویژه چون برای خداحافظی آمده بود. هنگامی که ویل پا به اتاق گذاشت دورتا داشت به چند قطعه نگین که برای سلیا خریده بود نگاه می‌کرد. با ویل به گونه‌ای سلام و احوالپرسی کرد که گویی آمدنش را به آنجا هیچ غیر عادی نمی داند، و بی درنگ نگینهایی را که در دست داشت به سمت او گرفت. «خیلی خوشحالم که آمدید. شاید بتوانید بگویید این نگینها خوب هستند یا نه. می خواستم موقع انتخابشان شما هم باشید، اما آقای کازوبن مخالفت کرد، گفت دیر می شود. کارش را فردا تمام می‌کند، و سه روز دیگر می رویم. خیالم از بابت نگینها راحت نیست. لطفاً بنشینید و نگاهی به آنها بیندازید.»

«من زیاد وارد نیستم، اما آن سنگهای هومری حرف ندارند: واقعاً قشنگند. رنگشان هم خوب است، کاملاً به شما می آیند.»

«آه، مال خواهرم هستند، که رنگ پوستش کاملاً با من فرق دارد. شما او را در لوویک با من دیدید؛ رنگ موهایش روشن است، و خیلی خوشگل ـ لااقل به نظر من. خیلی دوست داشتنی و سربراه است. تا به حال این قدر از همدیگر دور نبوده ایم. وقتی می خواستم بیایم به من گفت برایش چند تا نگین بخرم و اگر خوب از آب در نیایند خلقم تنگ می شود.»

ویل، که روی مبلی دور از دورتا می نشست و او را که در جعبه ها را می بست نگاه می‌کرد، گفت، «مثل اینکه از نگین خوشتان نمی آید؟»

«بله، راستش همین طور است، به نظر من این چیزها ارزشی در زندگی ندارند.»

«شما درباره هنر به طور کلی عقاید عجیبی دارید. برای چه؟ هیچ انتظار نداشتم نسبت به زیبائیها این طور بی اعتنا باشید.»

«خیال می‌کنم خیلی چیزها را احساس نمی‌کنم. دوست دارم زندگی را زیبا کنم ــ یعنی زندگی همه را. و آنوقت، این همه آثار هنری، که به نظرم می آید

در زندگی مردم نقشی ندارند و دنیا را هیچ بهتر نکرده‌اند، غمگینم می‌کنند. فکر اینکه بیشتر مردم از آنها محروم هستند نمی‌گذارد درست از چیزی لذت ببرم.»

«اسم این را می‌گذارم وسواس غمخواری. درباره مناظر طبیعی، شعر، و همه چیزهای زینتی هم می‌توانید همین حرف را بزنید. اگر این وسواس ادامه پیدا کند، آنوقت باید ناراحت بشوید چرا خوبیهای خودتان از دیگران بیشتر است. بهترین پارسایی خوش‌بودن است ـــ وقتی امکانش باشد. آنوقت به وظیفه خودتان که حفظ خوبیهای کره زمین است عمل کرده‌اید. بعلاوه، شادی به دیگران هم سرایت می‌کند. هیچ فایده ندارد بخواهید مسئولیت همه دنیا را به دوش بگیرید؛ وقتی شاد هستید، از هنر و چیزهای دیگر لذت می‌برید، این مسئله خود بخود حل می‌شود. می‌خواهید همه جوانهای دنیا را وادارید یکصدا درباره بدبختیهای دنیا گله و شکایت کنند و پند اخلاقی بدهند؟ خیال می‌کنم به خوبیهای بدبختی ایمان دارید و می‌خواهید خودتان را در این راه فدا کنید.» ویل سکوت کرد، چیزهایی بر زبان آورده بود که قصد گفتنشان را نداشت.

اما اندیشه‌های دورتا در جهت دیگری سیر می‌کرد، و با لحن آرامی پاسخ داد: «نظرتان درباره من هیچ درست نیست. من ابداً موجود غمگین و افسرده‌ای نیستم. هیچ وقت مدت زیادی غمگین باقی نمی‌مانم. برعکس سلیا، عصبانی و بداخلاقم؛ خشمم را بیرون می‌ریزم و آنوقت باز دنیا خوب و قشنگ می‌شود. نمی‌توانم چشم بسته به چیزهای باشکوه ایمان بیاورم. کاملاً میل داشتم از هنرهای این جا لذت ببرم، اما خیلی چیزها هستند که من نمی‌فهممشان، خیلی چیزها که به نظرم می‌رسند به جای زیبایی زشتی را تقدیس می‌کنند. خود تابلو و مجسمه ممکن است خیلی خوب باشند، اما احساس پشت آنها پست و حیوانی و بعضی اوقات خنده‌دار است. تک و توک چیزهایی پیدا می‌شوند که از همان نظر اول خوب و زیبا به نظر می‌رسند، چیزهایی که می‌شود با کوههای آلپ یا غروب خورشید از روی کوه پینسیان مقایسه‌شان کرد؛ و وقتی می‌بینم در میان تعداد عظیم آثار هنری که این همه کار برده‌اند تعداد آثار خوب چقدر کم است دلم بیشتر می‌سوزد.»

«البته که همیشه مقدار کارهای ضعیف خیلی خیلی زیاد است: چیزهای نادر به خاک مناسب احتیاج دارند.»

«خدای من. می بینم که کار خوب انجام دادن باید خیلی دشوار باشد. از وقتی به رم آمده ام اغلب به فکرم می رسد اگر زندگی ما را هم می شد به دیوار آویزان کرد از این تابلوها خیلی زشت‌تر و ناشیانه‌تر به نظر می رسیدند.»

دورتا دهان گشود تا مطلب دیگری بگوید، اما منصرف شد و سکوت کرد.

ویل با تکان تند سر خود، که عادتش بود، و با لحنی پرحرارت گفت، «شما خیلی جوان هستید ــ این جور فکرها با جوانی شما هیچ تناسبی ندارند. طوری حرف می زنید مثل اینکه هرگز جوانی را تجربه نکرده اید. هیچ خوب نیست ــ مثل اینکه وقتی بچه بودید دنیای مردگان را در خیال دیده اید، مثل داستان آن پسر بچه. شما را با آن عقاید وحشتناکی بار آورده اند که دوست داشتنی ترین زنها را برای بلعیدن انتخاب می‌کنند. و حالا می روید خودتان را در آن زندان سنگی لوویک حبس می‌کنید، زنده به گور می شوید. فکرش دیوانه ام می‌کند! کاش هرگز ندیده بودمتان و این دورنما اذیتم نمی‌کرد.»

ویل باز ترسید پا از گلیم خود فراتر گذاشته باشد، اما معنایی که ما از واژه‌ها استنباط می‌کنیم، به احساسات ما بستگی دارند، و لحن ناامید آمیخته به خشم او برای دورتا، که همواره نسبت به دیگران شور و حرارت نشان می داد و واکنش چندانی از آنها دریافت نمی‌کرد، چنان سرشار از مهربانی می نمود، که سخت احساس سپاسگزاری کرد و با لبخند مهرآمیزی پاسخ او را داد.

«خیلی ممنونم که نگران هستید. به خاطر این است که خودتان از لوویک خوشتان نمی آمد، خیال زندگی دیگری را داشتید. اما لوویک خانه ای است که من برای خودم انتخاب کرده ام.»

صدایش هنگام به زبان آوردن این جلمه آخر حالتی شاعرانه و جدی به خود گرفت، و ویل نمی دانست چه بگوید. چه فایده که برخیزد و بر دمپاییش بوسه زند، به او بگوید برایش می میرد؟ خوب پیدا بود که به چنین چیزهایی نیاز ندارد. یکی دو لحظه ای خاموش ماندند، و آنگاه دوباره گفتگو را آغاز کرد؛ چنان می نمود که

سرانجام تصمیم گرفته است درباره مطلبی که ذهنش را به خود مشغول داشته بود صحبت کند.

«می خواستم درباره حرفی که آن روز زدید بازچیزی بپرسم. شاید نصف آن به خاطر لحن پرحرارتتان بود: متوجه شده‌ام حرفهایتان را با لحن تندی می زنید؛ من خودم وقتی تند حرف می زنم مسایل را بزرگ می‌کنم.»

ویل، که می دید دورتا برای نخستین بار با شرم و تردید سخن می‌گوید، پاسخ داد «چه حرفی؟ من اغلب موقع حرف زدن مبالغه می‌کنم: اختیار زبانم از دستم رها می شود. به احتمال زیاد هرچه گفتم پس می‌گیرم.»

«منظورم چیزی است که درباره زبان آلمانی گفتید ــ یعنی، برای مطالبی که آقای کازوبن دارد رویشان کار می‌کند. درباره این موضوع خیلی فکر کردم، و به نظرم می رسد با دانشی که آقای کازوبن دارد باید همان اسنادی را که محققین آلمانی در اختیار دارند داشته باشد ــ این‌طور نیست؟» تردید دورتا از این احساس مبهم سرچشمه می‌گرفت که می دید درباره دانش و اطلاعات آقای کازوبن با شخص سومی گفتگو می‌کند.

«نه کاملاً همان مطالب. آقای کازوبن شرق‌شناس نیست، می دانید که ادعا نمی‌کند درباره این قسمت اطلاعات دست اول دارد.»

«اما مدتها پیش نویسندگانی که درباره مسایل امروزی اطلاعاتی نداشتند کتابهایی درباره عهد باستان نوشته‌اند که هنوز خیلی باارزشند، و مورد استفاده قرار می‌گیرند. چرا کتاب آقای کازوبن باارزش نباشد، مثل مال آنها؟» دورتا با لحن سرزنش‌آمیزی این سخنان را بر زبان آورد. اما جدالی در ذهنش می‌گذشت که می بایست آنرا با صدای بلند بگوید.

«بستگی به هدف موضوع تحقیق دارد. موضوعی که آقای کازوبن انتخاب کرده مانند شیمی در حال تغییر است: کشفیات جدید نقطه نظرهای جدید مطرح می‌کنند. کتابی درباره عناصر چهارگانه یا کتابی در رد عقاید پاراسلسوس[5] به درد چه کسی می خورد؟ نمی بینید که چهار دست و پا به دنبال نویسندگان قرن گذشته خزیدن هیچ فایده‌ای ندارد؟ از نویسندگانی مانند برایان[6] تقلید کردن ــ اشتباهاتشان

را تصحیح کردن، در میان بنجلهای گذشته زندگی کردن و تئوریهای دست و پا شکسته‌ای درباره نوه‌های نوح بیرون دادن آخر چه فایده‌ای دارد؟»

دورتا با نگاهی آمیخته به غم و خشم گفت، «چطور دلتان می آید این حرفها را بزنید؟ اگر واقعاً همین طور باشد که می‌گوئید، چه چیز غم انگیزتر از به هدررفتن این همه کار و زحمت؟ اگر واقعاً فکر می‌کنید مردی مثل آقای کازوبن، با این همه خوشقلبی، استعداد و سواد در کار بهترین سالهای زندگیش دارد با شکست رو برو می شود، تعجب می‌کنم چرا ناراحت نیستید.» از اینکه توانسته بود احتمال چنین شکستی را بدهد از خود حیرت می‌کرد و به ویل، که او را به این کار کشانده بود، احساس خشم می‌کرد.

«شما درباره واقعیت مطلب از من سئوال کردید، نه درباره احساسات من. اما اگر بخواهید به خاطر واقعیت تنبیهم کنید، باشد، حرفی ندارم. در وضعی نیستم که بتوانم احساساتم را نسبت به آقای کازوبن بر زبان بیاورم؛ چون به مداحیهای یک مستمری بگیر تعبیر می شوند.»

چهره دورتا از شرم سرخ شد. «لطفاً مرا ببخشید. به قول شما، تقصیر خودم بود که این موضوع را مطرح کردم. واقعاً هم، نظرم کاملاً غلط است. شکست بعد از کار سخت باشکوهتر از تلاش نکردن و شکست نخوردن است.»

«کاملاً با شما موافقم، برای همین تصمیم گرفته‌ام با خطر نرسیدن به هیچ شکستی مبارزه کنم. شاید سخاوت آقای کازوبن به ضرر من بوده، خیال دارم از آزادی عملی که این سخاوتمندی به من می دهد چشم‌پوشی کنم. خیال دارم به انگلستان بروم و با کار و زحمت خودم پیشرفت کنم، و به هیچ کس بجز خودم متکی نباشم.»

«خیلی خوب است؛ به این احساس احترام می‌گذارم. اما مطمئنم آقای کازوبن فقط در فکر خیر و سلاح شما هستند.»

ویل به خود گفت، «حالا که زن کازوبن شده، غرور و سرسختی می تواند به جای عشق به دردش بخورد.» در حالی که از جا برمی خاست به دورتا گفت، «دیگر شما را نمی بینم.»

«آه، صبر کنید تا آقای کازوبن بیاید. خیلی خوشحالم که شما را در رم دیدم. خیلی دلم می‌خواست شما را بشناسم.»

«و حالا باعث شده‌ام از دست من عصبانی باشید. باعث شده‌ام از من بدتان بیاید.»

«آه، نه. خواهرم می‌گوید اگر کسی برخلاف میلم حرف بزند عصبانی می‌شوم. اما امیدوارم آدمی نباشم که به این خاطر از مردم بدم بیاید. اغلب بعد از مدتی از اینکه عصبانی شده‌ام از خودم بدم می‌آید.»

«با اینحال، از من خوشتان نمی‌آید. خاطره بدی از من پیدا کرده‌اید.»

«ابداً این‌طور نیست. خیلی هم از شما خوشم می‌آید.»

ویل چندان خوشنود نبود، اندیشید، «اگر از من بدش می‌آمد اهمیت بیشتری در نظرش داشتم.» با چهره‌ای گرفته، اگر نگوییم عبوس، خاموش ایستاد.

دوروتا شادمان افزود، «و خیلی هم کنجکاوم بدانم چه کار می‌خواهید بکنید. معتقدم هر کس برای کاری ساخته شده است. اگر به این موضوع اعتقاد نداشتم، به نظرم موجود کوته‌فکری بودم ــ خیلی چیزها هست، علاوه بر نقاشی، که من هیچ اطلاعی از آنها ندارم. اگر بفهمید درباره موسیقی و ادبیات، که شما خیلی به آن واردید، چقدر کم مطالعه کرده‌ام حتماً تعجب می‌کنید. نمی‌دانم چه حرفه‌ای را می‌خواهید انتخاب کنید: شاید می‌خواهید شاعر بشوید؟»

«معلوم نیست. شاعربودن یعنی داشتن روحی که کوچکترین تفاوت اشیاء و انسانها از نظرش دور نماند، قدرت تشخیصی که مثل دست هنرمندی همه تارهای احساس را به لرزه درمی‌آورد ــ روحی که در آن دانش بی‌درنگ به احساس تبدیل می‌شود، و احساس مثل عضو جدیدی در برابر دانش واکنش نشان می‌دهد. این حالتهای زودگذر همیشه برای احساس پیش نمی‌آیند.»

«اما شما خود شعر را از قلم می‌اندازید. به نظر من شاعر بدون شعرش ناقص است. می‌فهمم منظورتان درباره تبدیل دانش به احساس چیست، چون به نظرم می‌آید این درست همان چیزی است که برای من اتفاق می‌افتد. مطمئنم هرگز نمی‌توانم شعر بگویم.»

و یل با نیروی خلاقی که در آغاز بهار، صبحگاهان و زمانهایی از این گونه نشان می دهیم گفت، «شما خودتان شعرید، یعنی بهترین بخش وجود یک شاعر— ذهنیت شاعر در بهترین حالت روحیش.»

دورتا، با چشمانی که برق شیطنت در آن می درخشید و با لحنی خندان که به نغمه پرندگان می‌مانست، گفت، «از شنیدنش خیلی خوشحالم. چقدر مهربانید که از این حرفها به من می زنید!»

«کاش می‌توانستم کاری بکنم که بشود اسمش را مهربانی گذاشت— کاش کوچکترین خدمتی برای شما از دستم برمی‌آمد. می ترسم هیچ وقت امکانش پیش نیاید.»

«آه، چرا! می آید. آن وقت همیشه به یاد خواهم داشت که چقدر خوبی مرا می‌خواهید. اولین بار که شما را دیدم کاملاً امیدوار بودم که روزی با هم دوست می‌شویم— به خاطر نسبتتان با آقای کازوبن.» چشمان دورتا از اشک می درخشید، و ویل هم احساس می‌کرد چشمان خودش از قانون طبیعت پیروی می‌کنند و از اشک پر می شوند. اگر چیزی می‌توانست در آن لحظه اثر ابهت، وقار دلنشین، بزرگی روح خالی از بدگمانی و ناآزموده دورتا را از بین ببرد یادآوری نام آقای کازوبن هم می توانست.

دورتا از جا برخاست و انگیزه‌ای نیرومند او را به قدم‌زدن واداشت. لحظه‌ای بعد روبروی ویل ایستاد و با حالتی جدی چشم به او دوخت.

«حتی همین حالا هم می‌توانید کاری برایم بکنید. قول بدهید هرگز دیگر از این موضوع صحبتی به میان نیاورید — منظورم، درباره نوشته‌های آقای کازوبن است— یعنی، به آن شکل. خودم صحبت را به اینجا کشاندم. تقصیر من بود. اما قول بدهید.»

خون به چهره ویل دوید «البته، قول می دهم.» اگر هرگز دیگر کلام زننده‌ای درباره آقای کازوبن بر زبان نمی‌آورد و از کمکهای مادی او چشم‌پوشی می‌کرد، خود را مجاز می دانست هرچه بیشتر از او نفرت داشته باشد. گوته می‌گوید، شاعر باید بداند چگونه نفرت داشته باشد؛ و ویل دست کم این فضیلت را داشت. به

دورتا گفت، «حالا دیگر باید بروم، نمی توانم تا وقت آمدن آقای کازوبن صبر کنم. موقع رفتنتان می آیم و با او خداحافظی می‌کنم.» با یکدیگر دست دادند و خداحافظی کردند.

اما هنگام بیرون رفتن از در بزرگ ساختمان آقای کازوبن را دید. برای ویل آرزوی موفقیت کرد، و مؤدبانه گفت نیازی نیست به خود زحمت بدهد و روز بعد برای خداحافظی بیاید، چون تدارک سفر وقتی برای این گونه کارها نمی‌گذاشت.

همین که آقای کازوبن به خانه آمد دورتا به او خبر داد که ویل تا چند دقیقه پیش آنجا بود و قول داده است که باز هم بیاید. آقای کازوبن پاسخ داد، «بیرون در دیدمش، و فکر نمی‌کنم لزومی به خداحافظی دوباره وجود داشته باشد.» لحن صدا و حالت چهره‌اش نشان می داد که علاقه‌ای به گفتگو در این باره ندارد. از اینرو دورتا منتظر موقع مناسب ماند. شب به شوهرش گفت، «درباره پسرخاله‌ات آقای لادیزلا باید موضوعی را به تو بگویم، که فکر می‌کنم نظرت را درباره او تغییر بدهد.»

«چه موضوعی، عشق من؟» (در سردترین لحظاتش با دورتا او را «عشق من» خطاب می‌کرد.)

«تصمیم قطعی گرفته است که بیکارگی را کنار بگذارد و دیگر چشم داشتی به سخاوتمندی تو نداشته باشد. خیال دارد به انگلستان برگردد و خودش کار کند، فکر کردم این را به فال نیک بگیری.»

«نگفت دقیقاً قصد دارد به چه کاری خود را مشغول کند؟»

«نه، اما گفت احساس می‌کند سخاوتمندی تو برایش خطرناک است. در این باره حتماً برایت نامه می نویسد. حالا که این تصمیم را گرفته است به او خوش بین تر نشده ای؟»

«منتظر می شوم تا در این باره با من مکاتبه کند.»

دورتا دستش را به روی دست شوهرش گذاشت و گفت، «به او گفتم مطمئنم هر کاری برایش می‌کردی خیر و صلاحش را در نظر داشتی. یاد حرفهایی افتادم که آن بار در لوویک درباره اش زدی.»

آقای کازوبن دستش را درپاسخ نوازش همسرش به روی دست او گذاشت، اما نگاهش چندان خالی از ناراحتی نبود. «وظیفه‌ای در قبالش داشتم. اعتراف می‌کنم سرنوشت این مرد جوان هیچ برایم مهم نیست، و فکر می‌کنم، لزومی ندارد درباره زندگی آینده‌اش صحبت کنیم، چون تصمیم گیری درباره آن به ما مربوط نیست.»

دورتا دیگر نامی از ویل نبرد.

کتاب سوم

در انتظار مرگ

فصل بیست وسوم

اسبت گر چه تنومند و درخشان
و شلاقت هر چند گرانبها
سوگند می خورم، شکستت می دهم،
ای جوان خوش سیما.

۲۳

چنانکه دیدیم، اندیشه قرضی فِرد وینسی را به خود مشغول داشته بود، و اگرچه چنین بار سبکی نمی‌توانست این جوان سبکروح را چند ساعت پیاپی دلتنگ سازد، اما مسایل فرعی و وابسته به این بدهکاری لحظه‌ای ذهنش را آسوده نمی‌گذاشتند. بستانکار آقای بامبریج، دلال اسب همان ناحیه بود، که جوانان خوشگذران میدل مارچی سخت به مصاحبتش علاقه نشان می‌دادند. بدیهی است فرد در تعطیلات به سرگرمی بیشتر از آنچه پول نقدش تکافو می‌کرد نیاز داشت، و آقای بامبریج، که همواره آماده خدمتگزاری بود، نه تنها در مورد کرایه اسبها و پول اسبی که تصادفاً به طرز جبران‌ناپذیری صدمه دیده بود به او اعتماد داشت بلکه برای باختهای احتمالی در بازی بیلیارد به او مساعده هم می‌داد. بدهکاریش رویهمرفته به صدوشصت پوند می‌رسید. بامبریج به هیچ رو نگران پولش نبود، چه می‌دانست وینسی جوان ضامن دارد، و همچنین مدرکی هم داشت، و فرِد نخست سفته‌ای با امضای خودش به او داده بود. سه ماه بعد با امضای کالب گارت این سفته را تجدید کرده بود. در هر دو مورد فرد اطمینان داشت که خود در موقع مقرر بدهکاریش را می‌تواند پرداخت کند، چه اندوخته فراوانی از خوش‌بینی در اختیار داشت. یقین می‌دانم نمی‌پرسید آیا این اطمینان بر واقعیتهای خارجی استوار بود یا نه؛ می‌دانیم؛ چنین اطمینانی کمتر مبتذل و مادی است: گونه‌ای بی‌خیالی است که سبب می‌شود انتظار داشته باشیم خردمندی پروردگار یا حماقت دوستان، اسرار ناشناخته بخت و اقبال یا اسرار باز

هم ناشناخته‌تر ارزش فردی ما در جهان کائنات، پیشامدهای خوشایندی به دنبال خواهد آورد که با خوش ذوقی ما در مورد لباس و رو یهمرفته علاقه ما به بهترین چیزهای زندگی ناهماهنگی نداشته باشد. فرِد اطمینان داشت که از شوهر خاله‌اش هدیه‌ای خواهد گرفت، بخت و اقبال پیاپی به او لبخند خواهد زد، و از راه «تاخت زدن» سرانجام اسبی چهل پوندی را به اسبی که هر لحظه می‌تواند صد پوند بفروشدش تبدیل خواهد کرد ــ چون «قدرت تشخیص» همواره معادل مبلغ نامعینی پول نقد است. به هر صورت بر فرض نقش بر آب شدن همه اینها، که تنها بدبینی بیمارگونه می‌توانست تصور آنرا به ذهن خود راه دهد، می‌توانست همیشه (هنگام موعد پرداخت سفته) به جیب پدرش متوسل شود، از اینرو اندوخته امیدواری فرِد بیش از حد بزرگ می‌نمود. درباره گنجایش جیب پدرش تنها تصور مبهمی داشت: مگرنه اینکه تجارت چیز قابل انعطافی بود؟ مگرنه اینکه زیانهای یک سال را سود سال دیگر جبران می‌کرد؟ وینسی‌ها در رفاه و با ولخرجی زندگی می‌کردند، نه بنابر شیوه‌های خودنمایانه جدید، بلکه بنابر عادات و سنتهای خانوادگی، از اینرو فرزندانشان معیاری برای صرفه‌جویی نداشتند، و بزرگترینشان هنوز بر این تصور کودکانه باقی بودند که پدرشان می‌تواند هرچه بخواهد بخرد. آقای وینسی خود عادات میدل مارچی پرهزینه‌ای داشت ــ پول زیاد خرج شکار، سرداب شرابش و دادن مهمانی شام می‌کرد، و خانم وینسی از آن‌گونه حسابهای جاری با کاسبکاران داشت که به انسان لذت خرید بدون پرداخت پول را می‌دهند. اما فرِد می‌دانست پدرها عادت دارند بر سر پول فرزندشان را آزار دهند؛ و اگر فرِد پرده از قرضی برمی‌داشت پدرش طوفانی به پا می‌کرد، و فرِد از هوای طوفانی در داخل خانه بیزار بود. پدرش را بیش از آن دوست داشت که به او بی‌احترامی کند، و طوفان را، با یقین به گذرا بودنش، تحمل می‌کرد، اما تا هنگام فروکش آن خوش نداشت مادرش را گریان ببیند و ناگزیر باشد به جای خوش بودن حالتی عبوس به خود بگیرد؛ چه فرِد خوشخو بود و بیشتر به خاطر حفظ ظاهر چهره‌اش را درهم می‌کشید. از قرار، آسانترین راه تجدید موعد پرداخت سفته این بود که آنرا به امضای دوستی برساند. چرا نه؟ با پشتوانه‌های فراوان امیدواری که در اختیار داشت، به چه دلیل

نمی بایست بر تعهدات مالی دیگران رقمی بیفزاید؟ تنها این مسئله مطرح بود: کسانی که اسمشان ارزش پولی داشت معمولاً موجوداتی بدبین بودند، و تمایلی نداشتند باور کنند که اوضاع و احوال جهان به سود نجیب‌زاده خوش برخوردی خواهد چرخید.

هنگامی که قصد درخواست کمک داریم نام دوستانمان را از نظر می‌گذرانیم، خصوصیات خوبشان را به یاد می آوریم، اهانتهای کوچکشان را می بخشیم، و در مورد هریک از آنها به نوبت می‌کوشیم به این نتیجه گیری برسیم که با اشتیاق کمکمان خواهند کرد، اشتیاق خودمان به دریافت کمک را به آنها سرایت می دهیم. با این همه همواره برخیها را به عنوان کسانی که چندان مشتاق نیستند به کنار می‌گذاریم تا اینکه دیگران درخواستمان را رد کنند؛ و از قضا فرِد بجز یک نفر همه دوستانش را به کنار گذاشت، به این دلیل که درخواست کمک از آنها ناخوشایند بود، چه اعتقاد داشت که خود دست کم (به بقیه بشریت کاری نداشت) حق دارد از هرچه ناخوشایند است آسوده باشد. اینکه روزی یکسره دچار وضع نامطبوعی شود ــ شلواری بپوشد که از فرط شستشو کوتاه شده باشد، به خاطر نداشتن اسب ناگزیر به پیاده‌روی باشد، به هر طریقی«سرش را بدزدد»ــ امر محالی می نمود که خوش‌بینی ذاتی او به هیچ رو قادر به پذیرش آن نبود. و فرِد از تصور اینکه دیگران او را به خاطر نیازش به کمک مالی برای پرداخت قروض ناچیزش تحقیر کنند واهمه داشت. از اینرو دوستی که برای درخواست کمک انتخاب کرد تهیدست‌ترین و مهربانترینشان بود، یعنی، کالِب گارت.

گارتها بسیار به فرِد علاقه داشتند، و فرِد هم سخت به آنها مهر می ورزید؛ چه هنگامی که او و روزاموند کوچک و گارتها مرفه‌تر بودند، پیوند اندک دو خانواده از طریق دو ازدواج آقای فدرستون (نخست با خواهر آقای گارت، و بعد با خواهر خانم وینسی) به دوستی مختصری منجر شد که بیشتر بین فرزندان دو خانواده ادامه یافت: بچه‌ها در فنجان اسباب بازی یکدیگر چای می نوشیدند و سراسر روز با یکدیگر بازی می‌کردند. مِری دختر بچه شیطانی بود، و فرِد در شش سالگی او را بهترین دختر دنیا می دانست، و با حلقه‌ای برنجی که از چتری کنده بود او را به

همسری خود در آورد. در سراسر دوران تحصیلش دلبستگی خود را به گارتها و عادت رفتن به خانه آنها به عنوان خانه‌ای دوم را از دست نداد، اگرچه بزرگترهای دو خانواده سالها بود رابطه‌ای با یکدیگر نداشتند. حتی هنگامی که کالب گارت مرد موفقی بود، وینسی‌ها با او و همسرش با بیمیلی رفت و آمد می‌کردند، چه در میدل مارچ تفاوت اجتماعی بین خانواده‌های مختلف به طرز ناپیدایی وجود داشت؛ و اگرچه کارخانه‌داران قدیمی هم مانند دوکها نمی‌توانستند با کسانی بالاتر از خود پیوند دوستی برقرار سازند، می‌دانستند از گونه‌ای برتری اجتماعی موروثی برخوردارند که در عمل با نکته‌بینی بسیار مشخص می‌شد، امابا هیچ قانونمندی بیان کردنی نمی‌نمود. از آن پس آقای گارت در کارهای ساختمانی، که متأسفانه آنرا به مساحی، ارزیابی و پیشکاری افزوده بود، با شکست رو برو شد، و تا مدتی کاملاً برای طلبکاران خود به این کار ادامه داده، و به سختی روزگار گذرانده بود، تا بتواند سرانجام اصل و فرع بدهیهایش را بپردازد. اکنون در این کار توفیق یافته بود، و همه کسانی که تلاشهای شرافتمندانه‌اش را سرمشق بدی نمی‌دانستند به او به دیده احترام می‌نگریستند؛ اما در هیچ جای دنیا احترام هرگز بزرگان را به دیدار خانواده‌ای نمی‌کشاند که اثاثیه‌ای مناسب و سرویس شام کامل ندارند. خانم وینسی هرگز از دوستی با خانم گارت لذت نمی‌برد و اغلب از او به عنوان زنی یاد می‌کرد که مجبور بوده است برای در آوردن نانش کار کند— بدین معنا که خانم گارت پیش از ازدواج آموزگار بود، که در آن صورت، مانند پارچه فروشی که انواع پارچه‌های چلوار را از هم تمیز می‌داد یا جهانگردی که کشورهای خارجی را می‌شناخت، خانم گارت هم با کتابهای تاریخ و دستور زبان انگلیسی آشنایی داشت: هیچ زن مرفهی نمی‌بایست چنین چیزهایی را بداند. و از هنگامی که مری خانه آقای فدرستون را اداره می‌کرد، بی‌علاقگی خانم وینسی از گارتها به موضوع مشخص‌تری تبدیل شده بود، می‌ترسید فرِد با این دختر نازیبا که پدر و مادرش «این چنین با صرفه‌جویی زندگی می‌کردند» نامزد شود. فرِد، که از این جریان باخبر بود، هرگز در خانه صحبتی از این به میان نمی‌آورد که به دیدن خانم گارت رفته است، هرچند که به تازگی بیش از گذشته این کار را می‌کرد، چه

دلبستگی سوزان و روزافزونش به مری او را بیش از پیش به سمت خویشان دختر می‌کشاند.

آقای گارت در شهر دفتر کوچکی داشت، و فرِد برای درخواست پول به این جا رفت. بی زحمت چندانی آنرا دریافت کرد، چه تجربه‌های دردناک و فراوان گذشته هنوز نتوانسته بود به کالب بیاموزد درباره مسایل مالی خود احتیاط بیشتری نشان دهد یا او را نسبت به همنوعانش، تا هنگامی که ثابت نکرده بودند شایسته اعتماد نیستند، بی اعتماد سازد؛ و نظر بسیار خوبی نسبت به فرِد داشت. مطمئن بود «پسرک آدم خوبی از آب در می‌آید ــ بچه با محبت و بی ریایی است، شخصیت قرصی دارد ــ می شود به او اطمینان کرد.» کالب چنین پیش خود استدلال می‌کرد. یکی از مردان نادری بود که در مورد خود سختگیرند و در مورد دیگران سهل انگار. از خطاهای همنوعانش شرمسار بود و هرگز تمایلی به صحبت درباره آنها نشان نمی داد؛ از اینرو احتمال نداشت ذهنش را از بهترین روش سخت کردن الوار و سایر طرحهای مبتکرانه منحرف سازد تا پیشاپیش درباره اشتباهات دیگران به قضاوت بنشیند. اگر ناگزیر می شد کسی را سرزنش کند، نخست می بایست همه کاغذهای روی میزش را جابجا کند، یا با عصایش روی زمین طرحهای گوناگون بکشد، یا پول خردهای جیبش را بشمارد تا بتواند آغاز به صحبت کند؛ و ترجیح می داد کارهای اشخاص دیگر را انجام دهد تا اینکه از کارهایشان ایراد بگیرد. متأسفانه مربی خوبی نبود.

هنگامی که فرِد جریان بدهکاریش را برای او تعریف کرد، و افزود میل دارد بدون زحمت دادن به پدرش خود آنرا بپردازد، و اظهار اطمینان کرد که به زودی پولی دریافت خواهد کرد، و از اینرو کسی را دچار دردسر نخواهد کرد، کالب عینکش را به روی پیشانی گذاشت، گوش داد، به چشمان روشن و جوان مورد علاقه اش نگریست، و گفته هایش را باور کرد، چه بین اعتماد درباره آینده و راستگویی درباره گذشته تفاوتی نمی دید؛ اما احساس کرد باید تذکر دوستانه ای درباره رفتارش به او بدهد و پیش از امضای سفته سخت نصیحتش کند. از اینرو، کاغذ را گرفت و عینکش را پایین آورد، فاصله سفته را با خود اندازه گرفت، دست

به سوی قلمش برد و نگاهی به نوک آن انداخت، در جوهر فرو بردش و باز نگاهی به نوک آن انداخت، آنگاه کاغذ را اندکی از خود دور کرد، باز عینکش را به روی پیشانی گذاشت، ابروان انبوهش را کمی بالا برد، که به چهره‌اش حالت مهربانی خاصی می داد (همین یک بار این شاخ و برگها را بر من ببخشید، اگر کالب را می شناختید سخت به این جزئیات رفتار او دل می بستید)، و با لحن آرامی گفت، «بدشانسی بود، هان؟ که زانوهای اسب را شکستی؟ و آنوقت، این سفته ها، هیچ فایده ندارد با این دلالهای حقه باز اسب سر و کار پیدا کنی. دفعه دیگر حواست را جمع کن، پسرم.»

پس از آن کالب عینکش را پایین کشید، و با دقتی که همواره در همه موارد مربوط به کسب و کار به کار می برد، شروع به نوشتن نام خود کرد. در حالی که اندکی سرش را به یک سو گرفته بود به حروف درشت و تناسب و خط شکسته آخر آن نگریست، آنگاه کاغذ را به فرد داد و گفت، «خداحافظ» و بی درنگ باز سر در نقشه‌ای فروبرد که برای انبارهای سر جیمز چتام می‌کشید.

یا به خاطر علاقه‌اش به این کار، یا به دلیلی که خود بهتر می دانست، ماجرای امضای سفته را از یاد برد، و خانم گارت را از آن بی خبر گذاشت.

این واقعه آسمان زندگی فرِد را تغییر داد و افق دوردست را برایش تار کرد و به همین سبب هدیه شوهرخاله فدرستون آنچنان برایش اهمیت یافت که نخست به خاطر امید زیاده از حد و آنگاه ناامیدی بیش از حد رنگ به رنگ شد. قبول نشدنش در امتحانات انبوه قرضهایش را در نظر آقای وینسی نابخشودنی تر ساخته و طوفان بی سابقه‌ای در خانه به راه انداخته بود. پدرش سوگند خورد اگر یک بار دیگر چنین وضعی پیش بیاید، فرِد باید برود و هر طور که می داند نانش را در بیاورد؛ و از آن پس هرگز لحن مهرآمیز خود را به پسر باز نیافت، به ویژه آنکه درست در همین روزها فرد با گفتن این مطلب که دیگر نمی خواهد کشیش بشود و ترجیح می دهد «دنبال آن کار را نگیرد» سخت خشم پدر را برانگیخته بود. فرِد می دانست اگر خود و خانواده‌اش در نهان او را وارث فدرستون تلقی نمی‌کردند می بایست انتظار سختگیری بیشتری داشته باشد، همچنین می دانست چون آقای فدرستون به او

می بالد پیداست که دوستش دارد ناگزیر نیست مراقب کردار و رفتارش باشد ــ همانطور که هرگاه نجیب‌زاده جوانی جواهری بدزدد این عمل او را جنون دزدی می خوانیم، با لبخندی فیلسوفانه درباره‌اش صحبت می‌کنیم، و هرگز به فکر فرستادنش به دارالتأدیب نمی افتیم، درست مثل اینکه پسری ژنده‌پوش شلغمی دزدیده است. به راستی هم بیشتر مردم میدل مارچ از زاویه کارهایی که شوهرخاله فدرستون امکان داشت برای فرِد انجام دهد به او می نگریستند؛ و آنچه که شوهرخاله فدرستون به هنگام ضرورت یا کلاً به منزله مظهر نیک بختی می توانست برایش انجام دهد در ذهن خود او دورنمای خیالی بی کرانی تشکیل می داد. اما آن هدیه صد پوندی بیکران نبود، همین که به دستش گرفت توانست بشماردش. اگر همه آنرا به پرداخت بدهیش اختصاص می داد باز مقداری کسر می‌آورد که یا با «قوه تشخیص» خود یا شانس به شکل دیگری جای خالیش را می بایست پر کند. چه آن ماجرای ساختگی قرض گرفتن، که درپی آن پدرش را برای دریافت مدرک به نزد آقای بولسترود روانه کرد، باز هم سبب می شد نتواند برای پرداخت کامل بدهیش از پدر تقاضای کمک کند. فرِد آن قدر با هوش بود که پیش‌بینی کند خشم تمایزها را برهم خواهد زد و انکار این مطلب که به اتکاء وصیتنامه شوهر خاله اش پول قرض کرده است دروغگویی تلقی خواهد شد. به نزد پدرش رفته بود تا خبر جریان ناگواری را به او بدهد و خبر ناگوار دیگر را ناگفته گذاشته بود: درچنین مواردی فاش گویی کامل همواره حالت دورویی گذشته را دارند. اما فرِد همواره به خاطر خودداری از دروغگویی حتی دروغهای کوچک به خود می بالید؛ اغلب در برابر آنچه دروغهای کوچک روزاموند می‌نامید شانه بالا می انداخت و چهره درهم می‌کشید (تنها برادران می توانند درباره دختران زیبا این تصورات را به ذهن خود راه دهند) ، و برای اینکه متهم به دروغگویی نشود، حتی حاضر بود گرفتاریها و سختیها را به جان بخرد. این فشارهای روحی نیرومند بودند که فرِد را واداشتند هشتاد پوند ازپولش را به مادرش بسپرد. ای کاش بی‌درنگ همه آنرا به آقای گارت می داد، اما چون قصد داشت شصت پوند باقیمانده را هم تهیه کند، بیست پوندش را پیش خود نگهداشته بود، بذری که هرگاه با قوه قضاوت کاشته و با بخت

و اقبال آبیاری می شد، امکان داشت سه برابر بار دهد ــ با توجه به اینکه زمین روح بیکران مرد جوانی بود که همه ارقام را زیر فرمان خود داشت، و این عمل ضرب بسیار آسان بود.

فرِد قمارباز نبود: بیماری خاصی که همه نیروی ذهن و اعصاب، همچون میخواره‌ای که تشنه جرعه‌ای شراب است، به روی احتمال برد یا خطر باخت متمرکز می‌گردد؛ تنها به آن نوع قمار سبک علاقه داشت که خاصیت الکلی ندارد، بازی سرگرم کننده‌ای است که نیروی تخیل را برمی انگیزد، و رویدادها را بنا به میل خود شکل می دهد، وچون خود بیمی از بادهای طوفانزا ندارد، می‌پندارد خوب است دیگران درچنین هوایی به سفر بروند، خوش بینی از هرگونه طاس اندازی لذت می برد، چون پیروزی را مسلم می داند، و از بالا بردن داو تنها لذتی سخاوتمندانه‌تر می برد. فرِد بازی کردن، به ویژه بیلیارد را دوست داشت، همچنانکه شکار یا اسب‌دوانی از روی موانع را دوست داشت؛ و بیلیارد را تنها به این خاطر بیشتر دوست داشت که پول می خواست و امیدوار بود ببرد. اما بذر گندم بیست پوندی در این تکه زمین سبز و فریبنده حاصلی به بار نیاورد ــ دست کم همه آن مقداری که در جاده کنار زمین به هدر نرفته بود ــ موعد پرداخت سفته فرامی رسید و فرِد بجز هشتاد پوندی که به مادرش سپرده بود پولی نداشت. اسب تنگ نفسی را که اکنون سوار می شد مدتها پیش شوهر خاله فدرستون به او هدیه داده بود؛ پدرش همواره به او اجازه می داد اسب نگهدارد، تمایلات خود آقای وینسی این آسایش‌طلبی پسر نافرمان را بدیهی و منطقی نمودار می ساخت. پس، این اسب دارایی خود فرِد بود، و از فرط نگرانی به خاطر سفته‌ای که به زودی می بایست پرداخت شود تصمیم گرفت از این دارایی که بدون آن زندگی ارزش چندانی نداشت بگذرد. با گونه‌ای رشادت این تصمیم را گرفت ــ رشادتی که بیم از زیرپا گذاشتن قولش به آقای گارت، دلبستگیش به مری و ترس آمیخته به احترام از نظر مری به خود براو تحمیل کرده بود. «به بازار هفتگی هوندسلی، که قرار است فردا صبح شروع شود، می روم، وــ خیلی ساده اسبم را می فروشم. با دلیجان برگردم؟ خوب، خیال نمی‌کنم اسب بیشتر از سی پوند بیَرزد، و هیچ معلوم نیست بعد چه می شود؛ هیچ فایده ندارد از

حالا نا امید بشوم. صد درصد مطمئنم اتفاق خوبی می افتد.» هر چه بیشتر می اندیشید، بیشتر مطمئن می شد پیشامد خوبی برایش روی خواهد داد، و منطقی تر به نظر می رسید خود را با تفنگ و باروت برای شکار شانس مجهز سازد. «با بامبریج و هاروک «بیطار» به طرف هوندسلی راه می افتم، و بدون آنکه رک و راست چیزی از آنها بپرسم، ملتفت می شوم چه نظری راجع به اسبها دارند.» پیش از حرکت هشتاد پوند را از مادرش گرفت.

بیشتر کسانی که فِرِد را همراه بامبریج و هاروک سوار بر اسب در حال بیرون رفتن از میدل مارچ دیدند، پنداشتند که پسر وینسی بنابر معمول به دنبال خوشگذرانی می رود؛ و اگر خود برخلاف همیشه در اندیشه مسئله‌ای جدی نبود، احساس می‌کرد، همچنانکه از جوان بشاشی می توان انتظار داشت، به دنبال تفریح و سرگرمی می رود. با توجه به اینکه فِرِد جوان با فرهنگی بود، رفتار و گفتار جوانان دانشگاه نرفته را نمی‌پسندید، و اشعار شبانی معصومانه ای می سرود که همچون فلوت نواختنش ساده بود، این گرایش او به بامبریج و هاروک نمی توانست توجه مردم را جلب نکند؛ و نه عشق به اسب و سواری بلکه تنها واژه اسرارآمیز «خوشگذرانی» می توانست چنین گرایشی را توجیه کند. تحت هر عنوان بجز «خوشگذرانی» مصاحبت آقایان بامبریج و هاروک مسلماً ملال‌آور تلقی می شد؛ به اتفاق آنان در زیر باران تند و ریز به هوندسلی رسیدن، به مهمانخانه «شیرسرخ» در خیابانی تار از غبار زغال سنگ رفتن، و در اتاقی که با یک نقشه جغرافیایی کثیف، تابلوی زشتی از اسب گمنامی در اصطبل، و تابلوی از اعلیحضرت جورج چهارم با شلوار و کراوات و خلط دانهای سربی گوناگون تزیین شده بود شام خوردن، اگر به خاطر واژه «خوشی» نبود تحملش کار چندان ساده‌ای نمی نمود.

آقای هاروک چهره‌ای به ظاهر ژرف و درک ناپذیر داشت، و همین حالت نیروی خیال را برمی انگیخت. یک نگاه به لباسهایش کافی بود تا با شادمانی دریابی با اسب سر و کار دارد (مثلاً کُلاهش، که لبه آن بسیار اندک رو به بالا برگشته بود تا گمان نبرید به پایین برگشته است)، و چشمان مغولی، بینی و چانه‌ای که مانند لبه کلاهش رو به بالا گرایش داشتند و حالت لبخندی ناپیدا،

تغییرناپذیر، و بدگمان به سیمایش می داد، که از همه حالتها بر انسانهای حساس تأثیر عمیق تری می‌گذارد، و هرگاه با سکوت کافی همراه باشد به دارنده آن شهرت درک پایان‌ناپذیر، اندوخته بی کرانی از شوخ طبعی می دهد ــ خشک تر از آنکه جاری شود و شاید کبره بسته و بی حرکت ــ و داوری هوشمندانه ای که اگر بخت یاری می‌کرد و بر زبانش جاری می شد، بی گمان «خودِ خودش» بود. سیمایی که در تمام پیشه ها دیده می شود، اما شاید در یک اسب شناس بزرگترین تأثیر را بر جوانان اسب‌پرست انگلیسی گذاشته باشد.

آقای هاروک، درپی پرسش فرِد درباره مچ پای اسبش، روی زین یک برنشست و سه دقیقه تمام چشم به حرکت اسب دوخت، آنگاه باز رو به جلو نشست، دهنه اسبش را کشید، و با نیمرخی که بی کم و کاست همچون گذشته بدگمان می نمود خاموش به پیش رو چشم دوخت.

از اینرو نقشی که آقای هاروک در گفتگو بازی کرد سخت مؤثر بود. آمیخته ای از عواطف گوناگون در فرِد برانگیخت ــ میلی جنون‌آمیز به زدن هاروک تا عقیده اش را از دهانش بیرون بکشد، و نگرانی از دست دادن دوستی او. همیشه امکان داشت هاروک در لحظه مناسب چیز با ارزشی بگوید.

آقای بامبریج رفتار بی تکلف تری داشت و عقایدش را بدون صرفه جویی به زبان می آورد. حراف، تنومند بود، و به «ولنگاری» شهرت داشت ــ بیشتر به خاطر دشنام دادن، میگساری، و کتک زدن زنش. کسانی که در معامله با او زیان دیده بودند او را مرد شریری می خواندند، اما خود او دلالی اسب را ظریفترین هنرها می دانست و با لحنی حق به جانب استدلال می‌کرد که اصول اخلاقی در این حرفه نقشی ندارند. بی شک مرد پولسازی بود، ظرفیت زیادی برای میگساری داشت، رویهمرفته مانند درخت غار شاخ و برگ می داد و رشد می‌کرد. اما موضوع گفتگوهایش محدود بود، و مانند ترانه زیبا و قدیمی «جرعه های براندی» پس از مدتی این احساس را به انسان می داد که به طرز سرگیجه‌آوری به نقطه آغاز خود بازمی‌گردد. اما برخیها بر این عقیده بودند که وجود آقای بامبریج به بعضی از محافل میدل مارچ رنگ و بوی خاصی می دهد، و در اتاق بیلیارد و بار سالن «اژدهای

سبز» بامبریج شخصیت برجسته ای بود. حکایتهایی درباره قهرمانان اسب سواری و لطیفه های زیرکانه ای درباره مارکیها و کنتها تعریف می‌کرد که نشان می داد حتی در میان کلاهبرداران مسابقات اسب سواری هم پیوند خونی نیرومندی وجود دارد؛ قدرت حافظه اش را در مورد اسبهایی که خود خریده و فروخته بود به نمایش می‌گذاشت، و پس از گذشت سالها هنوز با شور و حرارت درباره‌شان سخن می‌گفت، اینکه چطور می توانستند بی آنکه خم به ابرو بیاورند چندین مایل چهار نعل بتازند، گاه برای کمک به نیروی تخیل شنوندگانش با لحنی جدی سوگند می خورد که به عمرشان چنین چیزی ندیده اند. سخن کوتاه، بامبریج مردی خوشگذاران و مصاحبی بشاش بود.

فرِد زیرکی نشان داد و به دوستانش نگفت که برای فروختن اسبش به هوندسلی می رود؛ می خواست غیرمستقیم عقیده واقعی آنها را درباره قیمت اسب خود بداند، بی خبر از اینکه نظر حقیقی را نمی توان از چنین داوران برجسته ای بیرون کشید. آقای بامبریج رایگان چاپلوسی نمی‌کرد. به فرِد می‌گفت تا به حال ملتفت نشده بود این اسب کهر چقدر پر سروصدا نفس می‌کشد، دیگر چیزی به مرگش نمانده است.

«وینسی، چه خبطی کردی موقع عوض کردن اسبت نیامدی پهلوی من! به خدا، از آن شاه بلوطی خوشگل تر چیزی پیدا نمی شد، آنوقت دادیش این حیوان خنگ را گرفتی. اگر کمی تند ببریش به اندازه بیست تا اره‌کش نفس نفس می زند. به عمرم فقط یک اسب تند نفس تر از این دیدم که آن هم قزل پکولِ گندم فروش بود؛ هفت سال پیش گاریش را با آن می‌کشید، و می خواست بخرمش، من هم گفتم، «خیلی ممنون، پگ، اما من سازهای بادی معامله نمی‌کنم. همین را گفتم. همه جا پخش شد. این حرفم را می‌گویم و با اینحال سروصداش از اسب تو کمتر بود.»

فرِد خشمگین تر از معمول گفت، «اِهه، تو که همین حالا گفتی اسب او بدتر از مال من بود.»

«دروغ گفتم. یک ذره با هم فرق نداشتند.»

فِرِد به اسبش مهمیز زد، و اندکی از راه را یورتمه رفتند. هنگامی که باز از شتاب خود کاستند، آقای بامبریج گفت، «اما آن قزل بهتر از مال تو یورتمه می رفت.»

فِرِد، که نیاز شدیدی داشت به خود یادآوری کند در کنار یاران سرخوش اسب می راند تا بتواند بر خشم خود چیره شود، پاسخ داد، «از راه رفتنش گله ای ندارم. راستی، هاروک، خیلی تمیز یورتمه می رود، نه؟»

آقای هاروک با بیطرفی کامل، همچون پرتره ای اثر هنرمندی بزرگ، چشم به پیش روی خود دوخت.

فِرِد یکسره از امید شنیدن نظر واقعی آنها چشم پوشید، اما پس از کمی تفکر دریافت که سخنان تحقیرآمیز بامبریج و سکوت هاروک برخلاف آنچه این دو میل دارند نشان دهند امید بخشند و اسبش چندان بی ارزش نیست.

همان شب، به راستی، پیش از آغاز بازار هفتگی، فِرِد چنین پنداشت فرصت مناسبی برای فروش اسبش یافته است، و از اینکه دوراندیشی کرده و هشتاد پوندش را با خود آورده بود خشنود شد. کشاورز جوانی که آقای بامبریج را می شناخت به مهمانخانه آمد و درباره فروش اسب خود، که دیاموند می نامیدش، و می‌گفت شخصیت مشهوری است، به گفتگو پرداخت. «برای خودم فقط اسبی می خواهم که بتواند گاهی گاری هم بکشد، چون همین روزها می‌خواهم زن بگیرم و شکار را کنار بگذارم. اسبم را همین نزدیکیها در اصطبل دوستی گذاشته ام؛ هنوز هوا تاریک نشده و می‌توانید بیایید و نگاهی به آن بیندازید.» اصطبل این دوست در پس کوچه ای قرار داشت که مانند همه کوچه های دیگر آن دوران به آسانی و بی آنکه پولی بابت خرید سم بدهید مسموتتان می‌کرد. فِرِد، برخلاف دوستانشان، براندی ننوشیده بود تا تاب مناظر و بوهای تهوع آور را بیاورد، اما امید اینکه سرانجام اسبی یافته است که می تواند با سود بفروشد آن قدر نشاط آور بود که صبحگاه روز بعد او را باز به این کوچه کشاند. مطمئن بود اگر با کشاورز به توافق نرسد، بامبریج براو پیشدستی خواهد کرد؛ چه فِرِد می‌پنداشت فشار اوضاع بر تیز هوشیش افزوده و او را از نعمت خلاقه بدگمانی برخوردار کرده است. «اگر بامبریج قصد

خریدن اسب را نداشت، محال بود آن چنان ارزشش را پایین بیاورد (با توجه به اینکه مال دوستش بود)؛ همه کسانی که اسب را دیدند ــ حتی هاروک ــ آشکارا متوجه ارزش آن شدند. برای آنکه آدم بتواند از همنشینی با این جور اشخاص حداکثر استفاده را ببرد، باید بداند چطور از حرفهایشان نتیجه گیری کند، و مثل احمقها آنها را به معنای ظاهریشان نگیرد.» اسب خاکستری خال خالی بود، و فرِد می دانست پیشکار لرد مدلیکوت درست دنبال چنین اسبی می‌گردد. در خلال همان شب بامبریج، پس از رفتن کشاورز، یکی دو بار گفت دیده است اسبهایی بدتر از این هشتاد پوند خرید و فروش شده اند. البته بیست بار دیگر سخنانی برخلاف این گفته خود برزبان آورد، اما هنگامی که می دانید حقیقت چیست می توانید اعترافات گوینده را به محک آزمایش بگذارید. و فرِد می دانست نظرش درباره اسبها بی ارزش نیست. کشاورز در کنار اسب نسبتاً خوب اما تنگ نفس فرِد آن اندازه ایستاده بود که نشان دهد ارزش توجه دارد، و احتمال داشت که با بیست و پنج پوند اضافی با دیاموند عوضش کند. در آنصورت، پس از اینکه فرِد اسب تازه اش را به هشتاد پوند می فروخت، از این معامله پنجاه پوند سود به جیب می زد و می توانست صد و سی و پنج پوند از بدهکاریش را بپردازد، و باقیمانده پولی که پرداختش به دوش آقای گارت می افتاد از سی و پنج پوند تجاوز نمی‌کرد. هنگامی که بامداد شتابزده لباس می‌پوشید، آن چنان اهمیت از دست ندادن این شانس نادر را درک می‌کرد که اگر بامبریج و هاروک هر دو می‌کوشیدند منصرفش کنند، نمی توانستند درباره منظور واقعی خود فریبش دهند: می دانست کاسه ای زیر نیم کاسه است و این دو موجود حیله گر خوبیش را نمی خواهند. در مورد خرید و فروش اسب تنها سرنخ را بدگمانی می دانست. اما همانگونه که می دانیم شک و بدبینی نمی تواند همواره به کار آید، وگرنه زندگی از حرکت باز می ایستاد؛ باید به چیزی ایمان داشت و ایمان هم داریم، و آن هم در عمل ایمان به قوه قضاوت خودمان است، حتی زمانی که قوه قضاوتمان اسیر و بنده قوه قضاوت یک نفر دیگر باشد. فرِد به سودآوری این معامله ایمان داشت، و حتی پیش از آنکه بازار هفتگی هنوز کاملاً آغاز شود، اسب خاکستری را در ازاء اسب کَهَرش و سی پوند پول نقد ــ تنها

پنج پوند بیشتر از آنچه انتظار داشت ــ به دست آورده بود.

اما اندکی نگران و خسته بود، شاید به خاطر جدال ذهنی، و بی‌آنکه در انتظار خوشیهای دیگر بازار هفتگی بماند، سفر چهارده مایلیش را به سوی خانه آغاز کرد. می‌خواست آهسته براند و اسبش را خسته نکند.

فصل بیست و چهارم

پشیمانی ستمگر از ستمی که روا داشته است
چندان از بار سنگین رنج و اندوه ستمدیده
نمی‌کاهد.
ــ شکسپیر: سوناتها

۲۴

افسوس باید بگویم تنها دو روز پس از رویدادهای خوش بازار هفتگی فرد وینسی دچار یأسی شد که تا آن هنگام نظیرش را احساس نکرده بود. نه اینکه از یافتن خریداری برای اسبش نا امید شده باشد، بلکه پیش از انجام معامله با پیشکار مدلیکوت، این دیاموند، که امیدی معادل هشتاد پوند در آن سرمایه گذاری شده بود، بی اندک هشداری ناگهان در اصطبل شروع به جفتک اندازی کرده، چیزی نمانده بود مهتر را بکشد، و سرانجام پایش درطنابی که بالای تخته آخورش آویخته بودند گیر کرد، و پایش لنگ شد. این ایراد، مانند کشف تندخویی در شوهر یا زن پس از ازدواج، هیچ راه چاره‌ای ندارد، و به سببی نامعلوم فرد زیر ضربه این نگونبختی حالت فتری معمول خود را نشان نداد؛ خوب می دانست که تنها پنجاه پوند دارد، و اکنون هیچ امیدی به افزایش آن نیست، و تا پنج روز دیگر موعد پرداخت سفته صدوشصت پوندی فرامی رسد. حتی اگر از پدرش با این عنوان که باید مانع زیان آقای گارت شد تقاضای کمک می‌کرد، می دانست که پدرش آقای گارت را به تشویق ولخرجی و فریبکاری متهم می‌کند و از کمک به او برای نجات از عواقب این رفتار خودداری می ورزد. آن چنان افسرده بود که نتوانست نقشه‌ای بکشد مگراینکه یکراست به نزد آقای گارت برود و حقیقت تلخ را با او در میان بگذارد، پنجاه پوند را به او بدهد و دست کم این مبلغ را از خطر بودن در نزد خود دور سازد. پدرش، که در انبار کارخانه بود، هنوز از ماجرای شکستن پای اسب خبر نداشت؛

اگر می‌فهمید، داد و بیداد به راه می‌انداخت که چرا حیوان شرور را به اصطبل او آورده‌اند، و پیش از رو برو شدن با آن ناراحتی کوچک، فرِد می‌خواست همه شهامتش را به کار گیرد تا بتواند با ناراحتی بزرگتری رو برو شود. اسب پدرش را برداشت، چه عزم جزم کرده بود پس از گفتگو با آقای گارت، به استون کورت برود و همه چیز را به مری اعتراف کند. در حقیقت، شاید اگر مری و عشقی که به مری داشت نبود، وجدانش کمتر آزارش می‌داد: نخست اینکه پیوسته بدهکاریش را به یادش نمی‌آورد، و دیگر اینکه وادارش نمی‌کرد، برخلاف عادت همیشگی خود که کار ناخوشایندی را به امروز و فردا می‌افکند، بی درنگ دست به کار شود. حتی بیشتر انسانهای نیرومندتر از فرِد وینسی نیمی از درستکاری خود را مدیون کسی هستند که دوستش دارند. یکی از شخصیتهای برجسته عهد باستان پس از مرگ بهترین دوستش گفت «صحنه نمایش همه کارهایم فرو ریخته است» ، و خوشبخت آن بازیگرانی که تماشاچیان خواستار نهایت کوشش آنان هستند. بی گمان اگر مری گارت نظرات مشخصی درباره نیک و بد سرشت انسانها نداشت در این زمان وضع فرِد بسیار فرق می‌کرد.

آقای گارت در دفتر کارش نبود، و فرِد به سمت خانه آنها، که اندکی دور از شهر قرار داشت، به راه افتاد ــ خانه‌ای ساده با یک باغ میوه در جلویش، ساختمانی تک افتاده، قدیمی، نیمه چوبی که پیش از توسعه شهر خانه‌ای روستایی بود و اکنون باغهای خصوصی شهرنشینان احاطه‌اش می‌کرد. اگر خانه‌ها هم مانند دوستانمان سیمای خاصی داشتند و دلبستگی بیشتری به آنها پیدا می‌کردیم. خانواده گارت، که نسبتاً پر جمعیت بود، چون مری چهار برادر و یک خواهر داشت، به این خانه، که بهترین اثاثیه‌اش سالها پیش به فروش رفته بود، بسیار علاقه داشتند. فرِد هم از آن خوشش می‌آمد، و همه جای آن، حتی اتاق زیر شیروانیش را، که بوی خوش سیب و به می‌داد، خوب می‌شناخت، تا به امروز هرگز بدون انتظارات دلنشین به در این خانه نیامده بود؛ اما اکنون قلبش سخت می‌تپید، می‌دید شاید ناگزیر باشد در برابر خانم گارت که بیش از شوهرش ترس آمیخته به احترامش را برمی‌انگیخت خبر بد را به آقای گارت بدهد. نه اینکه خانم

گارت مانند دخترش مری به طنزگویی و شوخیهای فی البداهه عادت داشته باشد. دست کم در این سن و سال هرگز به میل گفتن سخنان ناسنجیده تن در نمی داد، چه همانطور که خود می‌گفت این یوغ را در جوانی به دوش کشیده و تسلط برنفس را فراگرفته بود. یکی از نادر کسانی بود که توانایی درک چیزهای تغییرناپذیر را داشت و بی اندک گله و شکایتی به آنها تن در می داد. چون صفات نیک شوهرش را می‌پرستید، بسیار زود به ناتوانی او در حفظ منافع مالی خود پی برده و بی آنکه خم به ابرو بیاورد به عواقب آن گردن‌نهاده‌بود. با بزرگواری از بالیدن به قوری یا تور لباس بچه ها چشم پوشیده و هرگز درباره نابخردی آقای گارت که اگر مانند مردان دیگر بود چه پولها که حالا نداشت رازهای رقت انگیزی در گوش همجنسانش به نجوا نمی‌گفت. بدین سبب همجنسانش او را مغرور یا غیرعادی می‌پنداشتند و گاه هنگام صحبت از او با شوهرشان می‌گفتند «آن خانم گارت نازنین تو». خانم گارت هم، که از بیشتر زنان میدل مارچ تحصیلکرده‌تر بود، آنها را چندان بی ایراد نمی دانست ــ مگر زن بی ایراد هم پیدا می شود؟ ــ و نسبت به همجنسان خود، که معتقد بود از جنس پایین‌تری هستند، سختگیری نشان می داد. از سوی دیگر، نسبت به خطاهای مردان بیش از حد باگذشت بود، و اغلب می شنیدند که این خطاها را طبیعی می خواند. و همچنین، باید اعتراف کرد خانم گارت در برابر آنچه حماقتشان می خواند اندکی بیش از حد ایستادگی نشان می داد: گذار از معلمی سرخانه به زنی خانه‌دار برذهنش اثری پایدار گذاشته بود، و به ندرت فراموش می‌کرد که گرچه دستور زبان و لهجه‌اش از سطح میدل مارچ بالاتر است، کلاه پارچه‌ای ساده بر سر می‌گذارد، غذای خانواده را خود می‌پزد، و جوراب همه را خود وصله می‌کند. هرچند گاه شاگردانی می‌پذیرفت که به شیوه ارسطو قدم زنان به آنها درس می داد، وادارشان می‌کرد کتاب یا لوحه به دست در آشپزخانه به دنبالش راه بیفتند. می‌پنداشت برایشان خوب است ببینند چگونه می تواند در حال درست کردن کف صابون، «بی نگاه کردن به کتاب»، اشتباهاتشان را تصحیح کند، و زنی که آستینهایش را تا نزدیک شانه هایش بالا زده است می تواند درباره وجه شرطی یا منطقه حاره همه چیز را بداند، و خلاصه کلام اینکه می تواند دارای «تحصیلات» و

همه چیزهای خوبی که به «ات» ختم می شوند باشد و عروسک بی مصرفی نباشد. هنگامی که سخنانی بر این روال آموزنده بر زبان می آورد، اخم کوچکی در پیشانیش دیده می شد، که از حالت مهربان سیمایش نمی کاست، گفته هایش را با صدایی بم و لحن پر حرارت و خوشایندی ادا می‌کرد. بدیهی است این زن نمونه جنبه های خنده داری هم داشت، اما شخصیتش سبب می شد این ویژه گیهای غریب نادیده گذاشته شوند، همچنانکه شراب بسیار خوب مزه شکست را تحمل‌پذیر می سازد.

نسبت به فِرِد و ینسی احساس مادرانه‌ای داشت و همواره خطاهایش را براو می بخشید، هر چند اگر مری پیشنهاد ازدواج فِرِد را می‌پذیرفت شاید هرگز او را نمی بخشید، چه آن داوری سختگیرانه ای که نسبت به همجنسان خود به کار می برد شامل دخترش هم می شد. همین نظر سرشار از گذشت به فِرِد سبب می شد که مرد جوان خوار شدن درچشم او را تحمل‌ناپذیر بیابد. و اکنون می دید در وضعیتی دشوارتر از آنچه می‌پنداشت باید خبر تلخ را بدهد، چه آقای گارت صبح زود رفته بود به ساختمانی در همان نزدیکی سر بزند. خانم گارت در ساعات معینی همواره در آشپزخانه بود، و امروز صبح همزمان چند کار انجام می داد ــ در یک گوشه آن اتاق جا دار بر روی میز چوبی بسیار تمیزی شیرینی پای درست می‌کرد، از در باز آشپزخانه کارهای سالی را در کنار اجاق و تغار خمیرگیری می‌پایید، و به کوچکترین پسر و دخترش، که با کتاب و لوحه شان رو بروی او پشت میز ایستاده بودند، درس می داد. طشت و رخت‌آویزی در انتهای دیگر آشپزخانه نشان می داد که شستشوی تکه های کوچک لباس هم در جریان است.

خانم گارت، که آستینهایش را بالا زده بود، ماهرانه شیرینی درست می‌کرد ــ وردنه به دست داشت و با دو انگشت کناره های خمیر را زینت می دادــ و در همان حال با حالت خنده داری که خوشایند بود با لحنی جدی نظرات درست درباره تطابق فعل یا ضمیر با «اسمهای قابل شمارش یا بیشتر از یک عدد» را تشریح می‌کرد. همان موهای مجعد وچهره چهارگوش مری را داشت، اما زیباتر و ظریفتر، پوستی سفید، اندام درشت زنانه، و نگاهی مصمم. با آن کلاه سفید

پارچه‌ای و چیندار انسان را به یاد منظره دلنشین یک زن فرانسوی که زنبیل در دست به سمت بازار می رود مـی انداخت. هنگامی که به مادر می نگریستید، شاید به خود می‌گفتید دختر هم مانند او خواهد شد، دورنمایی که با جهیزیه برابر است ــ مادر پشت سر دختر ایستاده و گویی با لحن ستیزه‌جویانه‌ای چنین می‌گوید، «هم چنان خواهد شد، که من اکنون هستم.»

خانم گارت با نیشگان خمیر روی پای سیب را زینت می داد؛ و در همان حال به بِن، پسرکی پر جنب و جوش با ابروانی پرپشت که به جای گوش دادن به درس همه حواسش متوجه این پای بود، گفت، «خوب، بن، بیا یک بار دیگر این قسمت را مرور کنیم. «با توجه به معنی کلمه که فرد یا جمع بودن منظور را می سازند ــ حالا یک بار دیگر بگو ببینم معنی این عبارت چه بود.» (خانم گارت، مانند آموزگاران نامدار، روشهای قدیمی مورد علاقه خود را داشت، واگر روزی آب همه جا را فرامی‌گرفت می‌کوشید کتاب «دستور زبان لیندلی مورِی» را بالای سرش نگهدارد تا از خطر امواج در امان بماند.)

بن با چهره‌ای درهم رفته پاسخ داد، «آه ــ معنیش این است ــ که باید اول فکر کنید بعد حرف بزنید. از دستور زبان بدم می آید. آخر به چه درد می خورد؟»

«برای اینکه درست حرف بزنی و بنویسی تا مردم بتوانند منظورت را بفهمند. دلت می خواهد مثل آن پیرمرد، جاب، حرف بزنی؟»

«بله؛ خنده‌دارتر است. می‌گوید «شما وایستا» ــ که با شما بایست فرقی ندارد.»

لِتی، با لحنی که احساس برتریش را به برادرش می رساند، گفت، «اما وقتی می خواهد بگوید گوسفند در باغ است طوری می‌گوید که آدم خیال می‌کند می خواهد بگوید کشتی در باغ است *.»

«اگر آدم خنگ نباشد، این خیال را نمی‌کند. آخر کشتی چطور می تواند از دریا به این جا بیاید؟»

خانم گارت گفت، «این چیزها به تلفظ مربوط هستند، که کوچکترین

* در زبان انگلیس کشتی Ship و گوسفند Sheep تلفظ نزدیکی دارند. ـ م.

قسمت دستور زبان است. بن، آن پوست گلابی را قرار است خوکها بخورند؛ اگر تو بخوریش، باید قسمتی شیرینیت را به خوکها بدهم. جاب فقط باید درباره چیزهای خیلی ساده حرف بزند. اگر به اندازه او دستور زبان بلد بودی خیال می‌کنی درباره چیزهای مشکل‌تر چطور حرف می زدی یا می نوشتی؟ کلمات را غلط و پس و پیش به کار می بردی، و به جای اینکه مردم بفهمند چه می‌گویی، حوصله‌شان سر می رفت و رویشان را برمی‌گرداندند. آنوقت چه کار می‌کردی؟»

«عین خیالم نمی شد، حرف نمی زدم.» تا آنجا که به دستور زبان مربوط می شد این پیامد را خوشایند می یافت.

«می بینم داری خسته و خنگ می شوی، بن.» خانم گارت به این گونه کارشکنیها از جانب پسر کوچکش عادت داشت. پس از درست کردن شیرینی، به سمت رخت‌آویز و طشت به راه افتاد و گفت، «بیایید این جا و داستانی را که چهارشنبه برایتان تعریف کردم برایم تعریف کنید، داستان سین سیناتوس را می‌گویم.»

بن گفت، «من بلدم! کشاورز بود.»

لتی، که با آرنج او را به کنار می زد، گفت، «بن، رومی بود ــ بگذار من تعریف کنم.»

«خنگ خدا، کشاورز رومی بود، و داشت شخم می زد.»

«بله، اما قبل از آن ــ اولش این طوری شروع نشد ــ مردم می خواستندش.»

«آخر، باید اول بگویی چه جور آدمی بود. مرد عاقلی بود، مثل پدرم، و برای همین مردم همیشه می خواستند نصیحتشان بکند. مرد شجاعی بود و می توانست بجنگد. پدرم هم می تواند بجنگد ــ مگرنه، مادر؟»

«خوب، بن، بگذار من داستان را درست تعریف کنم، همان طور که مادر تعریف کرد. مادر، لطفاً بگو بن حرف نزند.»

خانم گارت، که کلاهها را از طشت بیرون می آورد و می‌چلاند، گفت، «لتی، واقعاً خجالت دارد. وقتی برادرت قصه را شروع کرد، می بایستی صبر می‌کردی، شاید می توانست درست تعریف کند. اخم می‌کنی و هل می دهی، مثل

اینکه می خواهی با آرنجهایت جنگ را ببری، راستی که قیافه بی تربیتی پیدا می‌کنی! مطمئنم، سین سیناتوس هیچ خوشش نمی‌آمد ببیند دخترش این رفتار را دارد.» (لحن خانم گارت هنگام اعلام این حکم وحشتناک بسیار جدی بود، و لِتی احساس کرد از دست دادن فرصت شیرین زبانی و احترامش، از آنجمله خوار شدن درچشم رومیها، زندگی را برایش دشوار ساخته است.) «خوب، بن»

«خوب ــ آه ــ خوب ــ بله، یک عالمه جنگ می‌کردند و همه‌شان کله‌خر بودند، و ــ درست مثل شما نمی توانم تعریف کنم ــ اما می خواستند یک نفر کاپیتان و شاه و همه چیزشان بشود ــ»

لتی با حالتی رنجیده و میل به پشیمان کردن مادرش گفت، «دیکتاتور»

«باشد، دیکتاتور! اما این لغت خوبی نیست، و تازه مجبورشان هم نمی‌کرد روی لوحه چیز بنویسند.»

خانم گارت با حالتی جدی گفت، «زودباش، بن، فکر نمی‌کنم این قدر بیسواد باشی. گوش بله، در می زنند، بدو، لتی، برو در را باز کن.»

فرِد بود؛ و چون لتی به او گفت پدرش هنوز برنگشته، اما مادرش در آشپزخانه است، فرِد راه گریزی نداشت. هنگامی که خانم گارت در آشپزخانه کار می‌کرد و فرِد به خانه‌شان سر می زد، همواره برای دیدنش به آشپزخانه می رفت، و امروز نمی توانست از عادت همیشگی خود سر باز زند. خاموش دست به دور شانه لتی گذاشت، و بی شوخیها و نوازشهای همیشگی خود، با او به آشپزخانه رفت.

خانم گارت از دیدن فرِد در این ساعت حیرت کرد، اما عادت نداشت حیرتش را آشکار کند، در همان حال که به کارش سرگرم بود تنها با لحن آرامی پرسید، «تویی، فرِد، این وقت روز؟ رنگ و رویت پریده. خبری شده؟»

«می خواهم با آقای گارت صحبت کنم.» و پس از مکثی کوتاه، چون شکی نداشت خانم گارت جریان سفته را می داند، و سرانجام باید در برابر او با آقای گارت صحبت کند، افزود، «و با شما هم همین طور.»

خانم گارت، که می‌پنداشت بین فرِد و پدرش در خانه مسئله ای پیش آمده است، گفت، «کالب تا چند دقیقه دیگر برمی‌گردد. حتماً زود برمی‌گردد چون روی

میزش کاری دارد که باید امروز صبح تمام کند. اشکالی ندارد همین جا منتظر بشوی تا کارهایم را تمام کنم؟»

بن، که شلاق فرِد را گرفته بود و آنرا با مهارت روی گربه امتحان می‌کرد، گفت، «باقی قصه سین سیناتوس را دیگر لازم نیست تعریف کنم، نه؟»

«نه، حالا برو بیرون. اما آن شلاق را همین جا بگذار. چقدر بدجنسی که تورتویز بیچاره را شلاق می زنی! فرِد، لطفاً شلاق را از او بگیرا»

فرِد دستش را به سوی او گرفت «بیا، پسرجان، بده به من.»

بن شلاق را با حالتی به او پس داد که گویی ناگزیر به آن نیست. «می‌گذاری امروز سوار اسبت بشوم؟»

«امروز نه ــ یک وقت دیگر. امروز اسب خودم را نیاورده‌ام.»

«امروز مری را می بینی؟»

قلب فرِد از احساس پشیمانی تیر کشید. «بله، فکر می‌کنم.»

«بگو زود بیاید خانه، شاه وزیر بازی کنیم، و بخندیم.»

خانم گارت، که می دید فرِد ناراحت شده است، گفت، «بن، بس کن دیگر، بدو برو بیرون.»

پس از رفتن بچه‌ها فرِد احساس کرد باید چیزی بگوید تا وقت بگذرد. هنوز نمی دانست منتظر آقای گارت بماند یا از فرصت مناسبی در گفتگو استفاده کند و خود خانم گارت را در جریان بگذارد، پول را به او بدهد و برود. «خانم گارت، حالا فقط لتی و بن شاگردتان هستند؟»

«یکی ــ فقط یکی. فانی هاک بات ساعت یازده ونیم می آید. حالا درآمدم خیلی زیاد نیست. شاگردهایم کم شده‌اند. اما کمی پول برای کارآموزی آلفرد کنار گذاشته‌ام. نودودو پوند دارم. حالا دیگر می تواند برود مدرسه آقای هانمر کار یاد بگیرد؛ دیگر درست موقعش است.»

فرصت برای دادن این خبر که آقای گارت در آستانه از دست دادن نودودو پوند و بیشتر است مناسب نبود. فرِد خاموش ماند. خانم گارت، که چینهای لبه کلاهی را می‌چلاند، بی خبر از همه جا گفت، «جوانهایی که به دانشکده می روند

بیشتر از اینها خرج دارند. و کالب فکر می‌کند آلفرد مهندس برجسته‌ای از کار در می‌آید؛ می خواهد پسرک امکانات خوبی داشته باشد. آهان، آمد! صدای پاهایش را می شنوم. بیا برویم به اتاق نشیمن با او حرف بزنیم، می آیی؟»

هنگامی که وارد اتاق نشیمن شدند کالب کلاهش را به زمین گذاشته و پشت میزش نشسته بود. قلم را که می خواست در جوهر فرو برد در نیمه راه نگهداشت و اندکی متعجب گفت، «هان، فرد؟ پسرم چطور شد صبح به این زودی اینجا آمدی؟» اما چون حالت شاد همیشگی را درچهره فرد ندید، بی درنگ افزود، «در خانه‌تان چیزی شده ــ اتفاقی افتاده؟»

«بله، آقای گارت، آمده‌ام چیزی بگویم که حتماً نظر بدی راجع به من پیدا می‌کنید. آمده‌ام به شما و خانم گارت بگویم که نمی‌توانم سر قولم بایستم. بالاخره نتوانستم پول سفته را تهیه کنم. بدشانسی آوردم؛ از صدوشصت پوند همین پنجاه پوند را دارم.»

هنگام صحبت پنجاه پوند را از جیبش درآورده و آنرا جلو آقای گارت گذاشته بود. همچون پسر بچه‌ای شرمسار، بی درنگ همه حقیقت را بر زبان آورده بود و دیگر چیزی برای گفتن نمی‌یافت. خانم گارت مبهوت و خاموش چشم به شوهرش دوخت. کالب از شرم سرخ شد، و پس از سکوت کوتاهی گفت، «آه، سوزان، فراموش کردم به تو بگویم: زیر سفته‌ای را برای فرد امضاء کردم؛ صدوشصت پوند بود. قول داد که خودش می تواند پولش را بدهد.»

تغییر آشکاری درچهره خانم گارت دیده شد. تغییری مانند سطح آرام دریایی که در اعماقش غوغایی برپاست. چشمانش را به فرد دوخت، گفت، «حتماً از پدرت خواسته‌ای بقیه پول را به تو بدهد و او قبول نکرده.»

فرد لبانش را به دندان گزید و با زحمت بیشتری گفت، «نه، اما می دانم فایده ندارد؛ چون فایده‌ای نداشت، نخواستم اسم آقای گارت را به وسط بکشم.»

کالب، که به اسکناسها می‌نگریست و با حالتی عصبی کاغذهایش را جابجا می‌کرد، با لحن مردد همیشگی خود گفت، «بد موقعی این اتفاق افتاد. چیزی به کریسمس نمانده ــ در حال حاضر وضعم اصلاً تعریفی ندارد. می دانی، باید مثل

یک خیاط از همه چیز کمی بزنم. چکار کنیم، سوزان؟ تا آخرین پنی پول بانک را باید بگیرم. صدوده پوند لازم دارم، لعنت بر شیطان!»

خانم گارت با لحنی جدی و مصمم، گرچه گوشی تیز می توانست لرزشی در آن احساس کند، گفت، «باید نودودو پوندی را که برای آلفرد کنار گذاشته ام به تو بدهم. و مطمئنم مری تا حالا توانسته از حقوقش بیست پوند کنار بگذارد. پول او را هم می‌گیریم.»

خانم گارت دیگر به فرِد نگاه نکرد و به هیچ رو در اندیشه یافتن جمله‌ای نبود که قلب او را سخت با آن به درد آورد. این زن غریب، در حال حاضر غرق در اندیشه یافتن راه حلی بود، به تصورش هم نمی‌گنجید که با سخنان تلخ یا فوران خشم شاید بتواند به نتیجه بهتری دست یابد، اما برای نخستین بار سبب شده بود فرِد گزش پشیمانی را احساس کند. عجیب است، قبلاً ناراحتیش از این موضوع مایه می‌گرفت که به یقین گارتها او را مرد نادرستی خواهند پنداشت و از چشمشان خواهد افتاد. درباره آسیب و گزندی که با عهدشکنی خود ممکن بود بر این خانواده وارد آورد به هیچ رو نیندیشیده بود، چه آقایان جوان خوش بین عادت ندارند نیروی تخیل خود را درباره نیازهای دیگران به کار اندازند. به راستی هم بیشتر ما را با این تصور پرورانده‌اند که بالا ترین انگیزه برای انجام ندادن کار نادرست ارتباط با موجوداتی ندارد که از این کار نادرست زیان می بینند. اما در این لحظه فرِد ناگاه خود را موجود رذل و پستی می دید که اندوخته دو زن را از آنها ربوده بود.

با لکنت گفت، «خان گارت، همه اش را ــ بالاخره ــ پس می دهم.»

خانم گارت، که، نفرت خاصی از واژه های زیبا در لحظه های نازیبا داشت، اکنون نتوانست از به زبان آوردن سخن نیشداری خودداری ورزد. «بله، بالاخره. اما پسرها را نمی شود بالاخره برای کارآموزی فرستاد؛ درپانزده سالگی باید کارآموزیشان را شروع کنند.» هرگز تا به این حد برای توجیه خطاهای فرِد احساس بی میلی نمی‌کرد.

کالب گفت، «سوزان، بیشتر تقصیر خودم است. فرِد قول داد خودش پول را تهیه می‌کند. اما من خودم نمی بایست سفته را امضاء می‌کردم.» در حالی که نگاه

شفقت‌آمیزش را به فرِد می دوخت پرسید، «حتماً این در و آن در زده‌ای و همه راههای شرافتمندانه را امتحان کرده‌ای؟» کالب با ملاحظه‌تر از آن بود که نامی از آقای فدربستون ببرد.

«بله، به هر دری زدم— باور کنید. اگر سر اسبی که می خواستم بفروشم بدشانسی نمی‌آوردم، حالا می بایست صدوسی پوند داشتم. شوهر خاله‌ام هشتاد پوند به من داد، و خودم هم اسبم را سی پوند فروختم و روی آن پول گذاشتم و یک اسب دیگر خریدم. خیال داشتم این یکی را هشتاد پوند یا بیشتر بفروشم — می خواستم بدون اسب این طرف و آن طرف بروم— اما حالا چموش و چلاق از آب در آمده. کاش من و اسب به درک می رفتیم تا این گرفتاری را برای شما پیش نمی‌آوردیم. هیچ کس را به اندازه شما دوست ندارم؛ شما و خانم گارت همیشه خیلی به من مهربانی کرده‌اید. هرچند، این حرفها فایده‌ای ندارد. از این به بعد همیشه به نظرتان آدم رذلی هستم.»

فرِد برگشت و شتابزده از اتاق بیرون رفت، می دانست رفتار زنانه‌ای نشان می دهد و به طرز ناروشنی احساس می‌کرد که پشیمانیش به حالِ گارتها سودی نخواهد داشت. دیدندش که به روی اسب جست زد و شتابان از در بزرگ بیرون رفت.

خانم گارت گفت، «از فرِد مأیوس شدم. فکرش را هم نمی‌کردم پای تو را به قرضهایش بکشاند. می دانستم ولخرج است، اما فکر نمی‌کردم آن قدر پست باشد که قرضهایش را به گردن قدیمی‌ترین دوستش، که از همه وضعش خراب‌تر است، بیندازد.»

«خودم حماقت کردم، سوزان»

همسرش با لبخند و تکان سر گفت، «این را که می دانم. اما اگر جای تو بودم نمی‌رفتم جارش بزنم. برای چه این چیزها را از من قایم می‌کنی؟ با دکمه‌هایت هم همین کار را می‌کنی؛ دکمه‌ات می افتد و به من نمی‌گویی و با سر آستین آویزان بیرون می روی. اگر زودتر به من گفته بودی، شاید می توانستم فکر بهتری بکنم.»

«سوزان، می دانم، خیلی اوقاتت تلخ است. هیچ دلم نمی آید پولی را که برای آلفرد به زحمت جمع کرده ای از تو بگیرم.»

«چه خوب شد جمعش کردم؛ حالا خودت به زحمت می افتی، چون خودت باید به پسرک درس بدهی. باید این عادتهای بد را از سرت بیندازی. بعضی مردها به عرق خوری عادت دارند، و تو هم به کار کردن بدون مزد. باید کمی جلو خودت را بگیری. و باید سوار اسبت بشوی و بروی پهلوی مری و هرچه آن بچه پول دارد بگیری.»

کالب صندلی را به پشت رانده و خود به جلو خم شده بود، سرش را تکان می داد، و با دقت بسیار نوک انگشتانش را به هم جفت می‌کرد.

«طفلک مری! سوزان، متأسفانه شاید به فرد علاقه داشته باشد.»

«آه نه! همیشه به فرد می خندد، و خیال می‌کنم فرد محبت برادرانه ای به او دارد.»

کالب پاسخی نداد، اما اندکی بعد عینکش را پایین آورد، صندلیش را به جلو کشید، و گفت، «لعنت براین سفته! ــ مرده شور این جورچیزها را ببرد! جلوی کسب و کار را می‌گیرند!»

همه اندوخته ناسزاگوییش را با جمله نخست بر زبان آورد، همچنانکه به آسانی می توان مجسم کرد حالت غرولند داشت. اما به سختی می توانید مجسم کنید دو واژه «کسب و کار» را چگونه در لفافی از احترام پر شور و مذهبی، همچون شئ مقدسی در لفاف پارچهٔ زردوزی شده، بر زبان می آورد.

کالب گارت اغلب به این موجود هزار سر و هزارپا، کارچشم ناپوشیدنی، که به جامعه خوراک و پوشاک و سرپناه می داد می اندیشید و در شگفت می شد. در دوران کودکی نیروی تخیلش را برانگیخته بود. طنین چکشهای بزرگ در جایی که شیروانی یا کشتی می ساختند، فریاد کار کارگران، همهمه کوره، غرش رعدآسای ماشین بخار، در گوش او صدای موسیقی دلنوازی داشتند؛ قطع درختان و بارگیری الوار، لکوموتیو عظیمی که چراغش در دوردستهای جاده مانند نور ستاره ای می لرزید، جراثقالی در اسکله، کالاهای انباشته در انبارها، همه کارهای عضلانی

و گوناگونی که به دقت نیاز داشتند ــ همه این مناظر دوران جوانی اثر شعری بدون شاعر را براو داشتند، فلسفه‌ای بی یاری فلاسفه و مذهبی بی یاری الهیات برای او ایجاد کرده بودند. از دوران نوجوانی آرزو داشت در این کار نشاط انگیز، که با نام «کسب و کار» به آن حالت پر ابهتی می بخشید، سهم هرچه بزرگتری داشته باشد؛ اگرچه تنها زمان کوتاهی نزد مساحی کارآموزی کرده و بیشتر رموز کار را خود فراگرفته بود، بیش از همه متخصصین کشور با زمین، ساختمان، و معدن آشنایی داشت.

کارهای بشری را به طرز خامی طبقه‌بندی کرده بود، که مانند طبقه‌بندی بسیاری از مردان نامدار، در عصر پیشرفته کنونی موردپسند قرار نمی‌گیرد. آنها را به «کسب و کار» ، سیاست، موعظه، تحصیل، و سرگرمی تقسیم می‌کرد. درباره چهار مقوله آخر مخالفتی نداشت، اما به همان چشمی به آنها می نگریست که انسان غیرمتمدنی به خدایان قبایل دیگر می نگرد. به همین ترتیب، به همه مقامها به دیده احترام می نگریست، اما خوش نداشت صاحب مقامی باشد که تماس نزدیکش را با «کسب و کار» قطع کند و با نشان افتخار گرد و غبار و گل، رطوبت ماشین بخار، یا خاک خوشبوی جنگل و مزرعه سر و رویش را نیاراید. گرچه خود را مسیحی مؤمنی می دانست، و حاضر بود درباره مراحم الهی بحث کند، اما خیال می‌کنم کشیدن نقشه‌های خوب و عملی، کار درست و دقیق، و انجام صادقانه تعهدات را پرهیزگاری واقعی می شمرد؛ ابلیس از نظر او کارگری تن آسان بود. اما کالب هیچ روح مخالفت خوانی نداشت، و دنیا به نظر او چنان زیبا و شگرف می نمود که حاضر بود هر نظام و هر عقیده‌ای را بپذیرد، به این شرط که در برابر بهترین روشهای زهکشی، ساختمان محکم، اندازه‌گیری درست، و تونل‌سازی عاقلانه کارشکنی نمی‌کرد. در حقیقت، قلبی سرشار از احترام و ذهنی تیز برای کارهای عملی داشت. اما نمی توانست از عهده مسایل مالی برآید؛ ارزشها را خوب می شناخت، اما تخیل نیرومندی برای نتایج مالی سود و زیان نداشت، وچون به بهانه گرانی این موضوع را دریافت، تصمیم گرفت از آن شکلهای «کسب و کار» گرامیش که به این استعداد نیاز داشت صرفنظر کند. خود را یکسره به دست

کارهای گوناگونی سپرد که به سرمایه‌گذاری نیاز نداشتند، و یکی از آن مردان با ارزشی بود که همه اهالی منطقه میل داشتند برایشان کار کند، چون خوب کار می‌کرد، پول کم می‌گرفت، و اغلب رایگان کار می‌کرد. تعجبی ندارد که گارتها بسیار تهیدست بودند و «با صرفه‌جویی زندگی می‌کردند». هرچند خود به آن اهمیتی نمی‌دادند.

فصل بیست و پنجم

عشق در پی خوشی و لذت خویش نیست،
برای خود هیچ نمی‌خواهد،
آسایش خود را فدای دیگری می‌سازد،
در دوزخ ناامیدی بهشتی بر پا می‌دارد.
عشق تنها در پی خوشی و لذت خویش است
برای شادی خود دیگری را اسیر می‌سازد.
از ناآسودگی دیگری شادمان می‌شود
و در بهشت دوزخی بر پا می‌دارد.
ویلیام بلیک: ترانه‌های تجربه

۲۵

فردِ وینسی می‌خواست زمانی که مری انتظار دیدنش را نداشت و شوهر خاله در طبقه پایین نبود به استون کورت برسد؛ در آن صورت شاید مری را در اتاق پذیرایی طبقه پایین تنها می‌یافت. برای اینکه در جاده شنی جلو خانه صدایی بلند نشود اسب را در حیاط گذاشت و بی کوچکترین صدایی بجز صدای دستگیره در وارد اتاق پذیرایی شد. مری در کنج همیشگی خود نشسته بود، و خاطرات خانم پیوزی درباره دکتر جانسن را می‌خواند و می‌خندید، و با چشمان هنوز خندان سر بالا گرفت. با دیدن فردِ که خاموش نزدیک شد و با چهره‌ای رنگ باخته، آرنج به روی طاقچه، روبرویش ایستاد، خنده از چشمانش محو شد. او هم خاموش ماند، و تنها چشمانش را با حالتی پرسشگرانه به او دوخت.

فردِ گفت، «مری، من لات بی‌سروپای بی‌مصرفی هستم.»

مری نگران شد اما کوشید لبخند بزند «خیال می‌کنم یکی از این لقبها برای یک دفعه بس باشد.»

«می‌دانم دیگر به من بدبین می‌شوی، فکر می‌کنی دروغگو هستم. فکر می‌کنی حقه‌بازم. فکر می‌کنی به تو یا پدر و مادرت علاقه‌ای نداشتم. همیشه به من خیلی بدبین بوده‌ای.»

«فرد، اگر دلایلت درست باشد قول می‌دهم همه چیزهایی را که درباره خودت گفتی باور کنم. اما خواهش می‌کنم فوراً بگو چه کار کرده‌ای. ترجیح

می دهم حقیقت تلخ را بدانم تا اینکه مجسمش کنم.»

«بدهکار بودم ــ صدوشصت پوند. از پدرت خواستم سفته ای را امضاء کند. فکر می‌کردم چیز مهمی نیست. قول دادم خودم پول را تهیه کنم، و هر چه از دستم برمی آمد کردم. و حالا، خیلی بدشانسی آوردم ــ اسبم چموش از آب در آمد ــ فقط می توانم پنجاه پوندش را بدهم. و نمی توانم از پدرم بخواهم باقیش را بدهد؛ می دانم حاضر نمی شود حتی یک پنی بدهد. و شوهر خاله چند وقت پیش صد پوند به من داد. چکار از دستم برمی آید؟ و حالا پدرت هیچ پول نقد ندارد، و مادرت مجبور است نودودو پوند پس اندازش را بدهد و می‌گوید تو هم باید پس اندازت را بدهی. می بینی چه ...»

«آه، طفلک مادر، طفلک پدر!» اشک چشمانش را پر کرد و بغض گلویش را گرفت، و کوشید جلو ریزش اشکهایش را بگیرد. یکراست چشم به رو برو دوخت و اعتنایی به فرد نکرد، همه پیامدهای ناگوار این جریان را در خانه پیش چشم آورد. فرد هم، بیش از پیش دستخوش اندوه، چند لحظه ای خاموش ماند.

سرانجام گفت، «مری، ذره‌ای دلم نمی خواست این طور ناراحتت کنم. هیچوقت نمی توانی مرا ببخشی.»

«چه اهمیت دارد ببخشمت یا نه؟ فکر می‌کنی اگر ببخشمت وضع مادرم، که چهار سال درس داد و پول جمع کرد تا آلفرد را به کارآموزی بفرستد، بهتر می شود؟ اگر ببخشمت آنوقت فکر می‌کنی همه این جریان خیلی خوشایند است؟»

«هر چه دلت می خواهد بگو، مری. حقم است.»

«هیچ دلم نمی خواهد چیزی بگویم. عصبانیت من هیچ فایده‌ای ندارد.» چشمانش را پاک کرد، کتابش را به کناری انداخت، از جا برخاست و وسایل خیاطیش را آورد.

فرد چشم از او برنمی داشت، امیدوار بود که نگاه مری به چشمانش بیفتد و ببیند تا چه اندازه پشیمان است. مری به آسانی می توانست بی اعتنا بماند.

هنگامی که مری نشست و بی درنگ به خیاطی مشغول شد، فرد گفت، «واقعاً به خاطر از دست رفتن پول مادرت ناراحتم. می خواستم بپرسم، مری ــ فکر

نمی‌کنی که آقای فدرستون ـــ اگر به او بگویی ـــ یعنی، درباره کارآموزی آلفرد ـــ فکر نمی‌کنی پولش را بدهد؟»

«خانواده من از گدایی خوشش نمی‌آید، فرد. ترجیح می‌دهیم برای پولمان کار کنیم. بعلاوه، خودت گفتی آقای فدرستون تازگی صد پوند به تو هدیه داده است. آقای فدرستون به ندرت به کسی هدیه می‌دهد؛ به ما که تا به حال نداده. مطمئنم پدرم از او چیزی تقاضا نمی‌کند؛ و حتی اگر خودم از او گدایی کنم، فایده ندارد.»

«مری، خیلی ناراحتم. اگر می‌دانستی چقدر ناراحتم دلت به حالم می‌سوخت.»

«خیلی چیزهای دیگر هست که باید دلم برایشان بسوزد. اما آدمهای خودخواه همیشه فکر می‌کنند ناراحتیشان از هر چیز دیگر در دنیا مهمتر است: به اندازه کافی هر روز از این قبیل آدمها می‌بینم.»

«انصاف نیست مرا خودخواه بدانی. اگر می‌دانستی جوانهای دیگر چه کار می‌کنند، آنوقت می‌دیدی آن قدرها بد نیستم.»

«می‌دانم کسانی که برای خودشان پول زیادی خرج می‌کنند و نمی‌دانند چطور باید پسش بدهند آدمهای خودخواهی هستند. همیشه در این فکرند که برای خودشان چه به دست بیاورند، و هیچ در فکر این نیستند که دیگران ممکن است چه چیزهایی از دست بدهند.»

«هر کسی ممکن است روزی بدشانسی بیاورد، مری، و ببیند نمی‌تواند سر موقع قرضش را بدهد. از پدر تو در دنیا آدم بهتری پیدا نمی‌شود، اما او هم گرفتاری پیدا کرد.»

«با چه جرأتی خودت را با پدرم مقایسه می‌کنی، فرد؟ پدرم چون همیشه به فکر کار مردم بود بدهکاری پیدا کرد، نه در نتیجه خوشگذرانی و تنبلی. و همیشه به خودش سختی داده، جان کنده تا بدهکاریهایش را بدهد.»

«و تو خیال می‌کنی هیچوقت نمی‌خواهم قرضم را بدهم، مری. انصاف نیست این قدر نسبت به من بدبین باشی. وقتی روی کسی این همه نفوذ داری، فکر می‌کنم بهتر است سعی کنی از این نفوذت برای اصلاح او استفاده کنی؛ اما تو

هیچوقت این کار را نمی‌کنی.» آنگاه با لحنی خسته و بیحال افزود «هرچند. دیگر باید بروم. دیگر درباره هیچ چیز با تو حرف نمی زنم. برای همه دردسری که درست کرده‌ام جداً متأسفم ــ خداحافظ.»

مری کارش را به زمین گذاشت و به او چشم دوخت. اغلب در عشق دخترانه هم مهری مادرانه وجود دارد، و تجربه تلخ سرشت مری را تأثرپذیر ساخته و از آن حالت سخت و بی اعتنای دخترانه به در آورده بود. با شنیدن آخرین گفته‌های فرد دردی آنی در قلب خود حس کرد، شبیه به آنچه مادری از تصور اشک یا فریادهای کودک شیطان و گریزپایش، که ممکن است گم شود و به خود گزندی برساند، احساس می‌کند. و هنگامی که، سر بلند کرد، و چشمانش به نگاه گرفته و ناامید فرِد افتاد، احساس ترحم بر خشم و همه نگرانیهای دیگرش چیره شد.

«آه، فرد، چقدر رنگ و رویت پریده! کمی بنشین. نمی خواهد حالا بروی. بگذار به شوهر خاله بگویم اینجا هستی. می‌گفت چرا یک هفته تمام است به اینجا نیامده‌ای.» مری شتابزده سخن می‌گفت، هرچه به ذهنش می رسید بر زبان می آورد بی‌آنکه بداند چه می‌گوید، اما لحنش نیمه مهرآمیز و نیمه ملتمسانه بود، و از جا برخاست تا به نزد آقای فدرستون برود. بدیهی است فرِد احساس کرد گویی ابرها به کنار رفته‌اند و پرتوی آفتاب نمایان شده است؛ گامی برداشت و بر سر راه او قرار گرفت.

«مری، یک کلمه بگو، هرچه بخواهی می‌کنم. بگو ازچشمت نیفتاده‌ام ــ بگو که هنوز امیدت را از من قطع نکرده‌ای.»

مری با لحن غمزده‌ای پاسخ داد «خیال می‌کنی بدگمانی به تو خیلی لذتبخش است؟ خیال می‌کنی وقتی می بینم این قدر تنبل و بی خیالی رنج نمی برم؟ چطور می توانی این قدر خوار و قابل تحقیر باشی در حالیکه می بینی دیگران چقدر کار می‌کنند و چه کارهای زیادی می شود انجام داد ــ چطور می توانی تحمل کنی عرضه هیچ کار مفیدی را نداشته باشی؟ فرِد، با این همه خوشقلبی که تو داری، می توانی آدم با ارزشی بشوی.»

«سعی می‌کنم هرچه که تو بخواهی بشوم، مری، به شرط اینکه، بگویی

دوستم داری.»

«از خودم شرمم می‌شود بگویم مردی را دوست دارم که همیشه انگل دیگران است و همیشه روی کارهایی که دیگران ممکن است برایش بکنند حساب می‌کند. وقتی به چهل سالگی رسیدی چه جور آدمی می‌شوی؟ به نظرم مثل آقای بوئر ــ همان قدر تنبل، در اتاق پذیرایی خانم بک زندگی می‌کنی ــ خپل و ژولیده، دائم خدا خدا می‌کنی کسی تو را به شام دعوت کند ــ صبحها تصنیف خنده‌دار تمرین می‌کنی ــ آه نه! ــ یک آهنگ با فلوت یاد می‌گیری.»

همین، که صحبت از آینده فرد به میان آورد لبخندی بر کنج لبش نشست (جانهای جوان انعطاف‌پذیرند)، و پیش از آنکه سخنانش را به پایان برساند، تجسم این منظره خنده‌دار چهره‌اش را یکسره شکفت. فرد از دیدن خنده تمسخر مری غم را از یاد برد، بی‌اختیار لبخندی زد و خواست دستش را بگیرد؛ اما مری به چابکی از کنارش گریخت و به سمت در رفت. «به شوهر خاله می‌گویم. باید یکی دو دقیقه با او حرف بزنی.»

فرد با خود می‌اندیشید، آینده‌ام تأمین است، و پیشگوییهای طنزآمیز مری به حقیقت نخواهد پیوست، تازه، حاضرم «هر کاری» که مری می‌گوید بکنم. «هیچ وقت جرأت ندارم جلو مری اسمی از ارثیه آقای فدرستون ببرم، محل نمی‌گذارد، می‌خواهد نشان بدهد باید فقط به خودم متکی باشم. اما اگر این دارایی واقعاً روزی مال من بشود آنوقت مجبور است تغییر وضعم را به حساب بیاورد.» پیش از آنکه با بیحالی از پله‌ها بالا برود همه این اندیشه‌ها از ذهنش گذشت. تنها مدت کوتاهی نزد شوهر خاله‌اش ماند، و آنگاه به این بهانه که سرماخورده است خداحافظی کرد؛ پیش از بیرون رفتنش از خانه مری را دیگر ندید. اما هنگامی که سوار بر اسب راه خانه را درپیش گرفت، احساس کرد بیشتر بیمار است تا غمگین.

هنگامی که کالب گارت پس از تاریکی هوا به استون کورت رسید، مری متعجب نشد، گرچه پدرش به ندرت وقت داشت به دیدن او بیاید و به هیچ رو گفتگو با آقای فدرستون را خوش نداشت. از سوی دیگر، مرد سالخورده، خود را با این برادر زنی که نمی‌توانست آزارش دهد، ناراحت نمی‌شد تنگدستش بدانند،

نظرش را درباره هیچ چیز نمی‌خواست، و بیشتر از او درباره کشاورزی و کارهای مربوط به معدن اطلاعات داشت، خود را ناراحت احساس می‌کرد. اما مری مطمئن بود پدر و مادرش میل دارند او را ببینند، و اگر پدرش نیامده بود، روز بعد یکی دو ساعت مرخصی می‌گرفت و به خانه می رفت. کالب، پس از صرف چای با آقای فدرستون و گفتگو درباره قیمتها، از جا برخاست و خداحافظی کرد و آنگاه گفت، «مری، می خواهم با تو حرف بزنم.»

مری شمعی برداشت و پدرش را به اتاق بزرگ دیگری که آتشی در بخاری آن نمی‌سوخت برد، شمع کم نور را روی میز بزرگ و سیاه چوب مانمون گذاشت، برگشت، به گردن پدر آویخت، و صورتش را در بوسه‌های کودکانه غرق ساخت؛ پدر سخت خشنود شد، گره از ابروان انبوهش گشود، همچون سگ بزرگ زیبایی که نوازش حالت مهربانی به‌چهره‌اش می بخشد. مری را از همه فرزندانش بیشتر دوست داشت و به خود می‌گفت «گرچه همیشه حق با سوزان است، اما درباره این یک موضوع اشتباه می‌کند، طبیعی است که فِرِد یا هر کس دیگری مری را از همه دختران دیگر دوست داشتنی‌تر بداند.»

«دختر جان، باید موضوعی را با تو در میان بگذارم. زیاد خبر خوبی نیست، اما ممکن بود بدتر از این هم باشد.»

«دربارهٔ پول، پدر؟ به نظرم خودم بدانم چه شده.»

«هان؟ چطور ممکن است؟ می دانی، باز هم حماقت نشان داده‌ام، سفته‌ای را امضاء کرده‌ام، و حالا باید پولش را بدهم؛ و بدتر از همه اینکه مادرت باید پس اندازش را بدهد، و تازه باز هم پول کم می آوریم. صدوده پوند لازم داشتیم؛ مادرت نودودو پوند دارد، و من هم در بانک پول ندارم، و مادرت فکر می‌کند شاید تو کمی پس انداز کرده باشی.»

«آه بله؛ من بیشتر از بیست‌وچهار پوند ندارم. فکر کردم ممکن است بیایید، پدر، برای همین گذاشتمش توی کیفم. ببینید! اسکناسهای سفید قشنگ و سکه طلا.»

مری پول را از کیفش بیرون آورد و در دست پدرش گذاشت.

کالب، مانند همیشه بی اعتنا به پول، تنها در اندیشه اثر این ماجرا بر احساسات مری بود. «خوب، اما چطور ــ ما فقط هیجده پوند لازم داریم؛ بیا، باقیش را بگذار توی کیفت، بچه جان ــ اما تو از کجا خبر داشتی؟»

«فرِد امروز صبح به من گفت.»

«آه! آمده بود که همین را بگوید؟»

«بله، فکر می‌کنم. خیلی ناراحت بود.»

«دختر جان، متأسفانه فرِد قابل اعتماد نیست. شاید، قلباً آدم بدی نباشد. اما فکر می‌کنم حیف است دختری زندگی و خوشبختیش را وقف او بکند، مادرت هم همین طور فکر می‌کند.»

«من هم همین طور، پدر.» مری سر بلند نکرد، اما پشت دست پدر را به گونه اش چسباند.

«دختر جانم، دلم نمی خواهد فضولی کنم. اما می ترسیدم تو و فرِد رابطه ای با هم داشته باشید، و می خواستم بگویم مراقب باشی. می دانی، مری ...» در این لحظه لحن کالب مهرآمیزتر شد؛ تا این هنگام کلاهش را روی میز به این سو و آن سو می راند و به آن می نگریست، اما سرانجام چشم به دخترش دوخت «زن، هر قدر هم خوب باشد، مجبور است با خیلی چیزهای رنج‌آور زندگی زناشویی بسازد، مادرت به خاطر من با خیلی چیزها ساخته است.»

مری لبانش را بر پشت دست پدر فشرد و لبخندی به او زد.

«خوب، دختر جان، هیچ کس بی عیب نیست، اما» اینجا آقای گارت سرش را تکان داد تا جمله مناسبی پیدا کند ــ «ببین، وقتی شوهری ابداً قابل اعتماد نیست، پایبند هیچ اصل اخلاقی نیست و حاضر است در حق دیگران بدی بکند تا خودش ناراحتی نکشد، زن چقدر باید زجر بکشد. اصل مطلب را بگویم، مری. دو تا جوان ممکن است قبل از اینکه چیزی از زندگی سرشان بشود به همدیگر علاقه پیدا کنند، و شاید خیال کنند فقط اگر بتوانند با هم باشند خیلی خوش می‌گذرد؛ اما خیلی زود می فهمند زندگی جدی‌تر از این حرفهاست. هرچند، عزیزم، تو عاقلتر از خیلی دخترها هستی، و لای پر قو هم بزرگ نشده‌ای؛ شاید هیچ لازم

نباشد این حرفها را بزنم، اما پدر نمی‌تواند نگران دخترش نباشد، و تو هم اینجا تک و تنهایی.»

«پدر، نگران من نباشید. فرِد همیشه به من خیلی لطف کرده؛ آدم خوشقلب و مهربانی است، و فکر می‌کنم، با همه بی‌قیدی و تنبلیش، آدم درستی باشد. اما محال است نامزد کسی بشوم که استقلال مالی ندارد، ول می‌گردد و وقت تلف می‌کند به امید اینکه دیگران زندگیش را تأمین می‌کنند. شما و مادرم مرا مغرورتر از اینها بار آورده اید.»

آقای گارت، که کلاهش را برمی‌داشت، گفت، «درست است، درست است. پس خیالم راحت شد. اما بچه جان، دلم نمی‌آید دسترنج تو را بردارم و بروم.»

مری با لحنی سخت سرزنش آمیز گفت، «پدر!» و پیش از آنکه کالب در حیاط را پشت سر خود ببندد، دختر گفت، «یک پاکت پر هم ماچ از قول من برایشان ببر.»

پس از بازگشت مری به اتاق آقای فدرستون، پیرمرد که نیروی غریبی در حدس زدن داشت، با لحن نفرت انگیز معمول خود گفت، «لابد پدرت آمده بود دستمزدت را بگیرد. به نظرم، به زور خرجش را در می‌آورد. تو دیگر به سن قانونی رسیده ای؛ باید برای خودت پول پس انداز کنی.»

مری با لحن سردی پاسخ داد، «من پدر و مادرم را جزیی از خودم، بهترین جزءِ آن، می دانم.»

آقای فدرستون زیر لب غرید؛ نمی‌توانست انکار کند دختر فقیری مثل او به دردش خواهد خورد، از اینرو در جستجوی پاسخ دیگری برآمد، که زننده و به مورد باشد. «اگر فرِد وینسی فردا آمد، مبادا با وراجیهایت پایین نگهش داری؛ بفرستش پهلوی خودم.»

فصل بیست‌وششم

او مرا می‌زند و من دشنامش می‌دهم : آه چه
سعادتی ! اگر کار به گونه‌ای دیگر بود :
من او را می‌زدم و او دشنامم می‌داد.
ــ شکسپیر : ترویلوس و کرِسیدا

۲۶

اما به دلایلی یکسره گریزناپذیر، فرِد روز بعد به استون کورت نرفت. از گشت و گذارش در کوچه های آلوده هوندسلی در جستجوی دیاموند، نه تنها اسبی چموش، بلکه گونه ای بیماری به ارمغان آورده بود که تا یکی دو روز تنها افسردگی و سردرد می نمود، اما پس از بازگشت از استون کورت آن چنان بدتر شد که، فرِد به محض گام گذاشتن در اتاق ناهارخوری، خود را به روی کاناپه ای انداخت و درپاسخ اظهار نگرانی مادر گفت، «خیلی حالم بد است؛ به نظرم باید بفرستید دنبال رنچ.»

رنچ آمد اما چندان جای نگرانی ندید، و از «اختلال جزئی» سخن به میان آورد، و نگفت فردا دوباره خواهد آمد. نه اینکه تصور کنید رنچ برای خانواده وینسی ارزشی قایل نبود. اما حتی محتاط ترین مردان از کار یکنواخت کسل می شوند، و در روزهای پر مشغله کارشان را بی دقت و رغبت انجام می دهند. دکتر رنچ مردی با جثه کوچک، پاکیزه، ترشرو، کلاه گیسی آراسته بود، کاری دشوار، خویی زود خشم، همسری سست و وارفته، و هفت فرزند داشت، و امروز صبح هم دیرش شده بود. راهی چهار مایلی برای رفتن به مینشن در آن سوی تیپتون درپیش داشت، چه مرگ دکتر هیکز، پزشکی روستایی، کارپزشکان میدل مارچ را در آن ناحیه افزایش داده بود. سیاستمداران بزرگ اشتباه می‌کنند، برای چه پزشکان کوچک نکنند؟ دکتر رنچ از فرستادن بسته های سفید همیشگی، که این بار

محتوی قرصهای سیاه و ملینی بود، غفلت نورزید. فرِد بینوا به هیچ رو احساس بهبودی نکرد، اما، چون هنوز باور نمی‌کرد بیمار شده است، در ساعت معمول هر روز از خواب برخاست و به طبقه پایین رفت، اما نتوانست صبحانه بخورد، در کنار بخاری نشست و لرز کرد. باز به دنبال دکتر رنچ فرستادند، اما وی برای عیادت بیمارانش رفته بود، و خانم وینسی که چهره دگرگون و حال نزار دردانه اش را دید گریه کنان گفت به دنبال دکتر مینشن خواهد فرستاد.

فرِد دست خشک و داغش را به سوی او گرفت و گفت، «آه، چرند نگو، مادر! چیز مهمی نیست؛ حالم به زودی خوب می شود. حتماً موقع سواری در آن هوای مرطوب و نکبتی سرما خوردم.»

روزاموند که کنار پنجره نشسته بود (پنجره‌های اتاق ناهارخوری بر خیابان بسیار آبرومند لوویک گیت مشرف بود)؛ گفت، «ماما! آقای لایدگیت آن جاست، دارد با یکی حرف می زند. اگر جای شما بودم صدایش می‌کردم. اِلن بولسترود را او معالجه کرده. می‌گویند حال همه را خوب کرده.»

خانم وینسی، که تنها در اندیشه فرِد بودنه آداب برخورد با پزشکان، بی درنگ از جا جست و پنجره را گشود. لایدگیت چند قدم دورتر در کنار نرده‌های آهنی خانه‌ای ایستاده بود، و پیش از آنکه خانم وینسی صدایش کند، از صدای گشوده شدن ناگهانی پنجره سر برگرداند. دو دقیقه دیگر در اتاق بود، و روزاموند لحظه‌ای در آنجا ماند تا نگرانی زیبایی، که مخالف همه نظراتش درباره زیبندگی بود، به لایدگیت نشان دهد.

خانم وینسی، با پافشاری بسیار برروی نکات بی اهمیت، به ویژه درباره آنچه دکتر رنچ راجع به آمدن یا نیامدنش گفته بود، داستان بلندی برای لایدگیت تعریف کرد. لایدگیت بی درنگ دریافت که در رابطه با رنچ وضع دشواری برایش پیش خواهد آمد، اما به خاطر وخامت حال بیمار اندیشه آنرا از ذهن بیرون راند: اطمینان داشت که فرِد به تب تیفویید مبتلا شده است و درست همان دارویی را که نمی بایست بخورد خورده است. دستور داد بیمار بی درنگ به رختخواب برود، کسی پیوسته مراقب حال او باشد، و فلان و بهمان وسیله برایش تهیه شود، و برای

جلوگیری از سرایت بیماری به دیگران سفارشهای دقیقی کرد. مادر بینوا، وحشتزده از این نشانه‌های خطر، با آسانترین جملاتی که به ذهنش می‌آمدند، از بار وحشتش می‌کاست. «آخر این دکتر رنچ، که چندین سال است همه ما را معالجه می‌کند، به دکتر پیکاک ترجیحش دادیم، گرچه او هم دوست خانوادگیمان بود، برای چه این بلا را سر ما آورد. اصلاً نمی‌فهمم، چرا به بچه‌های من کمتر از بچه‌های مردم می‌رسد. وقتی بچه‌های خانم لارچر سرخک گرفته بودند معالجه‌شان کرد، البته نمی‌گویم باید محلشان نمی‌گذاشت. اگر بلایی سر فرد— ...»

در این جا گریه به خانم وینسی مجال نداد، و عضله گلوی مادرانه و چهره مهربانش متشنج شد.

این جریان در سرسرا به دور از اتاق فرد روی داد، اما روزاموند که در اتاق پذیرایی را گشوده بود اکنون با نگرانی به نزد آنها آمد. لایدگیت از جانب دکتر رنچ پوزش خواهی کرد، و گفت شاید نشانه‌های بیماری روز گذشته پنهان بودند، این نوع تب در نخستین مراحل خود پزشک را دچار اشتباه می‌کنند. «همین الان به داروخانه می‌روم و برای اینکه وقت تلف نشود خودم نسخه را می‌پیچم، اما برای آقای رنچ یادداشتی می‌فرستم و جریان را برایش شرح می‌دهم.»

«باید باز هم بیایید— باید خودتان به معالجه فرد ادامه بدهید. نمی‌توانم بچه‌ام را دست کسی بسپارم که معلوم نیست بیاید یا نه. خدا را شکر، که بد کسی را نمی‌خواهم، و آقای رنچ، وقتی ذات‌الریه کرده بودم، جان مرا نجات داد، اما کاش می‌گذاشت بمیرم— اگر— اگر—»

لایدگیت، که به راستی معتقد بود رنچ از عهده معالجه این نوع بیماری برنمی‌آید، گفت، «پس، آقای رنچ را همین جا ببینم؟»

روزاموند، که به کمک مادرش آمده بود و بازویش را می‌گرفت تا او را ببرد، گفت، «دکتر لایدگیت، لطفاً همین کار را بکنید.»

هنگامی که آقای وینسی به خانه آمد از رفتار رنچ سخت خشمگین شد. «دیگر لازم نیست به این خانه بیاید. چه رنچ خوشش بیاید یا نه، لایدگیت باید فرد

را معالجه کند. هیچ شوخی نیست آدم مریض تب دار در خانه داشته باشد. باید برای هم پیغام بفرستید که پنجشنبه شب برای شام نیایند. و لازم نیست پریچارد شراب بیاورد: هیچ چیز مثل براندی جلوی سرایت مریضی را نمی‌گیرد. من که براندی می خورم.» گویی می خواست بگوید دیگر تیراندازی با گلوله مشقی موردی ندارد. «این فرد، بچه جداً بدشانسی است. انشاء‌الله روزی شانس می‌آورد و همه این بدبیاریهایش را جبران می‌کند ــ وگرنه هیچ فایده ندارد آدم پسر ارشد داشته باشد.»

مادر با لبانی لرزان گفت، «وینسی، اگر دلت نمی خواهد خدا پسرم را از من بگیرد، این حرف را نزن.»

آقای وینسی با لحن ملایمتری گفت، «می دانم، لوسی، خیلی نگران هستی. هرچند، به این رنچ حالی می‌کنم که چه فکری توی کله‌ام هست.» اندیشه‌ای ذهن آقای وینسی را به خود مشغول داشته بود، به طور مبهمی احساس می‌کرد که دکتر رنچ نمی بایست بگذارد تب به خانه او، شهردار میدل مارچ، سرایت کند. من از آنهایی نیستم که درباره دکترهای جدید با کشیشهای جدید جاروجنجال راه بیندازند، می خواهند جزءِ داردودسته بولسترود باشند یا نباشند، اما به رنچ حالی می‌کنم چه فکری توی کله ام هست، می خواهد خوشش بیاید می خواهد نیاید.»

رنچ به هیچ رو خوشش نیامد. لایدگیت تا آنجا که مقدورش بود با او مؤدبانه صحبت کرد، اما ادب مردی که شما را در وضع بدی قرار داده است، به ویژه اگر پیش از این هم از او نفرت داشتید، خشمتان را بیشتر برمی انگیزد. پزشکان روستا موجودات زود خشمی بودند، برای حیثیت خود حساسیت زیادی نشان می دادند، و رنچ از جمله زود خشم‌ترین آنان بود. مخالفتی با رفتن به خانه وینسیها نشان نداد، اما آن شب به راستی خلقش را تنگ کردند. خانم وینسی گفت، «آه، آقای رنچ، مگر من چه کرده بودم که این بازی را سر من درآوردید؟ رفتید و پشت سرتان را هم نگاه نکردید! شاید تا حالا نعش بچه‌ام جلو رویم افتاده بود.»

آقای وینسی، که از تیراندازی به دشمن مسری دست برنداشته و از اینرو سخت برافروخته بود، با شنیدن صدای رنچ از جا پرید و به سرسرا رفت تا رک و

راست به او بگوید چه فکر می‌کند.

آقای وینسی تازگیها ناگزیر بود هنگام توبیخ کردن متخلفین حالتی رسمی به خود بگیرد، اکنون هم شستهایش را به زیر بغل فروبرد و سینه سپر کرد. «ببین چه می‌گویم، رنچ، جداً کار درستی نکردی گذاشتی تب این طور ناغافل وارد این خانه بشود. بعضی چیزها هستند که باید دادگاه به آنها رسیدگی می‌کرد و نمی‌کند ــ نظر من که این است ــ»

اما تحمل شماتتهای غیرمنطقی برای رنچ آنچنان دشوار نبود؛ آنچه بیشتر آزارش می داد این احساس بود که مرد جوانی مانند لایدگیت در نهان او را پزشک ناآزموده‌ای می دانست. بعدها رنچ می‌گفت، «لایدگیت یک سری عقاید پوچ خارجیها را به رخ من کشید.» رنچ خشم خود را در آن لحظه فرو خورد، اما بعد یادداشتی برای آقای وینسی فرستاد و اطلاع داد که به مداوای بیمار ادامه نخواهد داد. مشتریان خوبی بودند، اما رنچ به هیچ رو قصد نداشت در مورد مسایل حرفه ای سر تعظیم در برابر کسی فرود آورد. به خود می‌گفت، «صبر کن، بالاخره یک روز اشتباهی می‌کند که من بتوانم مچش را بگیرم، آنوقت نشانش می دهم بی‌آبرو کردن همکارانش به خاطر فروش دارو چه معنی دارد.» اینجا و آنجا سخنان نیشداری، سزاوار پزشکی چاچول باز، درباره لایدگیت بر زبان آورد، تا در میان زودباوران حیثیتی ساختگی برای خود به دست آورد. زبان حرفه‌ای درباره دارو درمان را هرگز پزشکان درستکار اختراع نکردند.

لایدگیت از این موضوع سخت رنج می‌کشید. به خاطر نادانی باد به غبغب انداختن را نه تنها تحقیرآمیز، بلکه خطرناک می دانست، و به پزشکانی که شهرتی مانند پیشگویان داشتند رشک نمی برد. از اینکه ناگزیر بود در میان این پیشگوییهای احمقانه کار کند سخت به خشم می‌آمد و بسیار امکان داشت با صراحت غیرحرفه‌ای به خود زیان برساند، و رنچ هم همین را می خواست.

هر چند، اکنون لایدگیت پزشک خانوادگی وینسی ها، و این رویداد موضوع گفتگوی همه میدل مارچیها بود. برخیها می‌گفتند که وینسیها رفتار ناشایستی از خود نشان داده‌اند، آقای وینسی رنچ را تهدید کرده است، و خانم وینسی به او

تهمت زده که به پسرش زهر داده است. برخیها عقیده داشتند، که خواست خدا بود لایدگیت از کنار پنجره خانه آنها بگذرد، لایدگیت در مداوای تب بسیار حاذق است، و بولسترود حق دارد از او حمایت کند. برخی دیگر اعتقاد داشتند که آوردن لایدگیت به این شهر کار بولسترود بود؛ و خانم تافت، که همواره در حال شمردن دانه‌های بافتنی بود و در حین بافتن تکه‌های پراکنده و گمراه کننده‌ای از گفته‌های دیگران را می‌شنید، به سرش زده بود که لایدگیت پسر نامشروع بولسترود است، نکته‌ای که بدگمانیش را به مخالفان کلیسای دولتی توجیه می‌کرد.

روزی این خبر را به خانم فیربرادر داد، که او هم پسرش را از آن بی اطلاع نگذاشت. «می‌دانی هیچ چیز از بولسترود بعید نیست، اما برای لایدگیت دلم می‌سوزد.»

فیربرادر خنده بلندی سر داد و گفت، «آخر، مادر، شما که خودتان خوب می‌دانید لایدگیت از خانواده‌های معروف شمال است. قبل از آمدن به اینجا اسم بولسترود هم به گوشش نخورده بود.»

خانم فیربرادر با لحنی قاطع گفت، «کامدن، تا آنجا که به آقای لایدگیت مربوط می‌شود خوشحالم، اما در مورد بولسترود ــ شاید راست می‌گویند و پسر نامشروعی دارد.»

فصل بیست‌وهفتم

الهه شعر را بگذار درباره عشقهای المپی ترانه سر
دهد :
ما انسانیم، درباره انسان سرود عاشقانه می سراییم.

۲۷

یکی از دوستانم که فیلسوف برجسته‌ای است و می‌تواند با گفتگوی جدی درباره اثاثیه زشت خانه به آنها حالتی با اهمیت بدهد این مطلب پرمعنی را به من گفت. آینه قدی یا سطح صیقلی اثاثیه‌ای فلزی که خدمتکار با دستمالی پاکش می‌کنند پس از مدتی پر از خراشهای باریکی می‌شود؛ حال آنرا در برابر شمع روشنی قرار بدهید، شگفتا، چنان می‌نماید که خراشها با دایره‌های ظریف و متحدالمرکزی در پیرامون آن خورشید کوچک گِرد آمده‌اند. بدیهی است خراشها هریک به میل خود به سویی می‌روند، تنها شمع شماست که این خطای بصری خوشایند را در مورد دایره‌های متحدالمرکز ایجاد می‌کند، چه نور آن از زاویه مناسبی بر شئ صیقلی می‌تابد. این مطلب را به عنوان مثال آوردم. خراشها رویدادها هستند، و شمع خودبینی هر کسی، مثلاً، روزاموند وینسی است. روزاموند پروردگاری از آنِ خود داشت که او را زیباتر از دختران دیگر آفریده بود و چنان می‌نمود که بیماری فرِد و اشتباه دکتر رنچ را ترتیب داده است تا او و لایدگیت را بیشتر به هم نزدیک کند. اگر روزاموند به تقاضای پدر و مادرش تن در می‌داد و به استون کورت یا جای دیگری می‌رفت این ترتیب را برهم می‌زد، به ویژه آنکه لایدگیت این گام احتیاطی را ضروری نمی‌دانست. از اینرو، پس از اینکه بیماری فرِد مشخص شد و بچه‌ها و خانم مورگان را به همین خاطر به ده فرستادند، روزاموند با تنها گذاشتن پاپا و ماما مخالفت ورزید.

طفلک ماما به راستی دل هر کس را که از زنی زاده شده بود به رقت می‌آورد؛ و آقای وینسی، که زنش را بسیار دوست داشت، بیشتر نگران حال او بود تا فرد. اگر بر اثر پافشاری شوهر نبود لحظه‌ای آسایش نمی‌کرد: همه درخشندگیش از بین رفته بود؛ بی اعتنا به لباسهایش، که همواره تازه و رنگهای شادی داشتند، به پرنده بیماری با چشمانی بیحال و پروبال در هم ریخته شباهت داشت، هیچ یک از دیدنیها و نشنیدنیهای گذشته توجهش را جلب نمی‌کرد. هذیان گویی فرد که گویی او را از دسترس مادر دور می‌ساخت، قلبش را می‌درید. پس از نخستین فورانهای خشم درباره دکتر رنچ خاموش به این سو و آن سو می‌رفت؛ تنها به لایدگیت لابه می‌کرد. به دنبال او از اتاق بیرون می‌آمد، دستش را به روی بازوی او می‌گذاشت، و می‌نالید، «بچه‌ام را نجات بدهید.» یک بار گفت، «همیشه با من مهربان بوده، آقای لایدگیت، هرگز حرف تندی از زبانش نشنیدم» چنانکه گویی بیماری فرد بینوا گناه خود او بود. دوردست‌ترین تارو پودهای خاطره مادر به تکان در آمدند، و مرد جوانی که صدایش هنگام صحبت با او مهربانتر می‌شد، تبدیل به نوزادی گردید که مادر سخت به او عشق ورزیده بود، عشقی که پیش از به دنیا آمدن او به هیچ کس احساس نکرده بود.

لایدگیت می‌گفت، «خانم وینسی، من خیلی امیدوارم. بیایید برویم پایین و درباره غذا حرف بزنیم.» به این ترتیب او را به اتاق نشیمن، که روزاموند در این هنگام آنجا بود، می‌برد، سرش را گرم می‌کرد، و زن بی آنکه متوجه شود عصرانه یا سوپی را که برایش تهیه کرده بودند می‌خورد. درباره این موضوعات بین او و روزاموند تفاهمی دائمی وجود داشت. لایدگیت پیش از رفتن به اتاق بیمار او را می‌دید، و دختر همواره از او می‌پرسید برای ماما چه کار می‌تواند بکند. حضور ذهن روزاموند و مهارتش در اجرای کوچکترین دستوراتش تحسین او را برمی‌انگیخت، و تعجبی ندارد که اندیشه دیدن روزاموند با علاقه‌اش به وضع بیمار درهم آمیخت. به ویژه از هنگامی که فرد مرحله بحرانی بیماری را پشت سر گذاشت، و لایدگیت رفته رفته به بهبودی او اطمینان یافت. زمانی که به بهبود بیمار امید کمتری داشت، توصیه کرده بود دکتر اسپراگ را به بالین بیمار بخوانند، (که ترجیح می‌داد، در صورت امکان، به خاطر

رنج در این کار دخالتی نداشته باشد) ، اما پس از دو مشاوره، مداوای بیمار را یکسره به لایدگیت سپردند، که او هم به دلایل زیادی در آن پشتکار زیادی نشان داد. هر صبح و شام به خانه آقای وینسی می آمد و اندک اندک این دیدارها شادیبخش تر شد، چه حال فرِد رو به بهبود گذاشت و آنگاه دورانی آغاز شد که فقط با تنی بیحال در بستر دراز می‌کشید و نه تنها به نهایت مهر و نوازش نیاز داشت بلکه آنرا درک هم می‌کرد، از اینرو خانم وینسی احساس می‌کرد این بیماری سبب شده است همه دلبستگیش را به نمایش بگذارد.

هنگامی که آقای فدرستون توسط لایدگیت پیغام فرستاد، که فرِد باید زودتر خوب شود، چه او، پیتر فدرستون، نمی تواند بی فرِد سر کند و سخت دلش برای او تنگ شده است، پدر و مادر دلیل دیگری برای شادی یافتند. خود پیرمرد بستری شده بود. هنگامی که فرِد توانست چشمهایش را باز کند خانم وینسی این پیام را به او داد، و فرِد صورت ظریف و تکیده‌اش را، با سری که موی انبوه و طلاییش را تراشیده بودند، و چشمانی که درشت‌تر از هرگاه می نمود، آرزومند خبری از مری ــ اینکه درباره بیماریش چه فکر می‌کند ــ رو به سوی مادر برگرداند. کلمه ای برزبان نیاورد؛ اما «تنها دلباختگانند که با چشم می توانند بشنوند.» و مادر نه تنها آرزوی فرِد را حدس زد بلکه برای خشنودی خاطر او حاضر به هرگونه فداکاری بود.

در آن حالت بیخودی عاشقانه به پسرش گفت، «اگر بچه ام، فقط بازپسرکم را سرحال ببینم؛ و از کجا معلوم؟ شاید هم ارباب استون کورت! آنوقت با هر کس که دلش خواست می تواند عروسی کند.»

ــ «به شرط اینکه قبولم داشته باشند، مادر.» بیماری حالت کودکان را به او داده بود و هنگام ادای این جمله اشک ازچشمانش سرازیر شد.

خانم وینسی، که به هیچ رو باور نمی‌کرد کسی پیشنهاد ازدواج پسرش را نپذیرد، گفت، «آه، کمی ژله بخور، عزیزم.»

هنگامی که شوهرش در خانه نبود هرگز ازبالین فرِد دور نمی شد، و از اینرو روزاموند همواره تنها بود. لایدگیت، طبعاً، هرگز در اندیشه آن نبود که دیر زمانی با او تنها بماند، با این همه، چنان می نمود گفت و شنودهای کوتاه و غیرخصوصی گونه ای

نزدیکی آمیخته به شرم بین آن دو ایجاد کرده است. هنگام گفتگو ناگزیر بودند به یکدیگر بنگرند، و به دلایلی نمی توانستند گفته هایشان را با حالتی عادی بر زبان آورند. لایدگیت از این احساس ناراحت بود، و یک بار مانند توله سگی اهانت دیده، به زمین، و به نقطه ای دیگر چشم دوخت. اما پیامد خوبی نداشت؛ روز بعد روزاموند به زمین نگریست، و درنتیجه هنگامی که بازنگاهشان با هم تلاقی کرد، هر دو بیش از گذشته احساس شرم کردند. درعلم و دانش نمی توانست چاره ای برای آن بیابد، و چون قصد لاس زدن نداشت، در حماقت و بیخردی هم نمی توانست چاره ای برای آن بیابد. از اینرو هنگامی که همسایگان دیگر خانه را در قرنطینه احساس نکردند و هنگامی که فرصت دیدار روزاموند در تنهایی بسیار کاهش یافت لایدگیت احساس آسودگی خاطر کرد.

اما آن نزدیکی آمیخته به آزرم، که در طی آن یکی احساس می‌کند دیگری احساسی به او دارد، همین که یک بار به وجود آمد اثر خود را به آسانی از دست نمی دهد. صحبت از هوا و سایر مطالب مؤدبانه دیگر تدبیری پوچ می نماید و کردار به سختی می تواند حالت طبیعی گذشته را بازیابد مگر اینکه هر دو شیفتگی متقابل را به صراحت بپذیرند، که ضرورتاً نباید احساسی عمیق و جدی باشد. بدین ترتیب بود که روزاموند و لایدگیت رابطه طبیعی گذشته را بازیافتند و گفت و شنودهایشان باز سرگرم کننده شد. مهمانان بنابر معمول می آمدند و می رفتند، در اتاق پذیرایی باز آوای موسیقی به گوش رسید، و مهمان نوازی آقای وینسی، که درخور مقام شهرداریش بود، به حال گذشته بازگشت. لایدگیت، هرگاه که فرصتی می یافت در کنار روزاموند می نشست و می ماند تا به پیانو و آوازخوانیش گوش فرادهد، و در سراسر این مدت به شوخی خود را اسیر او می خواند ــ و در همه این مدت، تصمیم داشت اسیرش نشود. مهمل بودن این تصور که بی درنگ می تواند خانه و خانواده ای را اداره کند خود ضمانتی در برابر خطر بود. این سرگرمی اندکی دلباخته بودن خوشایند بود و جلو کارهای جدیتر را نمی‌گرفت. گذشته از هرچیز، لاس زدن به هیچ یک گزندی نمی رساند. روزاموند، به نوبه خود، هرگز از زندگی این چنین لذت نبرده بود. اطمینان داشت مورد ستایش کسی است که ارزش اسیر کردن دارد، و تفاوتی بین لاس زدن و

عشق، هم در او و هم در خود، نمی دید. چنان می نمود که با بادی مساعد زورقش را به ساحل مقصود مـی رساند، و اندیشه خـانه ای زیبا در لوو یـک گیت، که امیـدوار بود به زودی خالی شود، ذهنش را بسیار بـه خود مشغول می داشت. پاک مصـمم بود، پس از ازدواج، پای همه مـهـمانان ناخوشـایند پدرش را از خانـه خودش ببرد؛ و در خیـال اتاق پذیرایی خانه مورد علاقه اش را با اثاثیه ای از سبکهای گوناگون می آراست.

البتـه به خـود لایدگیت هم بسیار زیاد می اندیشید؛ او را کم و بیش مرد کـاملی می دانست. «کاش فقط بـا نت موسیقی آشنایی داشت تا موقعی که پیانو می زدم کمتر حال یک فیل مجذوب و احسـاساتی را به خود بگیـرد، کاش بیشتر متوجه ذوق و سلیقه من در انتخاب لباس مـی شد، آنوقت دیگر هیچ ایرادی نداشت.» چقدر با پلایمدیل یا آقـای کـایـوس لارچر متفـاوت مـی نـمود! این دو جوان کوچـکـترین اطلاعی از زبان فرانسه نداشتنـد و نـمی توانستند مـانـند لایدگیت درباره هیچ مـوضوعی صحبت کنـند، مگر درباره رنگرزی و تجارت حمل و نقل، که البته خجالت می‌کشیدند نامی از آنها بر زبان بیاورند؛ نـجیب‌زادگان میـدل مارچی بودند، مغرور از شلاق سواری دسته نقره‌ای و جورابهای ساتن خود، متواضع و لحن شوخ آمیخته به شرم؛ حتی فرِد از آنها بالا تر بود، چه دست کم لهـجه و رفتار مرد دانشگاه دیده‌ای را داشت. در حالیکه لایدگیت خوب حـرف می زد، رفتـار مؤدبانـه آمـیختـه به بی اعـتنایی کـسـی را داشت که بـه برتری خود اطمینان دارد، چنان مـی نمود که همواره لبـاسهای مناسبی بـرتن دارد، بی آنکه چندان در بـند آنهـا بوده باشـد. هـنگامـی که گام بـه اتـاق می‌گذاشـت روزاموند بـه او افـتخار می‌کرد، و هنگامی کـه با لبخند خاصـی به او نزدیک می شد این احـسـاس لذتبخش به روزامـونـد دسـت می داد کـه رفـتـار سـتـایش آمیز لایـدگـیـت به او رشـک دیـگران را برمی انگیـزد. چنانچه لایدگیت در می یافت در آن سینه لطیف چه احساس غروری به خود برانگیـخته است درست مـانند هر مرد دیگری، حتی مردی که کوچکترین آشنایی بـا بیمـاری شناسـی مـزاجهای چـهارگانـه یـا بافتـهای ریشه دار نـداشـت، از آن خشنود می شد؛ به نظر او یـکی از ویژگیهایـی که به زن حالت دل انـگیزی می داد این بود که برتری مردی را نسبت به دیگران بدون اطلاع دقیقی ازچند وچون آن احساس کند.

اما روزاموند از آن دخترانی نـبود که نادانسته احساسات خود را بروز می دهند و به

جای آنکه احتیاط آمیخته به وقار و آداب دانی راهنمای کردارشان باشد تحت تأثیر انگیزه های آنی دست به کاری می زنند. تصور می‌کنید هرگز کوچکترین اثری از پیش بینیهای شتابزده و رؤیاهایش درباره اثاثیه خانه و رفت و آمد با خانواده های اشرافی در گفتگوهایش حتی با ماما جانش بازتاب می یافت؟ برعکس، اگر می شنید خانم جوان دیگری این چنین بی شرمی و ناپختگی از خود نشان داده است، به زیباترین شیوه ای متحیر می شد و رفتار او را ناشایسته می خواند ــ به راستی، شاید هم آنرا باورنکردنی می‌پنداشت. چه روزاموند هرگز سخن ناستوده ای بر زبان نمی آورد، و همواره آمیخته ای از عواطف ظریف، موسیقی، رقص، نقاشی، ذوق و سلیقه در یادداشت برداری، تهیه دفتری از اشعار برگزیده، کمال زیبایی و سپیدی بود که همه نیروی مقاومت مرد محکوم به نیستی آن دوران را از او می‌گرفت. مبادا بی انصافی کنید و او را موجود بدی بپندارید؛ هیچ نقشه ای شریرانه، اندیشه ای ناپاک و مادی در سر نداشت؛ در حقیقت، هرگز به پول نمی اندیشید، مگر به عنوان شیئی ضروری که دیگران همواره در اختیارش می‌گذاشتند. هرگز عادت نداشت دروغی ببافد، و اگر گفته هایش ارتباط مستقیمی با حقیقت نداشت، خوب، منظوری نداشت ــ این هم جزیی از فوت و فنهای ظریفش بود، سبب می شد بیشتر موردپسند قرار گیرد. طبیعت در به کمال رساندن شاگرد محبوب خانم لمون همه هنر خود را به کار برده بود، و همگان (بجز فرد) او را ترکیب نادری از زیبایی، هوشمندی، و خوش خویی می دانستند.

لایدگیت بودن با او را بیش از پیش خوشایند می یافت: اکنون دیگر بی هیچ احساس شرم گفتگو، و نگاههای دلنشینی با یکدیگر ردوبدل می‌کردند. آنچه می‌گفتند برایشان بسیار پر معنی بود اگرچه شخص سومی گفته هایشان را شاید خنک و بی معنا می یافت؛ با این همه هرگز سخنی یا نجوایی که کس دیگری نتواند به آن گوش دهد بر زبان نمی آوردند. در حقیقت، لاس می زدند؛ و خیال لایدگیت آسوده بود که کار دیگری به جز لاس زدن نمی‌کنند. اگر مردی عقلش را به کار می انداخت و می دید نمی تواند عاشق بشود، البته که می توانست لاس بزند و در عین حال عقلش را گم نکند. راستی هم، مردان میدل مارچی، بجز آقای

فیر برادر حوصله انسان را سر می بردند، و لایدگیت به مسایل اقتصادی یا ورق بازی علاقه‌ای نداشت: برای سرگرمی چه کار می بایست می‌کرد؟ اغلب به خانه بولسترود دعوت می شد؛ اما دختران آن هنوز کودکانی بیش نبودند، و روش ساده‌لوحانه خانم بولسترود در آشتی دادن پرهیزگاری و دنیادوستی، بی ارزشی این دنیا و زیبایی ظروف بلوری، آگاهی به وجود ژنده‌پوشان و داشتن بهترین پرده‌های ابریشمی، از سنگینی بار حالت جدی همیشگی شوهرش هیچ نمی‌کاست. خانه وینسیها، با همه ایرادهایش، به نسبت صفای بیشتری داشت؛ وانگهی، روزاموند را در خود می‌پروراند ــ گل سرخ نیمه شکفته‌ای که چشم را نوازش می داد و آراسته به هنرهایی بود که مرد با فرهنگ را سرگرم می ساخت.

اما افزون بر همکارانش، به خاطر این موفقیت با دوشیزه روزاموند وینسی، دشمنانی برای خود دست وپا کرد. شبی دیر وقت وارد اتاق پذیرایی شد، وینسی ها مهمان داشتند. میز قمار شماری از میانسالان را به سوی خود کشیده بود، و آقای نِد پلایمدیل (یکی از خواستگاران خوب میدل مارچ، گرچه نه یکی از مغزهای برجسته اش) با روزاموند گفتگو می‌کرد. نِد آخرین شماره «یادگاری»، نشریه‌ای نفیس که پیشرفتهای آن عصر را منتشر می ساخت، با خود آورده بود؛ و از اینکه می توانست نخستین کسی باشد که آنرا به روزاموند نشان می دهد خود را بسیار خوش اقبال می‌پنداشت؛ به تصاویر خانمها و آقایانی با گونه ها و لبخندهای براق در گراوورهای مسی اشاره می‌کرد و اشعار خنده‌دار را عالی و داستانهای احساساتی را جالب می خواند. روزاموند رفتاری دوستانه داشت، و آقای نِد خوشحال بود که از بهترین اثر هنری ــ درست همان چیزی که دختر قشنگی را خشنود می سازد ــ برای «اظهار عشق» بهره می جوید. همچنین به دلایلی، بیشتر باطنی تا ظاهری، از سر و شکل خود رضایت داشت. از نظر بیننده ظاهربین چانه اش حالتی ناپیدا داشت، گویی در گردنش محو شده بود. این چانه به راستی هنگام اندازه گیری جوراب ساتن، که در آن زمان چیز مفیدی بود، برایش دردسر ایجاد می‌کرد.

آقای نِد گفت، «به نظر من این لیدی اِس به شما شباهت دارد.» کتاب را

ورق نزد و با نگاهی عاشقانه به تصویر زن فریبنده چشم دوخت.

روزاموند گفت، «کمرش خیلی پهن است؛ به نظرم به همین خاطر نشسته است.» هیچ قصد تمسخر نداشت، اما با خود می اندیشید چقدر دستهای نِد سرخ است و چرا لایدگیت نمی آید. و در سراسر این مدت به توربافی ادامه داد.

نِد، که به خود جرأت می داد از تصویر به همتای آن بنگرد، گفت، «نگفتم که به خوشگلی شماست.»

«خیال می‌کنم زبان باز ماهری باشید.» اطمینان داشت ناگزیر خواهد شد پیشنهاد ازدواج این مرد جوان را یک بار دیگر رد کند.

اما اکنون لایدگیت به اتاق آمد، و پیش از آنکه به نزدیک روزاموند برسد، کتاب بسته شد، هنگامی که در سمت دیگر روزاموند نشست آروارهٔ نِد پلایمدیل در پی این دگرگونی ناراحت کننده مانند فشارسنجی پایین افتاد. روزاموند نه تنها از آمدن لایدگیت بلکه از تأثیر آن شادمان شد: خوش داشت حسادت مردان را برانگیزد.

در همان حال که دست می دادند گفت، «چه قدر دیر می آیید! ماما همین چند لحظه پیش از آمدنتان قطع امید کرد. حال فرِد چطور است؟»

«مثل همیشه؛ دارد خوب می شود، اما آهسته. به نظر من بهتر است به جایی برود ــ مثلاً به استون کورت ــ اما فکر نمی‌کنم مامانتان مایل به این کار باشد.»

روزاموند با لحن زیبایی گفت، «طفلک فرِد!» آنگاه به خواستگار دیگرش رو کرد و افزود «نمی دانید فرِد چقدر عوض شده. در تمام مدت ناخوشیش همه امیدمان به آقای لایدگیت بود.»

آقای نِد لبخندی ساختگی بر لب آورد، و لایدگیت شماره جدید «یادگاری» را به سمت خود کشید و آنرا گشود، آنگاه خنده‌ای کوتاه و تمسخرآمیز کرد و چانه‌اش را بالا انداخت، گویی از این حماقت بشری در شگفت بود.

روزاموند با لحنی ملایم و بی اعتنا گفت، «به چه چیز دارید این طور با بی حرمتی می خندید؟»

لایدگیت، که کتاب را شتابزده ورق می زد، چنان می نمود که همه آنرا با

یک نگاه تا به آخر می بیند، و دستان سفید و بزرگش را به نمایش می‌گذاشت، با لحن مطمئن خود گفت، «نمی دانم کدام یک احمقانه‌تر است ــ گراوورها یا نوشته‌ها. به این داماد که از کلیسا بیرون می‌آید نگاه کنید. به قول نویسندگان دوران ملکه الیزابت به عمرتان «ظاهرسازی خوشمزه‌ای» مثل این دیده‌اید؟ هیچ خرازی فروشی این طور لبخند تملق‌آمیز می‌زند؟ با این حال قسم می‌خورم حتماً این گزارش او را یکی از بزرگترین مردان کشور معرفی کرده است.»

روزاموند، که برای نشان دادن تفریح خاطرش از این سخنان چندان زیاده‌روی نمی‌کرد، گفت، «چه آدم سختگیری هستید، مرا از خودتان می‌ترسانید.» پلایمدیل بینوا درست همین گراوور را تحسین کرده بود، خلقش تنگ شد.

آقای پلایمدیل با لحنی رنجیده و شرمگین گفت، «به هر حال، خیلی از نویسنده‌های معروف در «یادگاری» چیز می‌نویسند، اولین بار است می‌شنوم کسی آنرا احمقانه می‌خواند.»

روزاموند، که با نگاهی خندان به لایدگیت می‌نگریست، گفت، «من با شما مخالفت می‌کنم و می‌گویم آدم بی‌فرهنگی هستید. خیال می‌کنم با لیدی بلسینگتون و اِل. ای. اِل آشنایی ندارید.» روزاموند خود به این نویسندگان بی‌علاقه نبود، اما نمی‌خواست با تعریف از آنها لایدگیت متوجه عقایدش بشود، و سخت هشیار بود ببیند او چه چیزی را مخالف ذوق و سلیقه خوب می‌داند.

نِد پلایمدیل، اندکی خوشحال از این برتری، گفت، «اما سر والتر اسکات چه؟ ــ حتماً آقای لایدگیت او را می‌شناسند.»

لایدگیت کتاب را بست و آنرا به کناری گذاشت «آه، من حالا دیگر ادبیات نمی‌خوانم. وقتی بچه بودم آن قدر کتاب خوانده‌ام که خیال می‌کنم برای یک عمرم بس باشد. قبلاً شعرهای اسکات را از حفظ می‌خواندم.»

روزاموند گفت، «خیلی دلم می‌خواهد بدانم از کی دست از خواندن ادبیات برداشتید تا مطمئن بشوم چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید.»

آقای نِد پلایمدیل با لحن نیشداری گفت، «آقای لایدگیت حتماً می‌گویند ارزش دانستن ندارد.» لایدگیت هیچ رنجشی نشان نداد، اما با لحن مطمئنی که

پلایمدیل را سخت خشمگین ساخت به روزاموند رو کرد و گفت، «ارزشش را دارد، چون آن وقت خانم روزاموند هم می‌گوید چه می داند.»

آقای نِد به زودی رفت بازی ویست را تماشا کند، و با خود می اندیشید که لایدگیت یکی از خودپسندترین و ناخوشایندترین اشخاصی است که سرنوشت بر سر راه او قرار داده است.

روزاموند، که در نهان به وجد آمده بود، گفت، «چقدر بی ملاحظه اید! هیچ متوجه هستید که ناراحتش کردید؟»

«چه؟ ــ کتاب آقای پلایمدیل است؟ متأسفم. اصلاً منظوری نداشتم.»

«کم کم باید حرفی را که اولین بار درباره خودتان زدید قبول کنم ــ خرس هستید و احتیاج به آموزش دارید.»

«خوب، پرنده‌ای هست که هر چه دلش بخواهد می تواند یادم بدهد. مگر با کمال میل حرفهایش را گوش نمی‌کنم؟»

به نظر روزاموند چنین می رسید که او و لایدگیت تقریباً نامزد شده‌اند. این اندیشه که نامزد دارد از مدتها پیش در ذهنش بود؛ و می دانیم، اندیشه ها، همین که مصالح ضروریشان فراهم باشد هستی استوارتری می یابند. درست است، لایدگیت اندیشه عکس او را داشت، می خواست نامزد نشده باقی بماند، اما این تنها اندیشه ای منفی، سایه‌ای از تصمیماتی بود که هر لحظه امکان داشت خود را کنار بکشد. شرایط به سود اندیشه روزاموند بود، که حالتی فعال داشت، و با چشمانی آبی هشیار همه چیز را می دید، و حال آنکه اندیشه لایدگیت نابینا و بی خیال بود و به عروس دریایی می مانست و نادانسته ذوب می شد.

آن شب هنگامی که لایدگیت به خانه رفت، با علاقه همیشگی به شیشه داروهایش سر زد تا ببیند آزمایشهایش چگونه پیشرفت می‌کنند؛ و با دقت همیشگی یادداشتهای روزانه اش را نوشت. رؤیاهایی که به سختی می توانست خود را از آنها بیرون بکشد هیچ گونه پیوندی با خوبیهای روزاموند نداشتند، و بافت ابتدایی هنوز زیبای ناشناخته اش بود. وانگهی، رفته رفته به دشمنی نیمه پنهان و رو به افزایش بین خود و سایر همکارانش علاقمند می شد، و این دشمنی، اکنون که روش اداره

بیمارستان جدید به زودی اعلام می‌شد به احتمال زیاد شدت بیشتری می‌گرفت؛ و نشانه‌های امیدبخشی وجود داشت که بی‌اعتمادی برخی از بیماران دکتر پیکاک به او بر اثر موفقیتهایش در مورد بیماران دیگر به زودی از بین برود. همین چند روز پیش، هنگامی که تصادفاً در جاده لوویک روزاموند را دید و از اسبش پیاده شد و تا هنگامی که گله گاوی نگذشتند او را تنها نگذاشت، مردی سوار بر اسب او را متوقف کرد و به او پیغام داد که به خانه شخص مهمی که دکتر پیکاک هرگز به آنجا نمی‌رفت سر بزنند؛ و دومین بار بود که ماجرایی از این گونه روی می‌داد. آن مرد پیشخدمت سر جیمز چتام و خانه ملک لوویک بود.

فصل بیست و هشتم

اولی : به خانه و به کنار همسر شتافتن
از شادی دو جانبه برخوردار شدن
همواره بهترین کار است.
دومی : آه، چه راست می‌گویی.
تقویم روز غم انگیزی رقم نزده است
برای دو جان که عشق
جدایی ناپذیرشان ساخته،
حتی مرگ شیرین است،
اگر بسان موجی غلتان
آن دو را در بازوان یکدیگر در بربگیرد.
چه اینان مرگ را از جدایی آسانتر می دانند.

۲۸

خانم و آقای کازوبن، از سفر ماه عسل بازگشتند، و در نیمه ماه ژانویه به ملک لوویک رسیدند. هنگامی که جلو در از کالسکه پیاده شدند برف سبکی می بارید، و زمانی که دورتا از اتاق رختکنش به اتاق خصوصی سبزآبی رفت، ردیف درختان لیمو را دید که تنه‌شان را از زمین سفید بالا می‌کشیدند و شاخه های سفیدشان را به سمت آسمانی خاکستری و بی جنبش می‌گشودند. دشت دوردست، سفید و یکدست، در زیر ابری یکدست و پایین آویخته، کوچکتر می نمود. همه اثاثیه اتاق از آخرین باری که دیده بوده‌شان کوچکتر می نمود: گوزن نر در زمینه سبزآبی پرده ابریشمی به شبحی می مانست؛ نسخه های کتابهای ادبی سنگین در قفسه کتاب بیشتر به نسخه بدل و بی جان کتاب شباهت داشتند. تابش آتش شاخه های خشک بلوط در بخاری دیواری گویی به طرز نابجایی زندگی و تب و تاب را به این محیط بازگردانده بودــ همچون پیکر خود دورتا که با جعبه های جلد چرمی نگینهای سلیا به این اتاق گام گذاشته بود.

چهره جوان و شادابش از شستشوی صبحگاهی می درخشید: از گیسوانش، که بافته و پشت سرش جمع کرده بود، و از چشمان قهوه‌ایش برقی جواهرگونه می تراوید؛ لبانش سرخی زنده‌ای داشت؛ سپیدی جاندار گلویش از بالای یقه خزش نمایان بود، خزی که سپیدیش به گونه‌ای دیگر بود و گویی با مهری که از وجود خود او مایه می‌گرفت به دور گردنش می‌پیچید و به شنل آبی کمرنگش

می‌آویخت، آمیخته‌ای از دو پاکی جاندار و بیجان که زیبایی خودِ را در برابر پاکی بلورین برف بیرون حفظ می‌کرد. هنگامی که جعبه‌های جواهر را در بالکن روی میز می‌گذاشت، بی‌آنکه دستش را از روی آنها بردارد، بی‌درنگ غرق تماشای محوطه بی‌حرکت و سفیدی شد که دنیای پیش چشمش را می‌ساخت.

آقای کازوبن، که زود هنگام از خواب برخاسته و از تپش قلب اظهار ناراحتی کرده بود، اکنون در کتابخانه به معاونش، آقای تاکر، دستوراتی می‌داد. به زودی سلیا به عنوان ینگه و خواهر عروس به آنجا می‌آمد، و در خلال هفته‌های آینده دید و بازدیدهایی انجام می‌گرفت، همه در ادامه آن دوران گذاری که تصور می‌شد با هیجان سعادت عروسی همخوانی دارد، برای حفظ آن بیکاری پر مشغله، خوابی که بیننده رفته رفته متوجه خواب بودنش می‌شود. وظایف زندگی زناشویی، که پیش از این بسیار بزرگشان می‌پنداشت، گویی همراه با اثاثیه و منظره سفید و مه‌آلود بیرون کوچکتر شده بودند. بلندیهای روشنی که انتظار داشت همراه شوهرش روی آنها گام بسپارد اکنون حتی در خیال هم به زحمت می‌توانست ببیندشان؛ اتکاء دلپذیر روحی به انسان بسیار بالاتر اکنون به کوششی ناراحت کننده و آمیخته به بیمی مبهم تبدیل شده بود. آن روزهای سرشار از فعالیت و فداکاری زنانه که قرار بود به شوهرش نیرو ببخشد و زندگی خودش را سرشار از نور و زیبایی سازد پس کی آغاز می‌شد؟ شاید به آن شکل که در خیال دیده بود هرگز؛ اما به شکل ناشناخته دیگری ــ آری، به شکل ناشناخته دیگری. در این وصلتی که سوگند خورده بود تا پایان عمر به آن وفادار بماند؛ وظیفه به شکل جدیدی خود را نمایان می‌ساخت و به عشق همسرانه معنایی تازه می‌داد.

تا آن هنگام برف بود و آسمان مه‌آلود و خاکستری پایین آویخته ــ فشار خفه‌کننده دنیای زن نجیب‌زاده‌ای بود، که همه کارها را برایش انجام می‌دادند، و هیچ کس از او درخواست کمک نمی‌کرد ــ جایی که احساس پیوند با زندگی پر بار و گونه‌گون را می‌بایست به زحمت در خیال مجسم کند، نه اینکه نیازهای واقعی نیروهایش را به فعالیت وادارند و پیوندش را با زندگی برقرار سازند. از هنگامی که درس صبحگاهی را به کنار گذاشته بود و روی پیانو، که از آن نفرت

داشت، آهنگهای احمقانه تمرین می‌کرد، همه ماجرای زندگیش در این پرسش و پاسخ خلاصه می‌شد: «چه کار کنم؟» «هر کار که دلت می‌خواهد، عزیزم.» ازدواج، که قرار بود در آن راهنمایی برای کارهای پر ارزش و مفید بیابد، هنوز او را از بیکاری دلتنگی‌آور زنی مرفه آزاد نساخته بود؛ هنوز ساعات فراغتش را با اندیشه درباره لذت ابراز محبت آزادانه پر نکرده بود. جوانی شکوفایش، که نبض زندگی در آن می‌تپید، در اسارت روحی بود که با چشم‌انداز سرد، بی‌رنگ، باریک شده، با اثاثیه کوچک شده، کتابهای هرگز خوانده نشده، گوزن شبح مانند در منظره‌ای رنگ باخته و خیالی در پیوند بود.

در نخستین دقایقی که دورتا از پنجره بالکن به بیرون نگریست بجز افسردگی و ملال چیزی احساس نکرد؛ آنگاه خاطره‌ها به ذهنش آمدند، به پنجره پشت کرد، در اتاق به قدم زدن پرداخت. اندیشه‌ها و امیدهایی که نخستین بار با دیدن این اتاق در حدود سه ماه پیش به ذهنش راه یافتند اکنون به شکل خاطره در آمده بودند؛ درباره آنها همان‌گونه قضاوت می‌کرد که ما درباره گذشته‌ها و رفته‌ها قضاوت می‌کنیم. پنداشتی نبض همه هستی کندتر از نبض او می‌تپید، و ایمان مذهبیش فریادی یکه و تنها بود، تقلایی برای بیدار شدن از کابوسی که در آن همه اشیاء می‌پژمردند و جمع و کوچک می‌شدند. هریک از اشیایی که به یاد می‌آورد حالت سحرانگیز خود را از دست می‌دادند، مات و بیروح می‌شدند، تا آنکه نگاه سرگردانش به مجموعه تابلوهای کوچک رسید، و در آنجا سرانجام چیزی که وسعت و معنایی تازه یافته بود: پرتره کوچک خاله جولیای آقای کازوبن بود، مادربزرگ ویل لادیزلا، که شوهر نامناسبی کرده بود. دورتا اکنون می‌توانست در خیال او را زنده ببیند ــ چهره ظریف زنانه که با این همه حالتی خود رأی داشت، ویژگی غریبی که توصیف آن دشوار بود. آیا تنها خویشاوندانش ازدواج او را نامناسب می‌دانستند؟ یا خود دریافته بود اشتباه کرده است، و مزه تلخ و شور اشکهایش را در خاموش و خلوت شب چشیده بود؟ «از زمانی که نخستین‌بار چشمم به این تابلوی کوچک افتاد چه تجربه‌هایی که از سر نگذراندم!» دوستی تازه‌ای با این تصویر احساس کرد، گویی می‌توانست سخنان دورتا را بشنود و می‌توانست ببیند چگونه به

آن می‌نگرد. این زنی بود که در ازدواج با دشواریهایی روبرو شد. نه تنها این، بلکه رنگها پر رنگ‌تر شدند، گویی لبها و چانه‌اش بزرگتر شدند، چهره مردانه بود و با نگاهی بی‌پرده به او می‌نگریست، تو گویی می‌خواست بگوید جالب‌تر از آن است که کوچکترین تکان پلکهایش را بتوان نادیده و بی‌تعبیر گذاشت. این تصویر زنده گرمای دلنشینی به قلب دورتا تاباند؛ احساس کرد خود لبخند می‌زند، هنگامی که از تابلو رو برگرداند، روی مبل نشست و باز سر بلند کرد، پنداشتی هنوز با کسی که روبرویش نشسته است سخن می‌گوید. اما همچنانکه به اندیشیدن ادامه داد لبخند از روی لبهایش محو شد، و سرانجام با صدای بلندی گفت، «آه، این جور حرف زدن چه بیرحمی است! چه غم‌انگیز ــ چه وحشتناک!»

در دم از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت، از سرسرا با این انگیزه مقاومت ناپذیر گذشت که برود و شوهرش را ببیند و بپرسد کاری برای او از دستش ساخته است یا نه. شاید آقای تاکر رفته و آقای کازوبن در کتابخانه تنها بود. احساس می‌کرد تنها اگر در چهره شوهرش شادی از دیدار خود را ببیند همه غمهای دقایقی پیش را از یاد خواهد برد.

اما هنگامی که به سر پلکان چوب بلوط سیاه رسید، سلیا را دید که بالا می‌آید، و پایین آقای بروک را دید که به ردوبدل کردن سلام و احوالپرسی و تبریک با آقای کازوبن مشغول بود.

سلیا با صدای آرام خود گفت، «دو دو!» ، آنگاه خواهرش را، که دستش را به دور کمر او حلقه کرد، بوسید و چیزی نگفت. خیال می‌کنم اندکی دزدانه اشک ریختند، آنگاه دورتا از پله ها پایین دوید تا به عمویش خوش آمد بگوید.

آقای بروک پس از بوسیدن پیشانی او گفت، «هیچ احتیاج نیست بپرسم حالت چطور است، عزیزم. می‌بینم که رم به تو ساخته است ــ خوشبختی، نقاشیهای دیواری، آثار عتیقه ــ از این جور چیزها. خوب، خیلی خوشحالم که برگشتی، و حالا خیلی از هنر سر در می‌آوری، هان؟ اما رنگ و روی کازوبن کمی پریده، به او گفتم ــ می‌دانی، کمی پریده. مطالعه در تعطیلات دیگر شورش را در آوردن است. من خودم از این زیاده‌رویها می‌کردم.» آقای بروک هنوز دست

دورتا را در دست داشت، اما رویش را به سمت آقای کازوبن برگردانده بود— «درباره نقشه‌برداری، خرابه‌های باستانی، معابد— فکر می‌کردم سرنخ را به دست آورده‌ام، اما دیدم مرا به جاهای خیلی باریک می‌کشاند، و شاید هم فایده‌ای نداشته باشد، می‌دانی، در این قبیل چیزها می‌توانی خیلی عمیق فروبروی، باز به جایی نرسی.»

دورتا هم با نگرانی چشم به شوهرش دوخته بود و می‌اندیشید کسانی که پس از مدتها دوری او را می‌بینند شاید نشانه‌هایی در سیمایش بیابند که خود به سبب نزدیکی متوجه آنها نشده است.

آقای بروک، که متوجه حالت چهره برادرزاده‌اش شده بود، گفت، «عزیزم، هیچ جای نگرانی نیست. کمی گوشت‌گاو و گوسفند انگلیسی حالش را سر جا می‌آورد. وقتی نشستی که نقاش از روی توآکیناس را بکشد، می‌دانی، بهتر بود رنگت پریده باشد. اما آکیناس، خوب— کمی بیش از حد ضعیف بود، مگرنه؟ کسی این روزها آکیناس می‌خواند؟»

آقای کازوبن، که با وقار و بردباری این پرسشهای زود هنگام را تحمل می‌کرد، گفت، «کتابهای او برای اشخاصی که ذهن سطحی دارند نوشته نشده است.»

دورتا به فریاد آقای کازوبن رسید و گفت، «عموجان، قهوه را در اتاق خودتان می‌خورید؟»

«بله؛ و باید بروی پهلوی سلیا؛ خبر خوبی برایت دارد. بهتر است خودش برایت تعریف کند.»

اتاق سبزآبی دورتا، اکنون که سلیا با شنلی درست مانند خواهرش در آن نشسته بود و آرام و خشنود نگینها را تماشا می‌کرد، حالت شادتری داشت.

سلیا، با گونه‌هایی گلگون از شرم، که دورتا عادت داشت به مناسبتهای گوناگون بر چهره‌اش ببیند، پرسید، «فکر می‌کنی خوب است آدم برای ماه عسل به رم برود؟»

«برای همه کس مناسب نیست، مثلاً، نه برای تو، عزیزم.» امکان نداشت به

کسی بگوید نظرش درباره سفر ماه عسل به رم چیست.

«خانم کادوالادر می‌گوید هیچ کار درستی نیست مردم برای ماه عسل به جای دوری مسافرت کنند. می‌گوید خیلی از هم خسته می‌شوند و نمی‌توانند مثل خانه خودشان راحت با هم بگو مگو کنند. ولیدی چتام می‌گوید ماه عسل به بات رفت.» سلیا چندین بار رنگ به رنگ شد.

همچون پیام آوری که دوان دوان می‌آمد
و از سوی قلب خبرهای خوشی می‌آورد.

این رنگ به رنگ شدنها با سرخی شرم همیشگی متفاوت می‌نمود و می‌بایست معنای جدیتری داشته باشد.

«سلیا! خبری شده؟ جداً می‌خواهی خبر مهمی به من بدهی؟»

درچشمان سلیا برق شیطنتی درخشید «برای اینکه تو به مسافرت رفتی، دو دو، آنوقت بجز من هیچ کس نبود با سرجیمز حرف بزند.»

دورتا صورت خواهرش را بین دو دست خود گرفت و با نگرانی چشم به او دوخت. ازدواج سلیا اکنون موضوعی جدیتر از گذشته می‌نمود. «فهمیدم. درست همانطور که فکر می‌کردم و امیدوار بودم.»

«همین سه روز پیش از من خواستگاری کرد. ولیدی چتام این قدر مهربان است.»

«و تو خیلی خوشحالی؟»

«بله. نمی‌خواهیم به این زودیها عروسی کنیم. برای اینکه خیلی چیزها هنوز آماده نیست. و من هم دلم نمی‌خواهد به این زودی عروسی کنم چون به نظر من نامزدی خیلی خوب است. و بعد از آن همه عمرمان زن و شوهر هستیم.»

«کیتی، جداً فکر می‌کنم از این بهتر نمی‌توانستی شوهری پیدا کنی. سرجیمز مرد خوب و درستکاری است.»

«دو دو، کار کلبه‌ها را هم نیمه کاره نگذاشته. وقتی بیاید همه چیز را خودش برایت تعریف می‌کند. از دیدنش خوشحال می‌شوی؟»

«البته که خوشحال می‌شوم. این چه سؤالی است؟»

«فقط می‌ترسیدم خیلی باسواد شده باشی.» سلیا دانش آقای کازوبن را گونه‌ای رطوبت می‌پنداشت که با گذشت زمان ممکن بود بدن مصاحبش را سراپا نمناک کند.

فصل بیست ونهم

دریافتم که نبوغ دیگران نمی‌تواند خشنودم سازد.
نافرجامی نظراتم این سرچشمه آسودگی خاطر را
در من خشکانیده بود ـ

گلد اسمیت

۲۹

یک روز، چند هفته پس از بازگشت به لوویک، دورتا اما چرا همیشه دورتا؟ مگر تنها باید از نقطه‌نظر او به این ازدواج نگریست؟ هیچ درست نیست همه توجه، و همه تلاشمان برای فهمیدن جانهای جوانی به مصرف برسد که به‌رغم گرفتاری شاداب می‌نمایند؛ چه اینان هم روزی شکوفایی خود را از دست خواهند داد و با غمهای دیرپا و فرساینده‌ای آشنا خواهند شد که ما کوشیده‌ایم نادیده‌شان بگیریم. آقای کازوبن، به‌رغم پلک زدنها و خالهای سفیدی که سلیا از آنها خوشش نمی‌آمد و نداشتن عضلات پرپیچ و خمی که روح سرجیمز را می‌آزرد، احساسی نیرومند در درونش و مانند باقی ما روحی آرزومند داشت. ازدواج کرده بود ــ کاری نه غیرعادی بلکه مورد پذیرش جامعه و موجبی برای جشن و سرور به ذهنش راه یافته بود که دیگر زمان آن رسیده است به دوران تجردش خاتمه دهد، و اندیشیده بود مردی که مقام خوبی دارد باید زنی جوان و شاداب را به همسری انتخاب کند ــ هرچه جوانتر بهتر، چون تعلیم‌پذیرتر و فرمانبردارتر است ــ خانم جوانی که از لحاظ اجتماعی از او پایین‌تر نباشد. به اصول مذهبی معتقد، پرهیزگار، و فهمیده باشد. برای چنین زنی حاضر بود مقرری قابل ملاحظه‌ای تعیین کند، و برای خوشبختی او از هیچ کاری فروگذار نکند؛ در عوض، خود از سعادت خانوادگی برخوردار شود و آن چنانکه از مردی انتظار می‌رفت و غزلسرایان قرن شانزده اهمیت زیادی برای آن قایل بودند، نسخه بدلی از خود به یادگار بگذارد. اما اکنون زمانه

تغییر کرده بود، و هیچ شاعری از آقای کازوبن انتظار نداشت نسخه بدلی مانند خود به یادگار بگذارد؛ وانگهی، هنوز در انتشار نسخه هایی از کلید همه اساطیر توفیقی به دست نیاورده بود، اما همیشه خواسته بود ازدواج کند، و این احساس که به سرعت سالها را پشت سر می‌گذارد، و چشمانش تارتر می شود، و تنهایی آزارش می دهد برآنش داشت برای دست یافتن به شادیهای خانوادگی، پیش از آنکه گذشت سالها دسترسی به آنها را هم غیرممکن سازد، دیگر وقت تلف نکند.

و هنگامی که دورتا را دید او را حتی بالاتر از انتظارات خود یافت. این دختر شاید به راستی می توانست او را از استخدام منشی، کاری که از آن بیمی آمیخته به بدگمانی داشت، بی نیاز کند. (آقای کازوبن می دانست همه انتظار دارند قدرت ذهنی فوق العاده ای از خود نشان دهد.) خداوندگار، لطف کرده و همسر مورد نیازش را در اختیار او گذارده بود. همسر، یعنی خانم جوان فروتنی که ذره‌ای جاه‌طلبی ندارد و دارای استعداد قدردانی جنس لطیف است، مسلماً شوهرش را صاحب ذهنی نیرومند می‌پندارد. این پرسش که آیا پروردگار با قرار دادن خود او بر سر راه دوشیزه دورتا بروک در حق او هم لطف کرده است هرگز به ذهن آقای کازوبن راه نیافت. جامعه هرگز از مردی نخواسته است همان اندازه که درباره شرایط دختر زیبایی برای خوشبخت ساختن خود می اندیشد بر شرایط خود برای خوشبخت ساختن او هم بیندیشد. آخر مگر مرد می تواند نه تنها همسرش بلکه شوهر همسرش را هم انتخاب کند؟ یا مگر قرار است برای داشتن فرزندانی زیبا اندام خود را به زیبائیها مجهز سازد؟ هنگامی که دورتا با ابراز احساسات فراوان پیشنهاد ازدواج او را پذیرفت، کاملاً به نظرش طبیعی آمد؛ و پنداشت که خوشبختیش آغاز خواهد شد.

در زندگی گذشته اش چندان مزه خوشبختی را نچشیده بود. برای آشنایی با شادی مفرط انسان باید تنی نیرومند یا روحی پر شور داشته باشد. آقای کازوبن هرگز جسمی نیرومند نداشت، و روحش حساس بود بی آنکه پر شور باشد: بیحال‌تر از آن بود که از حالت وقار و طمأنینه به شادی سودایی گذر کند؛ در همان زمین مردابی که از تخم بیرون آمده بود پرپر می زد، همواره به بالهایش می اندیشید و

هرگز پرواز نمی‌کرد. سرشتش از آن گونهٔ ترحم‌انگیزی بود که از ترحم نفرت دارد و بیش از همه می‌ترسد کسی از آن آگاه شود؛ از آن‌گونه زود رنجی غرورآمیز و باریکی که حجم تبدیل شدن به غمخواری ندارد و همچون نخ نازکی با وزش نفسهای خوداندیشی یا در نهایت وسواس خودخواهانه تکان می‌خورد. و آقای کازوبن وسواسهای فراوانی داشت: قدرت فوق‌العاده‌ای در مهار کردن احساسات و تمایلات خود داشت، عزم خدشه‌ناپذیری به درستکار بودن بنابر قانون و مقررات داشت: نمی‌بایست بنابر عقاید عمومی کوچکترین ایرادی بر او وارد باشد. از جنبه کردار به این هدفها رسیده بود؛ اما دشواری بی‌ایراد ساختن **کلید همه اساطیر** همچون سرب بر ذهنش سنگینی می‌کرد، و جزوات ـــ یا به گفته خودش **کارهای ثانوی** ـــ که توسط آنها افکار عمومی را می‌سنجید و گزارشات به یادگار ماندنی کوچکی از پیشرویش بودند به هیچ رو با استقبال رو برو نمی‌شدند. شک داشت که سرشماس آنها را خوانده باشد. این تردید که مغزهای بزرگ بریزنوز درباره آنها به راستی چه می‌اندیشند عذابش می‌داد و اطمینان داشت که دوست قدیمیش کارپ آن مقاله تحقیرآمیز را درباره آنها نوشته بود. (این مقاله را آقای کازوبن اکنون در یکی از کشوهای کلید کرده میز تحریرش، و همچنین در یکی از پستوهای تاریک حافظه‌اش نگهمیداشت.) اینها خیالات غم‌انگیزی بودند که می‌بایست با آنها دست و پنجه نرم کند و آن افسردگی و تنگ خلقی را به دنبال می‌آوردند که پیامد هر خواست بسیار بزرگ است: حتی ایمان مذهبیش همراه با تزلزل ایمان به قدرت نویسندگیش دچار تزلزل می‌شد. حتی امید مسیحی به جاودانگی روح تنها هنگامی می‌توانست تسلی بخش باشد که امید جاودانگی **کلید همه اساطیر** ـــ کتاب هنوز نانوشته ـــ برجای بود. من که برای او بسیار دلم می‌سوزد. در نهایت سرنوشت غم‌انگیزی است انسان از تحصیلات عالی برخوردار باشد و با این همه نتواند از آن لذت ببرد. به تماشای این چشم‌انداز گسترده زندگی نشسته باشد و هرگز از یاد وجود کوچک، گرسنه، و لرزان از سرمایش غافل نشود ـــ هرگز نتواند یکسره از افتخاراتی که شاهد آن است برخوردار شود، هرگز نتواند با شور و جذبه خود را در اندیشه روشن، سودایی سوزان، گرمای فعالیتی غرق کند، **بلکه**

همواره دانش جویی بی نیروی خلاقیت، بلند پرواز و بی شهامت، دشوار پسند و تار چشم باشد. متأسفانه باید بگویم مقام معاونت اسقف یا حتی اسقفی به حال آقای کازوبن چندان سودی نداشت. بی شک یکی از یونانانیان باستان دریافته است که پشت ماسک بزرگ و شیپور جارزنی هنوز چشمان کوچک و ضعیف ما هستند که باید طبق معمول دزدانه نگاه کنند و لبان لرزانمان هستند که کم و بیش با نگرانی صدایمان را میزان کنند.

آقای کازوبن اندیشیده بود، به این ملک ذهنی که ربع قرن پیش این چنین به واکنشهای حسی گوناگون تقسیم شده بود، خوشبختی با عروس جوان زیبایی را ضمیمه کند؛ اما حتی پیش از ازدواج، همچنانکه دیدیم، از این آگاهی که سعادت تازه برای او سعادتبخش نیست، خود را دستخوش افسردگی جدیدی یافت. قلب به سوی عادت دیرین و آسان گذشته کشش داشت. و هر چه ژرفتر در رابطه خانوادگی فرورفت حس وظیفه‌شناسی و آداب‌دانی بر هر خشنودی خاطری چیره می شد. ازدواج، مانند مذهب و دانش پژوهی، حتی مانند خود نویسندگی، مقدر بود تبدیل به نیازی ظاهری شود، و ادوارد کازوبن مصمم بود همه نیازها را بی کوچکترین جای ایرادی برآورده سازد. حتی کشیدن دورتا به کار در کتابخانه، بنابر تصمیمش پیش از ازدواج، کوششی بود که همواره وسوسه می شد آنرا به آینده‌ای نامعلوم موکول کند، و اگر به خاطر درخواستهای مصرانه خود دورتا نبود شاید هرگز این کار آغاز نمی شد. اکنون دورتا هر روز صبح به کتابخانه می آمد و در جای همیشگی خود می نشست و به دستور شوهرش مطلبی را به صدای بلند می خواند یا رونویسی می‌کرد. چون آقای کازوبن برنامه‌ای فوری درپیش داشت تعیین کار آسانتر بود: تصمیم داشت **کار ثانوی** دیگری منتشر کند، جزوه کوچکی درباره یافته های تازه‌ای در مراسم مذهبی مصریان قدیم که با آن می توانست برخی از اظهارات واربورتن* را تصحیح کند. اشارات توضیحی و زیرنویسها حتی در این کار هم بسیار وسیع بودند، اما نه کاملاً بی انتها، و قرار بود جملات را به شکلی بنویسد که خواندنشان برای بریزنوز نسلهای آینده جالب باشد. این کارهای فرعی به

* ویلیام واربورتن (۱۷۷۹ — ۱۶۹۸) اسقف، منقد، و محقق در مسائل الهیات.

جا ماندنی همواره آقای کازوبن را سخت به هیجان می‌آوردند؛ تصادم نقل قولها یا کشمکش عبارتهای جدلی در ذهنش طنین می‌انداخت و هضم غذا را دشوار می‌ساخت. و از همان آغاز تصمیم داشت با جمله‌ای به زبان لاتین کتاب را به کسی تقدیم کند، هنوز مطمئن نبود چه جمله‌ای خواهد نوشت، اما قدر مسلم این بود که کتاب را به کارپ تقدیم نمی‌کرد. این پشیمانی زهرآگین روح آقای کازوبن را می‌خورد که زمانی یکی از جزوه‌هایش را به کارپ تقدیم کرده و در آن این عضو تیره جانوران را درشمار Viros nullo aevo Perituros جای داده بود، اشتباهی که به یقین سبب می‌شد نسلهای آینده نویسنده آنرا مورد تمسخر قرار دهند و حتی در حال حاضر هم پایک ورتنچ به این خاطر در دل به او بخندند.

از اینرو آقای کازوبن یکی از پرکارترین روزهای زندگیش را می‌گذراند، و همچنانکه لحظاتی پیش گفتم، دورتا صبح زود، پس از اینکه شوهرش به تنهایی در کتابخانه ناشتایی خورد، به او پیوست. در این هنگام سلیا برای دومین بار، و شاید آخرین بار پیش از ازدواجش، به لوویک آمده بود، و در اتاق پذیرایی انتظار سرجیمز را می‌کشید.

دورتا دیگر یاد گرفته بود از چهره شوهرش حالت روحی او را بخواند، و دریافت که از ساعتی پیش هوای صبحگاهی مه‌آلودتر شده است. بی‌صدا به سمت میزش رفت، آقای کازوبن با لحن سردی که می‌فهماند سخن گفتن را تکلیف ناخوشایندی می‌داند، گفت، «دورتا، یک نامه برایت آمده است، که در جوف پاکتی خطاب به من قرار داشت.»

نامه‌ای دو صفحه‌ای بود، و دورتا بی‌درنگ به امضای آن نگاه کرد.

با حیرت آمیخته به خشنودی گفت، «آقای لادیزلا؟ چه حرفی برای نوشتن به من دارد؟» و در حالی که به شوهرش می‌نگریست افزود، «اما می‌توانم حدس بزنم برای تو چه نوشته است.»

آقای کازوبن با چهره‌ای درهم رفته و در حالی که به دورتا نمی‌نگریست با قلمش به نامه اشاره کرد و گفت، «اگر میل داشته باشی می‌توانی بخوانیش. اما بهتر است پیشاپیش بگویم که باید پیشنهاد او را برای آمدن به اینجا رد کنم.

امیدوارم مرا تا مدتی از سرگرمیهایی که تا به حال غیرقابل اجتناب بوده‌اند معاف کنی، به خصوص از دیدن مهمانانی که نشاط و پر گوییشان برایم خسته‌کننده است.»

فوران خشمشان در رم آن چنان آثاری محو نشدنی در ذهن دورتا برجای گذاشته بود که از آن هنگام آسانتر می دید خشم خود را فرو بنشاند تا اینکه باز عواقب سرریز کردن آنرا تحمل کند، و از آن هنگام برخوردی بین زن و شوهر پیش نیامده بود. این پیش بینی، آن هم با لحنی چنین تند، که دورتا می توانست آرزومند پذیرایی از مهمانانی باشد که شوهرش آنان را ناخوشایند می یافت، این جبهه گیری بی جهت در برابر گله گزاری خودخواهانه همسرش، نیشی گزنده‌تر از آن بود که دورتا تحملش کند تا بعدها پشیمان نشود. پنداشته بود می توانست در برابر جان میلتون شکیبایی نشان دهد، اما هرگز تصورش را نکرده بود که جان میلتون می توانست چنین رفتاری داشته باشد؛ و برای لحظه‌ای آقای کازوبن به طرز احمقانه‌ای نادان و به طرز نفرت‌انگیزی بی انصاف جلوه نمود. ترحم، آن «کودک نوزاد» ، که به زودی بر بسیاری از طوفانهای درون دورتا چیره می شد، هنوز نمی توانست از روی این تند باد با گامی بلند بجهد. نخستین جمله‌اش را با چنان لحن تندی بیان کرد، که آقای کازوبن یکه خورد و حیرت‌زده به او نگریست و برق خشم را در چشمانش دید.

«چرا این تهمت ناروا را به من می‌زنی که حاضرم به کاری برخلاف میل تو دست بزنم و ناراحتت کنم؟ طوری با من حرف می زنی انگار چیزی هستم که باید از خودت در مقابل آن دفاع کنی. لااقل صبر کن ببین بدون تو در فکر خوشی خودم هستم یا نه.»

«دورتا، تو خیلی عجولانه قضاوت می‌کنی.»

به طور قطع این زن جوانتر از آن بود که ترس آمیخته به احترامی از شوهرش داشته باشد ــ مگراینکه رنگ باخته و زشت می بود و همه چیز را مسلم فرض می‌کرد.

دورتا با همان لحن تند گفت، «فکر می‌کنم این تو بودی که اول درباره

احساس من عجولانه قضاوت کردی.» آتش خشم هنوز شعله‌ور بود، و می اندیشید اگر شوهرش از او عذرخواهی نکند فرومایگی خود را نشان خواهد داد.

«دورتا، اگر ممکن است، دیگر درباره این موضوع صحبت نخواهیم کرد. من برای این قبیل مباحثات نه وقت دارم و نه انرژی کافی.»

در این هنگام آقای کازوبن قلمش را در جوهر فرو برد و وانمود کرد دوباره به نوشتن مشغول است، گرچه دستش آن چنان می لرزید که گویی واژه‌ها را به خط زبان ناشناخته‌ای می نوشت. پاسخهایی هستند که، چون خشم را از خود می رانند، تنها آنرا به سوی دیگر اتاق می فرستند، و هنگامی که طرف مقابل با خونسردی از بحث کردن امتناع می ورزد در حالیکه حس می‌کنید کاملاً حق به جانب شماست بیشتر خشمتان برانگیخته می شود، به ویژه آنکه بحث بر سر مسایل زناشویی باشد و نه مسایل فلسفی.

دورتا دو نامه لادیزلا را ناخوانده بر روی میز تحریر شوهرش باقی گذاشت و در جای همیشگی خود نشست، بی اعتنایی و خشم و رنجش او را از خواندن این نامه ها باز می داشت، درست همانگونه که چون گمان تصاحب شیء بی ارزشی را به ما برده‌اند آنرا به دور می اندازیم. به هیچ رو نمی توانست حدس بزند برای چه این نامه ها سبب تندخویی شوهرش شده‌اند: تنها می دانست سبب شده‌اند شوهرش او را برنجانند. بی درنگ آغاز به نوشتن کرد، و دستش نمی لرزید؛ برعکس، هنگام نوشتن نقل قولهایی که شوهرش روز پیش به او داده بود، احساس می‌کرد که حروف را با خط زیبایی می نویسد، و چنین می نمود که دستور زبان جملات لاتینی را که از چند روز پیش به رونویسی آنها مشغول بود و رفته رفته معنایشان را می فهمید، بهتر از معمول درک می‌کند. در آزردگیش گونه‌ای احساس برتری وجود داشت، که در حال حاضر تنها به شکل خطوطی استوار نمود می یافت نه به شکل فشرده، در ندایی درونی، که «فرشته بزرگ و مهربان» گذشته را موجودی حقیر بخواند.

نیم ساعتی با این آرامش ظاهری گذشت، و دورتا در خلال آن سرش را از روی کار برنداشت که ناگاه صدای افتادن کتابی را به روی زمین شنید و هنگامی که تند به آن سو نگریست آقای کازوبن را روی نردبان کتابخانه دید که از دردی

سخت به جلو خم شده بود. دورتا از جا جست و بی‌درنگ خود را به او رساند؛ از قرار نفس کشیدن را دشوار می‌یافت. دورتا به روی چهارپایه‌ای پرید، خود را به آرنج او رساند، و با لحنی که همه دلبستگی و هراس قلبش را نمایان می‌ساخت گفت، «می‌توانی به من تکیه بدهی، عزیزم؟»

آقای کازوبن، دو سه دقیقه که برای دورتا بی‌پایان می‌نمود، در همان حال ماند، نه یارای تکان خوردن داشت و نه حرف زدن، تنها نفسهای بریده‌ای می‌کشید. هنگامی که سرانجام از سه پله نردبان پایین آمد و خود را به روی یک صندلی، که دورتا به پای نردبان کشیده بود، انداخت، دیگر نفسهای تندی نمی‌کشید اما سخت بی‌رمق می‌نمود و هر لحظه امکان داشت از حال برود. دورتا به شدت زنگ را به صدا در آورد، و اندکی بعد به آقای کازوبن کمک کردند به روی نیمکت دراز بکشد؛ بیهوش نشد و هنگامی که سرجیمز به کتابخانه آمد، اندک اندک نیرو می‌گرفت. سرپیشخدمت سرجیمز را در سرسرا دیده و به او گفته بود، «آقای کازوبن در کتابخانه غش کرده است.»

اندیشه‌ای که بی‌درنگ از ذهن سرجیمز گذشت این بود، «خدای بزرگ! درست همان چیزی که انتظارش را داشتم.» به نظر این پیشگو چنین رسید که اگر به اصرار از او می‌خواستند نامی بر ناراحتی آقای کازوبن بگذارد، «غش» مناسب‌ترین واژه‌ای بود که به ذهنش می‌رسید. از سرپیشخدمت پرسید که به دنبال دکتر فرستاده‌اند یا نه. پیشخدمت پاسخ داد: «تا به حال که اتفاق نیفتاده بود آقا به دکتر احتیاج داشته باشند، اما بهتر نیست کسی را به دنبال حکیم بفرستیم؟»

هنگامی که سرجیمز وارد کتابخانه شد، آقای کازوبن توانست اندکی از ادب همیشگی خود را نشان دهد، و دورتا، که با زانو زدن در کنار او و زارزار گریستن در برابر ترس واکنش نشان می‌داد، اکنون از جا برخاست و خود پیشنهاد کرد کسی با اسب به دنبال پزشک برود.

سرجیمز گفت، «توصیه می‌کنم دنبال لایدگیت بفرستید. مادرم از او دعوت کرده بود به دیدنش برود، می‌گوید دکتر فوق‌العاده ماهری است. از زمان فوت پدرم نظر خوبی به دکترها نداشت.»

دورتا به شوهرش نگریست، و او موافقت خود را با اشاره نشان داد. بنابراین به دنبال دکتر لایدگیت فرستادند و او بسیار زود آمد، چه مهتر سرجیمز چتام را به دنبالش فرستاده بودند که لایدگیت را می‌شناخت، و او را که در کنار اسبش راه می‌رفت و بازوی خود را به دوشیزه روزاموند وینسی داده بود در جاده لوویک دید.

سلیا، که در اتاق پذیرایی نشسته بود، چیزی از این ماجرا نفهمید تا اینکه نامزدش به او خبر داد. پس از شنیدن شرح ماجرا از زبان دورتا سرجیمز دیگر بیماری آقای کازوبن را «غش» نمی‌دانست، با این همه آنرا «چیزی از همین قبیل» خواند.

دستان کوچک سلیا را، همچون کاسبرگی به دور غنچهٔ گل، در دستان خود گرفت و فشرد. و سلیا، تا آنجا که خوشبختی کامل خودش اجازه می‌داد، با لحنی بسیار اندوهگین گفت، «طفلک دودوی نازنین ــ چقدر وحشتناک! چقدر بد شد که حال آقای کازوبن خوب نیست؛ اما من هیچوقت از او خوشم نمی‌آمد. و خیال نمی‌کنم نصف آن قدر که باید دورتا را دوست داشته باشد دوستش ندارد، اگر چه می‌بایست خیلی دوستش داشته باشد. چون مطمئنم کسی زنش نمی‌شد ــ نه عزیزم؟»

«من که همیشه فکر می‌کنم خواهرت خودش را فدا کرد.»

«بله. اما طفلک دودو هرگز همان کاری را نمی‌کند که دیگران می‌کنند، و خیال می‌کنم هیچ وقت هم عوض نشود.»

«زن بسیار شریفی است.» سرجیمز وفادار خاطره روشن و تازه‌ای از این گونه داشت. دقایقی پیش دورتا را دیده بود که بازویش را به مهربانی زیر سر شوهرش گذاشته و با اندوهی وصف‌ناپذیر به او می‌نگرد. سرجیمز نمی‌دانست این اندوه تا چه حد با پشیمانی آمیخته است.

سلیا با خود می‌اندیشید، «گفتنش کاری ندارد، اما زندگی کردن با دودو کار آسانی نیست.» و به سرجیمز گفت، «بروم پهلوی دودو؟ فکر می‌کنی کاری از من برایش برمی‌آید؟»

«فکر می‌کنم بهتر است تا لایدگیت نیامده سری به او بزنی. فقط زیاد نمان.»

سرجیمز پس از رفتن سلیا، در اتاق قدم می‌زد و به نظر نخست خود درباره نامزدی آقای کازوبن و دورتا می‌اندیشید و با یادآوری خونسردی آقای بروک در این باره باز احساس خشم کرد. «اگر کادوالادر ـــ اگر همه به این جریان مثل من نگاه می‌کردند، شاید می‌شد جلوی این ازدواج را گرفت. خیلی پستی می‌خواهد آدم بگذارد دختری به این جوانی درباره سرنوشت خودش کورکورانه تصمیم بگیرد و هیچ کس قدمی برای نجاتش برندارد.» از مدتها پیش سرجیمز دیگر به خاطر خود از این ماجرا اندوهگین نبود؛ نامزدی با سلیا قلبش را ارضاء می‌کرد. اما سرشتی جوانمردانه داشت (مگر خدمت بی‌چشمداشت به زنان از افتخارات شوالیه‌های کهن نبود؟)؛ پاسخ رد به عشقش آنرا به کینه بدل نکرده بود؛ این عشق با مرگ خود بویهای خوشی در هوا می‌پراکند ـــ خاطرات پراکنده‌ای که با هاله‌ای مقدس در پیرامون دورتا می‌چرخیدند. می‌توانست همواره دوست و برادر او باقی بماند، و به کارهای او با اعتماد کامل بنگرد.

فصل سی ام

آنکه نابهنگام آهنگ آسودن دارد، خسته است.
پاسکال

۳۰

آقای کازوبن دیگر دچار حمله دومی به شدت نخستین نشد و پس از یکی دو روز به حال عادی خود بازگشت. اما چنان می نمود که لایدگیت به وضع بیمار اهمیت زیادی می دهد. نه تنها با گوشی معاینه‌اش می‌کرد (که در آن دوران هنوز استفاده از آن رایج نبود)، بلکه ساکت در کنار بیمارش می نشست و به او می نگریست. به پرسشهای آقای کازوبن درباره وضع خود، پاسخ می داد که علت بیماری خطای همیشگی روشنفکران است ــ کار سنگین و یکنواخت؛ و علاج آن قناعت به کار سبک و تفریحات گوناگون. آقای بروک، که در خلال یکی از عیادتهای لایدگیت در گوشه‌ای نشسته ای بود، پیشنهاد کرد آقای کازوبن مانند آقای کادوالادر به ماهیگیری برود، و کارگاه خراطی دایر کند، اسباب بازی، پایه میز، و از این قبیل چیزها بسازد.

آقای کازوبن با لحن تلخی گفت، «خلاصه، توصیه می‌کنی منتظر فرارسیدن دوران کودکی دومم باشم.» آنگاه به لایدگیت نگریست و افزود، «این چیزها برای من همان قدر تفریح دارند که چیدن دانه های شاهدانه برای زندانیان دارالتأدیب.»

لایدگیت لبخند بر لب گفت، «اقرار می‌کنم تفریح توصیه چندان درستی نیست ــ درست مثل این است که به مردم بگویند باید روحیه‌شان را از دست ندهند. شاید بهتر بود می‌گفتم باید به جای کار کردن بگذارید حوصله‌تان سر

برود.»

آقای بروک گفت، «بله، بله، دورتا را وادار کن شبها با تو تخته نرد بازی کند. و بدمینگتون، من که فکر می‌کنم برای روز هیچ بازیی بهتر از بدمینگتون نیست. یادم می‌آید زمانی خیلی مد بود. البته، شاید برای چشمهایت خوب نباشد، کازوبن. اما می‌دانی، باید کمی رفع خستگی کنی. آهان، می‌توانی مطالعه چیز آسانی را شروع کنی؛ مثلاً، صدف‌شناسی. همیشه به نظرم می‌آید باید موضوع آسانی باشد. یا از دورتا بخواهی چیزهای سبکی برایت بخواند، کتابهای اسمولت ــ رودریک، ندوم، همفری کلینکر؛ کمی مبتذلند، اما حالا که دورتا عروسی کرده ممکن است هر چیزی را بخواند. یادم می‌آید خیلی مرا می‌خنداندند ــ درباره شلوار یک سوارکار قسمت خیلی خنده‌داری دارد. حالا دیگر از این بذله‌گوییها خبری نیست. من همه این چیزها را خوانده‌ام، اما برای تو شاید تازگی داشته باشد.»

آقای کازوبن، برای نشان دادن احساس خود در این باره می‌توانست بگوید، «بله، همانقدر که خوردن خار برایم تازگی دارد.» اما تنها سری به احترام و به حالت تسلیم و رضا در برابر عموی همسرش فرود آورد، و اظهار داشت، «که به طور قطع دسته معینی از اشخاص این کتابها را خوانده و به کار گرفته‌اند.»

قاضی با کفایت شهر در بیرون اتاق به لایدگیت گفت، «می‌دانید، کازوبن زیاده از حد در یک رشته کار کرده است، برای همین وقتی به او می‌گویید دست از کارش بکشد، که معتقدم واقعاً کار عمیقی است ــ می‌دانید، در زمینه تحقیق، معطل می‌ماند که چه‌کار کند. من هیچ وقت راضی نشدم به یک کار بچسبم؛ همیشه هر چیزی را آزمایش می‌کردم. اما کشیشها بد جوری دست و بالشان بسته است. کاش اسقفش می‌کردند، حالا! جزوه خوبی به نفع پیل* نوشت. آن موقع می‌توانست بیشتر جنب و جوش داشته باشد، بیشتر جلوه کند؛ شاید کمی گوشت می‌آورد. اما توصیه می‌کنم با خانم کازوبن حرف بزنید. در هر کاری زرنگی نشان می‌دهد، برادرزاده‌ام را می‌گویم. به او بگویید، بگویید شوهرش احتیاج به تفریح، سرگرمی احتیاج دارد: بگویید برای سرگرمی او راههایی پیدا کند.»

* نخست‌وزیر انگلستان از سال ۱۸۳۴ تا ۱۸۳۵ و از ۱۸۴۱ تا ۱۸۴۶.

پیش از توصیه آقای بروک لایدگیت خود تصمیم گرفته بود با دورتا صحبت کند. دورتا در اتاق نبود تا به پراکنده‌گوییها و پیشنهادات جالب عمویش درباره شاد کردن محیط لوویک گوش فرادهد، اما معمولاً در کنار شوهرش می‌نشست، و نشانه‌های راستین نگرانی شدید در چهره و صدایش هرگاه مطلبی به وضع روحی و جسمی شوهرش مربوط می‌شد نمایشنامه جالبی بود که لایدگیت به تماشای آن رغبت داشت. به خود می‌گفت تنها به وظیفه پزشکی خود عمل می‌کند و می‌خواهد حقیقت را درباره وضع احتمالی شوهرش با او در میان بگذارد، اما مسلماً این اندیشه هم از ذهنش می‌گذشت که گفتگوی محرمانه با دورتا جالب خواهد بود. پزشکان از مشاهدات روانشناسانه خوششان می‌آید، و گاه در خلال چنین بررسیهایی به پیشگوییهای بی‌نهایت خطیری می‌پردازند که مرگ و زندگی به آسانی هیچ و پوچشان می‌سازند. لایدگیت اغلب چنین غیب‌گوییهای بی‌اساس را به تمسخر می‌گرفت، و اکنون هم تصمیم داشت احتیاط را از دست ندهد.

سراغ خانم کازوبن را گرفت، اما دورتا به پیاده‌روی رفته بود، از اینرو لایدگیت به سمت در به راه افتاد، در همین هنگام سلیا و دورتا، هر دو با چهره برافروخته بر اثر کشمکش با باد آخرین ماه زمستان از راه رسیدند. در پی خواهش لایدگیت، که می‌خواهد چند لحظه‌ای با او تنها صحبت کند، دورتا در کتابخانه را، که تصادفاً نزدیکترین در بود، گشود، چه در آن لحظه تنها به مطالبی می‌اندیشید که لایدگیت می‌خواست درباره آقای کازوبن بگوید. نخستین بار بود که پس از بیماری شوهرش به این اتاق می‌آمد، و خدمتکار پرده‌های پشت پنجره را به کنار نزده بود. اما از شیشه‌های بالایی نوری کافی برای خواندن به اتاق می‌آمد.

در وسط اتاق ایستاد و گفت، «می‌بخشید که اتاق تاریک است، از وقتی کتاب خواندن را قدغن کردید، آقای کازوبن پایش را به اینجا نگذاشته است. اما امیدوارم بزودی باز بتواند بیاید. حالش رو به بهبود نیست؟»

«چرا، خیلی سریعتر از آنچه اول انتظار داشتم، تقریباً به حال عادی برگشته.»

گوش تیز دورتا در لحن صدای لایدگیت زنگ خطری شنید. «فکر نمی‌کنید

باز بیماریش عود کند؟»

«اظهارنظر درباره این نوع بیماریها مشکل است. تنها نکته‌ای که از آن اطمینان دارم این است که باید بسیار مراقب بود تا اعصابش را خسته نکنند.»

«خواهش می‌کنم کاملاً بی‌پرده صحبت کنید. اگر بدانم موضوعی در کار بوده که من از آن اطلاعی نداشتم و اگر می دانستم وضع فرق می‌کرد نمی دانید چقدر ناراحت می‌شوم.» صدایش هنگام گفتن این سخنان به ناله می‌مانست؛ پیدا بود از تجربه‌ای دردناک و نه چندان دور برمی‌خیزد.

به لایدگیت گفت، «بنشینید.» خود به روی نزدیکترین صندلی نشست و دستکش و کلاهش را به سویی انداخت، گویی اکنون که مسئله مرگ و زندگی در میان بود دیگر نیازی به رعایت تشریفات نمی دید.

لایدگیت گفت، «حرفی را که همین حالا زدید نظر مرا تأیید می‌کند. فکر می‌کنم پزشک وظیفه دارد حتی‌المقدور از آن نوع احساس پشیمانها جلوگیری کند. اما خواهش می‌کنم توجه داشته باشید آقای کازوبن از آن نوع بیمارانی هستند که مشکل بشود پیش‌بینی کرد کارشان به کجا می‌کشد. امکان دارد کمابیش با وضع فعلی پانزده سال یا حتی بیشتر زندگی کند.»

دورتا رنگ به چهره نداشت، و هنگامی که لایدگیت از سخن گفتن بازایستاد، با صدای آهسته‌ای گفت، «منظورتان این است که خیلی مراقب باشیم.»

«بله ــ در مقابل هر نوع هیجان روحی، و در مقابل کار زیاد.»

«اگر مجبور شود از کارش دست بکشد می میرد.»

«متوجهم. تنها چاره‌اش این است، که به هر وسیله، مستقیم یا غیرمستقیم، سعی کنید نگذارید از حد اعتدال خارج شود و کارش متنوع باشد. همانطور که گفتم، خوشبختانه ناراحتی قلبی آقای کازوبن، که معتقدم باعث آن حمله قلبی شد، فعلاً در مرحله خطرناکی نیست. از طرف دیگر، امکان دارد این بیماری خیلی سریع پیشرفت کند: یکی از آن بیماریهایی است که گاهی باعث مرگ ناگهانی می‌شود. باید از هر کوششی برای پیشگیری فروگذار نکرد.»

دورتا خاموش نشسته بود، به مجسمه‌ای از سنگ مرمر شباهت داشت، گرچه روحش در جوش و خروش بود و صحنه ها و طرحهای گوناگونی از ذهنش گذشت.

سرانجام با همان صدای آهسته گفت، «لطفاً کمکم کنید. بگویید چه کاری از دست من ساخته است.»

«نظرتان درباره سفر به خارج چیست؟ تازگیها به رم رفته بودید، این طور نیست؟»

خاطرات سفر رم، که این راه چاره را یکسره بی‌فایده می نمایاند، آن چنان دورتا را تکان داد که از آن حالت بیجانی و بی‌جنبشی به در آمد.

اشک به گونه هایش غلتید و با لحن اندوهگین کودکانه‌ای گفت، «آه، سفر فایده ندارد ــ هیچ چیز از آن بدتر نیست. هر چه که برایش لذتبخش نباشد هیچ فایده‌ای ندارد.»

لایدگیت، سخت متأثر شد، با این همه ازدواج این زن با مردی مانند آقای کازوبن کنجکاویش را برانگیخته بود. زنانی از گونه دورتا در سنتهای ذهنی او جایی نداشتند.

«کار درستی کردید به من گفتید. از شما ممنونم که حقیقت را به من گفتید.»

«اگر جای شما بودم کوچکترین حرفی نمی‌زدم که آقای کازوبن متوجه چیزی بشود، به نظر من بهتر است فقط باید متوجهش کرد که نباید خودش را خسته کند و بعضی چیزها را هم رعایت کند. هر نوع نگرانی برایش بدترین چیز است.»

لایدگیت از جا برخاست، و دورتا هم بی اراده همزمان با او از جا برخاست، شنلش را که خفه‌اش می‌کرد بیرون آورد و به گوشه‌ای انداخت. لایدگیت سری به احترام خم کرد و به سوی در به راه افتاد، ناگهان انگیزه‌ای، که اگر دورتا تنها بود به دعایی تبدیل می‌شد، او را برآن داشت با لحنی گریان بگوید، «آه، شما مرد دانایی هستید، مگرنه؟ شما از اسرار مرگ و زندگی باخبرید. اندرزم بدهید. فکر کنید ببینید چه کار از دست من برمی‌آید. شوهرم سراسر زندگیش کار کرده و چشم امید به آینده داشته. هیچ چیز دیگری برایش اهمیتی ندارد. و هیچ چیز دیگری

برای من مهم نیست...»

تا سالها بعد، لایدگیت اثر این درخواست را که بی اختیار بر زبان دورتا آمده بود از یاد نبرد ــ درخواست کمک انسانی از انسان دیگر، که هر دو با سرشتی همانند در یک فضای آشفته، همان فضای در هم آمیخته و هرچند گاه روشنی که زندگی نام دارد، به این سو و آن سو می رفتند. اما اکنون چه می توانست به این زن بگوید جزاینکه فردا باز به دیدن آقای کازوبن خواهد آمد؟

پس از رفتن او، اشک از چشمان دورتا جوشید و از بار سنگینی اندوهش کاست. همین که به یاد آورد شوهرش نباید متوجه ناراحتیش بشود اشکهایش را خشک کرد، نگاهی به اطراف دواند و به خود گفت باید به خدمتکار بگوید اینجا را باز مثل معمول نظافت کند چون آقای کازوبن هر لحظه امکان دارد بخواهد به کتابخانه بازگردد. روی میز تحریر شوهرش نامه های رسیده را دید که از روز بیماریش دست نخورده باقی مانده بودند، و دورتا خوب به یاد می آورد که نامه های لادیزلا هم در میان آنها هستند، و نامه‌ای را که برای خودش نوشته بود نخوانده گذاشته است. این نامه ها باز او را به یاد حمله قلبی شوهرش می انداخت و احساس پشیمانی از سخنان خشم آلودی را که می‌پنداشت سبب این حمله بوده است تشدید می‌کرد. از اینرو خواندن آنها را به آینده گذاشته بود و میلی نداشت برود و آنها را از کتابخانه بردارد. اما اکنون به یادش آمد که آنها را باید از دسترس شوهرش دور سازد؛ گرچه نمی دانست از چه‌رو سبب ناراحتی شوهرش شده‌اند، اما مصمم بود نگذارد شوهرش باز عصبانی شود؛ شتابزده چشمانش را به روی نامه دواند تا ببیند برای جلوگیری از آمدن لادیزلا نیازی هست پاسخی بنویسد یا نه.

ویل نامه را در رم نوشته و مضمون آن چنین بود: «... آقای کازوبن. منتی که شما به گردن من دارید آن قدر سنگین است که با هیچ عبارتی نمی توانم احساس سپاسگزاری خود را بیان کنم. باید انسان موجود رذل و حقیری باشد که قدر این همه سخاوتمندی را نداند. اما احساس می‌کنم اگر بخواهم حق شناسی خود را از طریق کلمات بیان کنم مانند این است که بگویم «من انسان شریفی هستم.» اکنون به این نتیجه رسیده‌ام باید عیوبم را ــ که بارها به آن اشاره

کردید ــ اصلاح کنم، متأسفانه برای این کار باید به شرایط دشواری تن در دهم که گشاده دستی شما تا این هنگام مرا از مبتلا شدن به آن معاف ساخته بود. امیدوارم برای جبران زحماتتان، اگر واقعاً بتوان جبرانشان کرد، ثابت کنم که تحصیلاتم مفید بوده است و در آینده نیازی به کمک مالی شما، که شاید دیگران برای دریافت آن محق‌تر باشند، پیدا نکنم. مانند بسیاری از مردان جوانی که سرمایه‌ای بجز مغز خود ندارند به وطن باز می‌گردم تا شانس خود را بیازمایم. دوستم نیومان مسئولیت تحویل «مباحثه» ، تابلوی سفارشی، شما را به عهده من گذاشته است، که با اجازه شما و خانم کازوبن خودم شخصاً آنرا به لوویک می‌آورم. ارسال نامه‌ای از طرف شما به پستخانه پاریس سبب خواهد شد در وقت نامناسب به دیدنتان بیایم. در ادامه بحثمان راجع به هنر در رم نامه‌ای برای خانم کازوبن نوشته و ضمیمه کرده‌ام.»

لادیزلا در نامه‌اش به دورتا او را به خاطر غمخواری بیمارگونه‌اش، به این خاطر که با نگاهی بی‌تفاوت و سالم به زندگی، آنچنان که بود، نمی‌نگریست سرزنش می‌کرد ــ نامه‌ای سرشار از نشاط و جوانی که دورتا اکنون نمی‌توانست بخواندش. بی‌درنگ می‌بایست فکری به حال نامه نخست می‌کرد: شاید هنوز وقت داشت تا ویل را از آمدن به لوویک بازدارد. سرانجام نامه را به عمویش، که هنوز در خانه بود، داد و از او خواهش کرد به ویل خبر دهد که آقای کازوبن بیمار است و به همین خاطر آمادگی پذیرایی از مهمان ندارد.

هیچ کس مانند آقای بروک آمادگی نامه نوشتن نداشت: تنها مشکلش نوشتن نامه‌ای کوتاه بود، و این بار نظراتش بیش از سه صفحه بزرگ و حاشیه آنها را گرفت. به دورتا تنها این را گفته بود، «حتماً، عزیزم، می‌نویسم. جوان خیلی باهوشی است ــ لادیزلا را می‌گویم ــ اطمینان دارم ترقی می‌کند. نامه خوبی است ــ می‌دانی، نشان می‌دهد، چیزهایی سرش می‌شود. خبر مریضی کازوبن را به او می‌دهم.»

اما نوک قلم آقای بروک دارای قدرت تفکر بود، و می‌توانست جمله بسازد، به ویژه جملات نیک‌خواهانه، و باقی ذهن آقای بروک نمی‌توانست خود را به پای آن برساند. اظهار تأسف می‌کرد و راه چاره پیش پای مردم می‌گذاشت، و هنگامی

که آقای بروک آنها را می‌خواند واژه‌هایشان را بسیار زیبا می‌یافت ــ به طرز حیرت انگیزی مناسب ــ و او را به سمت نوشتن نتیجه‌ای سوق می‌دادند که هرگز به آن نیندیشیده بود. این بار، قلمش از اینکه ویل لادیزلا نمی‌توانست درست در همین روزها به آن حوالی بیاید تا آقای بروک بیشتر با او آشنا شود و بتوانند با یکدیگر سیاهقلمهای قدیمی ایتالیایی را نگاه کنند اظهار تأسف می‌کرد ــ همچنین به مرد جوانی که با اندوخته‌ای از نظرات راه تازه‌ای در زندگی پیش می‌گرفت علاقه خود را نشان می‌داد ــ آنچنانکه در پایان صفحه دوم آقای بروک را وسوسه کرد از مرد جوان بخواهد، حال که آمادگی پذیرایی او را در لوویک ندارند، به ملک تیپتون بیاید. «چرا که نه؟ می‌توانیم به کارهای زیادی دست بزنیم، دوران رشد غریبی است؛ افق سیاست گسترش می‌یابد، و...» سخن کوتاه، قلم آقای بروک به سخنرانی کوتاهی پرداخت که به تازگی برای روزنامه **پایانیر میدل مارچ** نوشته بود، هنگامی که آقای بروک به چسباندن در پاکت مشغول بود، از یورش طرحهای ناروشن به ذهنش احساس هیجان می‌کرد. «مرد جوانی که می‌تواند به نظرات شکل بدهد، خرید روزنامه پایانیر تا راه را برای کاندیدای جدیدی هموار کند، بهره‌برداری کردن از اسناد جمع آوری شده ــ از کجا معلوم این کارها به جایی نرسد؟ حالا که سلیا می‌خواهد همین روزها عروسی کنند خیلی خوب می‌شود مرد جوانی سر میز با من بنشیند، لااقل برای مدتی.»

اما بی‌آنکه به دوروتا بگوید در نامه چه نوشته است به تیپتون بازگشت، چه دوروتا سخت در اندیشه شوهرش بود، و، به راستی، این چیزها به هیچ رو توجهش را جلب نمی‌کردند.

فصل سی و یکم

چگونه می‌خواهی آهنگ ناقوس سنگینی را که
نمی‌توانی
تکانش بدهی بشنوی ؟ در زیر آن فلوتی بنواز :
به دقت گوش فرا ده، هنگامی که نوای فلوت
بسان جویباری نقره‌فام روان می‌شود، ناقوس
بزرگ به لرزه در می‌آید ــ هزاران موج، آهسته و
لطیف،
همزمان به نوای فلوت پاسخ می‌دهند.

۳۱

همان شب لایدگیت از خانم کازوبن برای روزاموند سخن به میان آورد و درباره دلبستگی شدیدی که این زن به شوهر پر کار، مبادی آداب و سی سال از خویش بزرگترش نشان می داد با آب و تاب صحبت کرد.

روزاموند گفت، «البته که به شوهرش علاقه دارد.» گویی می خواست بفهماند این امر پیامد اجتناب ناپذیر ازدواج است، و لایدگیت این کنایه او را بسیار دلنشین یافت؛ اما روزاموند همزمان با خود می اندیشید بانوی ملک لوو یک بودن با شوهری که شاید در آستانه مرگ باشد چندان غم انگیز نیست. «فکر می‌کنید زن زیبایی است؟»

«در قشنگیش تردیدی نیست، اما هرگز به این موضوع فکر نکرده بودم»

روزاموند با لبخندی که چال گونه هایش را نمایان می ساخت گفت، «حتماً از لحاظ حرفه‌ای درست نیست. اما حالا دیگر کارتان سکه است! چند روز پیش به خانه سرچتام رفتید؛ و حالا هم به عیادت آقای کازوبن می روید.»

«بله. اما مریضهای فقیر را به ثروتمندان ترجیح می دهم. بیماریهای ثروتمندان یکنواخت‌تر است، و آدم مجبور است نق و نوقهای بیشتری را تحمل کند و با احترام بیشتری به چرندیات گوش بدهد.»

«از میدل مارچیها بدتر نیستند. لااقل شما به خانه های بزرگ می روید و همه جا عطر گل رز به مشامتان می خورد.»

لایدگیت سرش را به روی میز خم کرد و دستمال لطیف او را با یک انگشت بلند کرد، چنانکه گویی می‌خواهد بوی خوش آنرا به بینی بکشد، و آنگاه با چشمانی خندان به او نگریست و گفت، «راست می‌گویید، مادموازل مونتمرنسی.»

اما این روزگار خوشی و آزادی که لایدگیت در خلال آن در پیرامون گل زیبای میدل مارچ بال و پر می‌زد نمی‌توانست تا ابد ادامه یابد. امکان نداشت بتوان در میدل مارچ، مانند هر جای دیگر، به انزوای اجتماعی دست یافت، و دو نفری که پیوسته در حال خوش و بش کردن بودند به هیچ رو نمی‌توانستند از «پیچیدگیها، اثرها، ضربات، تکانها، و برخوردهایی که تک تک اشیاء دستخوش آنها هستند» گریزی داشته باشند. و هر آنچه دوشیزه روزاموند وینسی انجام می‌داد نمی‌توانست از چشم دیگران پنهان بماند به ویژه آنکه خانم وینسی، پس از اندکی کشمکش، سرانجام رضایت داده بود مدتی با فرِد به استون کورت برود، چه برای خشنود ساختن خاطر فدرستون سالخورده چاره دیگری وجود نداشت؛ وانگهی می‌بایست مراقب رفتار مری گارت با پسرش باشد، چرا که به نسبت بهبودی حال اندیشه عروسی همچون مری تحمل ناپذیرتر می‌گردید.

مثلاً، حال که روزاموند تنها مانده بود، عمه هاریت بولسترود بیشتر به دیدن او می‌آمد. چه خانم بولسترود به برادرش به راستی احساسی خواهرانه داشت، و همواره می‌اندیشید برادرش می‌بایست همسر بهتری برای خود انتخاب می‌کرد، اما به برادرزاده هایش بسیار علاقمند بود و آرزوی سعادتشان را داشت. خانم بولسترود با خانم پلایمدیل از دیرباز دوست بود. درباره پارچه ابریشمی، شکل لباس زیر، ظروف چینی و کشیشها سلیقه تقریباً یکسانی داشتند؛ درباره گرفتاریهای گوناگونشان از قبیل وضع جسمانی و اداره خانه با یکدیگر دردِ ودل می‌کردند، و برتریهای کوچکی در خانم بولسترود، یعنی، حالت جدی بیشتر، توجه به مسایل ذهنی، و خانه‌ای در بیرون شهر، بی‌آنکه سبب جدایی آن دو شود، به گفتگوهایشان تنوع می‌داد: مرد و زنانی نیکخواه، بودند و بی خبر از انگیزه‌های خود.

خانم بولسترود، که بامداد یکی از این روزها به دیدار خانم پلایمدیل آمده

بود، بی‌آنکه منظوری داشته باشد، گفت دیگر نمی‌تواند بنشیند چون باید به دیدن طفلک روزاموند برود.

خانم پلایمدیل، زنی با چشمان گرد و تیز همچون بازی رام شده، گفت، «برای چه می‌گویی طفلک روزاموند؟»

«دختر خوشگلی است و در تربیتش خیلی بی‌فکری نشان داده‌اند. می‌دانی، مادرش هیچ وقت حالت جدی ندارد، برای همین همیشه نگران بچه‌ها هستم.»

«خوب، هاریت، بگذار رک و راست بگویم، همه خیال می‌کنند تو و آقای بولسترود باید از این وضعی که پیش آمده خوشحال باشید، چون برای پیشرفت آقای لایدگیت هر کار از دستتان برمی‌آمده کرده‌اید.»

خانم بولسترود حیرتزده گفت، «سلینا، منظورت چیست؟»

«نه اینکه به خاطر نید خدا را شکر نکنم، البته بهتر از خیلی‌های دیگر می‌توانست از عهده نگهداری زنی مثل روزاموند بربیاید، اما بیشتر دلم می‌خواست دختر دیگری را بگیرد. با اینحال مادر نمی‌تواند نگران نشود، و بعضی از جوانها بعد از این جور پیشامدها به راه بد می‌افتند. بعلاوه، بگذار رک و پوست کنده بگویم، هیچ خوشم نمی‌آید غریبه‌ها به شهرمان بیایند.»

«راستش نمی‌دانم، سلینا. آقای بولسترود خودش یک وقتی در این شهر غریبه بود. حضرت ابراهیم و موسی غریبه بودند، و به ما گفته‌اند همیشه از غریبه‌ها پذیرایی کنیم، خصوصاً وقتی هیچ گناهی ندارند.»

«هاریت، منظورم از جنبه مذهبی نبود، من به عنوان یک مادر این حرف را زدم.»

«سلینا، مگر تا به حال با عروسی پسرت با برادرزاده‌ام مخالفتی از من دیده‌ای؟»

خانم پلایمدیل، که هرگز درباره این موضوع با «هاریت» درددل نکرده بود، گفت، «آه، این روزاموند خانم خیلی مغرور است ــ بجز غرور چه می‌تواند باشد؟ هیچ کدام از جوانهای میدل مارچ را درشأن خودش نمی‌داند: این را از زبان مادرش شنیدم. به نظر من هیچ مسیحی مؤمنی نباید این خلق و خو را داشته باشد.

اما، آن طور که همه می‌گویند، حالا دیگر مردی به اندازه خودش مغرور پیدا کرده است.»

خانم بولسترود، که از این بی‌خبری خود سخت احساس خواری و خفت می‌کرد، گفت، «منظورت این است که روزاموند و آقای لایدگیت رابطه‌ای دارند؟»

«هاریت، یعنی واقعاً تو خبر نداری؟»

«آه، من خیلی کم از خانه بیرون می‌آیم، و هیچ به شایعه‌پراکنی علاقه ندارم؛ هیچ شایعه‌ای هم به گوشم نمی‌خورد. تو خیلیها را می‌بینی که من نمی‌بینم. کسانی که شما با آنها رفت و آمد می‌کنید با دوستان و آشنایان ما فرق می‌کنند.»

«خوب، آخر هاریت، موضوع بر سر برادرزاده خودت و کسی است که آقای بولسترود به او خیلی لطف دارد ـــ و تو هم همین طور! خیال می‌کردم او را برای کیت، وقتی برزگتر شد، در نظر گرفته‌ای.»

«فکر نمی‌کنم در حال حاضر مسئله جدی باشد، وگرنه برادرم به من می‌گفت.»

«خوب، مردم همه یک طور نیستند، اما هر کس روزاموند خانم و آقای لایدگیت را با هم می‌بیند خیال می‌کند نامزد هستند. هرچند، به من هیچ ربطی ندارد. می‌خواهی نقشه دستکشهای بافتنی را نشانت بدهم؟»

پس از این گفتگو خانم بولسترود با ذهنی نگران رهسپار خانه برادرش شد. خود سر و وضع آراسته‌ای داشت، اما با احساس تأسفی بیش از معمول دید که لباس روزاموند از مال او گرانبهاتر است. روزاموند، که لباس گردش برتن داشت، تازه از راه رسیده بود. خانم بولسترود نسخه زنانه و کوچکتر برادرش بود و به هیچ رو رنگ و روی پریده شوهرش را نداشت. نگاهش بی‌ریا و سخنانش خالی از هرگونه اشاره و کنایه‌ای بود.

هنگامی که به اتاق نشیمن رفتند، خانم بولسترود با حالتی جدی نگاهش را به اطراف دواند و گفت، «می‌بینم که تنها هستی، دخترجان.» روزاموند مطمئن بود

که عمه‌اش خیال دارد درباره مطلب خاصی صحبت کند. اما چینهای کلاه روزاموند آنچنان زیبا بود که خانم بولسترود هوس کرد کیت هم درست چیزی شبیه به آن داشته باشد، و هنگام گفتگو پیوسته چشمان تیزبینش به سمت چینهای فراوان کلاه برادرزاده‌اش برمی‌گشت.

«روزاموند، همین حالا درباره توچیزی شنیدم که خیلی متعجبم کرد.»

چشمان روزاموند هم برروی یقه گلدوزی شده عمه‌اش پرسه می‌زد، «چه حرفی، عمه جان؟»

«اصلاً باورم نمی‌شود ــ که تو با آقای لایدگیت نامزد بشوی من خبر نداشته باشم ــ پدرت به من نگوید.» در این لحظه چشمان خانم بولسترود سرانجام با نگاه روزاموند برخورد کرد، و روزاموند که سرخ شده بود، گفت، «عمه جان، من نامزد نشده‌ام.»

«پس چطور بر سر زبانها افتاده است ــ همه شهر حرفش را می‌زنند؟»

روزاموند، که در دل خشنود بود، پاسخ داد «به نظر من نباید به حرفهای مردم اهمیت داد.»

«آه، عزیز من، این قدر بی‌فکر نباش؛ این قدر همشهریانت را بی‌اهمیت حساب نکن. یادت باشد حالا دیگر بیست و دو سال داری و هیچ ثروتی به تو نمی‌رسد: مطمئنم پدرت نمی‌تواند چیزی برایت کنار بگذارد. آقای لایدگیت خیلی روشنفکر و باهوش است؛ می‌دانم همین موضوع آدم را مجذوب می‌کند. من خودم دوست دارم با این جور مردها صحبت کنم، و شوهر عمه‌ات هم او را مرد کاردانی می‌داند. اما شغل پزشکی این جا درآمدی ندارد. مسلماً همه‌اش نباید در فکر زندگی این دنیا باشیم؛ اما دکترها به ندرت عقاید مذهبی دارند ــ خیلی به مغز و شعورشان می‌نازند. و تو هم برای زندگی با یک مرد فقیر تربیت نشده‌ای.»

«عمه جان، آقای لایدگیت فقیر نیست. قوم و خویشهای خیلی پولداری دارد.»

«خودش به من گفت فقیر است.»

«چون به کسانی که زندگی سطح بالایی دارند عادت کرده است.»

«روزاموند عزیز من، تو اصلا نباید در فکر زندگی سطح بالا باشی.»

روزاموند چشم به زیر دوخت و با کیفش بازی کرد. دختر زود خشمی نبود و هرگز حاضر جوابی نمی‌کرد. اما عزم جزم کرده بود آن طور که خوش دارد زندگی کند.

خانم بولسترود، که چشم از برادرزاده‌اش برنمی‌داشت، گفت، «پس واقعاً راست است؟ خیال داری زن آقای لایدگیت بشوی؟ شما دو تا به توافق رسیده‌اید، اگر چه پدرت خبر ندارد؟ راستش را بگو، عزیزم، آقای لایدگیت به تو پیشنهاد ازدواج کرده است؟»

روزاموند بینوا چندان احساس خوشی نداشت. تا این هنگام نسبت به احساسات و قصد لایدگیت تردیدی نداشت، اما هنگامی که عمه‌اش این پرسشها را می‌کرد ناتوانی در دادن پاسخ را سخت ناگوار یافت. غرورش جریحه‌دار شد، اما سلطه بر کردارش مانند همیشه به یاریش آمد.

«عمه جان، خواهش می‌کنم مرا ببخشید. ترجیح می‌دهم در این باره حرفی نزنم.»

«عزیزم، امیدوارم تا وقتی امید موفقیت حتمی نداشته باشی به مردی علاقمند نشوی. و یادت نرود که به دو خواستگار جواب رد داده‌ای! اگر نخواهی به بختت پشت پا بزنی هنوز یکیشان هست. دختر خیلی خوشگلی را می‌شناختم که سر آخر مجبور شد به خاطر این کار شوهر نامناسبی بکند. آقای ند پلایمدیل جوان بد قیافه‌ای نیست ــ شاید به نظر بعضیها خوش‌قیافه هم باشد؛ پدر و مادرش همین یک پسر را دارند، و کارخانه‌ای به این بزرگی بهتر از شغل پزشکی است. نه اینکه خیال کنی ازدواج مهمترین چیز است. اول از همه باید در فکر رضای خدا باشی. اما یک دختر باید اختیار قلبش را داشته باشد.»

«اگر اختیار قلبم دست خودم باشد هرگز آنرا به آقای پلایمدیل نمی‌دهم. اگر کسی را دوست داشته باشم هیچ وقت تغییر عقیده نمی‌دهم.» روزاموند خود را در نقش یکی از شخصیت‌های داستانهای عاشقانه احساس می‌کرد و می‌پنداشت خوب بازی کرده است.

خانم بولسترود، که از جا برمی‌خاست تا برود، با لحن غمناکی گفت، «می‌فهمم جریان از چه قرار است، عزیزم، به کسی علاقه پیدا کرده‌ای که به تو محبتی ندارد.»

«جداً اشتباه می‌کنید، عمه جان.»

«پس کاملاً مطمئنی آقای لایدگیت به تو علاقه دارد؟»

روزاموند احساس می‌کرد گونه‌هایش آتش گرفته است، خوار و تحقیر شده بود. پاسخی نداد، و خانم بولسترود، که دیگر تردیدی برایش باقی نمانده بود، او را ترک گفت.

آقای بولسترود در مسایل دنیوی و بی‌اهمیت بنابر میل همسرش رفتار می‌کرد، و اکنون هم خانم بولسترود، بی‌آنکه دلیلی برای خواهش خود بیاورد، از آقای بولسترود خواست در نخستین فرصت از خلال سخنان لایدگیت دریابد آیا خیال دارد در آینده‌ای نزدیک ازدواج کند یا نه. آقای بولسترود خبر آورد که لایدگیت به هیچ روچنین خیالی ندارد. و درپاسخ پرسشهای همسرش اظهار داشت، «از صحبتهای لایدگیت این استنباط را نکردم که به دختری علاقمند است و خیال دارد به زودی ازدواج کند.» خانم بولسترود اکنون احساس کرد وظیفه‌ای جدی در پیش رو دارد، و به زودی ترتیبی داد تا بتواند تنها با لایدگیت گفتگو کند. در خلال این گفتگو صحبت را از چگونگی وضع مزاجی فرِد وینسی و اظهار نگرانی درباره خانواده بزرگ برادرش به سخنان کلی درباره خطراتی کشاند که در برابر جوانان قرار دارد تا نتوانند در زندگی سروسامانی بگیرند. «مردهای جوان اغلب خودسر هستند، پدر و مادر را از خودشان مأیوس می‌کنند، و پولی را که پدر و مادر خرجشان کرده‌اند جبران نمی‌کنند، و دخترها در معرض شرایط نامساعدی قرار دارند که زندگی آینده‌شان را به خطر می اندازد.»

«بخصوص دختری که خیلی زیباستَ و مهمانان زیادی به خانه‌شان می‌آیند. ممکن است مردی صرفاً به خاطر سرگرمی همه توجه او را به خودش جلب کند، و همین باعث فراری شدن مردهای دیگر می‌شود. به نظر من، آقای لایدگیت، گناه بزرگی است مردی مانع خوشبختی دختری بشود.» در این لحظه خانم بولسترود

چشم به لایدگیت دوخت ـــ نگاهی اگر نه سرزنش آمیز اما یکسره هشداردهنده...

لایدگیت به او نگریست ـــ شاید حتی نگاهش را خیره به چشمان او دوخت و پاسخ داد، «البته. از طرف دیگر، مرد باید خیلی احمق باشد که تصور کند نباید به دختری توجه نشان بدهد چون دختر ممکن است عاشقش بشود، یا دیگران این طور خیال کنند.»

«آه، آقای لایدگیت، شما خودتان می دانید چه امتیازاتی بر جوانهای این جا دارید، و آنها نمی توانند با شما رقابت کنند. شاید رفتن مرتب شما به دیدن یکی از خانواده های این جا به ضرر خوشبختی دختر خانواده تمام شود و اگر هم خواستگار مناسبی برایش پیدا شد جواب رد بدهد.»

خشنودی لایدگیت از برتری خود بر جوانان میدل مارچی به اندازه رنجشش از کنایه های خانم بولسترود نبود. خانم بولسترود احساس کرد آن چنانکه باید منظور خود را فهمانده و با به کار بردن واژهٔ «ضرر» پرده بزرگ منشانه‌ای بر توده‌ای از جزئیاتی کشیده است که شماری از آنها هنوز از گوشه و کنار آن نمایان بودند.

لایدگیت خشمگین می نمود، با یک دست موهایش را به کنار زد، دست دیگرش را با کنجکاوی به روی جیب جلیقه‌اش کشید و آنگاه خم شد و سگ کوچک سیاه را به سوی خود خواند، و سگ آن اندازه قدرت درک داشت که این نوازش پوچ را رد کند. از آدابِ معاشرت به دور بود که بی درنگ برخیزد و برود، چون تازه با سایر مهمانان شام خورده و تازه چای نوشیده بود.

به نظر من این ضرب المثل از امثال حضرت سلیمان حذف شده است: همچنانکه زبان زخمی ریگ را به آسانی احساس می‌کند، وَجدانِ ناراحت کنایه ها را می شنود. روز بعد آقای فیربرادر هنگام خداحافظی با لایدگیت در خیابان، پیشنهاد کرد شب یکدیگر را در خانه وینسی ببینند. لایدگیت پاسخ داد، «نه ـــ کار دارم ـــ باید دیگر از شبها بیرون رفتن دست بردارم.»

«چه، می خواهی مثل اولیس به دکل طناب پیچت کنند، و در گوشهایت پنبه فرو کنی، هان؟ خوب، اگر می خواهی آواز پریان افسونگر وسوسه ات نکند، این احتیاط کاری بد نیست.»

چند روز پیش از این، لایدگیت این گفته‌های کشیش را به دل نمی‌گرفت و آنها را به شیوه همیشگی سخن گفتن کشیش نسبت می‌داد. اکنون چنین می‌نمود که در این گفته‌ها کنایه‌ای نهفته است «رفتار احمقانه‌ای در پیش گرفتم، باعث شدم مردم رفتارم را بد تعبیر کنند؛ البته خود روزاموند که نه؛ مطمئنم او حرفها و کارهایم را جدی نگرفته است. قدرت عجیبی برای درک هر نوع رفتاری از خودش نشان می‌دهد، اما اطرافیانش بی‌شعور و فضولند. هر چند، دیگر نباید این اشتباه ادامه پیدا کند.» عزم جزم کرد که دیگر بجز برای کار به خانه وینسی نرود، و بر این تصمیم خود پا بر جا ماند.

روزاموند سخت اندوهگین شد. اضطرابی که پرسشهای عمه‌اش برانگیخته بود آنچنان افزایش یافت که پس از ده روز ندیدن لایدگیت به هراسی واقعی تبدیل شد ــ دهشت از خَلَئی که درپیش بود، آن احساسی که مانند اسفنجی، آسان و مرگبار، امیدهای انسان را در خود فرومی‌کشد. اکنون زندگی پیش از گذشته ملال‌آور می‌نمود، بسان بیابانی بی‌آب و علف که دست ساحری آنرا برای زمانی کوتاه به باغی تبدیل کرده بود. احساس می‌کرد طعم شکست در عشق را می‌چشد و نخواهد توانست درپیرامون هیچ مرد دیگری قصرهای خیالی بسازد ــ رؤیاهایی که در شش ماه گذشته آنچنان مایه شادیش بودند. روزاموند بینوا اشتهایش را از دست داد و خود را همان قدر رها شده و تنها احساس می‌کرد که بازیگری در نقش آریادنه[1] ــ آردیانه زیبایی که با جامه‌دانهای پر از لباس در انتظار ایستاده است و امیدی به رسیدن کالسکه ندارد.

ترکیبات شگفت بسیاری در جهان وجود دارند که همه به یکسان عشق نامیده می‌شوند و همه خواستار امتیازات خشمی شاعرانه هستند که توجیهی برای هر کاری است (در ادبیات و در تئاتر). خوشبختانه روزاموند به این فکر نیفتاد که از روی ناامیدی دست به کاری بزند؛ گیسوانش را به زیبایی همیشه آراست، آرامش و غرورش را از دست نداد. امید بخش‌ترین فرضیه‌اش این بود که عمه بولسترودش به طریقی لایدگیت را از دیدار او بازداشته است؛ هرچیزی از بی‌تفاوتی خود جوش لایدگیت بهتر بود. هر کس که گمان کند برای لاغر و تکیده شدن و هرگونه اثرات

قابل اندازه‌گیری عشق ده روز کافی نیست، از آنچه در سر زن جوان بیکاری می‌گذرد کوچکترین اطلاعی ندارند.

در روز یازدهم هنگامی که لایدگیت استون کورت را ترک می‌کرد خانم وینسی از او خواست به شوهرش خبر بدهد که حال قدرستون سالخورده تغییر محسوسی کرده است و افزود که میل دارد شوهرش همان روز به استون کورت سری بزند، لایدگیت می‌توانست به کارخانه آقای وینسی برود، یا روی یک ورق کاغذ از دفتر یادداشتش پیغام را بنویسد و به خدمتکار خانه بدهد. اما این راههای ساده به خاطرش راه نیافت، که می‌توانیم نتیجه‌گیری کنیم هیچ ایرادی نمی‌دید در ساعتی که آقای وینسی در خانه نبود به آنجا برود و یادداشت را به روزاموند بدهد. شاید مردی، به دلایل گوناگون، نخواهد زنی از لذت مصاحبتش برخوردار شود، اما به ندرت امکان دارد حتی خردمندی سالخورده از تصور اینکه دل کسی برایش تنگ نشده است احساس شادمانی کند. برای پیوند زدن عادتهای قدیمی با جدید چند جمله شیطنت‌آمیز درباره مقاومت خود در برابر خوشیها و عزم راسخش به محروم کردن خود حتّی از نواهای دلنشین راه متین و آسانی می‌نمود. همچنین باید اعتراف کرد اندیشه‌های گذرا درباره اینکه چه چیزی سبب شده بود خانم بولسترود آن کنایه‌ها را بر زبان آورد مانند تاری نازک وچسبنده در تار ضخیم تفکراتش تنیده شده بود.

دوشیزه روزاموند وینسی تنها بود، و هنگامی که لایدگیت وارد شد آنچنان خون به صورتش دوید که لایدگیت هم شرمگین شد، و به جای شیطنت، بی درنگ دلیل آمدنش را توضیح داد و با لحن رسمی خواهش کرد که پیغام به آقای وینسی رسانده شود. روزاموند، که نخست پنداشته بود دوران خوشبختیش بار دیگر آغاز می‌شود، سخت از رفتار لایدگیت رنجید؛ اکنون دیگر گونه‌هایش گلگون نبود، و به سردی، بی افزودن کوچکترین کلمه زایدی، پذیرفت پیغام مادرش را برساند، در حال بافتن توری بود و همین سبب می‌شد بتواند نگاهش را به بالاتر از چانه لایدگیت ندوزد. در همه شکستها، گام نخست نیمی از همه ماجراست. لایدگیت، پس از اینکه زمان کوتاهی خاموش نشست و شلاق سواریش را تکان داد، از جا

برخاست که برود، و روزاموند، که احساس خواری و مبارزه برای پنهان کردن آن آشفته‌اش ساخته بود، چنانکه گویی یکه خورده است بی اختیار از جا برخاست و بافتنی از دستش برزمین افتاد. لایدگیت بی درنگ خم شد تا آنرا بردارد. هنگامی که سر بلند کرد صورت بسیار زیبایی را که بارها دیده بود چگونه به روی گردنی سفید و زیبا با حرکتی دلنشین و مغرورانه می‌چرخد بسیار نزدیک خود یافت. اما اکنون گونه‌ای لرزش و درماندگی در آن چهره دید که به رقتش آورد و سبب شد با نگاهی پرسشگرانه به روزاموند بنگرد. در این لحظه روزاموند درست حالت بی ریایی دوران کودکیش را داشت: احساس کرد اشک در چشمانش می جوشد، چاره‌ای نبود جزاینکه بگذارد مانند قطرات آب به روی گلی آبی رنگ همانجا بمانند یا بگذارد به روی گونه هایش بغلتند.

آن لحظه بی ریایی نقطه تبلور شیطنت به عشق بود. فراموش نکنید مرد بلندپروازی که به این گلهای آبی زیر قطرات شبنم می نگریست بسیار خونگرم و بی‌پروا بود. هیچ نفهمید بافتنی را کجا گذاشت؛ اندیشه‌ای که از تاریکترین زوایای ذهنش گذشته بود این اثر معجزه‌آسا را براو گذاشت که نیروی عشق سوزان بار دیگر در او زنده کرد— نیرویی که در تابوتی در باز، زیرپوشش نازکی از خس و خاک خفته بود. سخنانش شتابزده و ناشیانه بودند، اما لحن گفتنشان به آنها حالت اعتراف سوزان و پرتمنایی داد.

«چه شده؟ غصه داری. به من بگو— خواهش می‌کنم.»

هرگز کسی با چنین لحنی با روزاموند صحبت نکرده بود. یقین ندارم حرفهای خود لایدگیت را شنید یا نه؛ اما به او نگریست و اشکها به گونه هایش غلتیدند. هیچ پاسخی نمی‌توانست از این سکوت کاملتر باشد، و لایدگیت، که همه چیز را از یاد می برد، یکسره دستخوش یورش احساس شفقت، که این موجود جوان دوست داشتنی برای خوشبخت شدن به او نیاز دارد، دستهایش را به دور شانه های او گذاشت، به مهربانی و مردانه در آغوشش کشید و هریک از دو قطره اشک بزرگ را بوسید— همواره با ناتوانان و رنجدیدگان به مهربانی رفتار می‌کرد. روشی غریب، اما آسان، برای رسیدن به توافق بود. روزاموند خشمگین نشد، اما اندکی خود را با

کمرویی آمیخته به وجد کنار کشید، اکنون لایدگیت می‌توانست در کنارش بنشیند و با ناشیگری کمتری سخن بگوید. روزاموند به عشق خود اعتراف کرد، و لایدگیت با گشاده‌دستی آنی واژه‌های از سر سپاسگزاری و دلبستگی بر زبان آورد. نیم ساعت بعد هنگامی که خانه وینسی را ترک می‌کرد پیمان زناشویی بسته، روحش از آنِ خود نبود، بلکه به زنی تعلق داشت که او را اسیر خود ساخته بود.

همان شب باز به خانه وینسیها آمد تا با آقای وینسی گفتگو کند، آقای وینسی تازه از استون کورت بازگشته بود، اطمینان داشت که به زودی خبرِ درگذشتِ آقای فدرستون را خواهد شنید. واژه فرخنده «درگذشت» ، که به موقع به ذهنش راه یافته بود، او را حتّی سر خوشتر از شبهای دیگر ساخته بود. واژه مناسب همواره از نیرویی برخوردار است و به کارهای ما قاطعیتی می بخشد. مرگ فدرستون سالخورده، هنگامی که به صورت درگذشت تلقی می شد، جنبه‌ای صرفاً قانونی به خود می‌گرفت، آنچنانکه آقای وینسی می توانست انفیه‌دانش را بیرون بیاورد، انفیه به بینی بکشد، و بی‌تظاهر به جدی بودن شادمان باشد؛ و آقای وینسی از جدی بودن و تظاهر هر دو نفرت داشت. چه کسی از مرگ شخصی که ثروت عظیمی به ارث می‌گذارد تاکنون احترام آمیخته به هراس احساس کرده یا به خاطر حق تصرف ملکی بزرگ سرود عزا سر داده است؟ آن شب آقای وینسی گرایش داشت با دیده‌ای خوشبینانه به همه مسایل بنگرد: حتّی به لایدگیت گفت فرد مانند همه خانواده از جسمی نیرومند برخوردار است و باز به زودی سالم و سرحال خواهد شد؛ و هنگامی که لایدگیت از او خواست به نامزدیش با روزاموند رضایت دهد، بی کوچکترین مخالفتی پذیرفت، و بی درنگ درباره مناسب بودن ازدواج برای مردان و دوشیزگان جوان به گفتگو پرداخت و گویا گفته‌هایش را با پیشنهاد آشامیدن پانچ به پایان رساند.

فصل سی ودوم

همانند گربه‌ای که با زبان شیر می‌آشامد هر پیشنهادی را حریصانه می‌پذیرند.

شکسپیر : طوفان

۳۲

اطمینان و شادی شهردار میدل مارچ که ازپا فشاری آقای فدرستون به ماندن فرد و مادرش در استون کورت سرچشمه می‌گرفت در مقایسه با هیجان و جوش و خروش خویشاوندان نسبی مرد سالخورده بسیار اندک بود. بدیهی است، اکنون که پیرمرد بستری بود، اینان احساس پیوند خانوادگیشان را بیشتر نشان می دادند و به طرز نمایان برشمارشان افزوده شده بود. طبیعی است: چون هنگامی که «طفلک پیتر» در اتاق نشیمن طبقه پایین بر صندلی راحتی خود می نشست همان قدر مقدمشان در این خانه گرامی بود که مقدم سوسک در آشپزخانه، گرچه خود اینان. بیشتر از کسانی که خون فدرستونی رقیق‌تری در رگهایشان جریان داشت به دلایلی ترجیح می دادند به اینجا بیایند. برادر سلومون و خواهر جین ثروتمند بودند، و رفتار صادقانه و خالی از هرگونه ادب ساختگی را که در این خانه با آن رو برو می شدند دلیل این نمی دیدند که برادرشان در لحظهٔ خطیر تنظیم وصیتنامه اش برتری ثروت را نادیده بگیرد. هرگز آن قدر بی عاطفگی نشان نداده بود که این خواهر و برادر ثروتمند را از خانه اش بیرون براند، و به نظرشان بدیهی می رسید که برادر جوناه، خواهر مارتا، و بقیه را از خود دور سازد، چه اینان ثروتی نداشتند. پند برادرشان را که پول مثل تخم مرغ خوبی است که باید در لانه گرمی نگهداری شود همواره به یاد داشتند.

اما برادر جوناه، خواهر مارتا، و همه تبعیدیان نیازمند نقطه‌نظر دیگری داشتند.

احتمالات همچون صورتهایی که در منبت کاری یا کاغذ دیواری دیده می شوند گوناگونند، اگر نیروی خیالتان را به کار اندازید، هر نقشی، هرگونه که بخواهید، می توانید در آنها ببینید. تهیدستها و آنهایی که کمتر از همه محبّت دیده بودند احتمال می دادند که چون پیتر در دوران زنده بودنش کاری برای آنها انجام نداده بود، در واپسین لحظات فراموششان نمی‌کرد. جونا می‌گفت مردان دوست دارند وصیتنامه‌شان حیرت انگیز باشد، در حالیکه مارتا استدلال می‌کرد، «از پیتر بعید نیست. بیشتر پولش را برای کسانی بگذارد که کمتر از همه انتظارش را دارند. برادر خود آدم، که با پاهای ورم کرده آن بالا افتاده، حتماً متوجه می شود که برادر و خواهر خود آدم واجب‌تر از غریبه‌ها هستند، و اگر وصیتنامه‌اش را عوض نکند، حتماً پولی به ارث می‌گذارد. به هر حال چند تا قوم و خویشهای نسبی باید در این خانه مراقب کسانی باشند که به زحمت می شود قوم و خویش حسابشان کرد.» وانگهی چیزهایی نظیر وصیتنامه‌های جعلی و وصیتنامه‌های مشکوک هم بودند که حالت خیال انگیزی داشتند و به طریقی سبب می شدند کسانی که نامشان در وصیتنامه نیامده بود بتوانند از آنها بهره‌گیری کنند. و تازه، کسانی که خویشاوندان نسبی نبودند امکان داشت هنگام بردن چیزهایی غافلگیر شوند ـــ «و پیتر بیچاره آنجا افتاده و کاری از دستش برنمی‌آید! یک نفر باید حتماً اینجا باشد و کشیک بدهد.» برخی از برادرزادگان، خواهرزادگان، عمه و عمو و خاله و دائی زادگان با زیرکی بسیار درباره کارهایی بحث می‌کردند که از پیتر فدرستون، مردی قادر به واگذاری ثروتش، کسی که از انجام کارهای غریب لذّت می برد، امکان داشت سر بزند. اما همه آنها با جین و سولون همعقیده بودند که باید از منافع خانوادگی خود دفاع کنند، و شایسته است که به استون کورت سر بزنند. خواهر مارتا، یا به قولی، خانم کرانچ، که در چاکی فلاتز زندگی می‌کرد و تنگی نفس داشت، نمی توانست به این سفر بیاید؛ اما پسرش، که برادرزاده خود پیتر بیچاره بود، می توانست به نمایندگی از مادرش به استون کورت بیاید، و مراقب باشد که دائیش جوناه از چیزهای غیرمحتملی که احتمال داشت روی دهد سود نجوید. در حقیقت در رگهای همه کسانی که دارای خون فدرستونی بودند این احساس همگانی جریان

داشت که هر کس باید مراقب کسان دیگری باشد و همه کسان دیگر از یاد نبرند که قادر متعال مراقبشان است.

بدین ترتیب خویشاوندان نسبی بی وقفه در حال پیاده شدن از کالسکه یا رفتن از استون کورت بودند، و وظیفه.ناخوشایند رساندن پیامشان به آقای فدرستون و وظیفه ناخوشایندتر پاسخ پیرمرد که هیچ یک را نمی خواهد ببیند به عهده مری گارت بود. مری به عنوان مدیر خانه آقای پیتر فدرستون خود را موظف می دید بنا به رسم اهالی شهرستان از آنها دعوت کند برای صرف ناهار یا شام تشریف داشته باشند، اما اکنون که آقای فدرستون بستری شده بود تصمیم گرفت درباره افزایش مصرف غذا در طبقه پایین با خانم وینسی مشورت کند.

خانم وینسی، که شادمانی و پر و بال شاداب خود را بازیافته بود، گفت، «آه، عزیز من، وقتی پای مریض رو به مرگ و دارایی در بین است باید دست و دلبازی نشان داد. خدا می داند، من از دادن آخرین تکه گوشت به آنها دریغ ندارم ــ فقط، بهترین تکه هایش را برای مجلس ختم نگهدار. همیشه گوشت گوساله، پنیر بریده آماده داشته باش. وقتی پای مریض رو به مرگ در کار است باید مهمان نوازی کرد.»

برخی از مهمانان از راه می رسیدند، گوشت گوساله و خوک فراوان می خوردند، اما از استون کورت نمی رفتند. مثلاً، برادر جوناه (در بسیاری از خانواده ها چنین اشخاص ناخوشایندی یافت می شوند؛ شاید حتی در اشرافی ترین خانواده ها گونه های غول پیکری باشند، که بدهکاریهای غول آسا دارد و به بهای از دست دادن پول فراوان از میگساری آماس کرده اند) بله، برادر جوناه، که ثروتش را از دست داده بود، عمدتاً با حرفه ای می زیست که نمی توانست به آن ببالد، گرچه این حرفه از کلاهبرداری در بازار سهام یا میدان مسابقه اسب دوانی بهتر بود، و تا هنگامی که برادر جوناه گوشه دنجی برای نشستن و غذای کافی برای خوردن داشت، دیگران می توانستند بدون نظارت او انجامش دهند. این بار کنج آشپزخانه را انتخاب کرد، از لحاظی به این خاطر که آنرا بیش از هر جای دیگر دوست داشت و از لحاظی به این خاطر که نمی خواست با سولومون در زیر یک سقف بنشیند، چه

نظر تند برادرانه‌ای نسبت به او داشت. اکنون که بهترین کت و شلوار خود را به تن کرده، در صندلی راحتی بسیار خوبی نشسته بود، و به خوراکهای خوب دسترسی داشت، به طرز آرامش‌بخشی خود را در استون کورت احساس می‌کرد و هرچند گاه خود را در حال و هوای روزهای یکشنبه و بار میکده «مرد سبز» می دید؛ و به مری می‌گفت تا وقتی برادر بیچاره‌اش در این دنیاست او از دسترسش دور نخواهد شد. پردردسرترین افراد یک‌فامیل معمولاً یا هوشمندان یا ابلهان آن هستند. در میان فدرستونها جوناه از همه هوشمندتر بود و پیوسته با خدمتکارانی که از کنار بخاری می‌گذشتند شوخی می‌کرد، اما به مری مظنون بود و نگاه سردش را از اوبرنمی داشت.

مری کم و بیش به راحتی می توانست تاب این یک چشم را بیاورد، اما متأسفانه کرانچ جوان هم که این همه راه ازچاکی فلاتز آمده بود تا مادرش را نمایندگی کند و مراقب دائیش جوناه باشد، وظیفه خود می دید درآشپزخانه بنشیند تا دائیش تنها نماند. کرانچ جوان دقیقاً نقطه توازن بین تیزهوشی و بلاهت نبود، بیشتر به سمت ابلهان گرایش داشت و با چشمان نیم بسته به پیرامون خود می نگریست تا همهٔ احساسات خود، مگر ضعف شخصیش را، درپرده ابهام بگذارد. هنگامی که مری گارت پا به آشپزخانه می‌گذاشت و آقای جوناه فدرستون با نگاه سرد و بدگمانش حرکات او را می‌پایید، کرانچ جوان، سرش را به همان سمت می‌چرخاند، نگاه چشمان نیمه بازش را به او می دوخت، چنانکه گویی به عمد این کار را می‌کرد ــ مانند کولیهایی که هنگام گوش‌دادن به انجیل با ناباوری چشمان خود را تنگ می‌کردند.مری تاب تحمل این یکی را دیگر نداشت؛ گاه خلقش تنگ می شد، گاه حالت جدی خود را از دست می داد. روزی فرصتی پیش آمد تا منظره آشپزخانه را برای فِرِد توصیف کند، اما نتوانست جلو رفتن او را به آنجا بگیرد. فِرد می خواست وانمود کند می خواهد از آشپزخانه بگذرد، اما همین که آن چهارچشم را دید ناگزیر شد خود را شتابزده به نزدیکترین در برساند، که از قضا در آبدارخانه بود، و آنجا در زیر سقف بلند در میان قابلمه‌ها قهقهه بلندی سر داد، که طنین پوچ آن به روشنی در آشپزخانه به گوش رسید. آنگاه از در دیگری پا به گریز نهاد، اما آقای جوناه، که پیش از این صورت سفید و تکیده، پاهای لاغر و بلند او را ندیده

بود، درباره این نکات سر و وضع او لطیفه هایی ساخت که هوشمندانه آنها را با نسبتهای غیراخلاقی درهم می آمیخت.

«تام، تو که نمی‌توانی از این شلوارهای شیک بپوشی، پر و پاچه اش را نداری.» همزمان چشمکی به برادرزاده اش می زد تا نشان دهد این گفته تردیدناپذیر مفهوم ضمنی ژ رفتری دربردارد. تام به پاهایش نگریست، اما آشکار نمی‌کرد فضایل اخلاقیش را به پاهای بلندتر و شلوار خوشدوخت و گرانبها ترجیح می دهد یا نه.

در اتاق نشیمن بزرگ هم پیوسته چشمانی به پاسبانی سرگرم بودند و به «شب‌پایی» بر بالین بیمار اظهار علاقه می‌کردند. بسیاری می آمدند، ناهار می خوردند، و می رفتند، اما برادر سولومون و بانویی که پیش از خانم وال بودن بیست و پنج سال تمام جین فدرستون نام داشت حق خود می دانستند هر روز به آنجا بیاند و چند ساعتی بنشینند و مری گارت حیله گر را بپایند (که خیلی آب زیر کاه بود و به هیچ رو نمی توانستی از نقشه هایش سر در بیاوری)، و از تصور این که اجازه نداشتند به اتاق آقای فدرستون بروند هرچند گاه در صورتشان چینها و نشانه هایی از گریه بدون اشک پدیدار می شد — گویی هر لحظه ای امکان داشت سیلابی به راه اندازند. چه بیزاری پیرمرد از خویشان نزدیکش با کاهش توانایی او به گفتن سخنان نیشدار رو به افزایش می‌گذاشت. از آنجا که رمق گزیدن نداشت زهر را به رگهای خود باز می‌گرداند.

چون در درستی پیامی که مری برایشان آورده بود تردید داشتند، هر دو با لباس سیاه — خانم وال با دستمال سفید نیمه تا کرده‌ای در دست — و هر دو با چهره نیمه ماتمزده و سرخ در آستانه در اتاق خواب حاضر شدند. خانم وینسی با گونه های صورتی و روبانهای صورتی به برادر خودشان شربت تقویتی می خوراند، و فرد سپید چهره، با موهای کوتاهی که مانند موهای قماربازان جعد خورده بود. در مبل بزرگی لمیده بود.

همین که چشم فدرستون سالخورده به این پیکره های عزادار افتاد خشم بیش از داروی تقویتی به او نیرو داد. روی تخت دراز می‌کشید و به چند متکا تکیه می داد

و همیشه عصای سرطلایش را در کنار خود می‌گذاشت. اکنون آنرا برداشت و دور سرش به شدت چرخاند، گویا می خواست این اشباح زشت را از خود دور سازد، و با صدایی زیر و گوشخراش فریاد زد، «برگرد، برگرد، خانم وال! برگرد، سولومون!»

خانم وال گفت، «آه، برادرپیتر» ، اما سولومون دستش را بر دهان او گذاشت. مردی با لبهای گوشتالو، چشمان کوچک مرموز بود، هفتاد سال داشت، و خود را حیله‌گرتر از برادرپیترش می دانست، به راستی هم فریب هیچ انسان دیگری را نمی خورد، چون نمی توانستند طماع‌تر و حیله‌گرتر از آنچه او می‌پنداشتشان باشند. می اندیشید مردی صاحب مال و ثروت، که در پارسایی چیزی از دیگران کم ندارد، می‌تواند هرچند گاه با جمله معترضه ملایمی حتی دل نیروهای نامرئی را به دست آورد.

با لحن تملق‌آمیز اما رسمی گفت، «برادرپیتر جا دارد درباره شرکت مانگانز با شما صحبت کنم. قادر متعال خبر دارد من چه خیالی دارم...»

«پس بیشتر از من خبر دارد.» عصایش را به نشان آتش‌بس روی تخت گذاشت، اما عصا هنوز حالت تهدیدآمیزی داشت، چه آنرا سر و ته گذاشته بود تا در صورت جنگ تن به تن بتواند از آن به عنوان چماق استفاده کند، و چشمان خود را به سر بی‌موی برادرش دوخت.

سولومون از همان آستانه در گفت، «برادر جان، شاید از اینکه با من صحبت نکرده‌اید پشیمان شده‌اید. حاضرم با کمال میل امشب پهلویتان بنشینم، جین هم همین‌طور، عجله‌ای نیست، هروقت دلتان خواست وقت مرا بگیرید و حرف بزنید.»

«بله، عجله‌ای نیست وقتت هم مال خودت.»

خانم وال با صدای گرفته و خشن همیشگی خود گفت، «اما برادر جان، عزرائیل عجله می‌کند، منتظر شما نمی‌شود. و وقتی آنجا بیفتد و زبانتان بند بیاید شاید از غریبه‌هایی که دور و برتان هستند خسته بشوید و یاد من و بچه‌هایم بیفتید—» در این لحظه از تجسم منظرهٔ تأثرآور برادرش که بی زبان در روی تخت افتاده بود بغض گلویش را گرفت و مجال به پایان رساندن سخنانش را نیافت.

«نه، هیچ به یاد شما نمی افتم. به یاد هیچ کدامتان نمی افتم، وصیتنامه ام را نوشته ام، گفتم که وصیتنامه ام را نوشته ام.» در این هنگام صورتش را به سمت خانم و ینسی برگرداند و قاشقی دیگر از داروی تقویتی بلعید.

خانم وال، که چشمهایش را همان سمت می دوخت، گفت، «بعضیها باید از خودشان خجالت بکشند جایی را که حق دیگران است گرفته اند.»

سولومون با لحن ملایم و طنزآمیزی گفت، «آه، خواهر جان، من و تو خوب، خوشگل و باهوش نیستیم: باید فروتنی نشان بدهیم و بگذاریم آنهایی که از ما بزرگترند خودشان را جلو ما بیندازند.»

فِرد دیگر تاب نیاورد؛ از جا برخاست و در حالی که به آقای فدرستون می نگریست، گفت، «قربان، می خواهید من و مادرم برویم تا شما بتوانید با خانواده‌تان حرف بزنید؟»

فدرستون با تند خویی پاسخ داد، «بنشین سر جایت، از جایت تکان نخور.» کوشید باز عصایش را بردارد، اما چون دسته آن کنار دستش نبود موفق نشد. «سولومون، خداحافظ. خانم وال، خداحافظ، برو و دیگر پشت سرت را نگاه نکن.»

سولومون گفت، «برادرجان، چه بخواهی چه نخواهی، من طبقه پایین هستم. به وظیفه ام عمل می‌کنم، تا ببینیم خداوند چه صلاح می داند.»

خانم وال در ادامه گفته برادرش افزود، «بله، درباره بیرون رفتن ملک از دست خانواده، خانواده ای که پسرهای زحمتکشی برای این ملک دارد. اما دلم برای پسرهایی می سوزد که این طور نیستند و دلم به حال مادرهایشان می سوزد. خدانگهدار، برادر پیتر.»

سولومون گفت، «برادر جان، یادت باشد بعد از تو من از همه بزرگترم، و از همان اول خوب پول درآوردم، درست مثل خود تو، و حالا هم خودم زمینی دارم که قباله اش به اسم فدرستون است.»

با دیدن پیرمرد، که کلاه گیسش را به روی گوشهایش کشید و چشمانش را بست و دهانش را سخت به هم فشرد، گویی عزم جزم کرده بود که کور و کر

باشد، خواهر و برادر در رفتن شتاب کردند.

با این همه هر روز به استون کورت می‌آمدند و بر سر پست خود موضع می‌گرفتند، گاه و بیگاه با صدایی آهسته به گفت و شنودی کند می‌پرداختند؛ اظهارات و پاسخهایشان آن چنان با یکدیگر بی ارتباط بود که هرگاه کسی سخنانشان را می‌شنید می‌پنداشت صدای ماشین خودکاری را می‌شنود، و از خود می‌پرسید این مکانیسم پیچیده به راستی به سخن گفتن ادامه خواهد داد، یا ناگهان از کار خواهد ایستاد و خاموش خواهد شد. سولومون و جین هیچ خوش نداشتند با شور و حرارت و هوشمندانه سخن بگویند، می‌دانستند کار آن به کجا می‌کشد: نمونه‌اش برادر جوناه، که در پشت همان دیوار نشسته بود.

اما پاسداریشان را در اتاق نشیمن طبقه پایین گاه و بیگاه حضور مهمانان دیگری از دور و نزدیک متنوع می‌ساخت. اکنون که پیتر فدرستون در طبقه بالا بود، همه کارشناسانی که در محل یافت می‌شدند می‌توانستند درباره دارائیش به گفتگو بنشینند: برخی از همسایگان روستایی و میدل مارچی سخت با خانواده فدرستون موافق بودند و با آنها اظهار همدردی می‌کردند، و برخی از مهمانان زن هنگام گفتگو با خانم ویل آن چنان متأثر می‌شدند که اشک به چشمانشان می‌آمد چه به یاد می‌آوردند که چگونه در گذشته مردان سالخورده و حق ناشناس فامیل از روی کینه و عداوت با تبصره وصیتنامه‌های خود امیدهای اینان را نقش بر آب ساخته بودند. اگر مری گارت پا به اتاق می‌گذاشت این گفت و شنودها همانند ارگی که ناگهان از کار بایستد نیمه کاره می‌ماند، و همه چشمها به سوی او به عنوان یکی از وارثین احتمالی یا کسی که شاید به صندوقهای آهنین دسترسی داشت برمی‌گشت.

اما مردان جوانی که خویشان نسبی یا سببی خانواده بودند از جنبه‌ای ناروشن و قابل بحث مری را ستایش می‌کردند، به خود می‌گفتند رفتار بدی ندارد و شاید هم بخت به او روی آورد، آنوقت می‌توانستند این جایزه متوسط را بربایند. از اینرو مری هم سهمی از تمجیدها و رفتار احترام‌آمیز نصیبش می‌شد.

به ویژه از جانب آقای بورتروپ ترامبول، مردی مجرد و دلال حراجی برجسته در آن حوالی که بیشتر در فروش زمین و گله دست داشت: به راستی شخصیتی

نامدار، که اسمش روی پلاکاردهایی در همه جا دیده می شد و حق داشت به حال همه کسانی که نمی شناختندش دل بسوزاند. با آقای فدرستون خویشاوندی دوری داشت و پیرمرد کمتر از سایرین با او تندخویی می‌کرد، چه در مسایل تجاری از او سود می جست؛ و در آن برنامه مربوط به مراسم تشییع جنازه پیرمرد، که خود دستور تنظیمش را داده بود ترامبول می بایست یکی از کسانی باشد که تابوت را بر دوش می‌گذاشتند. در وجود آقای ترامبول ذره‌ای آزمندی زننده نبود ــ تنها آگاهی صادقانه ای به شایستگی خود، که، می دانست، در صورت پیش آمدن رقابت می تواند با آن بر حریفان خود پیروز شود. می اندیشید «اگر پیتر فدرستون، که با من یکی واقعاً رفتارش انسانی بوده، ارث خوبی برایم گذاشته باشد، تنها چیزی که می توانم بگویم این است که هیچ وقت دم برایش تکان نداده ام و تملقش را نگفته ام، و بر طبق تجربه بیست ساله ام، که از کارآموزی در پانزده سالگی شروع شده و هیچ چیز پنهان کردنی وجود ندارد، راهنماییش کرده ام.» احساس تحسینش را نسبت به پیرمرد نه تنها مخفی نمی ساخت، بلکه بنابر عادت حرفه ای و شخصی همواره از قیمت گذاریهای بالا لذت فراوانی می برد. ناشیانه می‌کوشید دانشمندانه سخن بگوید و محال بود عبارت عامیانه ای به کار ببرد و در دم اصلاحش نکند ــ که کار بجایی بود، چه با صدای بلندی صحبت می‌کرد و به قدرت‌نمایی علاقه داشت، پیوسته می ایستاد یا قدم می زد، جلیقه اش را با حالت مردی که به درستی عقاید خود اطمینان دارد پایین می‌کشید، با انگشت سبابه موها و لباسش را مرتب می‌کرد، و هر یک از این سلسله حرکات را با تکان دادن نشانهای بدلی که به زنجیر ساعتش آویخته بود آغاز می‌کرد و هر از گاهی لحنش حالت تندی به خود می‌گرفت، اما بیشتر هنگام اصلاح نظرات نادرست، که در دنیا فراوان یافت می شوند و به ناگزیر مردی که اهل مطالعه است و تجربیاتی دارد شکیبایی خود را از دست می دهد. خانواده فدرستون را کوته‌فکر می دانست، اما چون مرد دنیا دیده و شخصیتی با اسم ورسم بود، از هیچ چیز تعجبی نمی‌کرد و حتی به آشپزخانه می رفت تا با آقای جوناه و کرانچ گفتگو کند، و تردیدی نداشت که با پرسشهای مهم خود درباره چاکی قلا تز این جوان را سخت تحت تأثیر قرار داده است. اگر کسی می‌گفت

آقای بورتروپ ترومبل، چون دلال حراج است، باید از همه چیز سر در بیاورد، او خاموش لبخند می زد، موهایش را مرتب می‌کرد، و اطمینان داشت که این گفته چندان از حقیقت به دور نیست، رو یهمرفته، دلال حراج درستکاری بود، و از کسب و کارش احساس شرم نمی‌کرد، و به خود می‌گفت که «اگر روزی به نخست وزیر کشور، آقای پیل، اکنون سِر رابرت، معرفیم کنند، نخست وزیر حتماً متوجه می شود با چه آدم مهمی طرف شده.»

پس از بهره‌مندشدن از نعمت استثنایی گفتگو با فدرستونِ سالخورده در ساعت یازده و نیم به اتاق پذیرایی بازگشت، پشت به بخاری دیواری بین سولومون و خانم وال ایستاد، و گفت، «خانم گارت، اگر اجازه بدهید، بدم نمی آید یک برش از آن گوشت خوک و یک لیوان آبجو برایم بیاورند. احتیاجی نیست شما بیرون بروید؛ اجازه بدهید خودم زنگ بزنم.»

«متشکرم. کار دارم.»

خانم وال گفت، «خوب، آقای ترومبل، خیلی مورد لطف قرار گرفتید.»

دلال حراج، که با بی اعتنایی با نشانهای آو یخته بر زنجیر ساعتش بازی می‌کرد، گفت، «چرا، چون با پیرمرد حرف زدم؟ آخر، می دانید همیشه به من خیلی متکی بود.» آنگاه لبهایش را به هم فشرد و با حالت اندیشناکی ابرو درهم کشید.

سولومون با لحنی اندکی خاضعانه، که می‌پنداشت زیرکانه است، چون ثروتمند بود و نیازی به خضوع نداشت، گفت، «می شود کسی بپرسد برادرش چه گفته است؟»

«آه بله، هر کسی می تواند بپرسد. هر کسی می تواند استفهام کند. هر کس می تواند به اظهاراتش حالتی استفهامی بدهد. ناطقین زبردست دنیا مدام همین کار را می‌کنند، حتی زمانی که انتظار جوابی ندارند. این نوع صحبت کردن را صنایع بدیعی می نامند.» دلال حراج در این هنگام از مهارت خود در سخنوری لبخندی بر لب آورد.

«آقای ترومبل، اگر بشنوم چیزی به شما بخشیده هیچ ناراحت نمی شوم. هیچ

وقت با کسانی که استحقاقش را دارند مخالف نیستم. با کسانی مخالفم که مستحق نیستند.»

«آه، درست همین نکته است، می دانید، همین نکته است. انکار نمی شود کرد که اشخاص نامستحق وارث می شوند، حتی وارث درجه دوم. معمولاً وصیتنامه ها را این طور تنظیم می کنند.» باز لبهایش را به هم فشرد و اندکی اخم کرد.

این واژه های بلند بر روی خانم وال، که خود امید چندانی نداشت، اثر ناگواری گذاشت «یعنی، آقای ترومبل، شما حتم دارید که برادرم زمینش را به کسی بخشیده که جزء خانواده نیست؟»

سولومون، که می دید به پرسش خواهرش پاسخی نمی دهد، گفت، «اگر آدم زمینش را به خیریه ببخشد بهتر است تا به بعضیها.»

«چه، به پرورشگاه؟ علناً از فرمان خدایی سرپیچی کند که به او ثروت بخشیده؟»

هنگامی که خانم وال صحبت می‌کرد، آقای بورتروپ ترومبل به سمت پنجره به راه افتاد، انگشت سبابه‌اش را به دور دستمال گردنش، سپس به روی خط ریشش، آنگاه به دور انحنای موهای سرش کشید. سپس به سمت میز کار مری گارت رفت، کتابی را که روی میز بود برداشت، و با صدایی بلند، لحنی خودنمایانه، و تلفظی نادرست عنوانش را خواند، تو گویی آنرا به حراج می‌گذاشت: آن گیر شتاین، یا دختر مِه، اثر نویسنده کتاب ویورلی. آنگاه کتاب را باز کرد، و با لحن پرطمطراقی آغاز به خواندن کرد. «از زمانی که سلسله حوادث زیر در قاره اروپا روی داد تقریباً چهار قرن گذشته است.» واژه به راستی ستایش انگیز «اروپا» را با تأکید به روی آخرین سیلاب آن ادا کرد، نه به این خاطر که از عامیانه بودن این گونه تلفظ باخبر نبود، بلکه چون احساس می‌کرد به زیبایی پرشکوهی که طرز خواندنش به تمام جمله داده بود می افزاید.

اکنون خدمتکار با سینی غذا آمد، از اینرو خطر پاسخگویی به خانم وال را از سر گذرانده بود. خواهر و برادر به او می نگریستند و می اندیشیدند که تحصیلات به

طرز غم‌انگیزی جلو کارهای جدی را می‌گیرد. آقای‌بورتروپ به راستی کوچکترین اطلاعی از مضمون وصیتنامه نداشت، اما به هیچ رو نمی توانست خود را راضی کند بی اطلاعیش را بروز دهد حتی اگر او را به جرم خودداری از معرفی جنایتکار دستگیر می‌کردند.

«فقط یک لقمه گوشت و یک لیوان آبجو می خورم. چون همیشه در خدمت مردم هستم باید هروقت که فرصت کردم لقمه‌ای بخورم.» پس از اینکه با شتاب هراس‌آوری چند لقمه پیاپی فرو داد افزود، «به نظر من این بهترین گوشت کشور است. به نظر من از گوشت قصر فرشیت بهتر است ــ و تصور می‌کنم داور بدی نباشم.»

خانم وال گفت، «بعضیها گوشت خوک زیاد شیرین دوست ندارند. اما طفلک برادرم همیشه شیرینش را دوست دارد.»

«هر کس آزاد است از چیزهای بهتر خوشش بیاید؛ اما، خدای بزرگ، چه عطری! اگر قرار بود اینها را حراج کنم همه را خودم برمی داشتم. کیف دارد آدم از این نوع گوشت روی میزش بگذارد.»

بشقابش را به کنار زد، لیوانی آبجو برای خود ریخت و صندلیش را اندکی به جلو کشید، و از این فرصت استفاده کرد تا نگاهی به رانهایش بیندازد و با رضایت دستی به آنها بکشد ــ آقای ترومبل همه حالتها و حرکات کمتر سبکسرانه‌ای را داشت که خاص نژادهای شمالی است.

هنگامی که مری به اتاق بازگشت آقای ترومبل گفت، «خانم گارت، می بینم اثر جالبی اینجا دارید. نویسنده کتاب ویورلی، یعنی سروالتر اسکات، آنرا نوشته است. خودم یکی از کتابهایش را خریده‌ام ــ ایوانهوــ چیز خوبی است، اثر ارزنده‌ای است. شرط می بندم هیچ نویسنده‌ای نتواند به این زودیها از او جلو بزند ــ به عقیده من هیچ نویسنده‌ای نمی تواند به این سرعت بر او تفوق بجوید. همین حالا داشتم قسمتی از آغاز «آن گیر شتاین» را می خواندم. آغاز خوبی دارد.» (آقای ترومبل هیچ گاه کاری را شروع نمی‌کرد: همواره چه در زندگی خصوصی چه در روی شیئی کسی دستی کار می‌کرد.) می بینم اهل مطالعه اید.

عضو کتابخانه میدل مارچ هستید؟»

«نه. آقای فِرد وینسی این کتاب را برایم آورد.»

«من خودم اهل مطالعه‌ام. خودم بیشتر از بیست جلد کتاب نفیس دارم، و خوشحالم که همه از آثار برگزیده هستند. همچنین تابلوهایی اثر موریلو، روبنس، تینر، تیتیان، وندایک و سایرین. خانم گارت، خوشوقت می‌شوم هر کتابی را که بخواهید در اختیارتان بگذارم.»

مری، که باز شتابزده از اتاق بیرون می‌رفت، پاسخ داد، «خیلی ممنونم. من خیلی کم وقت مطالعه دارم.»

همین که مری در را پشت سر خود بست، آقای سولومون، که با سر به سمت در بسته اشاره می‌کرد، و با صدای آهسته‌ای گفت، «حتماً برادرم چیزی برای او گذاشته است.»

خانم وال گفت، «گرچه، زن اولش خیلی از او پائین‌تر بود. جهیزیه‌ای نیاورد، و این دختر فقط خواهرزاده زنش است. و خیلی هم متکبر. و برادرم همیشه مزدش را داده.»

آقای ترومبل، که نوشیدنیش را سر کشیده بود، از جا برخاست و جلیقه‌اش را پایین کشید. «به نظر من دختر فهمیده‌ای است. وقتی دارو را قطره قطره در لیوان می‌ریخت تماشایش می‌کردم. قربان، خیلی دقت نشان می‌دهد. این امتیاز بزرگی برای یک زن است، و برای دوستمان در طبقه بالا هم، طفلک پیرمرد نازنین، امتیاز بزرگی است. مردی که برای زندگیش ارزش قایل است باید زنش را پرستار خودش تلقی کند؛ اگر روزی زن بگیرم، همین کار را می‌کنم، و معتقدم آن قدر تجربه دارم که از این لحاظ مرتکب اشتباه نشوم. بعضی مردها باید ازدواج کنند تا وضعشان بهتر شود، اما اگر روزی خودم به این خاطر خواستم ازدواج کنم امیدوارم کسی خبرم کند ـــ مطلعم کند. خدانگهدار، خانم وال. خدانگهدار، آقای سولومون. امیدوارم تحت شرایط شادتری همدیگر را ببینیم.»

هنگامی که آقای ترومبل با تعظیم کوتاهی از اتاق بیرون رفت، سولومون، به جلو خم شد، و به خواهرش گفت، «جین، شرط می‌بندم برادرم برای آن دختر پول

حسابی وصیت کرده باشد.»

«از حرفهای آقای ترومبل این طور بویش می آید. طوری حرف می زند انگار دخترهای من نمی توانند قطره به برادرم بدهند.»

«دلال حراج است، حرفهایش سر و ته ندارد. گرچه خوب پول در می آورد.»

فصل سی وسوم

چشمانش را ببندید، پرده‌ها را بکشید؛ و همه به تفکر بنشینیم.

شکسپیر– هنری چهارم.

۳۳

آن شب پس از ساعت دوازده مری گارت پرستار آقای فدرستون را مرخص کرد و خود سراسر شب در اتاق او به پاسداری نشست. گرچه پیرمرد، هرگاه به توجه او نیاز داشت، سخت تندخویی می‌کرد، مری اغلب پرستاری شبانه او را به عهده می‌گرفت و از این کار خوشش می آمد. در طول شب وقفه هایی پیش می آمد که در خلال آن می توانست ساکت بنشیند و از آرامش بیرون و روشنایی اندک اتاق لذت ببرد. آتش سرخ با صدای نرمِ شعله هایش به هستی جدی و آرامی می مانست، بی نیاز از سوداهای ناچیز، آرزوهای احمقانه، کوشش در راه چیزهای نامعلومِ بی ارزشی که هر روز تحقیر مری را برمی انگیختند. مری به اندیشه های خود علاقه داشت و می توانست در روشنایی شفق بنشیند و دستها بر دامن بگذارد و خود را با تفکراتش سرگرم کند؛ چه بسیار زود به دلایل روشنی به این باور رسیده بود که روزگار بر وفق مراد او نخواهد چرخید، از اینرو وقت خود را با بهت و ناامیدی به این خاطر به هدر نمی داد. و از هم اکنون زندگی را گونه ای نمایشنامه کمدی می دانست که با غرور و بزرگواری عزم جزم کرده بود نقش شخصیت فرومایه یا خیانتکار را در آن بازی نکند. مری پدر و مادری داشت که به آنها افتخار می‌کرد، و قلبش چشمه ای جوشان از مهر و سپاسگزاری بود، چه از دیرباز آموخته بود از زندگی انتظار نابجایی نداشته باشد، وگرنه موجود بدبینی از کار در می آید.

امشب، همچنانکه عادت داشت، نشسته بود و رویدادهای آن روز را از نظر

می‌گذراند، و اغلب از یادآوری صحنه‌هایی که نیروی خیالش به جنبه‌های خنده‌دارشان می افزود لبخندی بر کنج لبانش می نشست: «مردم چه توهمات خنده‌داری دارند، کلاه دلقکی بر سر دارند و خود نمی دانند، دروغهای خودشان را مات و ناپیدا و دروغهای دیگران را شفاف تصور می‌کنند، خودشان را تافته جدا بافته می دانند، خیال می‌کنند صورتهای همه زیر نور چراغ زرد است اما مال خودشان گل انداخته.» با این همه خیال خام برخیها به نظر مری چندان خنده‌دار نمی نمودند. در نهان معتقد بود که به رغم علاقه فدرستون به دیدن وینسی ها در کنار خود، پیرمرد اینان را هم مانند خویشاوندانی که از خود می راند ناامید خواهد ساخت، و این اطمینانش هیچ اساسی نداشت بجز آشنایی نزدیکش با خلق و خوی فدرستون. نگرانی آشکار خانم وینسی از تنها ماندن او و فِرد غرورش را جریحه‌دار می ساخت، با این همه با خود می اندیشید، «اگر سر آخر فِرد بفهمد که شوهر خاله‌اش پشیزی برایش نگذاشته است چه اثر بدی بر روحیه‌اش می‌گذارد.» هنگام گفتگو با فِرد می توانست بر سر این موضوع دستش بیندازد، اما هنگامی که تنها بود حماقتهای او چندان مایه تفریح خاطرش نمی شدند.

با این همه مری اندیشه‌هایش را دوست داشت؛ ذهنی جوان و نیرومند که سوداها توازنش را بر هم نزده‌اند از آشنایی با زندگی بهره می برد و با علاقه به تماشای قدرتهای خود می نشیند. مری قلبی سرشار از نشاط داشت.

اندیشه‌هایش یکسره تهی از حرمت یا شفقت برای پیرمرد بستری بودند: چنین عواطفی را درباره موجود سالخورده‌ای که بجز درد گناهان گذشته چیزی از زندگی در او باقی نمانده است بیشتر می توان نشان داد تا احساس کرد. آقای فدرستون همواره جنبه ناخوشایند سرشت خویش را به مری نشان داده بود؛ به خویشاوندی او نمی بالید، تنها به کارش نیاز داشت. نگران بودن درباره روح مردی که پیوسته بر شما خشم می‌گیرد تنها از عهده قدیسین جهان برمی آید، و مری در این دسته جای نداشت. هرگز در پاسخ پیرمرد درشتی نکرده، و همواره با وفاداری به او خدمت کرده بود: این نهایت کاری بود که می توانست برای او انجام دهد. خود آقای فدرستون به هیچ رو نگران روحش نبود و از پذیرفتن کشیش به بالین خود درباره این

موضوع خودداری ورزیده بود.

امشب یک بار هم تندخویی نکرده، و یکی دو ساعت نخست را آرام در رختخوابش دراز کشیده بود، تا اینکه سرانجام مری صدای برخورد دسته کلیدش را بر صندوقچه رویی که همواره در کنار خود نگهمیداشت شنید. حدود ساعت سه با لحن بسیار شمرده‌ای گفت، «دخترخانم، بیا اینجا.»

مری به کنار تخت رفت و دید که پیرمرد خود صندوقچه رویی را از زیر لحاف بیرون کشیده است، گرچه معمولاً از مری می خواست این کار را برایش بکند؛ کلیدی را از بقیه جدا کرده بود. اکنون قفل صندوقچه را باز کرد، و از آن کلید دیگری بیرون آورد، و با چشمانی که گویی همه تیزبینی خود را باز یافته است به مری نگریست و گفت، «چند نفرشان در خانه هستند؟»

مری، که به شیوه سخن گفتن پیرمرد عادت داشت، گفت، «یعنی قوم و خویشهای خودتان، آقا؟» پیرمرد با تکان سر پاسخ مثبت داد.

«آقای جوناه فدرستون و تام کرانچ شب اینجا می خوابند.»

«که اینطور، پس دست برنمی دارند، هان؟ و بقیه ــ لابد هرروز می آیند ــ سولومون و جین و برو بچه‌هاشان؟ می آیند که سرک بکشند، حساب کنند و جمع بزنند؟»

«همه‌شان هر روز نمی آیند. آقای سولومون و خانم وال هر روز می آیند، و آنهای دیگر اغلب سری می زنند.»

پیرمرد با چهره درهم کشیده گوش می داد، و آنگاه خطوط صورتش را به حال عادی باز گرداند و گفت، «چقدر خرند! گوش بده، دخترخانم. ساعت سه نصف شب است، و هوش و حواس من کاملاً سر جایش است. می دانم چقدر دارائی دارم، و پولم و همه چیزهای دیگر را کجا گذاشته‌ام. همه چیز آماده است و می توانم هر وقت که خواستم تغییر عقیده بدهم و در لحظه آخر هر کار که دوست دارم بکنم. می شنوی، دخترخانم؟ هوش و حواسم سرجایش است.»

«خوب، آقا؟»

فدرستون با صدای آهسته ولحن حیله گرانه‌تری گفت، «دو تا وصیتنامه

نوشته‌ام، و می‌خواهم یکیش را بسوزانم. حالا هر کاری می‌گویم بکن. این کلید صندوقچهٔ آهنینم است که در آن گنجه گذاشته‌امش. ورقهٔ برنجی را آن قدر فشار بده که از جایش بیرون بپرد؛ بعد می‌توانی با کلید قفل جلویی را باز کنی. وقتی درش را باز کردی کاغذ رویی را بردار ــ رویش با خط درشت نوشته آخرین وصیتنامه.»

«خیر، آقا. این کار را نمی‌کنم.»

پیرمرد، که از این مقاومت یکه خورده بود، با صدای لرزانی گفت، «من دارم می‌گویم، باید بکنی.»

«من به صندوقچه آهنی یا وصیتنامه شما دست نمی‌زنم. نباید کاری کنم که باعث سوءظن مردم به من بشود.»

«دارم می‌گویم، عقلم سالم است. یعنی دم مرگم هر کاری که دلم خواست نمی‌توانم بکنم؟ عمداً دو وصیتنامه تهیه کردم. می‌گویم کلید را بردار.»

مری، که سخت احساس انزجار می‌کرد، با لحنی مصمم‌تر از پیش گفت، «خیر، آقا، محال است.»

«حرف گوش کن، من زیاد وقت ندارم.»

«در این مورد کاری از دست من برنمی‌آید، آقا. نمی‌گذارم پایان زندگی شما آغاز زندگی مرا آلوده کند. به صندوقچه یا وصیتنامه شما دست نخواهم زد.» اندکی از تختخواب فاصله گرفت.

پیرمرد لحظاتی با نگاهی تهی خاموش ماند. کلید جدا کرده را همچنان در دست داشت، آنگاه با حرکتی عصبی با دست چپ استخوانی خود شروع به بیرون ریختن محتویات صندوقچه رویی کرد.

آنگاه با لحنی شتابزده گفت، «دخترخانم، ببین چه می‌گویم! پولها را بردار ــ اسکناس و سکه‌های طلا را ــ نگاه کن ــ برشان دار ــ همه‌اش مال تو ــ هر کار که می‌گویم بکن.»

کوشید کلید را تا آنجا که امکان داشت به سوی مری دراز کند، و مری باز چند گام به عقب برداشت.

«من نه به کلیدتان دست می زنم نه به پول، آقا. لطفاً دیگر از من نخواهید این کار را بکنم، وگرنه می روم برادرتان را صدا می‌کنم.»

پیرمرد دستش را به روی تخت گذاشت و مری برای نخستین بار در زندگیش مردی را دید که مانند کودکی می‌گریست. با لحنی که تا حد امکان می‌کوشید مهربان باشد گفت، «آقا، لطفاً پولهایتان را سرجایش بگذارید،» آنگاه رفت و سرجایش در کنار بخاری نشست، امیدوار بود با این کار پیرمرد را متقاعد سازد که پافشاری بیهوده است.

اندکی بعد پیرمرد نیروی تازه‌ای گرفت و با لحنی مشتاقانه گفت، «پس ببین چه می‌گویم، برو جوانک را صدا کن. فِرد وینسی را صدا کن.»

قلب مری با ضربان تندتری تپید. اندیشه‌های گوناگون درباره پیامدهای احتمالی سوزاندن وصیتنامه دوم به ذهنش هجوم آوردند. ناگزیر بود تصمیم بگیرد.

«به شرطی صدایش می‌کنم که بگذارید آقای جوناه ودیگران را هم صدا کنم.»

«حرف گوش کن، فقط او را صدا کن، جوانک را. هر کار دلم بخواهد می‌کنم.»

«آقا، صبر کنید تا هوا روشن بشود، تا همه از خواب بیدار شوند. یا اینکه بگذارید همین حالا سیمونز را صدا کنم برود وکیل را بیاورد. تا دو ساعت دیگر می تواند خودش را به اینجا برساند.»

«وکیل؟ وکیل را می خواهم چه کار بکنم؟ گفتم که، هیچ کس نباید بفهمد. هر کار که دلم بخواهد می‌کنم.»

«آقا، بگذارید یک نفر دیگر را صدا کنم.» از وضعی که پیش آمده بود به هیچ رو خوشش نمی آمد. ــتنها با پیرمرد، که نیروی عصبی غریبی از خود نشان می داد و می توانست بدون حمله سرفه‌های همیشگی پیاپی حرف بزند؛ با این همه مری نمی خواست بی جهت با پیرمرد مخالفت کند و بر شدت آشفتگی و خشمش بیفزاید. «خواهش می‌کنم اجازه بدهید یک نفر دیگر را صدا کنم.»

«گفتم به کار من کاری نداشته باش. ببین، دخترخانم. پول را بردار. محال

است در زندگی بازچنین فرصتی گیرت بیاید. نزدیک به دویست پوند است— توی صندوقچه باز هم هست، هیچ کس هم نمی داند چقدر اینجا پول بود. برش دار و هر کار که می‌گویم بکن.»

مری در کنار آتش ایستاده بود، و در روشنایی شعله سرخ آن پیرمرد را می دید، که به متکاها و پشتی تخت تکیه داده، کلید را در دست استخوانیش نگهداشته بود. پول روی لحاف بود.

«فایده ندارد، آقا. صدایش نمی‌کنم. پولتان را سرجایش بگذارید. دست به پولتان نمی زنم. حاضرم برای راحتی شما هر کاری که بگویید بکنم، اما به پول یا کلیدتان دست نمی زنم.»

«هر کار دیگر! هر کار دیگر!» صدایش خشمناک و گرفته بود، مانند کسی که خواب ترسناکی می بیند و می‌کوشد فریاد بزند اما صدایش به زحمت شنیده می شود. «من هیچ چیز دیگر نمی خواهم. بیا این جا— بیا این جا.»

مری، که خوب می شناختش، با احتیاط به سمت او رفت. دیدش که دسته کلید را پایین گذاشت و کوشید عصایش را بردارد، در همان حال همچون کفتار پیری به مری نگریست، و عضلات چهره‌اش بر اثر کوشش برای برداشتن عصا درهم رفت.

«آقا، بگذارید کمی شربت به شما بدهم. سعی کنید آرام بگیرید. شاید خوابتان ببرد. فردا وقتی هوا روشن شد می توانید هر کار دلتان خواست بکنید.»

پیرمرد عصا را بلند کرد و با آنکه مری از دسترسش دور بود با تقلای فراوانی کوشید به سمت او پرتابش کند اما توفیق نیافت. عصا از دستش افتاد، و از روی تخت به پایین لغزید. مری گذاشت عصا همان جا بماند و خود به سمت صندلیش در کنار بخاری رفت. «بعداً می روم شربتش را می دهم. کم کم خسته می شود و دیگر نمی تواند مقاومت کند.» سرمای سخت سحرگاهی فرا می رسید، آتش بخاری رو به خاموشی می رفت، و مری می توانست از لابه لای پرده های پنجره نوری را که کرکره سفیدش ساخته بود ببیند. پس از اینکه مقداری هیزم در بخاری ریخت و شالی به روی شانه اش انداخت، با این امید که آقای فدرستون به زودی

به خواب رود، کنار آتش نشست. اگر به سمت تخت می رفت شاید سبب می شد پیرمرد نتواند آرامش خود را باز یابد. پس از پرت کردن عصا دیگر چیزی نگفته بود، اما مری دیده بودش که باز دسته کلید را برداشته و دست راستش را به روی پولها گذاشته است. اما آنها را به صندوقچه باز نگرداند، شاید اندک اندک به خواب می رفت.

اما خود مری با یادآوری آنچه در واقعیت از سر گذرانده بود بیشتر آشفته شد ـــ درباره درستی یا نادرستی رفتار خود، که در آن لحظه بحرانی فرصت اندیشیدن بدان را نیافته بود، فکر می‌کرد.

اندکی بعد هیزم خشک شعله کشید و همه گوشه و کنار اتاق را روشن کرد، و مری دید که پیرمرد با سری اندکی خم شده به یک سو آرام دراز کشیده است. با گامهای بیصدا به سمت تخت رفت. چهره پیرمرد به طرز غریبی بی حرکت می نمود؛ اما لحظه ای بعد شعله لرزان که به روی همه چیز می تابید او را دچار تردید ساخت. تپش دیوانه‌وار قلبش نمی گذاشت آنچه را که می دید باور کند؛ حتی هنگامی که دست بر صورت او گذاشت و به صدای قلبش گوش داد باورش نشد. به سمت پنجره رفت و آرام پرده و کرکره را به کنار زد تا اینکه روشنایی آسمان به روی تختخواب افتاد.

لحظه ای بعد به سمت زنگ رفت. و آنرا به شدت به صدا درآورد. دقایقی چند نگذشته بود که همه یقین یافتند پیتر فدرستون، در همان حال که با دست راستش دسته کلید را به چنگ گرفته و دست دیگرش را به روی اسکناسها و سکه های طلا گذاشته بود، چشم از جهان فرو بسته است.

کتاب چهارم

سهٔ مسئلهٔ عشق

فصل سی و چهارم

اولی: این قماش مردمان خس و خار و
خاشاک‌اند،
نیرویی ندارند، بی‌وزن و اهمیتند.

دومی: اما سبکسران هم بی‌خیالند، هر جا که
خوش آید می‌روند،
و کسری وزن آنان را جبران می‌کنند.
چه زورمندان ناتوانان را به زیر فرمان
می‌آورند،
پیشروی یکی عقب‌نشینی دیگری را در
پی دارد،
و اگر اندیشه سکاندار توان برقراری
تعادل بین دو قطب مخالف را نداشته
باشد، شاید کشتی در حال حرکت به
گِل بنشیند.

۳۴

بامداد یکی از روزهای ماه مه بود که پیتر فدرستون را به خاک می سپردند. در حومه بیروح و ملال آور میدل مارچ، ماه مه همواره گرم و آفتابی نبود، و در این روز خاص باد سردی شکوفه ها را از باغهای اطراف به روی خاکریزهای بستر گورستان کلیسا می ریخت. از شکاف ابرهایی که شتابان از آسمان می‌گذشتند خورشید هرچندگاه بر موجودات، خواه زشت خواه زیبا، که تصادفاً در زیر انوار زرینش قرار می‌گرفتند، پرتویی زود گذر می افکند. در گورستانِ کلیسا این موجودات سخت گونه گون می نمودند، چه، جماعتی از اهالی دهکده برای تماشای مراسم تشییع جنازه ایستاده بودند. این خبر همه جا پخش شده بود: قرار است «مراسم تدفین» بزرگی برپا شود؛ آقای پیر جزئیات کار را روی کاغذ نوشته است، چون می خواست تشییع جنازه‌اش از مال همه «اعیان و اشراف» بهتر باشد. مردم راست می‌گفتند، چه فدرستون سالخورده از آن موجوداتی نبود که عشق سیری ناپذیر و هموارهٔ گرسنهٔ مال اندوزی همه عواطف دیگرش را بر باد داده باشد و پیشاپیش با مأمور کفن و دفن چانه بزند. پول را می‌پرستید، اما همچنین خوش داشت برای ارضای هوسهای غریب خود پول خرج کند، شاید بیش از همه هنگامی که از پول به عنوان وسیله نشان دادن قدرت خود به دیگران به شیوه‌ای کم و بیش ناراحت کننده سود می جست. اگر اکنون کسی بگوید شاید در وجود فدرستون پیر رگه هایی از نیکی هم وجود داشت، من به خود جسارت این گفته را می دهم؛ اما باید این نکته را

هم بیفزاییم که نیکی سرشت محجوبی دارد، به آسانی شهامت خود را از دست می دهد، و در آغاز زندگی، هنگامی که بدیهای بی آزرم با آرنج به کنارش می زنند، سخت گوشه‌نشینی اختیار می‌کند و از اینرو کسانی به وجود نیکی در پیرمردی خودخواه اعتقاد پیدا می‌کنند که داوری بزرگوارانه و فرضیشان بر آشنایی نزدیک با او متکی نیست. به هر صورت، پیرمرد عزم جزم کرده بود مراسم تشییع جنازه سخاوتمندانه‌ای داشته باشد و کسانی را به آن دعوت کرده بود که ترجیح می دادند در خانه بمانند. حتی اظهار تمایل کرده بود زنان خویشاوند تا کنار گور همراهیش کنند، و خواهر مارتای بینوا به همین خاطر رنج سفر را بر خود هموار کرده و از چاکی فلاتز خود را به آنجا رسانده بود. رو یهمرفته او و خواهر جین این نشان محبت را از برادری که در زمان زنده بودنش آنهـا را از خود می راند، و پس از تبدیل شدن به میراث گذار به وجود آنان در کنار خود علاقه نشان می داد، به فال نیک می‌گرفتند (البته با چشمانی گریان)، تنها کاش این نشان محبت برادرشان شامل حال زن دیگری نشده بود ــ زنی که با پیراهن سیاه گرانبهایش نشان می داد چه امیدهایی در دل پرورانده است، و با گونه های گلگونش آشکارا اعلام می‌کرد از خویشاوندان نسبی نیست بلکه به آن گروه ناخوشایندی که قوم و خویشهای همسر نامیده می شوند تعلق دارد.

هر یک از ما به شیوه‌ای خیالپردازیم، چه خیال زاده آرزوست؛ و فدرستون بینوا که همواره به خیال خام کسانی که می‌پنداشتند توانسته اند با تملق گویی خود را در دل او جا کنند می خندید، خود دستخوش پندارهای خام بود. هنگام نوشتن برنامه تدفینش مسلماً نمی دانست لذتش از این نمایشنامه کوتاه به خیالپردازی درباره آینده محدود می شود. هنگام خندیدن به آزردگی و خشمی که می توانست نفوذ بی چون و چرای خود پس از مرگش در دل دیگران برانگیزد، به ناگزیر در خیال آن پیکر بیجان و کبودی را می دید که با خشنودی خاطر در تابوت دراز کشیده بود. از اینرو فدرستون پیر هم به شیوه خود خیالپرداز بود.

هرچند، خویشاوندان متوفی بنا بر دستور کتبی او بر سه کالسکه سوار بودند. کسانی هم با کراواتهای گرانبها و نوار سیاه به دور کلاهشان سوار بر اسب

می‌آمدند و حتی کسانی که تابوت را بر دوش داشتند نشانه‌های سوگواریشان از جنس بد و ارزانقیمتی نبود. صف سیاه‌پوشان، هنگامی که پیاده شدند، به خاطر کوچکی گورستان انبوه‌ترمی‌نمودند؛ چهره‌های گرفته انسانها و لباسهای سیاهی که در باد تکان می‌خوردند گویی سخن از دنیایی به میان می‌آوردند که به هیچ رو با ریزش آرام شکوفه‌ها و پرتو گذر آفتاب بر گلهای داوودی همخوانی نداشت. کشیشی که به استقبال صف تشییع کنندگان آمد آقای کاد والادر بود، باز هم بنا به دستور فدرستون، و بنا بر معمول به دلایل خاصی. به هیچ رو نمی‌خواست یک مُعاونِ کشیش مراسم تدفین را به جا آورد، چه آنها را به طرز غریبی خوار می‌شمرد. سخنی از آقای کازوبن هم نمی‌توانست در میان باشد، نه تنها به این خاطر که آقای کازوبن کارهایی از این گونه را نمی‌پذیرفت، بلکه چون خود مالک بود، و مقرری کلانی می‌گرفت و همچنین به این خاطر که کشیش کلیسای لوویک بود، و خطبه‌های صبح را ایراد می‌کرد، و چون پیرمرد هرگز در کلیسا به خواب نمی‌رفت و از اینرو ناگزیر بود سراسر موعظه را با تنگ‌خلقی گوش کند سخت از او نفرت پیدا کرده بود. با کشیشی که بالای سرش می‌ایستاد و برایش موعظه می‌کرد به هیچ رو موافق نبود. اما با آقای کاد والادر رابطه متفاوتی داشت: نهر قزل آلایی که از زمین آقای کازوبن می‌گذشت از میان ملک فدرستون هم گذر می‌کرد؛ از اینرو آقای کاد والادر کشیشی بود که به جای وعظ به او نیازی هم داشت. وانگهی، یکی از بزرگزادگانی بود که درچهار مایلی لوویک و در زیر همان آسمانی می‌زیست که استاندار و سایر بزرگان استان زندگی می‌کردند و فدرستون آنها را به طرز مبهمی برای نظام کشور ضروری می‌دانست. اجرای مراسم توسط آقای کاد والادر به انسان رضایت‌خاطر زیادی می‌داد، چه دست کم، چنانچه میل داشتید، می‌توانستید نامش را غلط تلفظ کنید.

اکنون به سبب این امتیازی که به کشیش تیپتون و فرشیت داده شده بود خانم کاد والادر در میان جمع کوچکی جای داشت که ازپنجره بالایی ملک لوویک مراسم تشییع جنازه فدرستون پیر را تماشا می‌کردند. خانم کاد والادر به هیچ رو خوش نداشت به ملک لوویک بیاید، اما به گفته خودش، میل داشت مجموعه

حیوانات غریبی را که در این مراسم گرد آمده بودند تماشا کند، و از سر جیمز چتام و عروس جوانش خواسته بود به همراه کشیش و خودش به لوویک بیایند تا این دیدار رو یهمرفته دلپذیر باشد.

سلیا گفته بود، «خانم کاد والادر هر جا که بگویید با شما می‌آیم، اما از مراسم تشییع جنازه خوشم نمی‌آید.»

«اما، عزیز من، حالا که کشیشی وارد فامیلتان شده باید دیگر سلیقه‌ات را تغییر بدهی؛ من این کار را خیلی زود شروع کردم. وقتی زن همفری شدم تصمیم گرفتم از خطبه‌هایش خوشم بیاید، و از آخرش شروع کردم. کم کم علاقه‌ام شامل وسط و اولش هم شد، چون بدون گوش دادن به وسط و اولش نمی‌شد از آخرش خوشم بیاید.»

مادر سر جیمز چتام با قاطعیت و متانت گفت، «بله، مسلماً همین طور است.»

اتاقی که از پنجره‌اش به خوبی می‌توانستند مراسم تشییع را ببینند همان اتاقی بود که آقای کازوبن در دوران نقاهتش در آن بسر می‌برد؛ اما اکنون وی به رغم هشدارها و توصیه‌های پزشک شیوه زندگی گذشته را از سر گرفته بود، و امروز هم پس از اینکه مؤدبانه به خانم کاد والادر خوش‌آمد گفت، باز بی صدا به کتابخانه بازگشته بود تا درباره اشتباه علمی کاش و میزرم به اندیشه بپردازد. دورتا هم، اگر به خاطر مهمانانش نبود، خود را در کتابخانه حبس می‌کرد، و به تماشای منظره به خاک سپردن فدرستون پیر نمی‌آمد. این مراسم، گرچه از روال و روند زندگی هرروزه او بسیار دور می‌نمود، بعدها، هرگاه، که به روی نقاط حساس ذهنش انگشت می‌گذاشتند، همواره به یادش می‌آمد، همچنانکه خاطره کلیسای سن پیتر رم در تارهای لحظات افسردگیش تنیده شده بود. صحنه‌هایی که در سرنوشت انسانهای دیگر دگرگونیهای حیاتی به وجود می‌آورند تنها پسزمینه‌های زندگی ما هستند، با این همه، مانند منظره خاصی از مزارع و درختان، با دورانهایی که از سرنوشت خود ما پیوند می‌یابند و یکی از روشنترین بخشهای ذهن ما را می‌سازند.

پیوند رؤیاگونه منظره‌ای غریب و اسرارآمیز با ژرفترین زوایای روح دورتا

بی گمان بازتابی از احساس تنهایی و اندوه او بود که از سرشت پرشورش سرچشمه می‌گرفت. بزرگزادگان روستایی آن دوران در هوای اجتماعی رقیقی می زیستند؛ بر فراز کوه همچون نقطه‌هایی جدا از هم پراکنده بودند، و بر ردیف انبوه زندگی در دامنه کوه از دور و از بالا می نگریستند. و دورتا در آن زاویه دید و در هوای سرد کوه احساس آسودگی نمی‌کرد.

پس از ورود صف تشییع کنندگان به کلیسا، سلیا، که پشت سر شوهرش ایستاده بود تا بتواند آستین کت او را دزدانه نوازش کند، گفت، «من دیگر نگاه نمی‌کنم. حتماً دودو از این کار خوشش می آید: همیشه از چیزهای غم انگیز و آدمهای زشت خوشش می آید.»

دورتا، که با علاقه راهبی هنگام سفر، همه چیز را تماشا می‌کرد، پاسخ داد، «من خوشم می آید مردم را بشناسم. به نظرم می آید هیچ چیز از زندگی همسایگان خودمان نمی دانیم، مگر آنهائی که در کلبه‌ها زندگی می‌کنند. دائم از خودم می‌پرسم مردم چه طور زندگی می‌کنند و با پیشامدها چه برخوردی دارند. خیلی از خانم کاد والادر ممنونم که دنبالم آمد و از کتابخانه بیرونم کشید.»

«حق داری ممنونم باشی. کشاورزان ثروتمند لوویکی شما به اندازه بوفالو و گاو کوهان دار وحشی، کنجکاوند، و خیال می کنم نصف بیشترشان هم به کلیسا نمی آیند. با مستأجرین عمویت یا سر جیمز خیلی فرق دارند ــ هیولا هستند ــ کشاورزان بدون ارباب ــ نمی شود در هیچ طبقه ای جایشان داد.»

سر جیمز گفت، «بیشتر اینهایی که برای تماشا آمده اند لوویکی نیستند؛ به نظرم وارثینی هستند که از جاهای دور یا از میدل مارچ آمده اند. لاوگود می‌گوید پیرمرد پول و زمین زیادی به ارث گذاشته.»

«فکرش را بکن! آن هم وقتی خیلی از پسرهای جوان فامیل حتماً پول شامشان را ندارند.» و در حالی که سمت در سر برمی‌گرداند، گفت، «آه، آقای بروک. حالا بگو چرا احساس می‌کردم یک نفر کم داریم. حتماً آمده اید این تشییع جنازه عجیب و غریب را نگاه کنید.»

«نه، آمدم حالی از کازوبن بپرسم ــ می دانید، ببینم حالش چطور است.» و

به دورتا، که به سمت او می‌آمد، نگاه کرد و افزود، «و خبر کوچکی آورده‌ام.» سری به کتابخانه زدم و دیدم کازوبن سرش را در کتاب فرو کرده. به او گفتم این طور نمی‌شود. می‌دانید، گفتم این طور نمی‌شود؛ به فکر زنت باش، کازوبن «و او هم قول داد بیاید بالا. خبر را به او ندادم؛ گفتم باید بیاید بالا.»

خانم کاد والادر با صدای بلند گفت، «آه، حالا دارند از کلیسا بیرون می‌آیند. خدای من، همه جور آدمی در میانشان دیده می‌شود! لایدگیت، حتماً به عنوان پزشک. اما آن زن چقدر خوش‌قیافه است، و آن جوانک مو بور حتماً پسرش است. سر جیمز، آنها کی هستند، می‌شناسیدشان؟»

«وینسی را می‌بینم، شهردار میدل مارچ؛ آنها هم لابد پسرش و زنش هستند.» به آقای بروک نگریست و او هم سری تکان داد و گفت، «بله، خانواده خیلی خوبی هستند ــ وینسی آدم خیلی خوبی است؛ مایه افتخار کارخانه‌داران است. می‌دانید، او را در خانه من دیده‌اید.»

خانم کاد والادر گفت، «آه، بله؛ یکی از اعضاء کمیته مخفی شما.»

سر جیمز با نفرت خاص یک شکارچی روباه گفت، «گرچه، به جای تفنگ با سگ به شکار می‌رود.»

«و یکی از کسانی که شیره بافنده‌های تیپتون و فرشیت را می‌کشد. برای همین است که خانواده‌اش این قدر خوشگل و تر و تمیزند. این یکیها را نگاه کن، چه صورت سرخ و سیاهی دارند، مثل یک دست کوزه دسته‌دارند! ترا خدا همفری را نگاه کنید؛ با آن ردای سفیدش قیافه یک ملک مقرب زشت را پیدا کرده.»

آقای بروک گفت، «اما تشییع جنازه خیلی جدی است، می‌دانید، اگر از آن جنبه قضیه نگاه کنید.»

«اما من از آن جنبه به قضیه نگاه نمی‌کنم. نمی‌توانم نقاب جدی بودنم را زیاد به صورتم بزنم. وگرنه پاره پاره می‌شود. دیگر وقتش بود که پیرمرد بمیرد، و هیچ کدام از این یاروها ناراحت نیستند.»

دورتا گفت، «چقدر غم‌انگیز! این مراسم شومترین و دلتنگ کننده‌ترین چیزی است که به عمرم دیده‌ام. زیبایی صبح را از آن می‌گیرد. هیچ نمی‌توانم فکرش را

بکنم یک نفر بمیرد و هیچ کس از مرگش غمگین نشود.»

می‌خواست باز هم صحبت کند، اما شوهرش را دید که وارد شد و اندکی دور از دیگران نشست. حضور شوهرش همواره اثر شادیبخشی بر او نمی‌گذاشت؛ احساس می‌کرد اغلب ترجیح می دهد همسرش خاموش بماند.

خانم کاد والادر گفت، «البته. یک نفر از پشت آن مرد چهارشانه تازه پیدایش شده که از همه شان عجیب‌تر است: سر کمی گردی دارد و چشمهایش برآمده است ــ شکل قورباغه است ــ ترا خدا نگاه کنید. فکر می‌کنم از فامیل دیگری باشد.»

سلیا، که کنجکاویش برانگیخته شده بود، از بالای سر خانم کاد والادر به پایین نگریست، و گفت، «بگذارید ببینم! آه، چه قیافه عجیبی!» آنگاه با لحن حیرت‌انگیزی یکسره از گونه ای دیگر افزود، «آه، دودو، آقای لادیزلا برگشته و تو به من نگفته ای!»

دورتا از ترس یکه خورد؛ و همه رنگ‌پریدگی ناگهانی رخسارش را دیدند، در دم به عمویش نگریست و آقای کازوبن به همسرش نگریست.

آقای بروک با سر به دورتا اشاره کرد و با لحنی بسیار عادی، چنانچه گویی دورتا انتظار شنیدن این خبر را داشت، گفت، «با من آمده، می دانی؛ مهمان من است. آمده مدتی در تیپتون پهلوی من بماند. و تابلو را با کالسکه به اینجا آورده ایم. کازوبن، می دانستم از دیدن تابلو خوشحال می شوی، می خواستم غافلگیرت کنم. یک سر سوزن با خودت فرقی ندارد ــ می دانی، در نقش آکیناس. کاملاً خوب از کار در آمده. لادیزلا خودش برایت توضیح می دهد. فوق‌العاده خوب حرف می زند ــ به فلان و بهمان نکته اشاره می‌کند، از نقاشی و این جورچیزها سر در می آورد ــ مصاحبتش دلنشین است، می دانی ــ از هر رشته ای سر در می آورد ــ درست همان چیزی که مدتها بود دنبالش می‌گشتم.»

آقای کازوبن با حالتی سرد و مؤدبانه سری خم کرد، بر خشم خود چیره شد، اما تنها تا آن حد که سخنی بر زبان نیاورد. او هم مانند دورتا نامه ویل را به یاد داشت؛ در میان نامه‌هایی که تا هنگام بهبودی برایش نگهداشته بودند آنرا نیافت و

به این نتیجه رسید که دورتا به ویل پیغام فرستاده است به لوویک نیاید، غرور و زود رنجیش او را از پیش کشیدن این مطلب باز داشته بود. اکنون چنین نتیجه گرفت که دورتا از عمویش خواسته است ویل را به تیپتون دعوت کند، و دورتا احساس می‌کرد هرگونه توضیحی در این لحظه امکان‌ناپذیر است.

چشمان خانم کاد والادر، که دیگر به گورستان نمی‌نگریست، بخش زیادی از نمایشنامه صامتی را دید که چندان برایش قابل فهم نبود، و بی اختیار این پرسش از دهانش بیرون پرید، «آقای لادیزلا دیگر کیست؟»

سر جیمز گفت، «یکی از قوم و خویشهای جوان آقای کازوبن» با سرشت نیکی که داشت بسا اوقات مسایل خصوصی دیگران را بسیار زود می دید و درک می‌کرد، و از نگاه تند دورتا به شوهرش حدس زد از موضوعی وحشت دارد.

آقای بروک گفت، «جوان نازنینی است، و کازوبن هر کار از دستش برمی‌آمد برای او کرده است. کازوبن، زحماتت در مورد او بی‌نتیجه نبود. امیدوارم مدت زیادی پهلوی من بماند و بتوانیم به اسنادم سر و صورتی بدهیم. می دانی، من طرحها و اطلاعات فراوانی دارم، و می بینم او درست همان کسی است که می تواند به آنها شکل بدهد ــ نقل قولهای مناسب را به خاطر می آورد، omne tulit punctum ، و از این قبیل چیزها ــ به مطلب سبک خاصی می دهد. مدتها قبل دعوتش کردم، کازوبن، وقتی مریض بودی: دورتا گفت نمی توانی از کسی پذیرایی کنی، می دانی، و از من خواست جواب نامه اش را بدهم.»

دورتای بینوا احساس می‌کرد هر یک از واژه‌های عمویش مانند ریگی در چشم آقای کازوبن فرو می رود. حالا نمی‌توانست به شوهرش توضیح بدهد که از عمویش نخواسته بود ویل لادیزلا را دعوت کند. به هیچ رو نمی‌توانست دریابد به چه جهت شوهرش میل دیدار ویل را ندارد ــ از لحظه مشاجره در کتابخانه به طرز دردناکی دریافته بود شوهرش از ویل نفرت دارد؛ اما در این هنگام به هیچ رو شایسته نمی‌دید سخنی بگوید که دیگران را متوجه این موضوع سازد. آقای کازوبن، به راستی، این دلایل آمیخته را برای خود روشن نکرده بود، مانند همه ما، به جای یافتن علت خشم و رنجش خود در صدد توجیه آن بود. اما میل داشت

نشانه های خارجی احساسش را پنهان سازد و تنها دورتا می توانست دگرگونی چهره شوهرش را از شنیدن این خبر ببیند. آقای کازوبن با وقار تمام تعظیم کوتاهی کرد و با لحن یکنواخت همیشگی خود گفت، «شما فوق العاده مهمان نوازید، دوست عزیزم؛ به خاطر این مهمان‌نوازی نسبت به یکی از خویشانم بسیار از شما سپاسگزارم.»

مراسم تدفین اکنون به پایان رسیده بود، و گورستان کلیسا از جمعیت خالی می شد.

سلیا گفت، «خانم کاد والادر، حالا می توانید ببینیدش. درست شکل خاله آقای کازوبن است، همان که تابلوی کوچکش روی دیوار اتاق دورتاست— خیلی خوش قیافه است.»

خانم کاد والادر با لحن خشکی گفت، «جوانک خوش بر و رویی است. آقای کازوبن، این خواهرزاده شما می خواهد چه کاره بشود؟»

«ببخشید، خواهرزاده‌ام نیست. پسرخاله‌ام است.»

آقای بروک به جای آقای کازوبن پاسخ داد، «خوب، می دانید، دارد بالهایش را امتحان می‌کند. درست از همان جوانهایی است که در زندگی به جایی می رسند. خوشحال می شوم فرصتش را به او بدهم. منشی خوبی از کار در می آید، مثل هابس،[۱] میلتون، سویفت— از این قبیل اشخاص.»

خانم کاد والادر گفت، «فهمیدم. کسی که می تواند سخنرانی بنویسد.»

«حالا می روم بیاورمش، هان، کازوبن؟ می دانی، نمی خواست سرزده بیاید. و می رویم پایین و تابلو را تماشا می‌کنیم. یک سر سوزن با خودت فرقی ندارد: متفکر عمیق و هوشمندی که انگشت سبابه‌اش را روی صفحه کتاب گذاشته است، سن بوناوانچر یا یک نفر دیگر، با صورت چاق و سرخ، دارد به عکس تثلیث نگاه می‌کند. همه چیز سمبولیک است، می دانی— سبک هنری عالی: من تا حد معینی از این سبک خوشم می‌آید، اما نه زیاد، می دانی، سعی برای فهمیدنش آدم را خسته می‌کند. اما کازوبن، تو حسابی توی این تابلو جا افتاده‌ای. پوستت برای نقاشی خیلی مناسب است— محکم و شفاف و از این قبیل چیزها. خودم زمانی

دنبال این چیزها بودم. هرچند، می روم لادیزلا را بیاورم.»

فصل سی و پنجم

نه، باور نمی‌کنم این چنین خواسته‌های دلفریبی
را،
ملاقات گروهی اندوهگین،
اجرای مراسم مذهبی ممنوعه.
خواندن وصیتنامه‌ای بلند و شگفت،
که خاطره شبی زیبا به شرم را باقی می‌گذارد.
برای تماشای اندوه عمیق ایشان بازخواهم گشت.
باز خواهم گشت، همچنانکه به دنیای دیگری
می اندیشم.
رگنارد—

۳۵

هنگامی که جانوران جفت جفت وارد کشتی نوح می شدند، می توان پنداشت که گونه های همانند درباره یکدیگر اندیشه های بسیاری از ذهنشان می‌گذشت و شمار جانورانی را که می بایست از یک اندوخته انبار علوفه تغذیه کنند بیش از حد زیادی می دانستند، چرا که به کاهش جیره خوراک خود می اندیشیدند. (متأسفانه توصیف وضع دردناک دو لاشخور در آن کشتی از عهده هیچ هنرمندی ساخته نیست، چه گلوی این پرندگان برهنه است، و گویا هیچ آداب و تشریفاتی را به هنگام خوردن به جا نمی آورند.)

از ذهن گوشتخوارانی که در مراسم عزاداری پیتر فدرستون شرکت کرده بودند نیز اندیشه های بدین گونه می‌گذشت، چه بسیاری از اندوخته محدودی را در خیال مجسم می‌کردند که میل داشتند بزرگترین سهم آن نصیب خود آنان بشود. خویشاوندان اصلی از دیر باز شناخته شده، و خویشاوندان نسبی خود جمع پرشماری را تشکیل می دادند، که، هرگاه خویشاوندان احتمالی غایب را هم به آن می افزودید میدان گسترده ای برای حدس و گمانهای حسادت‌آمیز و امیدهای رقت‌انگیزی به وجود می آمد. حسادت به وینسیها سبب شده بود همه بستگان تنی فدرستون در خصومت‌ورزی به آنها هم‌پیمان شوند، و چون هیچ نشانه شخصی وجود نداشت که یکی از خودشان بیش از دیگران ارث ببرد، همه به یکسان می ترسیدند که زمین نصیب «این فرد لنگ دراز» بشود، گرچه هنوز برای حسادتهای مبهم‌تر،

مثلاً نسبت به مری گارت، فراغت و احساس کافی زیاد داشتند. سولومون آن اندازه فرصت می یافت که فکر کند جونا لیاقتش را ندارد، و جونا در دل سولومون را حریص بخواند؛ جین، خواهر بزرگتر، معتقد بود که فرزندان مارتا نباید به اندازه فرزندان خودش توقع داشته باشند؛ و مارتا، که به موضوع ارشدیت چندان وقعی نمی نهاد متأسف بود که چرا خواهرش این قدر «حریص» است. این بستگان بسیار نزدیک طبعاً از توقعات بیش از حد دائی زادگان و عمه زادگان و عموزادگان و فرزندان اینان متحیر بودند و پیش خود حساب می‌کردند که اگر میراث این خرده وارثین زیاد باشد به چه مبلغ قابل توجهی سر خواهد زد. دو عموزاده، و بجز آقای بورتروپ ترومبل، یکی از نوه خاله ها برای شنیدن وصیتنامه حضور داشتند. این نوه خاله، جوراب فروش میدل مارچی، رفتاری مؤدبانه و آرزوهای بزرگی داشت. دو عموزاده مردانی میانسال از اهالی براسینگ بودند، یکی از آنها، که بارها صدف و خوراکیهای دیگری خریده و به پسر عمو پیترش هدیه کرده بود، خود را سزاوار میراث می دانست، آن دیگری، یکسره خاموش و گرفته، دستها و چانه اش را به روی دسته عصایی گذاشته بود و او هم خود را سزاوار میراث احساس می‌کرد، و این احساسش نه بر خدمتی کوچک بلکه بر واژه کلی سزاواری متکی بود؛ هر دو از شهروندان خوشنام براسینگ بودند و آرزو می‌کردند جونا فدرستون ساکن آن جا نبود. بذله گویی هوشمند فامیل را بیگانگان بیشتر در میان خود می‌پذیرند.

سولومون، که شب پیش از مراسم عزاداری اندیشه هایش را بر زبان می آورد، به خواهرش گفت، «خود ترومبل حتماً پنج پوندی می برد ــ هیچ برو برگرد ندارد ــ از برادرم بعید نیست قولی به او داده باشد.»

خواهر مارتای بینوا، که تصورش درباره اسکناسهای صد پوندی معمولاً به مقدار اجارهٔ نپرداخته اش محدود می شد، گفت، «ای داد، ای داد!»

اما صبح فردا بیگانه ای که گویی از کره ماه به میان آنها افتاده بود جریان عادی حدس و گمانهای آنها را برهم زد. این همان بیگانه ای بود که خانم کادوالادر صورتش را به قورباغه تشبیه کرد: مردی سی و دو سه ساله، که چشمان برآمده، لبهای باریک، دهان رو به پایین، موهای براقی که رو به عقب شانه کرده

بود و فرورفتگی ناگهانی بالای ابروان به او حالت تغییرناپذیر جانوری دوزیستی می داد. تردیدی نبود که وارث دیگری به جمعشان افزوده شده است؛ وگرنه چرا می بایست به مراسم سوگواری دعوت شده باشد؟ احتمالات تازه‌ای به میان آمده، بر شک و تردیدها افزوده بود، و همین موضوع سبب قطع گفتگوها در کالسکه‌های عزاداری شد. همه ما از کشف ناگهانی موضوعی که راحت و آسوده وجود داشته و شاید در نهان خیره به ما می نگریسته است در حالیکه ما یکسره بدون به حساب‌آوردن او طرح زندگیمان را می ریخته‌ایم سخت احساس خواری و خفت می‌کنیم. هیچ کس بجز مری گارت این بیگانه مشکوک را ندیده بود، آن هم تنها دو بار، هنگامی که آقای فدرستون در اتاق نشیمن طبقه پایین چندین ساعت با او گفتگو کرده بود. مری یک بار فرصتی یافته و این جریان را با پدرش در میان گذاشته بود، و شاید بجز وکیل فدرستون کالب گارت تنها کسی بود که بیشتر با کنجکاوی تا نفرت و بدگمانی به ناشناس می‌نگریست. کالب گارت، که امیدی اندک و آزمندی کمتری داشت، بی‌میل نبود حدس و گمانهایش درست از کار درآید، و زمانی که بیگانه ناشناس (از قرار نامش ریگ بود)، به اتاق نشیمن طبقه پایین گام گذاشت و روی صندلی کنار در نشست تا هنگام خواندن وصیتنامه حاضر باشد، حالت آرام کالب گارت، که چانه‌اش را می مالید و زیرکانه به او می نگریست گویی درختی را ارزیابی می‌کرد، با چهره‌های سرشار از نگرانی و ریشخند دیگران تفاوت نمایانی داشت. درست در همین هنگام آقای سولومون و آقای جونا همراه وکیل برای یافتن وصیتنامه به طبقه بالا رفته بودند، و خانم وال، که بین خود و آقای بورتروپ دو صندلی خالی یافت، میل کرد برود و در کنار آن صاحب نظر بزرگ بنشیند، و آقای ترومبل، مصمم به نشان‌ندادن ذره‌ای شگفتی یا حیرت، که شایسته مردی با توانیهای او نبود، نشانهای بدل آویخته بر زنجیر ساعتش را تکان می داد و خود را صاف و مرتب می‌کرد.

خانم وال کلاه کرِپ دارش را به سمت گوش آقای ترومبل برد و با صدای خشن خود، که می‌کوشید کسی آنرا نشنود، گفت، «آقای ترومبل، لابد شما می دانید طفلک برادرم چه کار کرده است.»

«خانم محترم، حرفهایی که به من گفته شد محرمانه بودند.» دستهایش را جلو دهانش گرفته بود تا این راز را فاش نسازد.

«آنهایی که به خوش اقبالیشان اطمینان دارند هنوز هم ممکن است ناامید بشوند.» خانم وال از بیان این گفته اندکی احساس آرامش کرد.

«امیدها اغلب موهوم و بی اساسند.»

خانم وال، که به وینسیها می‌نگریست، گفت، «آه!» و آنگاه به سر جای خود بازگشت و در کنار خواهرش مارتا نشست.

با همان صدای آهسته به خواهرش گفت، «طفلک پیتر جداً خسیس بود. هیچ کدام از ما نمی دانیم چه فکرهایی در سرش داشت. فقط امیدوارم، مارتا، آن قدر که خیال می‌کنیم گناهکار نبود.»

بینوا خانم کرانچ فربه بود، آسم داشت و هنگام صحبت کردن نفسش می‌گرفت، وانگهی به دلیل دیگری می بایست به گفته هایش حالتی سرزنش ناپذیر و کلی بدهد، از اینرو حتی نجواهایش بسیار بلند و به همهمه ناگهانی ارگی خارج از کوک شباهت داشتند.

«جین، من به عمرم طمعکار نبوده ام. اما شش تا بچه دارم و سه تا هم خاک کرده ام، زن مرد پولداری هم نشدم. بزرگترین بچه ام، که همین جا نشسته، نوزده سال دارد— پس دیگر خودت حدس بزن. و همیشه پول کم می آوریم و محصول هم هیچ وقت وضعش معلوم نیست. اما هرگز بجز از خدا از هیچ کس گدایی و تقاضای کمک نکرده ام؛ گرچه وقتی آدم یک برادر عزب دارد و یک برادر دیگر که بعد از دو بار زن گرفتن بچه دار نشده— خوب، هرکسی جای من بود فکرهایی به سرش می زد!»

در خلال این مدت، آقای وینسی نگاهی به چهره بی حالت آقای ریگ انداخت و انفیه دانش را بیرون آورد و باز کرد، اما باز درش را بست و سرجایش گذاشت، زیرا اگرچه این سرگرمی نیروی تشخیص را زیاد می کرد مناسب این مجلس نبود. در گوش همسرش گفت، «بعید نیست فدرستون با عاطفه تر از آن باشد که ما خیال می‌کردیم. این مجلس عزا نشان می دهد به فکر همه بوده؛ وقتی مردی

دلش بخواهد قوم و خویشهایش در تشییع جنازه‌اش شرکت کنند، حتی عارش نشود که بعضیهایشان فقیرند، اثر خوبی روی آدم می‌گذارد. اگر بفهمم برای خیلیها ارثیه‌های کوچکی گذاشته است خیلی خوشحال می‌شوم. خیلی از گرفتاریها را می‌شود با این ارثیه‌های کوچک رفع کرد.»

«مراسم از این آبرومندتر نمی‌شود، کرِپ و ابریشم و همه چیز.»

متأسفانه فِرد به زحمت می‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد، خنده‌ای که به اندازه انفیه‌دان پدرش به هیچ رو شایسته آن مجلس نبود. فِرد تصادفاً از زبان آقای جوناه عبارت «بچه حرامزاده» را شنیده بود، و با این اندیشه در ذهن، از دیدن چهره مرد ناشناس، که از قضا رو بروی‌اش نشسته بود، خنده‌اش می‌گرفت. مری گارت، که می‌دید فِرد چگونه دهانش را پیچ و تاب می‌دهد و راه چاره را در سرفه‌های ساختگی می‌یابد، زیرکانه به نجاتش شتافت و از او خواست جایشان را با یکدیگر عوض کنند و به کنج تاریکتری فرستادش. فِرد نسبت به همه، از جمله ریگ، گرایشی دوستانه داشت؛ چون نسبت به همه کسانی که از خود کم‌اقبالتر می‌پنداشت احساس ترحم می‌کرد محال بود به رفتار ناشایستی دست بزند؛ با این همه، به سختی می‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد.

اما ورود وکیل و دو برادر توجه همه را جلب کرد.

وکیل آقای استندیش بود، و آن روز بامداد با این پندار به استون کورت آمده بود که کاملاً می‌داند تا پایان روز چه کسی خشنود و چه کسی ناامید خواهد شد. وصیتنامه‌ای که انتظار خواندنش را داشت سومین و آخرین وصیتنامه‌ای بود که برای آقای فدرستون تنظیم کرده بود. آقای استندیش همواره رفتاری یکسان داشت؛ با همه به یکسان با صدایی بم و مؤدبانه صحبت می‌کرد، چنانکه گویی در هیچ یک از آنها تفاوتی نمی‌بیند، و بیشتر درباره محصول علوفه، که قرار بود «به خدا، خیلی خوب!» باشد و درباره آخرین خبرهای مربوط به شاه و دوک کلارنس، که سراپای وجودش ملوان، و از اینرو برای حکومت بر جزیره انگلیس ساخته شده بود، گفتگو می‌کرد.

پیتر فدرستون اغلب هنگامی که در کنار بخاری دیواری می‌نشست و به

شعله های آن چشم می دوخت با خود می اندیشید که چگونه روزی متعجب خواهد شد. درست است که اگر در واپسین لحظات به میل خود رفتار کرده و وصیتنامه ای را که وکیل دیگری تنظیم کرده بود می سوزاند، به این هدف کوچک دست نمی یافت؛ با این همه از اندیشیدن درباره آن لذت می برد. و آقای استندیش به راستی حیرت کرد، اما به هیچ رو متأسف نشد؛ برعکس، از گرمای گونه ای کنجکاوی که در ذهنش برانگیخته شده بود لذت می برد، میل داشت افزایش حیرت خانواده فدرستون را در برابر دو وصیتنامه ببیند.

سولومون و جونا هنوز نمی دانستند چه احساسی در این باره داشته باشند: به نظرشان می رسید که وصیتنامه نخستین خالی از اعتبار نخواهد بود و خواستهای پیتر بینوا در دو وصیتنامه آنچنان به هم گره خواهد خورد که کار به دادگستری خواهد کشید و برای اینکه هر یک به میراث خود دست یابند باید مدتها انتظار بکشند— دردسری که دست کم این یک امتیاز را داشت که شامل حال همه می شد. از اینرو هنگامی که دو برادر به اتفاق آقای استندیش به اتاق نشیمن طبقه پایین گام گذاشتند هر دو حالتی بی تفاوت و جدی داشتند؛ اما سولومون دستمال سفیدش را باز بیرون آورد تا برای عبارتهای تأثرانگیز وصیتنامه آماده باشد ، و گریستن در مراسم عزاداری، هرچند بدون اشک، معمولاً بی فایده نبود.

شاید در این لحظه قلب مری گارث بیش از همه از هیجان می تپید، چه خود می دانست عملاً سبب شده است وصیتنامه دومی وجود داشته باشد، و شاید با این کار خود بر سرنوشت بسیاری از کسانی که در آنجا نشسته بودند اثر مهمی گذاشته باشد. هیچ کس جز خود او نمی دانست در آخرین شب چه روی داده بود.

آقای استندیش، که در وسط اتاق بر سر میز نشسته بود، هیچ شتابی نشان نمی داد، حتی هنگامی که برای صاف کردن سینه اش چندین بار سرفه کرد. «وصیتنامه ای را که در دست دارم، خود من در نهم اوت ۱۸۲۵ تنظیم کردم و دوست متوفی ما به آن صورت قانونی داد. اما می بینم سند لاحقی، که من تا این زمان از آن بی اطلاع بودم، و دارای تاریخ بیستم ژوئیه ۱۸۲۶، در این جا وجود دارد.» آقای استندیش از پشت عینک با احتیاط تمام چشمانش را به روی

وصیتنامه دواند و افزود، «و می بینم که این وصیتنامه دوم متممی هم، به تاریخ اول مارس ۱۸۲۵، دارد.»

خواهر مارتا گفت، «ای داد، ای داد!» ، نمی خواست کسی صدایش را بشنود، اما فشار این همه تاریخ وادارش می‌کرد چیزی بگوید.

آقای استندیش گفت، «با خواندن وصیتنامه اول کار را شروع می‌کنم، چون از قرار معلوم متوفی هم چنین منظوری داشته است، در غیر اینصورت آنرا از بین می برد.»

مقدمه به نظر حاضران بیش از اندازه بلند می نمود، و چندین نفر، از جمله سولومون، چشم به زیر دوخته بودند و سرشان را با حالت رقت انگیزی تکان می دادند؛ همه، بجز مری، از نگریستن به چشمان یکدیگر خودداری می ورزیدند، و همه چشمها به روی خالهای روی میز یا سر بی موی آقای استندیش دوخته شده بودند. هنگامی که همه می‌کوشیدند به جای خاصی نگاه نکنند، مری می توانست با خاطری آسوده به تماشای آنها بنشیند. با شنیدن عبارت «میراث و ماترک» دید که رنگ سیمایشان به طرز نامحسوسی تغییر کرد، گویی بدن همه شان دستخوش لرزشی خفیف شد، تنها چهره آقای ریگ بی تغییر باقی ماند. وی همچنان آرام نشسته بود، و، در واقع، حاضرین، که سخت به مسایل مهمتری سرگرم بودند و به رقمهای بغرنج ارثیه هایی گوش می دادند که ممکن بود در وصیتنامه بعدی تغییر یابد یا نیابد، یکسره او را از یاد برده بودند. خون به چهره فِرد دوید، آقای وینسی احساس کرد باید حتماً انفیه دانش را در دست بگیرد، گرچه در آنرا باز نکرد.

این بخش از وصیتنامه با میراثهای کوچک آغاز شد، و حتی یادآوری این موضوع که وصیتنامه دیگری هم هست و شاید طفلک پیتر تغییر عقیده داده باشد نمی توانست خشم و انزجار رو به افزون را فرو نشاند. همه دوست داریم در همه زمانها، گذشته، حال، آینده، با ما خوب رفتار کنند. و آنوقت پیتر را ببینید که پنج سال پیش برای خواهران و برادران خودش هر یک دویست پوند و برای خواهران و برادرزادگانش تنها یک صد پوند به ارث گذاشته بود؛ نامی از گارتها به میان نیامد، اما قرار بود خانم وینسی و روزاموند هر یک صد پوند ارث ببرند. آقای ترومبل

عصای سر طلا و پنجاه پوند؛ عموزادگان و عمه زادگان و فرزندان آنها همین مبلغ سخاوتمندانه را به ارث می بردند، که، به قول پسر عموی خاموش و گرفته، از آن نوع میراثهایی بود که به هیچ کار انسان نمی آمد؛ و برای خویشاوندان دور و فقیری که در مجلس حاضر بودند خرده میراثهای از این گونه. رویهمرفته، با یک حساب سرانگشتی، کلک سه هزارپوند کنده شده بود. پس پیتر باقی پولش را برای که گذاشته بود ــ زمین چه؟ چه چیزهایی را در وصیتنامه دوم فسخ کرده وچه چیزهایی را فسخ نکرده بود ــ آیا وصیتنامه دوم بهتر یا بدتر بود؟ همه عواطف به شرایط خارجی بستگی دارند، و ممکن است نادرست از کار دربیایند. مردها آن اندازه قدرت داشتند که تاب اضطراب این بلا تکلیفی را بیاورند و برخی با لبهای آویخته، برخی با لبهای به هم فشرده، بسته به عادت ماهیچه هایشان، خاموش بنشینند. اما جین و مارتا در برابر هجوم این تردیدها ازپا درآمدند و به زیر گریه زدند ــ بینوا خانم کرانچ نیمی خشنود از صدپوندی که کاری در ازاء آن انجام نداده بود و نیمی متأثر از ناچیزبودن میراثش و خانم وال با ذهنی یکسره مملو از این احساس که به رغم خواهر تنی بودن کم و شخص دیگری زیاد ارث می برد. اکنون همه انتظار داشتند این ارثیه «زیاد» نصیب فِرِد وینسی بشود، اما خود وینسیها هنگامی که شنیدند ده هزارپوند به فِرِد بخشیده شده است حیرت کردند ــ زمین هم نصیب او می شد؟ فِرِد لبهایش را به دندان گزید؛ نمی توانست جلو لبخندش را بگیرد، و خانم وینسی خود را خوشبخت ترین زن دنیا احساس کرد، و در این احساس گیج کننده وصیتنامه دوم را یکسره از یاد برد.

دارائیهای دیگر و مسئله زمین هنوز حل نشده باقی مانده بود، اما همه اینها تنها به یک نفر می رسید، و آن یک نفر ــ ای احتمالات! ای امید مورد عنایت پیرمردی خسیس قرارگرفتن! ای همه واژه های پایان ناپذیری که هنوز از بیان حماقت انسانها ناتوانید! ــ آن یک نفر جاشوا ریگ بود، که اجرای وصیتنامه را هم می بایست به عهده می گرفت و از این پس جاشوا فدرستون نامیده می شد.

صدای آهسته جابجاشدن حاضرین همچون لرزشی به سراسر اتاق دوید. همه بار دیگر به ریگ خیره شدند، که به هیچ رو متحیر نمی نمود.

آقای ترومبل، که برای نخستین بار ترجیح می داد بی اطلاعی خود را در گذشته بروز دهد، گفت، ـــ«عـجیب‌ترین نوع تنظیم وصیتنامه! اما یک وصیتنامه دیگر هم هست ـــ سند دیگری هم هست. هنوز آخرین خواسته‌های متوفی را نشنیده‌ایم.»

مری گارت می دانست آنچه قرار بود بشنوند هنوز واپسین خواسته‌های پیرمرد نبود. در وصیتنامه دوم بجز ارثیه‌های کوچکی که به خویشاوندان دور می رسید (متمم وصیتنامه شماری از اینها را هم تغییر داد) همه ارثیه‌های دیگر لغو شد، و همه زمینهای لوویک، همه دامها و اثاثیه خانه به جاشوا ریگ رسید. بقیه دارایی می بایست به مصرف بنای نوانخانه‌ای برای مردان سالخورده برسد، نام این نوانخانه را می بایست **نوانخانه فدرستون** بگذارند و در قطعه زمینی که متوفی برای آمرزش روح خود خریده بود بنا کنند. به هیچ یک از حاضرین پشیزی نمی رسید، اما آقا ترومبل عصای سر طلایی را به ارث برد. مدتی طول کشید تا مهمانان قدرت بیان خود را باز یابند. مری جرأت نگاه کردن به فِرِد را نداشت.

آقای وینسی نخستین کسی بود که صحبت کرد ـــ پس از اینکه به شدت انفیه به بینی کشید ـــ خشم و انزجار خود را با صدای بلندی بیان کرد. «عجیب‌ترین وصیتنامه‌ای که به عمرم شنیدم! لابد عقلش را از دست داده بود. به نظر من که این وصیتنامه دوم بی اعتبار است. هان، استندیش؟»

«دوست متوفی ما همیشه می دانست چه کار دارد می‌کند. وصیتنامه از لحاظ قانونی کوچکترین ایرادی ندارد. یکی از وکلای براسینگ، کلمنز، وصیتنامه را تنظیم و امضاء کرده. نامه‌اش ضمیمه سند است. وکیل بسیار محترمی است.»

آقای بورتروپ گفت، «من هرگز متوجه اختلال حواسی ـــ خبط دماغی ـــ در خدا بیامرز فدرستون نشدم. اما این کارش عجیب است. همیشه با کمال میل به او خدمت می‌کردم، و خودش علناً به من می فهماند که موقع تنظیم وصیتنامه خدماتم را فراموش نمی‌کند. دادن عصای سر طلایی به نشان سپاسگزاری از من کار خنده داری است، خوشبختانه پول برای من ارزشی ندارد.»

کالب گارت گفت، «من که چیز عجیبی در این قضیه نمی بینم. اگر این وصیتنامه را آدم رک و راست و بی ریایی نوشته بود باز هم کسانی پیدا می شدند که

تعجب کنند. من که می‌گویم کاش چیزی به اسم وصیتنامه وجود داشت.»

وکیل گفت، «جداً که داشتن چنین عقیده‌ای از یک مسحیی مؤمن بعید است! می خواهم بدانم چه دلیلی برای آن می آوری، گارت!»

گارت به جلو خم شد، نوک انگشتانش را با دقت بسیار به رویهم سوار کرد، اندیشناک به زمین چشم دوخت، و گفت، «خوب ــ». دشوارترین بخش «کسب و کار» برای او همواره یافتن واژه‌ای مناسب بود.

در این هنگام آقای جونا دهان به گفتار باز کرد «خوب، همیشه آدم دوروئی بود، برادرم پیتر را می‌گویم. با این وصیتنامه حسابی دستش را رو کرد. اگر می دانستم، ارابه شش اسبه هم نمی‌توانست مرا از براسینگ به این جا بکشد. از فردا کلاه سفید و کت قهوه‌ای روشن می‌پوشم.»

خانم کرانچ گریان گفت، «ما را بگو که چقدر برای این مسافرت پول خرج کردیم، و این بچه طفلک چقدر وقت این جا بیکار نشسته! دفعه اول است که می شنوم برادرم پیتر می خواسته برای رضای خدا قدمی بردارد، اما اگر خدا مرا به خاطر این حرف جابجا بکشد باز هم می‌گویم خیلی بیرحمی می خواهد ــ دیگر فکرم به جایی نمی رسد.»

سولومون، با لحنی به راستی غم انگیز، اما همچنان حیله گرانه، گفت، «من که مطمئنم پیتر جای خوش آب و هوایی نرفته. پیتر همیشه آدم گناهکاری بود، با نوانخانه نمی‌تواند سر خدا کلاه بگذارد، آن هم وقتی که با پررویی تا نزدیک مردنش صبر کرد.»

خانم وال گفت، «و تمام این مدت صاحب خانواده مشروع و حلال زاده بود ــ خواهر، برادر، برادرزاده و خواهرزاده داشت ــ هر وقت که دلش می خواست با آنها در کلیسا می نشست. می توانست ثروتش را برای آنهایی بگذارد که بهیچوجه به ولخرجی و ولنگاری عادت ندارند ــ خودشان پول دارند و یک ذره از پولش را خرج که نمی‌کردند هیچ، اضافه اش هم می‌کردند. و مرا بگو ــ این همه به خودم زحمت می دادم، مرتب به اینجا می آمدم و حال و احوالش را می‌پرسیدم ــ و تمام این مدت فکرهایی در سرش بود که مو بر تن آدم راست می‌کند. اگر خدای بزرگ

اجازه این کار را به او داده، حتماً می خواهد مجازاتش کند. برادر سولومون، اگر مرا برسانی، دیگر راه می افتم.»

جونا گفت، «روزگار با بعضیها هیچ خوب تا نمی‌کند. یک ذره حال و حوصله برای آدم باقی نمی گذارد. آدم سگ باشد بهتر است. اما آنهایی که هنوز زنده اند بهتر است از این موضوع درسی بگیرند. یک وصیتنامه احمقانه برای هفت پشت این خانواده کافی است.»

سولومون گفت، «از خیلی راهها می شود حماقت به خرج داد. من پولم را برای کسی نمی‌گذارم که به هدرش بدهد، پولم را برای بچه نرهای افریقایی هم نمی‌گذارم. از فدرستونهایی خوشم می‌آید که فدرستون بار آمده اند، نه اینکه یک شبه فدرستون شده باشند.»

سولومون هنگامی که از جا برمی خاست تا خانم وال را به خانه برساند این سخنان کنایه‌آمیز را بر زبان آورد. برادر جونا می توانست سخنان نیشدارتری بر زبان آورد، اما اندیشید که رنجاندن مالک جدید استون کورت فایده‌ای ندارد، مگر اینکه اطمینان می یافت در این خانه با مهمان‌نوازی رو برو نخواهد شد.

آقای جاشوا ریگ نه تنها به این کنایه ها بی اعتنا می نمود، بلکه دگرگونی محسوسی در رفتارش پدیدار شد، به نزد آقای استندیش رفت و با خونسردی بسیار درباره مسایل حقوقی پرسشهایی مطرح کرد. صدای زیر و بلندی داشت و به لهجه ناخوشایندی سخن می‌گفت. فِرد، که دیگر از جاشوا خنده‌اش نمی‌گرفت، او را زشت‌ترین هیولایی می‌پنداشت که در عمرش دیده بود. اما فِرد احساس می‌کرد حالش چندان خوب نیست. جوراب‌فروش میدل مارچ منتظر فرصتی بود تا با آقای ریگ وارد گفتگو شود؛ هیچ معلوم نبود مالک جدید برای چند جفت پا جوراب ابریشمی نیاز داشته باشد. به هر حال به سود بیش از میراث می شد اطمینان کرد. وانگهی، جوراب‌فروش، به عنوان فرزند یکی از پسر عموهای پیتر فدرستون، آرامتر از آن بود که احساس کنجکاوی نکند.

آقای وینسی، پس از نخستین فوران خشم، خاموش و مغرور نشسته بود، چه یورش اندیشه های ناگوار نمی‌گذاشت از جایش برخیزد، تا اینکه متوجه شد همسرش

به نزد فِرد رفته و دست دردانه‌اش را به دست گرفته است و اشک می‌ریزد. بی درنگ از جا برخاست، پشت به مهمانان ایستاد و با صدای آهسته‌ای به همسرش گفت، «لوسی، ضعف نشان نده؛ خودت را جلوی اینها کوچک نکن.» و با صدای همیشگی خود افزود، «فِرد، برو بگو درشکه را حاضر کنند؛ دیگر نمی‌توانم وقتم را اینجا تلف کنم.»

مری گارت وسایلش را آماده کرده بود تا با پدرش به خانه برود. فِرد را در سرسرا دید و برای نخستین بار شهامت نگریستن به او را در خود یافت. چهره فرد رنگ باخته و پژمرده می‌نمود، از همان گونه رنگ باختگی که گاه بر چهره جوانان دیده می‌شود، و هنگام خداحافظی مری دست او را بسیار سرد یافت. دختر هم آشفته بود؛ می‌دانست، بی‌آنکه خود بخواهد، شاید نقش بزرگی در تغییر سرنوشت فِرد داشته است.

با لحن مهرآمیز و غمگینی گفت، «خداحافظ فِرد، شجاع باش. جداً معتقدم بدون این پول آدم بهتری می‌شوی. مگر به حال خود آقای فدرستون فایده‌ای داشت؟»

«گفتنش آسان است. حالا باید چکار کنم؟ مجبورم کشیش بشوم. (می‌دانست مری را خشمگین می‌سازد؛ باشد، پس خودش بگوید چکار باید بکنم.) و خیال می‌کردم می‌توانم فوراً پول پدرت را پس بدهم و قرضم را تصفیه کنم. و تو حتی صد پوند هم پس‌انداز نکرده‌ای. حالا چکار می‌خواهی بکنی، مری؟»

«معلوم است، هرچه زودتر کار دیگری پیدا بکنم. پدرم آن قدر پول در می‌آورد که بدون کمک من از بقیه نگهداری کند. خداحافظ.»

در زمان کوتاهی استون کورت از فدرستونهای قدیمی و مهمانان همیشگی خالی شد. از این پس بیگانه دیگری در حومه میدلَ مارچ مسکن می‌گزید، اما در مورد آقای ریگ فدرستون شمار کسانی که از پیامدهای حضورش در حوالی آن شهر احساس ناخشنودی می‌کردند بیشتر از کسانی بود که به روی آثار خوشایند آن حساب می‌کردند. هیچ کس روح پیامبرگونه‌ای نداشت که پیشاپیش احساس کند

درپی آمدن آقای ریگ چه پیشامدهایی روی خواهد داد.

اینک ناگزیرم به ذهنم فشار آورم تا بتوانم به موضوعی پیش‌پا افتاده حالتی عالی و غیرعادی بدهم. قیاس تاریخی شیوه مفیدی است. تنها ایراد مهمی که به آن گرفته می‌شود این است که شاید قصه‌گویی برای نقل همه رویدادها جای کافی نداشته باشد و یا از شرح جزئیات غافل شود، هرچند هم اطمینان داشته باشد آشنایی مردم با آنها بسیار آموزنده خواهد بود. آسانترین و کوتاهترین روشی که به نظرم می‌رسد این است: هرآنچه را درباره اشخاص عادی نقل کرده‌ام به دیده تمثیل بنگرید ــ چون همواره می‌توان داستانهای حقیقی را به شکل تمثیل نقل کرد و میمونی را بر جای فرمانداری مستبد یا فرمانداری را بر جای میمونی گذاشت ــ بدین ترتیب اگر در این کتاب خویها و رویدادهای زشتی در برابر دیدگانتان قرار می‌گیرند، می‌توانید آنها را تنها به طور مجازی به اشخاص غیرمعمولی نسبت دهید و خود را بزرگزادگان در حشر و نشر ببینید. از اینرو هنگامی که حقایقی درباره تن‌آسایان نادان بیان می‌کنم نیازی نیست یکسره اعیان و اشراف را از میدان خیال‌پردازیتان بیرون برانید؛ در آن هنگام می‌توانید اندوخته ناچیز تاجری ورشکسته را با افزودن صفرهای دلخواه به سطح معاملات تجاری بزرگ برسانید.

باید این را هم بیفزایم که هرگاه تاریخچه‌ای درباره زندگی روستایی خواندید که شخصیتهای آن از مقام معنوی بزرگی برخوردارند، مطمئن باشید که این تاریخچه به دوران پس از نخستین اصلاحات تعلق دارد، و خود می‌دانید، که پیتر فدرستون، با چندین ماه پیش از نخست‌وزیری لردگری به خاک سپرده شد.

فصل سی وششم

این مردان بزرگ، این روحهای بلند پرواز،
که باید خردمند باشند، سرشت غریبی دارند.

* * *

این جانهای بزرگ خوش دارند
در جایی باشند که بیش از همه جلوه کنند.
اینان، که خود را بسیار از ما بالا تر می‌دانند،
می پندارند همه گفته‌ها و کرده‌هایشان تحسین و احترام ما را برمی‌انگیزد،
و برای اینکه ستایشمان به نهایت برسد
می‌کوشند والا ترین و بزرگترین اندیشه‌هایشان را به نمایش بگذارند.

دانیل : تراژدی فیلوتاس

۳۶

آقای وینسی پس از شنیدن وصیتنامه در حالی که نگرشش نسبت به بسیاری از مسایل یکسره دگرگون شده بود به خانه بازگشت. وی مردی روشن‌بین بود، اما عادت داشت نظراتش را به شیوه‌ای غیرمستقیم بیان کند: هنگامی که از فروش نوارهای ابریشمی ناامید می‌شد، به مهتر ناسزا می‌گفت؛ هنگامی که شوهر خواهرش، بولسترود، آزرده‌اش می‌ساخت، درباره فرقه مِتُدیسم سخنان نیشداری بر زبان می‌آورد، اکنون هم با بیرون‌انداختن کلاهی گلدوزی شده از اتاق به سرسرا خشم ناگهانی خود را از تن آسانی فِرد نشان داد.

هنگامی که فِرد می‌خواست به اتاق خوابش برود، آقای وینسی گفت، «خوب، قربان، امیدوارم حالا دیگر تصمیم گرفته باشی ترم آینده به دانشگاه برگردی و لیسانست را بگیری. من تصمیمم را گرفته‌ام، بنابراین توصیه می‌کنم شما هم بی‌معطلی تصمیمت را بگیری.»

فِرد پاسخی نداد: سخت افسرده بود. (بیست و چهار ساعت پیش می‌پنداشت به جای اینکه در اندیشه کاری باشد، تا این هنگام مطمئن خواهد شد که نیازی به کار ندارد، به شکار روباه خواهد رفت، اسب شکاری درجه یکی خواهد داشت، سوار بر مادیانی زیبا به جنگل خواهد تاخت و همه به خاطر این کارها تحسینش خواهند کرد؛ افزون بر همه اینها، بی‌درنگ خواهد توانست بدهی آقای گارت را بپردازد، مری دیگر دلیلی برای رد کردن پیشنهاد ازدواجش نخواهد داشت.) و قرار

بود همه اینها را بی زحمت و بدون درس خواندن، تنها به عنایت خداوندی، که به شکل هوس مردی سالخورده تجلی می یافت، به دست آورد. اما اکنون، در پایان بیست و چهار ساعت، همه این امیدهای استوار واژگون شده بودند. در حالیکه خود این چنین رنج می‌کشید «از انصاف به دور بود» طوری با او رفتار کنند مثل اینکه تقصیر خود او بود. اما خاموش به اتاقش رفت، و مادرش به دفاع از او برخاست.

«وینسی، این قدر به بچه سخت نگیر. اگرچه آن پیرمرد بد ذات سرش کلاه گذاشت، اما باز هم بچه خوبی می شود ــ وگرنه چرا خدا به ما پسش داد. و من اسم این کار را دزدی می‌گذارم: درست مثل اینکه زمین را به او داده و پس گرفته باشد. خودش قول داد؛ گذاشت همه خیال کنند می خواهد زمین را به او بدهد، مگر این با وعده فرقی دارد؟ و می بینی که اول ده هزارپوند برایش وصیت کرد و بازپسش گرفت.»

«بازپسش گرفت! من که گفتم این پسرک شانس ندارد، لوسی. و تو همیشه لوسش می‌کنی.»

خانم وینسی، که باز به آسانی لبخند شاد بر لبانش می نشست، گفت، «خوب، وینسی، بچه اولم بود، وقتی به دنیا آمد خودت هم خیلی سر و صدا به راه انداختی. خیلی به او می بالیدی.»

«آدم از کجا بداند. بچه ها چطور از آب در می آیند؟ لابد، خیلی خنگ بودم.»

«اما کی بچه هایی به خوشگلی و خوبی بچه های ما دارد؟ فِرد از همه پسرهای دیگر بالاتر است؛ از حرف زدنش همه می فهمند که دانشگاه رفته. و روزاموند ــ کجا دختری مثل او پیدا می شود؟ در خانمی هیچ کس به پایش نمی رسد. آقای لایدگیت که با آدمهای مهم نشست و برخاست کرده، و خیلی جاها رفته، در همان نگاه اول عاشقش شد. البته من دلم نمی خواست روزاموند با او نامزد می شد. شاید در یکی از مسافرتها شوهر خیلی بهتری پیدا می‌کرد؛ مثلاً در خانه دوست همکلاسش، دوشیزه ویلوبی. قوم و خویشهای ویلوبی دست کمی از خانواده لایدگیت ندارند.»

«گورپدر قوم و خویشها! دیگر حالم از هرچه قوم و خویش است به هم می خورد. نمی خواهم دامادی داشته باشم که بجز قوم و خویش هیچ چیز خوبی دیگری ندارد.»

«ولی، عزیزم، خودت از این جریان خیلی خوشحال بودی. درست است، من این جا نبودم؛ اما روزاموند می‌گفت فوراً با نامزدیش موافقت کردی و تازه روزاموند از بهترین تترون و کتان برای خودش پارچه خریده تا زیرپیراهنی بدوزد.»

«من که اجازه ندادم. امسال این پسره بد ذات و تنبل این قدر خرج روی دستم گذاشته که دیگر پول لباسهای عروسی را ندارم بدهم. بازار خیلی کساد است، همه دارند ورشکست می شوند؛ و خیال نمی‌کنم لایدگیت آهی در بساط داشته باشد. با عروسیشان موافقت نمی‌کنم. صبر کنند، همانطور که ما هم صبر کردیم.»

«وینسی، روزاموند خیلی به دل می‌گیرد، و می دانی که خودت نمی توانی روی حرفش حرف بیاوری.»

«بله که می توانم. هرچه که این نامزدی زودتر به هم بخورد بهتر است. خیال نمی‌کنم لایدگیت هیچ وقت بتواند پول در بیاورد. فقط برای خودش دشمن درست می‌کند؛ همه دار و ندارش همین است.»

«اما، عزیزم، آقای بولسترود خیلی برایش احترام و ارزش قایل است. حتماً از این وصلت خوشحال می شود.»

«به گورپدرش می خندد! او که نمی خواهد خرجشان را بدهد. و اگر لایدگیت خیال می‌کند پول می دهم خانه شانرا رو به راه کند، کور خوانده است. همین روزها مجبور می شوم از اسبهایم دست بردارم. بهتر است همه این چیزهایی را که گفتم به رزی بگویی.»

بسا اوقات آقای وینسی چنین رویه‌ای را درپیش می‌گرفت ــ ناسنجیده و با خوشرویی رضایتش را نشان می داد، پس از مدتی در می یافت ناسنجیده رفتار کرده است، آنگاه وظیفه ناخوشایند پس گرفتن رضایتش را به عهده دیگران می‌گذاشت. اما، خانم وینسی، که هرگز خوش نداشت با شوهرش به مخالفت برخیزد، در

نخستین فرصت روزاموند را در جریان گذاشت. روزاموند، که زیرپیراهنی دوخته‌ای را به دقت وارسی می‌کرد، خاموش ماند، و سرانجام گردن خوش‌تراشش را به گونه‌ای برگرداند که تنها تجربه می‌توانست به شما بفهماند معنایی جز گردنکشی ندارد.

مادرش به مهربانی و احترام گفت، «عزیزم، حالا چه می‌گویی؟»

«پاپا این حرفها را از ته دل نمی‌زند. خودش همیشه گفته دلش می‌خواهد زن کسی بشوم که دوستش دارم. من هم زن آقای لایدگیت می‌شوم. هفت هفته است پاپا به نامزدی ما رضایت داده. و من امیدوارم بتوانیم خانه خانم برتن را اجاره کنیم.»

«خوب، عزیزم، رام کردن پدرت را به عهده خودت می‌گذارم. تو خودت می‌توانی همه را رام کنی. اما اگر بخواهیم پارچه گلدار رومیزی بخریم، فکر می‌کنم مغازه سدلر از همه جا بهتر باشد ــ بهتر از مغازه هاپکینز است. گرچه، خانه خانم برتن خیلی بزرگ است؛ خیلی دلم می‌خواهد خانه بزرگی داشته باشی، اما این خانه خیلی اثاث لازم دارد ــ فرش و این جور چیزها، علاوه بر ظروف نقره و بلور. و پدرت هم می‌گوید غیر ممکن است برای این چیزها پول بدهد. فکر می‌کنی آقای لایدگیت از پدرت توقع دارد؟»

«امکان ندارد از او بپرسم. خودش می‌داند چکار می‌کند.»

«اما، عزیزم، شاید انتظار داشته پدرت کمکش کند، و همه ما خیال می‌کردیم به تو هم مثل فِرد ارث خوبی می‌رسد؛ وضع خیلی خراب است؛ حالا که فِرد بیچاره این طور ناامید شده، فکر هیچ چیز خوشحالم نمی‌کند.»

«ماما، این موضوع به ازدواج هیچ ربطی ندارد. فِرد باید از تنبلی دست بردارد. می‌خواهم بروم طبقه بالا این زیرپیراهنی را به خانم مورگان نشان بدهم؛ خیلی خوب حاشیه دوزی می‌کند. حالا حتماً مری گارت هم می‌تواند برایم خیاطی بکند. خیاطیش عالی است؛ قشنگ‌ترین چیزی که در مری سراغ دارم. خیلی دلم می‌خواهد همه زیرپیراهنهای تترونم دو درزه بشود. این هم خیلی وقت می‌گیرد.»

اطمینان خانم وینسی که روزاموند می‌تواند پدرش را نرم کند چندان بی اساس

نبود. آقای وینسی، بجز در مورد مهمان‌نوازی و شکارش، با وجود همه طوفانهایی که به راه می انداخت، همان قدر می توانست قدرت‌نمایی کند و آزادی عمل داشته باشد که وزیران؛ مانند همه مردان خوش آب و رنگ و آسایش‌طلب، در برابر فشارهای خارجی یارای پایداری نداشت، و آن فشار خارجی که روزاموند نامیده می شد سخت پر زور بود ـــ آن هم تنها به زور آن پافشاری مداوم و ملایمی که ماده‌ای سفید، نرم و جاندار را قادر می سازد به صخره‌ای سخت نفوذ کند. و پاپا صخره نبود: تنها ماده سخت وجودش انگیزه‌های متناوبی بودند که گاه عادت خوانده می شوند، و این انگیزه برای دست‌زدن به تنها عمل قاطع در مورد نامزدی دخترش مناسب نبود ـــ یعنی، تحقیق درباره وضع مالی لایدگیت، اعلام ناتوانی خودش در دادن جهیزیه، مخالفت با ازدواجی شتابزده یا نامزدی زیاد طولانی. گفتن این سخنان آسان است، اما تصمیم ناخوشایندی که در ساعات سرد بامدادی گرفته می شود همچون یخبندان سحرگاهی در برابر شرایط نامساعد فراوانی قرار می‌گیرد و به ندرت تاب گرمای روز را می آورد. شیوه گفتار غیر مستقیم و مؤثری که آقای وینسی به آن گرایش داشت در این مورد با موانعی برخورد می‌کرد؛ لایدگیت مرد مغروری بود و گفتن سخنان کنایه‌آمیز به او خالی از خطر نبود، پرت‌کردن کلاه که دیگر جای خود داشت. آقای وینسی ترس آمیخته به احترامی به او احساس می‌کرد، اندکی به خود می بالید که این مرد می خواهد با روزاموند ازدواج کند، و در حالی که وضع مالی خودش چندان تعریفی نداشت به پرس و جو درباره وضع مالی او رغبتی احساس نمی‌کرد، می ترسید که لایدگیت با تحصیلات و تربیت خانوادگی بسیار بهتر خود او را در گفتگو شکست دهد،و اندکی از انجام کاری که ممکن بود برخلاف میل دخترش باشد می ترسید. نقشی که آقای وینسی ترجیح می داد بازی کند نقش میزبان گشاده‌دستی بود که هیچ کس او را ملامت نمی‌کند. در نیمه نخست روز، کار تجاری هرگونه برگشت از تصمیم قبلی را مانع می شد، و در نیمه دوم مهمانی شام، شراب، بازی ویست و خوشی همگانی. و در خلال این مدت هر یک از ساعات لایه نازکی برجای می‌گذاشتند، و رفته رفته دلیل نهایی برای دست روی دست گذاردن را فراهم می ساختند ـــ یعنی، دست به

عمل زدن دیگر بسیار دیر شده بود.

دلداده پسند افتاده بیشتر شبهایش را در خانه وینسیها می گذراند، و گونه ای عشقبازی، بی اعتنا به کمک مالی پدرزن یا درآمد داماد آینده درپیش چشمان آقای وینسی در جریان بود. عشقبازی دو دلداده جوان ــ آن تارهای نازک و درهم تنیده! که حتی دشوار می توان دیدشان به چه نقاطی می چسبند ــ از کجا پرتاب می شوند: تماس زودگذر نوک انگشتان، پرتویی آنی ازچشمانی آبی به چشمانی سیاه، جمله های نیمه تمام، تغییر اندک گونه ها و لبها، و لرزشهای سخت خفیف. این تار خود از باورهای خود جوش و شادیهای توصیف ناپذیر، کشش جانی به سوی جانی دیگر، اندیشه های واهی درباره کامل بودن دیگری، و اعتماد بیکران تشکیل می شود. و لایدگیت، به رغم تجربه ای که می پنداشت از ماجرای لور به دست آورده است، این تارها را با شتابی شگفت انگیز از قلبش می تنید ــ همچنین به رغم همه دانشش درباره علم پزشکی و زیست شناسی ــ چه می گویند آزمایش به روی ماهیچه ها یا چشم و سایر تحقیقات علمی با عشق شاعرانه بیشتر ناسازگارند تا کند ذهنی ذاتی یا علاقه شدید به ادبیات مبتذل. روزاموند چه؟ بسان نیلوفر آبی از زندگی پر و سرشار خویش در شگفت بود، او هم با پشتکار فراوان تار می تنید. همه این تار دوگانه در اتاق پذیرایی، در کنجی که پیانو قرار داشت، تنیده می شد، با همه نازکی خود، تابش روشنایی از آن رنگین کمانی می ساخت، که بسیاری، از جمله آقای فیربرادر، می توانستند ببینندش. بی آنکه نیاز به اعلام رسمی باشد همه اهالی میدل مارچ می دانستند آقای لایدگیت و خانم روزاموند نامزد شده اند.

عمه بولسترود باز نگران به جنب و جوش افتاد، اما این بار با برادرش به گفتگو پرداخت، و برای اینکه از سبکسری زن برادرش در امان باشد به این منظور به دفتر کارخانه رفت. پاسخهای برادرش قانع کننده نبودند.

آقای وینسی تندخویی محیط کارش را داشت، و خانم بولسترود چشمانش را با حالتی جدی به او دوخت و گفت، «والتر، یعنی تو گذاشته ای این ماجرا ادامه پیدا کند بدون اینکه درباره وضع مالی آقای لایدگیت تحقیق کنی؟ فکرش را کرده ای دختری که در ناز و نعمت ــ متأسفانه به روشی دنیوی ــ بزرگ شده ــ با

درآمد کم چطور می خواهد زندگی کند؟»

«آه، گورپدرش، هاریت! مگر می توانم جلوی جوانهای غریبه را بگیرم و نگذارم به این شهر بیایند؟ مگر از دست من کاری ساخته است؟ مگر شما در خانه‌تان را به روی لایدگیت بستید؟ بولسترود از همه بیشتر کمکش کرده است. من هیچوقت درباره این جوان هیاهو به راه نینداختم. باید بروی با شوهرت در این باره حرف بزنی، نه من.»

«واقعاً که، والتر، چطور می توانی تقصیر را به گردن آقای بولسترود بیندازی؟ مطمئنم هیچ دلش نمی خواست این دو نفر نامزد بشوند.»

«آه، اگر بولسترود دستش را نمی‌گرفت، محال بود من به خانه‌مان دعوتش کنم.»

«آخر تو دعوتش کردی فِرد را معالجه کند، و باید به این خاطر خدا را شکر کنی» ــ خانم بولسترود به آسانی سر نخ موضوع را گم کرد.

«راستش نمی دانم باید شکر کنم یا نه. فقط می دانم خیلی نگران خانواده هستم، هاریت، وقتی شوهر نکرده بودی، من از هیچ چیز برایت مضایقه نمی‌کردم، برادر خوبی بودم، و باید بگویم شوهرت آن طور که باید با ما رفتار دوستانه ای ندارد.» آقای وینسی به فرقه یسوعی تعلق نداشت، اما هیچ عضوی از این فرقه نمی توانست به مهارت او موضوع صحبت را تغییر دهد. هاریت، به جای سرزنش کردن برادرش ناگزیر شد از شوهرش دفاع کند، و گفتگویشان همانقدر از نقطه آغازش تفاوت داشت که مشاجره لفظی آقای بولسترود و برادر زنش در یکی از جلسات کلیسا چند روز پیش از این.

خانم بولسترود گله گذاریهای برادرش را برای شوهرش بازگو نکرد، اما همان شب خبر نامزدی لایدگیت و روزاموند را به او داد. شوهرش چندان علاقه ای به این موضوع نشان نداد، و تنها با لحنی بی تفاوت درباره خطراتی که یک پزشک را در آغاز حرفه اش تهدید می‌کند و درباره مآل اندیشی سخنانی بر زبان آورد.

خانم بولسترود، که میل داشت همدردی شوهرش را برانگیزد، گفت، «باید برای آن دختر بی فکر دعا کنیم ــ با این وضعی که بارش آورده‌اند.»

«حقیقتاً هم، عزیزم. آنهایی که زندگی دنیوی ندارند برای جلوگیری از خطاهای اشخاصی که سرسختانه به این دنیا چسبیده‌اند کار دیگری از دستشان ساخته نیست. درباره خانواده برادرت ما هم باید خودمان را عادت بدهیم همین کار را بکنیم. کاش آقای لایدگیت با برادرزاده‌ات وصلت نمی‌کرد، اما روابط من با او به استفاده از استعدادهایش در راه رضای خدا بر طبق احکام و دستورات الهی محدود می شود.»

خانم بولسترود دیگر در این باره سخنی بر زبان نیاورد، و احساس ناخشنودی خود را به کمبود معنویت نسبت داد. وی اعتقاد داشت شوهرش از جمله مردانی است که پس از مرگش باید زندگینامه‌شان نوشته شود.

اما خود لایدگیت، پس از اینکه به درخواست ازدواجش پاسخ مثبت داده شد، آماده بود همه پیامدهایی را که می‌پنداشت با روشنی می بیند بپذیرد. «مسلماً باید تا سال دیگر، شاید حتی تا شش ماه دیگر عروسی کنم. این مخالف تصمیمات گذشته‌ام است، اما جلوی نقشه‌هایم را نمی‌گیرد؛ کارهایم را با شرایط جدید تطبیق می دهم. البته که باید بر طبق رسوم معمول مقدمات ازدواج را فراهم کنم. به جای این چند اتاق باید خانه‌ای اجاره کنم.» و چون روزاموند از خانه خانم برتن تعریف کرده بود، پس از مرگ این خانم و تخلیه خانه، لایدگیت بی درنگ متوجه شد وقرارداد اجاره آنرا امضاء کرد.

این کار را بسیار بی اعتنا انجام داد، مانند زمانی که به خیاطش درباره وسایل لازم برای لباسی کامل، بی آنکه درباره مصرفانه بودن آن بیندیشد، دستوراتی می داد. برعکس، هرگونه خودنمایی در خرج پول را خوار می داشت؛ حرفه‌اش او را با تمام درجات فقر آشنا کرده بود، و به خاطر کسانی که سختیهای زیادی را تحمل می‌کردند رنج بسیار می برد. هرگاه بر سر میزی دعوت می شد که نمکدانش شکسته بود هیچ به روی خود نمی آورد، از یک مهمانی شام با شکوه تنها همین را به یاد می آورد که مردی در آنجا بسیار خوب صحبت می‌کرد. اما هرگز به ذهنش هم راه نمی یافت که طرز زندگیش با آنچه خود معمولیش می خواند تفاوت داشته باشد و بدون لیوانهای سبز برای شراب سفید آلمانی و تشریفات بی نقص زندگی کند.

گرچه با تئوریهای داغ فرانسوی آشنا شده بود، اما هیچ بوی سوختگی از او به مشام نمی رسید. هنگامی که دلبستگیمان به اثاثیه خانه، مهمانیهای شام، و نشانه های خانوادگیمان پیوندمان را به طرزی ناگسستنی با نظام موجود حفظ می‌کنند، می توانیم بی هیچ گونه آسیبی با عقاید افراطی سر و کار داشته باشیم. و لایدگیت گرایشی به نظرات افراطی نداشت؛ به دکترینهای پابرهنگان بی علاقه بود، چه در مورد کفشهای خود وسواس نشان می داد؛ درباره هیچ چیز بجز اصلاحات پزشکی و انجام کشفیات عقاید رادیکال نداشت. در باقی زمینه های زندگی با روشی موروثی گام برمی داشت ـــ تا اندازه‌ای به خاطر آن غرور شخصی و خودپرستی نادانسته که عامیگری نامش گذاشتم و تا اندازه،به خاطر آن سادگی که از اشتغال به عقاید علمی مورد علاقه سرچشمه می‌گرفت.

هرگونه جدال درونی که لایدگیت درباره پیامدهای این نامزدی ناگهانی داشت درپیرامون کمی وقت دور می زد نه پول. مسلماً، دلباختگی و مدام به دیدار کسی شتافتن که انتظارش را می‌کشید و هر بار از آنچه به خاطر می آورد زیباتر می نمود جلو استفاده دقیق از ساعات فراغت را می‌گرفت و در خلال این مدت امکان داشت «آلمانی سختکوشی مسئله بزرگ و مهم را کشف کند.» یکی از استدلالهایی که برای به عقب‌انداختن ازدواج به کار می برد همین بود. روزی آقای فیربرادر به اتاقش آمد تا تعدادی از جانوران ذره‌بینیش را زیر میکروسکوپ او، که بهتر از مال خودش بود، تماشا کند، و چون میز کار لایدگیت را پوشیده از وسایل و نمونه های آزمایشگاهی درهم ریخته دید، گفت، «ایروس، خدای عشق، رو به انحطاط گذارده است؛ نخست نظم و هماهنگی برقرار ساخت، اکنون هرج و مرج را باز می گرداند.»

لایدگیت، که میکروسکوپ را میزان می‌کرد، ابرو بالا انداخت و لبخندی زد «بله، در بعضی مراحل. اما بعد از آن نظم بهتری برقرار می شود.»

«به همین زودیها؟»

«جداً امیدوارم. این بلا تکلیفی همه وقتم را تلف می‌کند، بخصوص برای کسی که طرحهایی دارد و هر لحظه از وقتش را باید به حساب بیاورد. مطمئنم

ازدواج برای مردی که می خواهد مرتباً کار کند بهترین چیز است. آن موقع همه چیز در خانه برایش فراهم است ــ مسایل شخصی فکرش را زیاد ناراحت نمی کند ــ آرامش و آزادی دارد.»

«واقعاً مردکهٔ خوش‌شانسی هستی، به تو حسودیم می شود، دورنمای خوبی جلو رویت داری ــ روزاموند، آرامش و آزادی. مرا بگو که هیچ چیز ندارم بجز پیپم و جانوران ذره بینیم. خوب، حاضری؟»

لایدگیت به کشیش نگفت به دلیل دیگری هم می خواهد دوران نامزدیش را کوتاه کند. با وجود شراب عشقی که در رگهایش می دوید، از درآمیختن با مهمانان خانه وینسی و شرکت در شایعه‌پراکنی میدل مارچی، خوشرویی مداوم، بازی ویست، از این همه بیهوده گذرانی دلگیر و آزرده بود. هنگامی که آقای وینسی با نادانی و قاطعیت درباره مسایل حکم می داد، به ویژه درباره آن مشروباتی که بهترین ترشی جسم می نامیدشان، و انسان را از اثرات هوای بد حفظ می‌کردند، ناگزیر بود با احترام به سخنانش گوش فرا دهد. خانم وینسی به هیچ رو گمان نمی برد صراحت و ساده دلیش پسند خاطر داماد آینده اش نیست و او را می آزارد؛ و لایدگیت ناگزیر بود به خود اعتراف کند از لحاظ خانواده روزاموند خود را به سطح پایین‌تری می آورد. اما آن موجود بسیار زیبا خود به همین خاطر رنج می‌کشید و با این اندیشه که پس از ازدواج سرانجام به آرزویش می رسد و ارتقاء مقام می یابد به خود تسلی می داد.

شبی پس از اینکه لایدگیت در کنار روزاموند نشست و به دقت به چهره اش نگریست، با لحنی سخت مهرآمیز گفت، «عزیزم!...»

اما نخست باید بگویم او را در اتاق پذیرایی تنها یافته بود. از پنجره‌های بزرگ و قدیمی، تقریباً به اندازه دیوار سراسر یک سوی اتاق، بوهای خوش تابستانی باغچه به اتاق می آمد. پدر و مادرش به مهمانی، و بقیه با نخستین شب‌پره‌ها از خانه بیرون رفته بودند.

«عزیزم! چشماهایت سرخ است.»

«راستی؟ نمی دانم برای چه.» روزاموند عادت نداشت با کسی درد دل کند.

تنها پس از خواهش فراوان با وقار و متانت از خواسته ها یا غمهایش سخن به میان می آورد.

لایدگیت، که دستش را به مهربانی روی دستان او می‌گذاشت، گفت، «مثل اینکه می توانی از من پنهانش کنی! مگر یک قطره کوچک روی آن مژه ها نمی بینم؟ موضوعی ناراحتت کرده، و به من نمی‌گویی. این رسم دوست داشتن نیست.»

«حرف زدن درباره چیزی که تو نمی توانی تغییرش بدهی چه فایده دارد؟ همان چیزهای همیشگی؛ شاید تازگیها کمی بدتر شده اند.»

«ناراحتیهای خانوادگی. حرف بزن، نترس. خودم می توانم حدس بزنم.»

«پاپا تازگیها خیلی زود عصبانی می شود. فِرد عصبانیش می‌کند، همین امروز صبح باز با هم بگو مگو کردند چون فِرد می خواهد همه تحصیلاتش را ندیده بگیرد و کاری کند که در شأنش نیست. بعلاوه...»

روزاموند درنگ کرد، گونه هایش گلگون شد. لایدگیت از روز نامزدیشان هرگز او را ناراحت ندیده بود، و هرگز مانند این لحظه به او عشق نورزیده بود. لبهای او را به آرامی بوسید تا به حرف بیاوردش.

«احساس می‌کنم پاپا زیاد از نامزدی ما راضی نیست؛ و دیشب می‌گفت حتماً با تو حرف می زند و می‌گوید باید از تصمیم خودمان برگردیم.»

لایدگیت با لحنی تند، کم و بیش خشمناک گفت، «تو چه؟ دست برمی داری؟»

روزاموند، که آرامش خود را باز یافته بود، پاسخ داد، «هیچ وقت از کاری که تصمیم به انجامش گرفته ام دست برنمی دارم.»

لایدگیت باز او را بوسید و گفت، «خدا حفظت کند!» این عزم راسخ در مورد امری بجا به راستی پرستیدنی می نمود. «دیگر خیلی دیر شده است، پدرت نمی تواند بگوید نامزدیمان را به هم بزنیم. به سن قانونی رسیده ای، و می توانی مال من بشوی. اگر ناراحتت می‌کنند ــ بهتر است زودتر عروسی کنیم.»

پرتو شادی از چشمان آبی به چشمان سیاه تابید، و تلألؤ آن گویی سراسر آینده

لایدگیت را با آفتابی ملایم روشن ساخت. خوشبختی ایده‌آل (از آن گونه که در هزار و یکشب توصیف می شود، و در آن مرد از کار و تلاش در کوچه پر همهمه پا به بهشتی می‌گذارد که همه چیز در اختیارش است و کسی توقعی از او ندارد.) تنها پس از یکی دو هفته انتظار دست‌یافتنی می نمود.

با پافشاری و شور و شوق گفت، «برای چه عروسیمان را عقب بیندازیم؟ حالا که خانه را اجاره کرده‌ام؛ همه چیزهای دیگر را می شود خیلی زود آماده کرد— مگر نه؟ تو که ناراحت نمی شوی لباسهای تازه نداشته باشی. می توانیم بعد از عروسی بخریمشان.»

روزاموند از این گفته بی ربط خنده‌اش گرفت و چال گونه هایش را عمیق‌تر از هر گاه به نمایش گذاشت. «شما مردهای باهوش چه حرفهای عجیبی که نمی زنید! اولین بار است می شنوم لباسهای عروسی را می شود بعد از عروسی خرید.»

لایدگیت از سویی پنداشت روزاموند می خواهد با لوندی آزارش دهد و از سوی دیگر ترس برش داشت که مبادا از ازدواج شتابزده واهمه دارد. «تو که نمی خواهی به خاطر لباس مرا چند ماه در انتظار بگذاری؟ یادت باشد، ما امید سعادتی بزرگتر از این حرفها را داریم— همیشه پهلوی هم هستیم، دیگر به دیگران وابسته نیستیم، و هر طور که دلمان بخواهد زندگی می‌کنیم. یا الله، عزیزم، بگو که به زودی مال من می شوی.»

لحن لایدگیت حالت جدی لابه‌آمیزی داشت، گویی می ترسید روزاموند به بهانه های خیالی ازدواجشان را به عقب بیندازد. روزاموند هم حالتی جدی، و اندکی اندیشناک به خود گرفت؛ در حقیقت، مشکلات پیچیده بسیاری، نظیر توردوزی، حاشیه دوزی زیر دامنی و جوراب‌بافی و غیره را از ذهن می‌گذراند تا بتواند دست کم پاسخ تقریبی به او بدهد.

لایدگیت دست او را رها کرد تا به مهربانی بازویش را به دور شانه‌اش بگذارد. «روزاموند، ترا خدا بگو شش هفته بس است.»

روزاموند دستی به موهایش کشید و گردنش را با حالتی اندیشناک به یک سو

گرفت. «باید ملحفه‌ها و اثاثیه را آماده کرد. با اینحال، وقتی در مسافرت هستیم ماما می تواند به این کارها برسد.»

«بله، البته. باید یکی دو هفته‌ای به مسافرت برویم.»

روزاموند به لباسهایی می اندیشید که برای مهمانی شبانه سر گودوین لایدگیت تهیه دیده بود، و از مدتها پیش این امید را در دل می‌پروراند که دست کم بخشی از روزهای خوش ماه عسلش را در خانه او بگذراند، حتی اگر معرفی به عمویی را که دکتر الهیات بود به وقت دیگر می‌گذاشت (این مقام جدی هم هنگامی که پشتوانه خویشاوندی داشت، خوشایند بود). با نگاهی آمیخته به سرزنش و حیرت به دلدارش نگریست و گفت، «آه، یکی دو هفته خیلی کم است!» و لایدگیت بی درنگ دریافت که روزاموند می خواهد دوران شیرین تنهایی دوگانه را به درازا بکشاند.

«هرچه تو بگویی، عزیزم، فقط روزش را معین کن. اما بیا تصمیم قطعی بگیریم تا دیگر بی جهت ناراحتی نکشی. شش هفته! به نظر من کافی است.»

«البته می توانم ترتیبی بدهم که کارها تندترپیش برود. پس، تو خودت به پاپا می‌گویی؟ فکر می‌کنم بهتر است برایش نامه بنویسی.» سایه شرم برچهره‌اش نشست و با همان حالتی به لایدگیت نگریست که گلهای باغچه در روشنایی غروب به ما می نگرند. آیا در میان آن گلبرگهای لطیف که با رنگهای تند می درخشند و نفس می‌کشند، روحی نیمه پری، نیمه کودک، ناتوان از گفتار، جای ندارد؟

لایدگیت با لبهایش لاله گوش و تکه‌ای از گردن او را که در زیر آن قرار داشت لمس کرد، مدتی خاموش نشستند، و دقایق بسان جویباری که خورشید بر آن بوسه می زد غلغل کنان از کنارشان گذشت.

روزاموند می اندیشید «هیچ کس به اندازه من عاشق نیست.» و لایدگیت می اندیشید «پس از آن همه اشتباهات دیوانه‌وار و زود باوری احمقانه سرانجام زن کاملی یافته‌ام.» با چشم خیال دورانی را می دید که از مهر و دلبستگی همسری زیبا برخوردار می شد، از مهر موجودی با فرهنگ که به اندیشه های والا و کارهای ارزشمند شوهرش حرمت می‌گذاشت و هرگز سد راه آنها نمی شد، در خانه و حسابها

به طرز معجزه‌آسائی نظم برقرار می ساخت، با این همه هر لحظه آماده بود انگشتانش را بر سیمهای عود بکشد و زندگی را به افسانه‌ای عاشقانه تبدیل کند، تا حدی که به راستی برای زنی ضروری بود، و نه سر مویی بیشتر، تحصیل کرده بود— از اینرو زنی رام و فرمانبردار، و آماده برای اجرای فرامین مردانه. اکنون روشنتر از هرگاه می دید چه اشتباه می‌کرد می خواست مدت زیادی مجرد بماند: «ازدواج نه تنها مانع کارم نخواهد شد بلکه باعث پیشرفتش هم خواهد شد.» و روز بعد هنگامی که همراه بیماری به براسینگ می رفت، تصادفاً چشمش به یک سرویس غذاخوری افتاد که بسیار با سلیقه اش می خواند، از اینرو بی درنگ آنرا خرید. انجام چنین کارهایی در وقت صرفه جویی می‌کرد، و لایدگیت از ظروف زشت نفرت داشت. سرویس غذاخوری گرانبها بود، اما شاید ظروف می بایستی هم گران باشند. تهیه اثاثیه خانه گران تمام می شد، اما تنها یک بار به این کار نیاز بود.

هنگامی که لایدگیت شرحی از این خرید خود داد، خانم وینسی گفت، «حتماً قشنگ است. درست همان چیزی که رزی باید داشته باشد. خدا کند نشکنند!»

«آدم باید خدمتکاری بگیرد که ظرف نشکند.» (بدیهی است این استدلالی بدون در نظر گرفتن پیامدهای احتمالی بود. اما در آن دوران مردان اهل علم کم و بیش بدین گونه استدلال می‌کردند.)

البته نیازی نبود هیچ مسئله‌ای را برای ماما، که به آسانی نظرات ناشاد را نمی‌پذیرفت، مطرح کرد، از آنجا که زن خوشبختی بود هیچ احساسی بجز غرور نسبت به ازدواج دخترش نداشت. اما روزاموند می دانست که لایدگیت باید برای این موضوع به پاپا نامه بنویسد. و صبح روز بعد، هنگامی که پاپا پیاده به کارخانه می رفت، روزاموند هم همراهش رفت و به او گفت آقای لایدگیت می خواهد ازدواج زود سر بگیرد.

آقای وینسی گفت، «چرند نگو، عزیزم. با چه پولی می خواهد زن بگیرد؟ بهتر است این نامزدی را به هم بزنی. قبلاً هم واضح و آشکار این را به تو گفتم. اگر می خواستی بروی زن یک مرد فقیر بشوی برای چه این همه خرج تحصیلت

کردم؟ هیچ پدری طاقت دیدنش را ندارد.»

«پاپا، آقای لایدگیت فقیر نیست. جواز کسب دکترپیکاک را خریده، که می‌گویند هشتصد نهصد پوند می ارزد.»

«چه مزخرفاتی! جواز کسب خریدن به چه درد می خورد؟ درست مثل این است که آدم پرستوهای سال آینده را بخرد. همه از میان انگشتانش فرار می‌کنند.»

«برعکس، پاپا، روز به روز کارش بیشتر می‌گیرد. می دانی که حالا دیگر دکتر خانوادگی چتامها و کازوبن است.»

«امیدوارم ملتفت باشد، با این بدشانسی که فِرد آورده، وپارلمان دارد منحل می شود، و کارگران ماشینها را می شکنند، و انتخابات نزدیک است... من پولی ندارم جهیزیه بدهم.»

«پاپا جان! این موضوع چه ربطی به ازدواج من دارد؟»

«خیلی هم ربط دارد! همه ما ممکن است ورشکست بشویم ــ مملکت وضع بدی دارد! بعضیها می‌گویند دنیا دارد به آخر می رسد، به جان خودم من هم همین خیال را می‌کنم. به هر حال، حالا اصلاً موقعش نیست از سرمایه ام پول برداشت کنم، و دلم می خواهد لایدگیت این را بداند.»

«پاپا، مطمئنم او هیچ چنین توقعی ندارد. آن قدر قوم و خویشهای مهمی دارد؛ حتماً ترقی می‌کند. فعلاً سرگرم کشفیات علمی است.»

آقای وینسی خاموش ماند.

«پاپا، نمی توانم از تنها امید خوشبختیم دست بکشم. آقای لایدگیت مرد فهمیده‌ای است. هرگز نمی توانستم مردی را دوست داشته باشم که مرد فهمیده و تربیت شده‌ای نباشد. شما که دلتان نمی خواهد من هم مثل آرابلا هاولی سل بگیرم. و خودتان می دانید من هیچوقت از تصمیمم برنمی‌گردم.» پاپا باز هم چیزی نگفت.

«پاپا، قول بدهید با خواست ما مخالفت نمی‌کنید. ما هیچ وقت از همدیگر دست نمی‌کشیم، و خودتان می دانید که همیشه با نامزدیهای طولانی مخالف بوده اید.»

روزاموند بر این روال مدتی پافشاری کرد تا اینکه آقای وینسی گفت، «باشد، باشد، بچه‌جان، اول باید برای من نامه بنویسد تا بتوانم جوابی به او بدهم،» و روزاموند اطمینان یافت که حرف خود را به کرسی نشانده است.

آقای وینسی درپاسخ لایدگیت نوشت که باید خودش را بیمه عمر کند— دستوری که بی‌درنگ پذیرفته شد. بیمه عمر به راستی فکری اطمینان‌بخش بود، اما نه کافی. هرچند، چنان می‌نمود که راه را برای ازدواج روزاموند هموار کرد، و خریدهای لازم با شور و شوق در جریان بود. گرچه، نه بدون رعایت جوانب احتیاط. عروسی (که می‌خواهد به دیدار با رونقی برود) باید چند دستمال جیب درجه یک داشته باشد، که از نیم دوجین دیگر کمتر نمی‌تواند باشد، اما روزاموند رضایت داد از بهترین نوع برودوری دوزی صرفنظر کند. لایدگیت هم، که می دید اندوخته هشتصد پوندیش پس از آمدن به میدل مارچ بسیار کاهش یافته است، هنگامی که به براسینگ رفته بود تا قاشق و چنگال بخرد در برابر وسوسه خرید بشقابی با نقش و نگارهای قدیمی مقاومت کرد. مغرورتر از آن بود که تصور کند آقای وینسی برای تهیه اثاثیه پولی در اختیارش خواهد گذاشت؛ گرچه، لازم نبود پول همه چیزها را همان موقع پرداخت، و برخی از صورتحسابها را می شد برای آینده گذاشت، با این همه وقت را با حدس و گمان در این باره تلف کرد که پدر زنش چه مبلغی پول به عنوان جهیزیه خواهد داد تا پرداخت این صورتحسابها آسان شود. قصد نداشت ولخرجی کند، اما چیزهای ضروری باید خریده می شد، و خریدن جنس بد از صرفه‌جویی به دور بود. این مسایل چندان اهمیت نداشتند. لایدگیت پیشاپیش می دید که تنها حرفه‌اش و علم هدفهایی هستند که با عشق و شور به دنبالشان خواهد رفت، اما به تصور هم نمی‌گنجید در خانه ای نظیر آنچه رنچ در آن به آزمایش می‌پرداخت به دنبال علم و دانش برود— خانه ای که همه درهایش چهار طاق باز بودند، رومیزی کهنه، و لباس بچه ها کثیف بود، و غذای فقیرانه شان را با چنگالهای دسته سیاه و در بشقابهای چینی ارزانقیمت می خوردند. اما آنوقت همسر رنچ زن بیحال و تنبلی بود که خود را در شال بزرگی می‌پیچید، و رنچ از قرار شریک زندگی خوبی انتخاب نکرده بود.

روزاموند هم به سهم خود سخت سرگرم خیالبافی بود، اما نیروی تشخیص تیز و تقلیدش به او هشدار می داد که ناشیانه رؤیاهایش را آشکار نسازد.

یک روز، هنگامی که درباره سفر ماه عسلشان گفتگو می‌کردند، روزاموند گفت، «خیلی دلم می خواهد با خانواده‌ات آشنا بشوم، شاید موقع برگشتن از راهی بیاییم که بتوانیم سری به آنها بزنیم. کدام یک از عموهایت را بیشتر دوست داری؟»

«فکر می‌کنم، عمو گودوین. پیرمرد خوشقلبی است.»

«وقتی بچه بودی همیشه در خانه او در کوآلینگهام زندگی می‌کردی، نه؟ خیلی دلم می خواهد آن جا و همه چیزهایی را که با آنها سر و کار داشتی ببینم. می داند می خواهی عروسی کنی؟»

لایدگیت در صندلیش جابجا شد، دستی به موهایش کشید و با بی اعتنایی گفت، «نه.»

«ای برادرزاده شیطان و وظیفه‌نشناس چرا برایش نامه نمی نویسی و خبرش را نمی دهی؟ شاید از تو بخواهد مرا به کوآلینگهام ببری؛ و آنوقت می توانی همه جای ملک را به من نشان بدهی، و من هم می توانم دوران بچگی تو را در خیال مجسم کنم. یادت باشد، تو مرا در خانه‌ای که از بچگی در آن بزرگ شده‌ام می بینی. انصاف نیست که من ندانم تو کجا زندگی می‌کردی. اما شاید مرا قابل معرفی به آنها نمی دانی. یادم نبود.»

لایدگیت لبخندی مهرآمیز به او زد و پیشنهادش را پذیرفت. نشان‌دادن عروسی به این زیبایی و به خود بالیدن به زحمتش می ارزید. و حال که فکرش را می‌کرد می دید، بدش نمی آید همراه روزاموند سری به زادگاهش بزند.

«پس برایش نامه می نویسم. اما پسر عموهایم حوصله‌ات را سر می برند.»

سخن گفتن با این لحن تحقیرآمیز درباره خانواده یک بارونت بسیار جالب می نمود و روزاموند با خشنودی منتظر روزی بود که خود بتواند این چنین تحقیرآمیز آنان را ارزیابی کند.

اما یکی دو روز بعد چیزی نمانده بود ماما همه چیز را خراب کند. «آقای

لایدگیت، امیدوارم عمو سرگودوین شما روزاموند را پسند کند. بعید نیست از خودش دست و دلبازی نشان دهد. یکی دو هزارپوند برای یک بارونت چیزی نیست.»

روزاموند با چهره‌ای گلگون از شرم گفت، «ماما!»؛ و لایدگیت آن چنان دلش به حال او سوخت که پاسخی نداد و سمت دیگر اتاق رفت و به دقت به تماشای عکسی ایستاد، چنانکه گویی چیزی نشنیده است. روزاموند بعداً ماما را نصیحت کرد و او دیگر سخنانی از این روال بر زبان نیاورد. اما روزاموند می اندیشید چنانچه یکی از آن پسر عموهای اشرافی که حوصله انسان را سر می بردند به میدل مارچ می آمدند از دیدن برخی چیزها در خانواده او سخت یکه می خوردند. از اینرو به خود گفت لایدگیت باید روزی کار بسیار خوبی در جایی به غیر از میدل مارچ پیدا کند؛ و این کار برای مردی که خود کاشف بود و عمویی با اسم و رسم داشت آسان می نمود. همچنانکه حدس می زنید، لایدگیت با شور و حرارت درباره امیدهایش، اینکه چگونه می خواهد زندگیش را وقف علم کند، برای روزاموند صحبت کرده بود و از اینکه می دید روزاموند به گفته هایش گوش فرا می دهد به وجد آمده بود. این موجود دوست داشتنی با مهرورزی خوشایندش قرار بود پیشرفت کارش را فراهم کند — زیبایی — آرامش — برایش به ارمغان آورد، همچنانکه آسمان تابستانی و گلهای حاشیه علفزار ذهنمان را روشنتر می سازند.

لایدگیت به آنچه در این جا برای متنوع ساختن مطلب تفاوت روانشناسانه بین غاز نر و غاز ماده می خوانم امید بسته بود، به ویژه به فرمانبرداری ذاتی غاز ماده که به طرز زیبایی با نیروی مردانه غاز نر هماهنگی داشت.

فصل سی وهفتم

خوشبخت زنی که به خود و قلبش اطمینان دارد
آن چنانکه میل به زندگی بهتر به دامش نمی اندازد
و ترس از زندگی بدتر به آزمایش بختش نمی‌کشاند.
بلکه همچون کشتی استواری امواج خشمگین را می‌شکافد
و همچنان به راه خود می رود. از طوفان بیم و از باد مساعد شادی دروغین نشان نمی دهد.
از کینه دشمنان نمی‌هراسد و نیازی به مرحمت دوستان ندارد.
نه در برابر اینان و نه در برابر آنان سر تعظیم فرود نمی آورد.
خوشبخت زنی که این چنین به خود اطمینان دارد
اما خوشبخت‌تر مردی که چنین زنی را دوست دارد

اسپنسر

۳۷

جورج چهارم درگذشته، پارلمان منحل شده، ولینگتن و پیل ازچشمها افتاده بودند، و شاه جدید لحنی پوزش‌خواهانه داشت، و در حقیقت این گفته آقای وینسی که نمی داند تنها انتخابات عمومی صورت خواهد گرفت یا دنیا به آخر خواهد رسید شک و تردید اهالی شهرستانهای آن دوران را بازتاب می‌کرد. در کورسوی چراغهای روستا، در میان این همه آشفتگی، که کابینه توری دست به اقدامات لیبرالی می زد، و اشراف و انتخاب کنندگان توری می‌کوشیدند به جای دوستانِ وزراء بزدل لیبرالها را به قدرت باز گردانند، و در میان هیاهوی درخواست راههای علاج که اثرشان بر منافع خصوصی دور و اسرارآمیزی می نمود، به ویژه آنکه تبلیغ آنان توسط اشخاص نامحبوب مشکوک‌ترشان می نمایاند، مردم چگونه می توانستند اندیشه های خود را تشخیص دهند؟ خریداران روزنامه های میدل مارچ خود را در وضع غریبی می یافتند؛ در دوران بحث و مناظره درباره مسئله کاتولیکها بسیاری پایانیر را رها کردند، چه این روزنامه شعاری ازچارلز جیمز فاکس و نظراتی ترقیخواهانه داشت، از موضع پیل در مورد پیروان پاپ جانبداری کرده و بدین ترتیب لیبرالیسم خود را با تحمل یسوعیت و بعل لکه‌دار کرده بود؛ اما مردم از ترومپت هم خشنود نبودند، چه تندبادهای این روزنامه علیه رم، در میان نرمی و سستی افکار عمومی (هیچ کس نمی دانست ازچه کسی پشتیبانی کند)، نیروی خود را از دست داده بود.

دورانی بود، که بنا بر مقاله جالبی درپایانیر، نیازهای مبرم کشور میل به خدمت

را در سیاستمداران از بین می برد، سیاستمدارانی که تجربه زیاد آنها را دارای وسعت عمق اندیشه، قدرت داوری و صبر، شور و شوق و خونسردی ــ در حقیقت، همه خصوصیاتی که بشر به تجربه یافته است کمتر از همه شریک و همخانه می‌پذیرند ــ ساخته بود.

آقای هک بات، که نیروی بیان سلیسش این روزها همه جا جریان می یافت و هنوز معلوم نبود سرانجام چه مسیری برخواهد گزید، به آقای هاولی گفت که مقاله مزبور از قلم بروک، مالک تیپتون، «تراوش کرده» و بروک ماهها پیش پنهانی روزنامه پایانیر را خریده است.

آقای هاولی گفت، «پس کلکی در کار است، هان؟ بعد از اینکه عمری مثل لاک‌پشت این طرف و آن طرف ول گشته هوس کرده هوادارانی برای خودش دست و پا کند. مدتهاست مراقبش هستم. خیلی راحت می شود سر به سرش گذاشت. مالک خیلی بدی است. نمی فهمم این زمیندار قدیمی چکار دارد بیاید برای یک مشت شهری بی سر و پا چاپلوسی کند. امیدوارم مقاله هایش را خودش بنویسد، می ارزد آدم پولش را برای خریدن روزنامه اش حرام کند.»

«شنیده ام سر دبیر جوان و باهوشی استخدام کرده، که می تواند سر مقاله های جالبی بنویسد، و می‌گویند سبک نوشتنش دست کمی از روزنامه های لندنی ندارد. خیال دارد درباره اصلاحات مقاله بنویسد.»

«اگر بروک راست می‌گوید برود وضع بهره مالکانه اش را اصلاح کند. آدم کنس و رذلی است، همین روزهاست که خانه های ملکش سر مستأجرانش خراب بشوند. لابد این جوانک که می‌گویی یکی از همان ولگردهای لندنی است.»

«اسمش لادیزلا است. می‌گویند اصل و نسب خارجی دارد.»

«این تیپ را می شناسم؛ باید جاسوسی، چیزی، باشد. اول درباره حقوق بشر هیاهو به راه می اندازد و آخر سر زن بیچاره ای را می‌کشد. رو یه شان این طور است.»

آقای هک بات، که از هم اکنون می دید ممکن است با وکیل خانوادگیش بر سر برخی مسایل سیاسی اختلاف نظرهایی پیدا کند، گفت، «هاولی، باید قبول

کنی که سوء استفاده‌هایی صورت می‌گیرد. من خودم هرگز با نظرات افراطی موافق نیستم ــ در واقع من از هاسکین طرفداری می‌کنم ــ اما نمی‌توانم این حقیقت را نادیده بگیرم که شهرهای بزرگ در پارلمان نماینده ندارند ـــــ»

«گور پدر شهرهای بزرگ! از وضع انتخابات میدل مارچ خوب خبر دارم. کافی است بگذارند هر کدام از این شهرها بیشتر از یک نماینده به پارلمان بفرستند تا هزینه انتخابات بالا برود. بی دلیل حرف نمی زنم.»

خشم و انزجار آقای هاولی از این موضوع که یک مأمور مخفی سر دبیری پایانیر را به عهده گرفته و بروک وارد کارهای سیاسی شده است ــ چنانکه گویی لاک‌پشتی با هدفهای گوناگون ناگهان سر کوچکش را با بلندپروازی بیرون بیاورد و حالت حمله به خود بگیرد ــ به هیچ رو به پای خشم و ناراحتی برخی از اعضای فامیل خود آقای بروک نمی رسید. پیامد این کار اندک اندک به بیرون نشت کرده بود، مانند کشف این موضوع که همسایه‌تان کارگاهی به راه انداخته است که بوی ناخوشایندش لحظه‌ای راحتتان نمی‌گذارد و از لحاظ قانونی هیچ کاری از دستتان بر نمی آید. آقای بروک پایانیر را پنهانی مدتها پیش از آمدن لادیزلا خریده بود؛ آمادگی صاحب امتیاز آن برای فروش روزنامه‌ای که درآمدی نداشت این فرصت را به آقای بروک داد؛ و از زمان خریدن روزنامه تا نوشتن دعوتنامه برای لادیزلا، میل به اثر گذاشتن بر جهانیان که از دوران جوانی در ذهنش جوانه زده بود، اما تا این هنگام رشد نکرده بود، شاخه و برگ داد.

مصاحبت مهمانش، که بسیار برای او لذتبخش بود، به این رشد و نمو کمک بسیار کرد. چه به نظر می رسید ویل نه تنها بر همه موضوعات هنری و ادبی که آقای بروک زمانی به آنها پرداخته بود تسلط دارد بلکه هوشمندی خیره‌کننده‌ای در درک وضعیت سیاسی نشان می داد و به کمک حافظه‌ای نیرومند، که استفاده از کلمات قصار را ممکن می سازد، به طرز جامعی با مسایل برخورد می‌کرد.

آقای بروک در نخستین فرصت برای خشنودی خاطر آقای کازوبن گفت، «می دانی، به نظر من می شود با شِلی مقایسه‌اش کرد. منظورم چیزهای بد شلی نیست ــ می دانی که، خدانشناسی، ولنگاری، یا از این قبیل چیزها ــ خصوصیات

لادیزلا از هر جهت خوب است ــ واقعاً می‌گویم، دیشب مدت زیادی با هم صحبت کردیم. اما مثل شلی به آزادی، برابری، و رهایی علاقه نشان می دهد؛ که اگر راهنمای درستی داشته باشد ــ می دانی، راهنمای درست ــ چیز خوبی از آب در می آید. فکر می‌کنم بتوانم به میسر درست بیندازمش، و خیلی هم خوشحالم چون، کازوبن، لادیزلا قوم و خویش توست.»

آقای کازوبن با خود گفت، «اگر این مسیر مستقیم‌تر از باقی صحبتهایش باشد امیدوارم ویل را به جایی خیلی دورتر از لوویک بکشاند.» هنگامی که به ویل کمک می‌کرد از او نفرت داشت، اما از هنگام رد این کمک از جانب ویل نفرت آقای کازوبن افزایش یافته بود. هنگامی که حسادتی آزاردهنده در قلب خود می‌پرورانیم همواره چنین پیش می آید: اگر استعدادهای ما از گونه ای باشند که در نقبهای زیر زمینی پرورش می یابند، پسرخاله شهدنوشمان (که به دلایل زیادی با او مخالفیم) در دل خورمان می شمارد، و هر کس که از او ستایش کند غیر مستقیم از ما انتقاد کرده است. از آنجا که سرشتی با وجدان و درستکار داریم، رساندن گزندی به او را عار می دانیم، و از اینرو با کارهای خیرخواهانه و کشیدن چک توقعاتش را برآورده می سازیم، وپذیرش این برتری ما از جانب او، از تلخکامی ما می کاهد. اکنون ویل لادیزلا با حرکتی خیره‌سرانه و ناگهانی آقای کازوبن را از این برتری محروم ساخته بود. نفرت او به ویل از حسادت معمولی شوهری رنگ‌باخته مایه نمی‌گرفت؛ ژرفتر از اینها، زاده خواسته ها و ناخشنودیهای دیرپا بود، اما دورتا، اکنون که در کنار او جای داشت ــ دورتا، همسر جوانی که خود به طرز زننده ای از او انتقاد کرده بود ــ به احساس حسادتی که تا این هنگام حالتی ناروشن داشت شدت بخشیده بود.

لادیزلا به سهم خود می دید هرچه از احساس سپاسگزاری کاسته می شود به نفرتش افزوده می‌گردد و برای توجیه این نفرت جدالی درونی را از سر می‌گذراند. «کازوبن از من نفرت دارد ــ خودم خوب می دانم؛ همین که چشمش به من می افتد دهانش و نگاهش حالتی خصمانه به خودش می‌گیرد و همین به من حق می دهد علیرغم خوبیهای گذشته به او اعلام جنگ بدهم. قبلاً به گردن من حق

داشت، اما بعد از ازدواجش با این زن دیگر حقی به گردن من ندارد. فرض کنیم در حق من خوبی کرده باشد، اما اگر به کس دیگری ظلم کند، حق ندارم به جای سپاسگزاری از او نفرت داشته باشم؟ و کازوبن با ازدواج با دورتا به او ظلم کرده. آخر مردی که خودش را در غاری حبس می‌کند و می‌گذارد موهایش سفید و استخوانهایش پوک بشود باید خودش بهتر بفهمد، حق ندارد دختری را فریب دهد. هیچ دختری خودش را تا این حد فدا نکرده است.» غم و رنجهای قلبی دورتا را در خیال مجسم ساخت و گویی سرود ماتمی می سرود. «اما چشم از او بر نمی دارم؛ مراقبش هستم— اگر بنا باشد از همه چیز زندگیم بگذرم باز هم مراقبش هستم، باید بداند که یک غلام حلقه بگوش در دنیا دارد.» ویل برای بیان احساساتش جملات اغراق‌آمیزی به کار می برد. حقیقت رک و بی‌پرده این است که در آن هنگام هیچ چیز به اندازه دیدار دورتا برای او کشش نداشت.

اما دعوت رسمی در کار نبود، هیچ کس او را به لوویک فرا نمی خواند. به راستی، آقای بروک، مطمئن از انجام هر کار ناخوشایندی که بیچاره کازوبن، از بس غرق در تفکر بود به یادشان نمی افتاد، چندین بار لادیزلا را با خود به لوویک برد (در این ضمن از معرفی او در جاهای دیگر به عنوان «خویشاوند جوان کازوبن» غفلت نمی‌کرد.) و اگرچه دورتا را تنها ندیده بود، بار دیگر در خلال گفتگوهایشان این احساس به دورتا دست داد که با مصاحبت جوان هوشمندتر از خودی روبروست، که با این همه می تواند به آسانی او را تحت تأثیر خود قرار دهد. دورتای نگونبخت پیش از ازدواج هرگز کسی را نیافته بود که با دقت به سخنانش درباره مسایل مورد علاقه‌اش گوش فرا دهد؛ و آنچنانکه انتظار داشت از برتری علمی شوهرش چندان نصیبی نبرده بود. چنانچه با شور و شوق با آقای کازوبن گفتگو می‌کرد، شوهر با حالتی بردبارانه به او گوش می داد، تو گویی همسرش نقل قولی از دِلکتوس آورده بود و برای او هیچ تازگی نداشت، و گاه با لحن تندی می‌گفت فلان و بهمان فرقه یا شخصیت نظر مشابهی داشته است، تو گویی از این گونه سخنان بسیار شنیده بود؛ گاه به او می‌گفت که نظرش اشتباه است و به مخالفت گویی با او بر می خاست.

اما چنین می‌نمود که ویل لادیزلا همواره در گفته‌هایش معنا و مفهومی بیش از آنچه خود می‌پنداشت می بیند. دورتا خودپسند نبود، اما مانند هر زن با احساسی نیاز داشت با شادکردن روح انسان دیگری بر او خیرخواهانه حکومت کند. از اینرو همین که ویل را در این فرصتهای کوتاه می دید گویی دریچه‌ای در دیوار زندانش گشوده می شد، و می‌توانست نگاهی به هوای آفتابی بیرون بیندازد؛ و لذت این دیدارها سبب شد رفته رفته ترسش از آنچه شوهرش ممکن بود درباره آمدن ویل به آن حوالی به عنوان مهمان عمویش فکر کند از بین برود. آقای کازوبن هرگز در این باره سخنی بر زبان نیاورده بود.

اما ویل می‌خواست تنها با دورتا صحبت کند و طاقت انتظار کشیدن برای فرصتی تصادفی را نداشت. هرچند هم رابطه غیرمعنوی بین دانته[1] و بئاتریس[2] یا پترارک[3] و لورا[4] اندک باشد، زمان نسبتها را تغییر می دهد، و مدتی بعد غزلسرایی کمتر و گفتگویی بیشتر ارجحیت می یابد. ضرورت، استفاده از شیوه‌های فریبکارانه را توجیه می‌کرد، اما هراس رنجاندن دورتا این شیوه‌ها را محدود می ساخت. سرانجام دریافت می خواهد از لوویک طرحی بکشد؛ و یک روز صبح که آقای بروک ناگزیر بود با کالسکه به شهر برود ویل همراهش رفت، و هنگامی که به جاده لوویک رسیدند با وسایل طراحی و صندلی تاشویش از کالسکه پیاده شد، و بی‌آنکه به صاحب ملک خبر ورود خود را بدهد، در جایی به کشیدن طرح مشغول شد که بتواند دورتا را هنگام بیرون آمدن از خانه ببیند ــ و می دانست که دورتا صبحها یک ساعت به پیاده‌روی می رود.

اما هوا این استراتژی نظامی را با شکست مواجه ساخت. ابرهای خیانتکار با شتاب آسمان را پوشاندند، باران باریدن گرفت، و ویل ناگزیر به خانه پناه برد. به اتکاء خویشاوندیش با صاحب خانه می خواست به اتاق پذیرایی برود و بی خبر همان جا منتظر بماند؛ با دیدن آشنای قدیمش سرپیشخدمت در سرسرا، گفت، «پرات، نگو من اینجا هستم؛ تا موقع ناهار صبر می‌کنم؛ می دانم آقای کازوبن خوشش نمی‌آید وقتی در کتابخانه است کسی مزاحمش بشود.»

پرات مردی بود با چهره گلگون که همواره با تانتریپ به گفتگوهای شادی

سرگرم می شد و با او موافقت می‌کرد که به طور حتم خانم زندگی ملال آوری دارند. «آقا خانه نیست، قربان؛ فقط خانم کازوبن در کتابخانه است. بهتر است بروم خبر بدهم شما این جا هستید، قربان.»

«آه، باشد؛ این باران لعنتی نگذاشت طرحم را بکشم.» آن چنان خوشحال بود که به آسانی توانست لحن بی تفاوتی به صدایش بدهد.

دقیقه ای بعد در کتابخانه بود، و دوروتا با لبخند دلنشین و طبیعی خود به او می نگریست.

«آقای کازوبن به دیدن سرشماس رفته است. نمی دانم زود به خانه برمی‌گردد یا نه. خودش مطمئن نبود تا کی آنجا می ماند. می خواستید درباره موضوع خاصی با او صحبت کنید؟»

«نه؛ آمدم طرح بکشم، اما باران مجبورم کرد بیایم تو. وگرنه مزاحمتان نمی شدم. فکر می‌کردم آقای کازوبن خانه است، و می دانم هیچ خوشش نمی آید این موقع مزاحمش بشوند.»

«پس، باید از باران ممنون باشم. خیلی از دیدنتان خوشحالم.» دوروتا با سادگی و صداقت کودک غمگینی که کسی برای دیدنش به مدرسه شبانه روزی رفته است این سخنان را به زبان آورد.

ویل هم به طرز اسرارآمیزی ناگزیر شد صادقانه سخن بگوید. نمی توانست درنگ کند و از خود بپرسد، چرا نه؟ «راستش به این امید آمدم تا شاید شما را تنها در خانه ببینم. می خواستم، مثل موقعی که در رم بودیم، درباره بعضی چیزها با شما حرف بزنم. وقتی کسان دیگری هستند نمی شود آزادانه حرف زد.»

«بله. بنشینید.» خود بر نیمکتی پشت به کتابهای قهوه ای نشست، پیراهن ساده ای از پشم سفید نازک پوشیده بود، بجز حلقه ازدواجش کوچکترین زینتی بر خود نداشت، تو گویی سوگند خورده بود با همه زنان دیگر تفاوت داشته باشد؛ و ویل روی یک صندلی روبرویش نشست، نور بر جعدهای روشن و نیمرخ ظریف اما اندکی اخم آلود، و انحنای چانه و لبهای سرکشش افتاد. هر دو چنان به یکدیگر نگریستند که دو گل تازه شکفته، گلهایی که همان لحظه و همان جا شکفته

بودند. دورتا خشم درک ناپذیر شوهرش را نسبت به ویل از یاد برد: بسان تشنه لبی که آبی خنک و گوارا می نوشد گفتگوی بدون ترس و واهمه با تنها کسی که درکش می‌کرد برایش دلنشین بود، چه هنگامی که با چشمانی غمگین به گذشته می نگریست رویدادی را که در رم خاطرش را تسکین داده بود بیش از حد بزرگ می‌کرد.

بی درنگ گفت، «بارها احساس کرده‌ام دلم می خواهد باز با شما حرف بزنم. به نظرم عجیب می رسد چه چیزهایی به شما گفتم.»

«همه‌شان را به یاد دارم.» احساس بودن در کنار موجودی که ارزش دوست‌داشتن داشت به روحش آرامشی ناگفتنی می بخشید. فکر می‌کنم در آن لحظه احساسش به اوج کمال رسیده بود، چه ما انسانهای فانی، زمانی که از کامل بودن محبوب یقین حاصل کردیم، خود را در اوج خوشبختی می یابیم.

دورتا گفت، «از وقتی دررم بودیم سعی کرده‌ام خیلی چیزها را یاد بگیرم. می توانم کمی لاتین بخوانم، تازگیها کمی هم یونانی می فهمم. حالا بهتر می توانم به آقای کازوبن کمک کنم. می توانم از کتابهای مرجع برایش یادداشت بردارم، و به این ترتیب زیاد به چشمش فشار وارد نمی آورد. اما دانشمند بودن خیلی مشکل است؛ به نظرم می آید مردم در راه رسیدن به اندیشه های بزرگ خسته می شوند و رمقی برایشان باقی نمی ماند که از حاصل زحمتشان لذت ببرند.»

ویل هوشمندانه و ناسنجیده گفت، «اگر کسی استعداد افکار بزرگ را داشته باشد، قبل از اینکه پیرو بی رمق بشود به آنها می رسد.» اما دورتا به اندازه او تیزهوش بود و چهره‌اش درهم رفت، ویل بی درنگ افزود، «گرچه، درست می‌گویید، مغزهای بزرگ گاهی خودشان را پیش از حد خسته می‌کنند.»

«شما حرف مرا اصلاح می‌کنید. منظورم را خوب بیان نکردم. باید می‌گفتم کسانی که اندیشه‌های بزرگی دارند برای رسیدن به آنها خودشان را بیش از حد خسته و فرسوده می‌کنند. حتی وقتی بچه بودم این موضوع را احساس می‌کردم؛ و همیشه به نظرم می رسید بهترین خدمتی که در زندگی از دستم بر می آید کمک به کسانی است که کار بزرگی انجام می دهند تا اینکه کمی از بارشان سبک کنم.»

دورتا هیچ نمی دانست با این شرح کوتاه از زندگی گذشته اش پرده از روی مسئله ای برداشته است. تا این هنگام هرگز سخنی بر زبان نیاورده بود که مسئله ازدواجش را چنین برای ویل روشن کند.

ویل شانه بالا نینداخت؛ وچون با این عمل عضلانی مفری برای احساسات خود نیافت بیش از بیش با خشم و انزجار به لبهای زیبایی اندیشید که جمجمه های مقدس وچرندیاتی از این گونه را می بوسیدند. می بایست مراقب باشد این اندیشه خود را با سخنی فاش نسازد.

«اما خیلی امکان دارد در این کار افراط کنید و خسته بشوید. زیاده از حد خودتان را در خانه حبس نکرده اید؟ از همین حالا هم رنگتان پریده است. اگر آقای کازوبن منشی بگیرد برایش بهتر است. خیلی راحت می تواند کسی را استخدام کند که نصف کارش را به عهده بگیرد. به این ترتیب خیلی در وقتش صرفه جویی می شود، و شما هم در مسایل جزیی کمکش می‌کنید.»

«چه طور دلتان می آید این حرف را بزنید؟ بدون کمک کردن به او هیچ احساس خوشبختی نمی‌کنم. پس چه کار کنم؟ در لوویک هیچ کس به وجود من احتیاج ندارد. تنها آرزویم این است که بیشتر کمکش کنم. و با گرفتن منشی هم موافق نیست؛ خواهش می‌کنم دیگر این حرف را تکرار نکنید.»

«البته، حالا دیگر می فهمم چه احساسی دارید. اما آقای بروک و سرجیمز هم همین پیشنهاد را می‌کنند.»

«بله، اما آنها نمی‌فهمند ــ دلشان می خواهد روزهایم را با اسب‌سواری و عوض‌کردن باغچه و گلخانه پر کنم. فکر می‌کردم می توانید بفهمید که ذهن انسان احتیاجات دیگری دارد. بعلاوه، آقای کازوبن تحمل شنیدن اسم منشی را هم ندارد.»

«این اشتباه من قابل عفو است. وقتی این جا بودم آقای کازوبن صحبت از گرفتن منشی می‌کرد. حتی این شغل را به من پیشنهاد کرد. اما معلوم شد ــ لیاقتش را نداشتم.»

دورتا کوشید برای این نفرت آشکار شوهرش بهانه ای بتراشد، لبخند

شیطنت‌آمیزی بر لب آورد و گفت، «به اندازه کافی پشتکار نداشتید.»

ویل سرش را به نشان مخالفت تکان داد، در این حالت بیشتر به اسب سرکشی شباهت داشت. «نه.» و آنگاه، شیطان قدیمی او را برانگیخت تا از بالهای نازک شکوه و سربلندی آقای کازوبن نیشگان دیگری بگیرد. «و از آن موقع فهمیده‌ام که آقای کازوبن خوشش نمی‌آید کسی ببیند چه کار می‌کند و از کارش سر در بیاورد. خیلی بدگمان ــ خیلی به خودش بی اعتماد است. شاید من لیاقت زیادی نداشته باشم، اما به این علت از من نفرت دارد که با او مخالفت می‌کنم.»

ویل قصد داشت همواره بزرگواری نشان دهد، اما زبان ما ماشه کوچکی است که معمولاً پیش از آنکه قصد ما به خود بیاید چکانده می‌شود. وانگهی ویل می‌خواست به دورتا بفهماند به چه جهت کازوبن از او نفرت دارد. با این همه پس از گفتن این سخنان ترسید اثر بدی بر دورتا گذاشته باشد.

اما دورتا به طرز غریبی خاموش بود ــ مانند بار گذشته در رم، بی درنگ خشمگین نشد. و علت این سکوت سخت عمیق بود. دورتا دیگر در برابر دیدن واقعیات مبارزه نمی‌کرد؛ اکنون هنگامی که با چشمانی باز به شکست شوهرش، یا به امکان آگاهیِ او از این شکست می نگریست، چنان می نمود که تنها به نقطه ای می نگرد که شفقت جایگزین وظیفه می‌گردد. اگر نفرت آقای کازوبن از ویل ترحم دورتا را نسبت به او برنینگیخته بود و به یقین تا توجیهی برای آن نمی یافت به نظرش نفرتی نامنصفانه می رسید، در برابر این گفته های ویل ساکت نمی ماند.

بی درنگ پاسخ نداد، اما پس از اینکه مدتی اندیشناک چشم به زیر دوخت با لحنی پرحرارت گفت، «از کارهایی که آقای کازوبن در گذشته برای شما انجام داده معلوم می شود بر نفرتش غلبه کرده، و این به نظر من قابل ستایش است.»

«بله؛ در مورد مسایل فامیلی منصفانه رفتار کرده است. محروم شدن مادر بزرگ من از ارث، به این علت که به اصطلاح شوهر مناسبی نکرده بود، کار خیلی بدی بود، گرچه شوهرش هیچ ایرادی نداشت مگر اینکه یک پناهنده لهستانی بود و برای اینکه نانش را در بیاورد درس می داد.»

«کاش مادر بزرگتان را می شناختم! دلم می خواهد بدانم کسی که در خانواده

ثروتمندی بزرگ شده بود چه طور توانست فقر را تحمل کند؛ دلم می خواهد بدانم با شوهرش خوشبخت بود یا نه؟ شما چیز زیادی از زندگیشان می دانید؟»

«نه، فقط می دانم پدر بزرگم یک میهن پرست بود ــ آدم باهوشی بود ــ می توانست به چند زبان صحبت کند ــ از راه تدریس انواع و اقسام چیزها نانش را در می آورد. هر دو آنها تقریباً زود مردند. و به غیر از حرفهایی که مادرم درباره پدرم می زد چیزی از او نمی دانم، اما استعداد موسیقیدانی را از پدرش به ارث برده بود. راه رفتن آهسته و دستهای بلند و لاغرش یادم مانده است؛ آن روزی که ناخوش در رختخواب خوابیده بود، من گرسنه بودم و فقط یک تکه کوچک نان خوردم، هیچ از یادم نمی رود.»

دورتا دستهایش را به هم گره زده و با لحنی سخت علاقمند گفت، «آه، چقدر با زندگی من فرق داشته! همیشه بیشتر از آنچه احتیاج داشته ام در اختیارم گذاشته اند. اما برایم تعریف کنید ــ آقای کازوبن حتماً آن موقع از شما خبری نداشت.»

«نه، اما پدرم خودش را به آقای کازوبن معرفی کرد، از آن به بعد دیگر گرسنگی نکشیدم. پدرم بعد از این جریان مرد، و آقای کازوبن از من و مادرم خوب مواظبت کرد. به خاطر ظلمی که به خواهر مادرش شده بود، همیشه وظیفه خود می دانست از ما مراقبت کند. اما این چیزها را دیگر خودتان می دانید.»

در ژرفترین کنج روحش ویل احساس می‌کرد می خواهد درباره تعبیر تازه خود از این مسئله با دورتا حرف بزند ــ یعنی اینکه، آقای کازوبن تنها دین خود را نسبت به او ادا کرده بود. ویل انسانی نیک سرشت تر از آن بود که از حق ناسپاسی شرمنده نباشد. و هنگامی که سپاسگزاری دیگر بی چون و چرا نیست راههای فراوانی برای گریز از بندهای آن پیدا می شود.

دورتا پاسخ داد، «نه، آقای کازوبن به ندرت از کارهای بزرگوارانه اش صحبت می‌کند.» بی ذره ای کم و کاست همچون گذشته به بزرگواری شوهرش ارج می‌گذاشت، اما این اندیشه که آقای کازوبن درمورد ویل لادیزلا آنچه را عدالت ایجاب می‌کرده انجام داده است بر ذهنش نقش بست. پس از لحظه ای

سکوت، افزود، «هیچ وقت به من نگفت که خرج زندگی مادرتان را می داد. مادرتان زنده است؟»

«نه، چهار سال پیش، در تصادفی کشته شد. عجیب این جاست که مادرم هم از خانه فرار کرد، اما نه به خاطر شوهرش. هیچ وقت درباره خانواده‌اش چیزی نمی‌گفت بجز اینکه ترکشان کرد تا خودش کار کند و خرجش را در بیاورد — در واقع، بازیگر تئاتر شد. زن چشم سیاهی بود، با موهای حلقه حلقه، مثل اینکه هیچ وقت نمی خواست پیر بشود. می بینید، از هر دو طرف نژاد نافرمان و سرکشی دارم.» ویل با لبخندی به گفته هایش پایان داده و دورتا همچنان با حالت کودکی که نمایشنامه‌ای را برای نخستین بار می‌نگرد با چشمانی جدی به او می نگریست.

اما اندکی بعد چهره او هم به لبخندی شکفته شد. «فکر می‌کنم می خواهید با این حرف برای نافرمانی خودتان بهانه ای بتراشید؛ منظورم گوش‌نکردن به حرفهای آقای کازوبن است. یادتان باشد کاری را که به صلاحتان می دانست نکردید. و اگر از شما نفرت دارد —چند لحظه پیش صحبت از نفرت می‌کردید— اما بهتر است بگویم، اگر با رفتارش شما را رنجانده است، باید یادتان بیاید که چقدر مطالعه زیاد حساسش کرده. شاید عمویم به شما نگفته که چقدر حال آقای کازوبن وخیم بود. ما که سلامت هستیم و می توانیم خیلی چیزها را تحمل کنیم نباید از اهانتهای کوچک کسانی که سنگینی بار بیماری را به دوش می‌کشند برنجیم.»

«شما برایم سرمشق خوبی هستید؛ از این به بعد درباره این موضوع هیچ گله و شکایتی نمی‌کنم.» لحنش اندکی مهرآمیز بود، و از این خشنودی ناگفتنی سرچشمه می‌گرفت که می دید دورتا به جاده دوردست ترحم و وفاداری صرف نسبت به شوهرش گام گذاشته است— موضوعی که دورتا خود به هیچ رو از آن خبر نداشت. ویل آماده بود این ترحم و وفاداری را بستاید، تنها به شرطی که دورتا هنگام نشان دادن این عواطف او را هم با خود سهیم سازد. «گاهی بی جهت زود رنجی نشان داده‌ام، اما دیگر محال است، اگر توانستم جلوی خودم را بگیرم، چیزی

بگویم یا کاری بکنم که شما مخالفش باشید.»

دورتا باز لبخندی بر لب آورد و گفت، «خیلی لطف دارید، در آن صورت صاحب قلمروی کوچکی می شوم، و می توانم قوانینی برایش وضع کنم. اما شما به زودی از این جا می روید، از حیطه حکمرانی من خارج می شوید. از تیپتون حوصله تان سر می رود.»

«همین موضوع را می خواستم با شما در میان بگذارم ـــ یکی از دلایلی که می خواستم تنها با شما حرف بزنم همین بود. آقای بروک پیشنهاد کرده که در این حوالی بمانم. یکی از روزنامه های میدل مارچ را خریده، و میل دارد سر دبیریش را به عهده بگیرم و در کارهای دیگری کمکش کنم.»

«به این ترتیب امکانات آینده را خراب نمی‌کنید؟»

«شاید؛ اما همیشه سرزنشم می‌کنند که به فکر امکانات آینده هستم و دست به کاری نمی زنم، و حالا کاری به من پیشنهاد شده، اگر شما موافق نباشید، قبولش نمی‌کنم. وگرنه بدم نمی آید مدتی در همین حوالی بمانم. در هیچ جای دنیا کسی را ندارم.»

دورتا، با همان لحن ساده و بی ریایی که در رم سخن گفته بود، بی درنگ پاسخ داد، «خیلی دلم می خواهد بمانید.» در آن لحظه به هیچ رو دلیلی نمی دید که پاسخی بجز این بدهد.

لادیزلا سری به پشت تکان داد، از جا برخاست، همچنانکه به سمت پنجره می رفت، گویی می خواست ببیند باران بند آمده است یا نه، گفت، «پس می مانم.»

اما لحظه ای بعد، دورتا، بنابر عادتی که پیوسته نیرومندتر می شد، با خود اندیشید شوهرش در این باره نظر دیگری دارد، و از شرم اینکه سخنی بر خلاف نظر شوهرش بر زبان آورده بود وچون توضیح این مطلب را برای ویل دشوار می یافت سرخ شد. ویل پشت به او ایستاده بود، به همین خاطر دورتا راحت‌تر توانست بگوید، «اما در مورد این موضوع نظر من چندان ارزشی ندارد. فکر می‌کنم باید با آقای کازوبن مشورت کنید. من فقط احساس خودم را به زبان آوردم، که هیچ

ارتباطی به مسئله ندارد. اما حالا به فکرم رسید— شاید آقای کازوبن این پیشنهاد را به صلاحتان نداند. نمی‌توانید منتظرش بشوید و موضوع را با او در میان بگذارید؟»

ویل، که می‌ترسید آقای کازوبن از راه برسد، گفت، «امروز نمی‌توانم صبر کنم. باران دیگر بند آمده. به آقای بروک گفتم دنبالم نیاید: ترجیح می‌دهم این پنج مایل را پیاده بروم. از مرتع هالسل میان بر می‌زنم و برق خورشید را روی علفهای خیس تماشا می‌کنم. از این منظره خوشم می‌آید.» سخت میل داشت بتواند بگوید، «از این جریان چیزی به آقای کازوبن نگویید.» نه، جرئتش را نداشت، نمی‌توانست بگوید. چنانچه ازاو می‌خواست اندکی از بی‌ریایی و سادگی خود بکاهد، مثل این بود با نفس خود بلور شفافی را مات کند. و همواره از موضوع دیگری هم سخت واهمه داشت— می‌ترسید برای همیشه کوچک شود و تلألؤ خود را از دست بدهد.»

دورتا، همچنانکه از جا برمی‌خاست تا با او دست بدهد، با لحنی اندکی غمگین گفت، «کاش می‌توانستید منتظرش بشوید.» در ذهن او هم اندیشه‌ای بود که میلی به بیانش نداشت: ویل می‌بایست بی‌درنگ با آقای کازوبن مشورت کند، اما پافشاری خود او در این مورد ممکن بود حمل بر تحکم بی‌جایی شود.

از اینرو هیچ یک هنگام خداحافظی سخنی نگفتند، و ویل پس از بیرون‌آمدن از خانه از مزارع میان‌بر زد تا از خطر برخورد با کالسکه آقای کازوبن در امان باشد. اما این کالسکه تا ساعت چهار بعد از ظهر به در بزرگ چوبی نرسید. زمان نامناسبی برای آمدن به خانه بود. هنوز زودتر از آن بود که آقای کازوبن با کارِ ملال‌آور پوشاندن لباس بر تن خود برای شام توان روحی بگیرد و دیرتر از آن بود که با برهنه‌کردن ذهن از تشریفات و مسایل پوچ و بی‌معنیِ آن روز خود را برای غوطه‌ورشدن در کار جدی تحقیق آماده سازد. درچنین مواقعی خود را به روی یک صندلی راحتی کتابخانه می‌انداخت و چشمانش را می‌بست و به دورتا اجازه می‌داد روزنامه‌های لندن را برایش بخواند. امروز این تسکین خاطر را نپذیرفت و اظهار داشت به اندازه کافی ذهنش را از جزئیات انباشته است؛ اما هنگامی که

دورتا حالش را پرسید با لحن شادتری از معمول به او پاسخ داد، و با آن حالت رسمی که هرگز، حتی هنگامی که کراوات نبسته و جلیقه نپوشیده بود، از آن دست برنمی داشت، افزود: «امروز سعادت دیدار دوست قدیمم دکتر اسپانینگ نصیبم شد و این شخص که خود سزاوار تحسین و تمجید است از کارم تعریف و تمجید بسیار کرد. از رساله ای که اخیراً درباره مراسم مذهبی مصریان نوشته ام بسیار ستایش کرد، در حقیقت، کلماتی به کار برد که تکرار آنها را در خور خودم نمی دانم.» آقای کازوبن هنگام ادای عبارت آخر سرش را به پایین و بالا تکان داد، گویا این حرکت عضلانی را برای بروز احساسات خود از بازگویی جملات ستایش آمیز دوستش شایسته تر می دید.

دورتا، شاد از این که شوهرش کمتر از روزهای دیگر در این ساعت خسته می نماید، گفت، «خیلی برایت خوشحالم. قبل از آمدنت به خودم می‌گفتم کاش امروز تصادفاً بیرون نمی رفتی.»

آقای کازوبن باز خود را به روی پشتی صندلی انداخت و گفت، «برای چه، عزیزم؟»

«برای اینکه آقای لادیزلا آمده بود، و درباره پیشنهادی که عمویم به او کرده حرف می زد، و من خیلی دلم می خواهد نظرت را در این باره بدانم.» احساس می‌کرد به راستی این مسئله به شوهرش ارتباط دارد. با وجود بی تجربگیش در زندگی به طرز مبهمی احساس می‌کرد شغلی که به ویل پیشنهاد شده بود با موقعیت خانوادگیش همخوانی ندارد، و تردیدی نداشت که ویل می بایست از آقای کازوبن نظرخواهی کند. شوهرش پاسخی نداد، تنها سرش را به احترام خم کرد.

«می دانی، عموجان طرحهای زیادی دارد. گویا یکی از روزنامه های میدل مارچ را خریده، و از آقای لادیزلا خواسته در همین حوالی بماند و روزنامه را برایش اداره کند، بعلاوه در کارهای دیگر کمکش باشد.»

دورتا هنگام صحبت به شوهرش می‌نگریست، اما او که نخست پلک بر هم زده و آنگاه چشمانش را بسته بود. چنانکه گویی می خواست خسته شان نکند، لبهایش را سخت‌تر به هم فشرد. و دورتا پس از مکثی کوتاه افزود، «نظرت در این

باره چیست؟»

آقای کازوبن چشمانش را نیمه باز کرد و با نگاهی برنده به دورتا نگریست. «آقای لادیزلا به قصد پرسیدن نظر من به این جا آمده بود؟» دورتا به راستی از این پرسش ناراحت شد، اما تنها حالتی جدی‌تر به خود گرفت، و چشمانش را از چهره شوهرش برنداشت.

بی درنگ پاسخ داد، «نه، نگفت که آمده است نظر تو را بپرسد. اما وقتی از این پیشنهاد صحبت می‌کرد، البته انتظار داشت من جریان را به تو بگویم.»

آقای کازوبن خاموش ماند.

«می ترسیدم که تو زیاد موافق نباشی. اما جوانی که این همه هنر و استعداد دارد می تواند خیلی به عمویم کمک کند ــ می تواند کمکش کند به کارهای خوبی دست بزند. و آقای لادیزلا دلش می خواهد شغل ثابتی داشته باشد. می‌گوید همیشه سرزنشش کرده‌اند که دنبال کار ثابتی نرفته است، و دلش می خواهد همین حوالی بماند چون جای دیگر کسی را ندارد.»

دورتا می‌پنداشت این موضوع دل شوهرش را نرم خواهد کرد. اما آقای کازوبن سخنی بر زبان نیاورد، و دورتا اندکی بعد موضوع صحبت را به دکتر اسپانینگ و ناشتایی خانهٔ سرشماس برگرداند. اما این موضوع درخشش خود را از دست داده بودند.

بامداد فردا، آقای کازوبن، بی آنکه به دورتا بگوید، نامه زیر را نوشت، و آنرا با «آقای لادیزلای عزیز» آغاز کرد (تا این هنگام همواره «ویل» می خواندش):

خانم کازوبن به من اطلاع داده‌اند که به جنابعالی پیشنهاد شده است (و بر طبق استنباط من که بهیچوجه مبالغه‌آمیز نیست) شما تا اندازه‌ای آنرا پذیرفته‌اید. قبول این پیشنهاد مستلزم اقامت شما در این حوالی در مقامی است که به خود حق می دهم بگویم به موقعیت من لطمه‌می زند، و هرگاه نتایج آن از لحاظ احساسات مشروع و همچنین از لحاظ مسئولیتهای من مورد توجه قرار بگیرد، نه تنها حق طبیعی و موجه، بلکه همچنین وظیفه خود می دانم اظهار دارم که قبول پیشنهاد مذکور در فوق را اهانتی غیر قابل عفو نسبت به خود تلقی می‌کنم. معتقدم هر شخص

با بصیرتی که بر روابط ما واقف است به من حق می دهد در این مورد مخالفت خود را ابراز دارم: اگرچه با رفتاری که اخیراً درپیش گرفته اید این روابط را به گذشته احاله کرده اید، اما این روابط کماکان به قدرت خود باقی هستند. در این جا فقط به قدرت تشخیص خودتان متوسل می شوم. کافی است خاطرنشان سازم رعایت برخی رسوم و آداب باید یکی ازخویشاوندان نزدیک مرا از ظاهرشدن در این حوالی درمقامی که نه تنها بسیارپایین تر ازمقام من، بلکه حداقل به ماجراجویی سیاسی و ادبی ارتباط داده می شود، برحذر دارد. درغیر اینصورت ازپذیرش جنابعالی در خانه خود معذورم.

ارادتمند شما

ادوارد کازوبن

در این ضمن ذهن دورتا برای تلخکام کردن شوهرش نادانسته به کار مشغول بود، و پیوسته به آنچه ویل درباره پدر و مادر و پدربزرگ و مادربزرگ خود گفته بود می اندیشید و رفته رفته غمخواریش به اضطراب می‌گرایید. روزها ساعات تنهاییش را در اتاق سبزآبی می‌گذرانید، و به رنگ باختگی غریب آن دل می بست. ظاهر اتاق به هیچ رو تغییر نکرده بود، اما همچنانکه تابستان به مزارع آن سوی درختان نارون نزدیک می شد، اتاق خالی خاطره هایی از گونه ای زندگی درونی را در خود می انباشت که فضا را از فرشتگان نیک و بد، پیکره های ناپیدا اما پر جنب وجوش پیروزیهای روحی یا شکستهای ما پر می سازند. آنچنان عادت کرده بود در لحظات کشمکش با خود و یافتن راه حل به سمت آسمان مغرب بنگرد که خود این منظره اکنون زبان گویایی یافته بود. حتی گوزن رنگ باخته نگاههایی پر معنا به او می انداخت و گویی می‌گفت، «بله، می دانم.» و مجموعه تابلوهای کوچک خانوادگی تماشاچیانی را تشکیل می دادند که دیگر از سرنوشت دنیوی خود برنمی آشفتند، با این همه هنوز انسان وار به آن توجه نشان می دادند. به ویژه «خاله جولیا» ی اسرارآمیز که دورتا هرگز در خود شهامت پرس وجو درباره او را از شوهرش نمی یافت.

و اکنون، از زمان گفتگویش با ویل، آن خاله جولیایی که مادربزرگ ویل

بود تصاویر خیالی تازه‌ای در پیرامون خود گردآورده بود؛ و حضور آن تابلوی کوچک، که این چنین به چهره آشنایی شباهت داشت. کمکش می‌کرد افکارش را متمرکز سازد. چه ظالمانه! این دختر را تنها به خاطر ازدواج با مردی فقیر از خانواده و ارث محروم کردند. دوروتا، که از دوران کودکی بزرگسالان را با پرسشهایی درباره مسایل زندگی پیرامون خود آزار می داد، درباره دلایل تاریخی و سیاسی واگذار کردن زمین به پسران ارشد و حقوق برتر آنها خود به نتایج مستقلی رسیده بود؛ این دلایل، که در او ترس آمیخته به احترامی برمی انگیختند، شاید مهمتر از آن بودند که می‌پنداشت، اما اینجا مسئله پیوندهایی مطرح بود که این دلایل را تخطی ناپذیر می ساخت. ــ اینجا مسئله دختری مطرح بود که پسرش می بایست از حق تقدم برخوردار باشد ــ بنابر رسومی که حتی خواربارفروشان و صاحبان خانه و باغچه‌ای کوچک به تقلید از اشراف زمیندار در میان خود معمول ساخته بودند. آیا میراث بری به دوست داشتن مربوط می شد یا به مسئولیت؟ دوروتا با تمام وجود از مسئولیت جانبداری می‌کرد.

به خود می‌گفت، «شوهرم به لادیزلاها مدیون است، و باید چیزی را که لادیزلاها از آن محروم شده‌اند به آنها پس بدهد.» و اکنون رفته رفته به یاد وصیتنامه شوهرش افتاد، که هنگام ازدواجشان تنظیم شده بود، برطبق آن قسمت عمده ثروت آقای کازوبن، به شرط بچه‌دار شدن دوروتا، به او می رسید. این وصیتنامه می بایست اصلاح می شد، آن هم بی درنگ. به دلیل همین مسئله‌ای که درباره شغل لادیزلا پیش آمده بود می بایستی کارها براساس جدید و درستی گذاشته شوند. به خاطر همه کارهایی که شوهرش در گذشته انجام داده بود اطمینان داشت که پیشنهاد او را خواهد پذیرفت ــ به شرطی که خود، همسری که ناعادلانه قرار بود به ثروت هنگفتی برسد، این پیشنهاد را می‌کرد. حس عدالتخواهی شوهرش همواره بر هر چه که می شد نام نفرت برآن گذاشت تاکنون چیره شده بود و باز هم چیره می شد. احساس می‌کرد آقای کازوبن با طرح عمویش موافق نیست، و به همین سبب به خود می‌گفت باید قرار جدیدی گذاشته شود و به جای اینکه ویل بدون پول به میدان زندگی گام بگذارد و نخستین کاری را که پیشنهاد شد بپذیرد. عادلانه

است که شوهرش پول ثابتی در طول حیاتش در اختیار ویل بگذارد، و با اصلاح فوری وصیتنامه پرداخت آنرا پس از مرگش تضمین کند. همین که این راه حل به ذهن دورتا راه یافت گویی ناگهان روشنایی روز بر همه چیز تابید، و او را از نادانی و حماقت درباره روابط شوهرش با دیگران بیرون آورد. ویل لادیزلا کمک مالی آقای کازوبن را در آینده براساسی رد کرده بود که دیگر به نظر دورتا درست نمی رسید، و خود آقای کازوبن هرگز خود به درستی درک نکرده بود چه دینی برگردن دارد. دورتا به خود می‌گفت، «اما حالا دیگر متوجه می شود! بزرگی روحش در همین نکته است. تازه مگر ما با پولمان چه کار می‌کنیم؟ حتی از نصف درآمدمان هم استفاده نمی‌کنیم. پول خودم بجز ناراحتی وجدان چه فایده‌ای برایم دارد؟»

برای دورتا در این تقسیم ثروتی که برایش در نظر گرفته بودند و همواره آنرا زیاد می دانست جاذبه‌ای وجود داشت. همچنانکه می بینید، بسیاری ازچیزهایی را که دیگران به آسانی می دیدند نمی دید ــ همچنانکه سلیا به او هشدار داده بود، احتمال داشت گامی به اشتباه بردارد؛ با این همه نابیناییش نسبت به همه چیزهایی که به هدف پاکش ارتباط نداشتند سبب می شد به سلامت از کنار پرتگاههایی بگذرد که دیدنشان به هراسش می افکند و برایش مهلک بود.

سراسر روزی که آقای کازوبن برای ویل نامه نوشت اندیشه هایی که در خلوت اتاق آبی کمرنگ به ذهن دورتا راه یافت پیوسته او را به خود مشغول می داشتند. تا هنگامی که فرصتی به دست نمی آورد تا این موضوع را با شوهرش در میان بگذارد خیالش آسوده نبود. هر موضوعی را می بایست به ملایمت برای شوهر غرق در اندیشه اش مطرح سازد، و از زمان بیماری آقای کازوبن ترس برهم زدن آرامش او هرگز از ذهن دورتا بیرون نرفته بود. اما هنگامی که شور جوانی درباره انجام عملی ضروری به اندیشه می‌پردازد، خود عمل آزادانه به حرکت در می آید، و موانع خیالی را پشت سر می‌گذارد. آن روز به دلتنگی گذشت، مانند بسیاری از روزهای دیگر، گرچه شاید آقای کازوبن بی میلی غریبی به گفتگو نشان می داد؛ اما در خلال شب امکان داشت فرصتی برای گفتگوپیش بیاید، چه دورتا، هنگامی

که متوجه بیخوابی شوهرش می‌شد، از جا برمی‌خاست، شمعی روشن می‌کرد، و مطلبی برایش می‌خواند تا باز به خواب رود. و امشب خود دورتا، از هیجان تصمیمی که گرفته بود، به هیچ روچشم برهم نگذاشت. آقای کازوبن دو سه ساعتی خوابید، و دورتا بی‌صدا از جا برخاسته و ساعتی در تاریکی نشسته بود، تا اینکه آقای کازوبن گفت، «دورتا، حالا که بیداری، شمعی روشن می‌کنی؟»

دورتا، در همان حال که شمع را روشن می‌کرد، پرسید، «ناخوشی، عزیزم؟»

«نه، ابداً؛ اما حالا که بیداری، ممنون می‌شوم اگر چند صفحه از لوت را برایم بخوانی.»

«می‌شود به جایش کمی با تو حرف بزنم؟»

«مسلماً.»

«سراسر روز داشتم به پول فکر می‌کردم ــ اینکه همیشه زیاد از حد پول داشته‌ام، و بخصوص دورنمای داشتن پول خیلی زیاد.»

«دورتای عزیزم، اینها مصلحت پروردگارند.»

«اما اگر قرار باشد کسی در نتیجه محروم شدن دیگران پول زیادی داشته باشد، به نظر من باید به ندای پروردگار گوش داد و این بی‌عدالتی را از بین برد.»

«عشق من، منظورت از این حرف چیست؟»

«که زیادی در مورد من بزرگواری به خرج داده‌ای ــ منظورم در مورد دارایی است؛ و این موضوع ناراحتم می‌کند.»

«چرا؟ من بجز خویشاوندان بالنسبه دور کسی را ندارم.»

«داشتم راجع به خاله جولیای تو فکر می‌کردم و اینکه چون زن مرد بی‌پولی شد از ارث محرومش کردند، که از نظر من کار ننگ‌آوری نکرد، چون شوهرش آدم نالایقی نبود. می‌دانم، به همین دلیل بود که خرج تحصیل آقای لادیزلا را دادی و زندگی مادرش را تأمین کردی.»

دورتا لحظاتی چند انتظار کشید تا شوهرش پاسخی بدهد که بتواند به کمک آن به حرفهایش ادامه بدهد. پاسخی داده نشد، و جمله‌های بعدی دورتا به نظرش بسیار ساختگی آمد، و در تاریکی خاموش شب طنین روشنی داشت.

«باید او را مستحق بیشتر از اینها بدانیم، حتی مستحق نصف پولی که می دانم برای من در نظر گرفته ای. و فکر می‌کنم برهمین اساس باید خرج زندگیش را تأمین کنیم. درست نیست که او درفقر زندگی کند و ما ثروتمند باشیم. و اگر هم با پیشنهاد شغلی که به او شده موافق نیستی، با دادن سهمی که حقش است دیگر انگیزه ای برای قبول آن پیشنهاد ندارد.»

آقای کازوبن با لحن گزنده ونیشداری که در او بی سابقه بود گفت، «احتمالاً آقای لادیزلا درباره این موضوع با تو صحبت کرده، نه؟»

«البته که نه! چطور می توانی تصورش را هم بکنی، بخصوص که تازگی کمک مالی تو را رد کرده؟ عزیزم، متأسفانه خیلی به او بدبینی. فقط درباره پدر و مادر و پدربزرگ و مادربزرگش برایم صحبت کرد، و تقریباً همه‌اش را هم در جواب سؤالهای من. تو خیلی خوبی، خیلی با انصافی، از هیچ چیز کوتاهی نکردی. اما به نظر من باید بیشتر از اینها برایش کاری کرد، و باید درباره‌اش حرف بزنم چون چیزی که حق اوست به من می رسد.»

آقای کازوبن لحظاتی چند در دادن پاسخ درنگ کرد، و آنگاه با لحن گزنده‌ای اما نه به تندی بار نخست گفت، «دورتا، عشق من، این اولین بار نیست، اما امیدوارم آخرین بار باشد در مورد مسایلی که در حیطهٔ قدرتت نیست قضاوت می‌کنی. حالا نمی خواهم وارد این بحث بشوم که انسان با رفتار خود، بخصوص در هنگام انتخاب شریک زندگی، باید از حقوق خانوادگی محروم شود یا نه. همین قدر کافی است بگویم که این مسئله از صلاحیت درک تو خارج است. آنچه که حالا مایلم درک کنی این است: هیچ تجدید نظری را نمی‌پذیرم، بخصوص هیچ امر و نهی را درمورد کارهایی که دقیقاً و مشخصاً به خودم مربوط می شود تحمل نمی‌کنم. شایسته تو نیست در روابط فیما بین من و آقای لادیزلا دخالت کنی، بخصوص در تبادل افکاری با او وارد شوی که رفتار مرا مورد انتقاد قرار می دهند.»

در سر دورتای نگونبخت، فرورفته در تاریکی، عواطف متضاد غوغایی به راه انداخته بودند. حتی اگر کنایه آخر شوهرش را یکسره از حقیقت به دور می دانست و ذهنش از تردید و پشیمانی تهی بود باز هم ترس از اثر ناگوار خشم برقلب بیمار

شوهرش او را از نشان دادن خشم و انزجار خود بازمی داشت. با شنیدن نفسهای بلند او، هراسان و محنت‌زده، نفس در سینه حبس کرد و گوش داد ــ با فریاد خاموشی از خدا درخواست می‌کرد کمکش کند تا این زندگی کابوس مانند را تحمل کند، در برابر این زندگی که ترس در آن همه نیروی فعالیتش را می‌گرفت تاب بیاورد. اما اتفاقی نیفتاد بجزاینکه هر دو تا مدت زیادی، بی‌آنکه سخنی بر زبان آورند، به خواب نرفتند.

روز بعد آقای کازوبن نامه زیر را از ویل دریافت کرد.

آقای کازوبن عزیز، نامه دیروز شما را به دقت مطالعه کردم، متأسفانه در مورد رابطه متقابلمان نمی توانم با شما همعقیده باشم. درست است که مرهون کمکهای گذشته شما هستم، باز باید تکرار کنم برخلاف انتظار شما دینی از این نوع نمی تواند تا ابد مرا مقید سازد. درست است که اجرای خواسته های یک بانی خیر تکلیف است، با این حال برای این خواسته ها باید حد و مرزی قایل شد. امکان دارد این خواسته ها با مسایل مبرمتر و مهمتری در تناقض باشند. و یا رأی مخالف یک بانی خیر می تواند آن چنان اثری منفی بر زندگی شخص بگذارد که عواقب ناخوشایند آن ظالمانه تر از بزرگواری گذشته باشد. البته اینها مثالهای مبالغه‌آمیزی هستند. در حال حاضر باید بگویم نمی توانم نظر شما را درباره تأثیر شغلی که به من پیشنهاد شده ــ شغلی که نه مایه ثروتمند شدن، و نه مایه ننگ و عار است ــ بر روی موقعیت شما بپذیرم؛ تصور می‌کنم موقعیت شما استوارتر از این باشد که به این شیوه واهی آسیب ببیند. و گرچه معتقد نیستم که هیچ تغییری در روابطمان (که هنوز روی نداده است) می تواند برروی دینی که در گذشته برمن تحمیل شد خط بطلان بکشد، مرا عفو کنید که نمی توانم بفهمم چرا این دین باید مرا از آزادیهای یک انسان عادی محروم سازد ــ آزادی زیستن در جایی که میل دارم و آزادی امرارمعاش از طریق شغل مشروعی که ممکن است انتخاب کنم. تأسف خود را از وجود اختلاف عقیده درباره رابطه ای که در آن اعطاء بخششها به طور کامل از جانب شما بوده ابراز می دارم، و همواره مرهون الطافتان باقی می مانم.

ویل لادیزلا

آقای کازوبن بینوا احساس کرد هیچ مردی به اندازه او حق ندارد بدگمان و خشمگین باشد (و ما، که انسانهای بیطرفی هستیم، نباید اندکی به او حق بدهیم؟) مطمئن بود لادیزلای جوان کمر برآزار و مخالفت‌جویی با او بسته است، تصمیم گرفته است اطمینان دورتا را به خود جلب کند و بذر بی احترامی و شاید بیزاری نسبت به شوهرش را در ذهن او بکارد. این تغییر روش ناگهانی ویل در رد کمکهای آقای کازوبن و نیمه کاره گذاشتن سفرش می بایست انگیزه‌ای پنهانی داشته باشد؛ و این عزم جسورانه به اقامت در حوالی میدل مارچ و قبول طرحهای آقای بروک که با ذوق و سلیقه گذشته او این چنین تفاوت داشت آشکارا نشان می داد که این انگیزه نهانی تا اندازه‌ای به دورتا ارتباط دارد. آقای کازوبن حتی لحظه‌ای هم به دورتا گمان تزویر و دورویی نبرد: به هیچ رو به او بدگمان نبود، اما اطمینان داشت (و این هم کم ناراحت کننده نبود) که دورتا رفته رفته گرایش می یابد نسبت به رفتار شوهرش نظر انتقادآمیز و نسبت به ویل نظر مساعد پیدا کند و تحت تأثیر سخنان او قرار گیرد. سکوت غرورآمیز خود او سبب شده بود همچنان در این اشتباه بماند که نخست دورتا از عمویش خواسته بود ویل را به خانه‌اش دعوت کند.

و اکنون، که آقای کازوبن نامه ویل را دریافت داشته بود، می بایست ببیند چگونه می تواند بهتر به وظیفه‌اش عمل کند. اگر نام دیگر بجز وظیفه براین کار خود می‌گذاشت هرگز احساس آرامش خاطر نمی‌کرد، اما در این مورد، انگیزه‌های متضاد او را به بی‌عملی سوق داد.

آیا می بایست یکراست به خود آقای بروک مراجعه کند و از این مرد پر دردسر بخواهد پیشنهادش را پس بگیرد؟ و یا با سر جیمز چتام مشورت و وادارش کند در نکوهش عملی که به زیان همهٔ فامیل بود با او همداستان شود؟ می دانست که در هریک از دو صورت امکان موفقیت و شکست به یکسان وجود دارد. امکان نداشت بتواند پای دورتا را به این ماجرا بکشد، و تا مسئله بسیار نگران کننده‌ای پیش نمی‌آمد آقای بروک، پس از موافقت ظاهری با همه دلایل، به احتمال زیاد می‌گفت، «هیچ باکت نباشد، کازوبن! خیالت راحت باشد، لادیزلا مایه

سرفرازیت می شود. خیالت راحت باشد، می دانم چه کار دارم می‌کنم.» و آقای کازوبن می ترسید این موضوع را با سر جیمز چتام در میان بگذارد، چه هرگز با او رابطه صمیمانه ای نداشت، و می دانست بی آنکه اشاره‌ای به نام دورتا بشود بی درنگ جریان را به او ربط خواهد داد.

بینوا آقای کازوبن به احساسات همه کس به خود، به ویژه به عنوان یک شوهر، بدگمان بود. چنانچه می‌گذاشت دیگران به احساس حسادتش پی ببرند در آنصورت نظرشان را (که خود حدس می زد) درباره برتری دورتا تأیید می‌کرد؛ چنانچه می‌گذاشت بفهمند زندگی زناشویی را چندان سعادتبخش نمی یابد مخالف نخست (احتمالی) خود را با این ازدواج برحق می دانستند. درست مانند این بود که بگذارد کارپ و برازنوز بفهمند تا چه اندازه در تنظیم متن **کلید همه اساطیر** روش عقب مانده‌ای به کار برده است. آقای کازوبن در سراسر عمرش کوشیده بود حتی به خود هم رنجهای درونیش را، که از بی اعتمادی به خود و حسادت سرچشمه می‌گرفتند، اعتراف نکند. و در مورد حساس‌ترین مسئله **خصوصی**، این عادت به سکوت، این غرور و بدگمانی، تأثیر دوگانه ای داشت.

بدین سان آقای کازوبن همچنان با غرور و تندخویی خاموش ماند. اما ویل را از آمدن به ملک لوویک منع کرده بود، و در ذهن اقدامات بازدارنده دیگری را تدارک می دید.

فصل سی وهشتم

بسیار پیش می آید که نظر دیگران درباره
کارهایمان دیریا زود برما اثر بگذارد.

گیزو

۳۸

سر جیمز چِتام به هیچ رو نمی‌توانست با خشنودی خاطر به رو یه‌ای که آقای بروک به تازگی درپیش گرفته بود بنگرد، اما مخالفت آسانتر از بازداشتن بود. روزی برای ناهار تنها به خانه کادوالادرها رفت و علتش را چنین توضیح داد، «جلوی سلیا نمی‌توانم آن طور که دلم می‌خواهد با شماها حرف بزنم؛ ممکن است برنجد. جداً، فکر نمی‌کنم کار درستی باشد.»

خانم کادوالادر تقریباً پیش از آنکه سر جیمز آخرین واژه را بر زبان آورد به میان صحبت او دوید. «می دانم منظورتان چیست ــ روزنامه پایانیر در ملک تیپتون! وحشتناک است ــ این سوت سوتک خریدن و گوش مردم را با آن کر کردن. مثل لرد پلسی بیچاره سراسر روز در رختخواب دراز کشیدن و دومینو بازی کردن کم سروصداتر و قابل تحمل تر است.»

آقای کادوالادر گفت، «می بینم کم کم دارند در روزنامه ترومپت به دوستمان بروک حمله می‌کنند» در صندلی لمیده بود و لبخندی بر لب داشت، چنانچه به خودش حمله کرده بودند باز هم چنین بی خیال لبخند می زد. «زمینداری را که در صد مایلی میدل مارچ زندگی می‌کند و اجاره می‌گیرد و کاری برای مستأجرانش نمی‌کند خیلی دست می اندازند.»

سر جیمز، که چهره‌اش از ناراحتی اندکی درهم رفته بود، گفت، «کاش بروک دست از این کارها برمی داشت.»

«جداً فکر می‌کنی اسمش را در فهرست نامزدهای انتخاباتی بیاورند؟ دیروز فیربرادر را دیدم ــ خودش طرفدار ویگهاست. از بروکهام و انجمن **گسترش دانش مفید** پشتیبانی می‌کند ــ تنها ایرادی که در او سراغ دارم ــ و می‌گوید که بروک دارد دارودسته بزرگی دور خودش جمع می‌کند. بولسترود بانکدار مهمترین حامیش است. اما می‌گوید بروک در انتخابات شکست می خورد.»

«دقیقاً. در این باره تحقیق کرده‌ام، چون تا به حال از مسایل سیاسی میدل مارچ اطلاع زیادی نداشتم، سروکارم با استان بود. بروک دلش را به این خوش کرده که می خواهند الیور را کاندیدا کنند چون یکی از طرفداران پیل است. اما هاولی به من گفت اگر بنا باشد یکی از ویگها را به مجلس بفرستند حتماً باگستر را می فرستند، یکی از آن کاندیداهایی که خدا می داند از کجا سر و کله شان پیدا می شود، اما با وزراء ِکاملاً مخالف است، و تجربه پارلمانی دارد. هاولی کمی بی ملاحظه است؛ یادش رفت دارد با من حرف می زند. گفت اگر بروک دلش می خواهد بد و بیراه بشنود چرا راه به این پر خرجی را انتخاب کرده؟»

خانم کادوالادر گفت، «به همه‌تان هشدار دادم. مدتها پیش به همفری گفتم، بروک می خواهد خودش را به لجن بکشد. و حالا به حرفم رسیدید.»

کشیش گفت، «خوب، ممکن بود به کله اش بزند برود زن بگیرد. آن کار از کمی لاس سیاسی زدن گندش را بیشتر بالا می آورد.»

«شاید بعداً این کار را کرد، بعد از اینکه با تب و لرز از لجن بیرون آمد.»

سر جیمز گفت، «مسئله مهم برای من آبرو و حیثیت خودش است ــ البته بیشتر به خاطر فامیل. حالا دیگر پیر شده، هیچ دلم نمی خواهد خودش را به نمایش بگذارد. حالا سعی می‌کنند ته توی زندگیش را در بیاورند تا چیزهایی پیدا کنند که برضدش به کار ببرند.»

کشیش گفت، «خیال نمی‌کنم با حرف بشود قانعش کرد دست از این کار بردارد. بروک ترکیب عجیبی از لجبازی و بی ثباتی است. هیچ در این مورد با او صحبت کرده ای؟»

«خوب، نه. خوشم نمی آید خیال کند به او دستور می دهم. اما با این لادیزلا

که بروک او را همه کاره خودش کرده حرف زده‌ام. لادیزلا به نظر آدم باهوشی می رسد. فکر کردم بد نیست ببینم چه می‌گوید، و او می‌گوید بهتر است بروک این دفعه خودش را کاندیدا نکند. خیال می‌کنم بتواند رأیش را بزند؛ به نظر من شاید جلوی کاندیدا شدنش را بگیرد.»

خانم کادوالادر سری تکان داد و گفت، «می دانم. کاندیدای مستقل سخنرانیهایش را خوب از حفظ نیست.»

«اما این لادیزلا ــ این جریان هم خلق آدم را تنگ می‌کند. دو سه بار شام به خانه ما آمد (راستی، شما هم او را دیده‌اید) پسرخاله کازوبن که بروک به خانه‌اش دعوت کرده بود، و خیال می‌کردیم چند روزه آمده است. و حالا می بینم که در میدل مارچ به عنوان سردبیرپایانیر اسمش ورد زبانهاست. شایع شده که یک نویسنده خارجی، جاسوس یک دولت بیگانه، و از این حرفهاست.»

کشیش گفت، «کازوبن حتماً ناراحت می شود.»

«البته لادیزلا یک رگه خارجی دارد. امیدوارم دنبال عقاید افراطی نرود و بروک را دنبال خودش نکشد.»

خانم کادوالادر گفت، «آه، این آقای لادیزلا، با آن آوازهای اپرا و حاضر جوابیش، جوانک خطرناکی است. نوعی قهرمان بایرونی ــ از آن توطئه‌چینهای عاشق‌پیشه. همان روز که تابلو را آورد متوجه این موضوع شدم.»

«هیچ دلم نمی خواهد این موضوع را با کازوبن در میان بگذارم. بیشتر از من حق دخالت دارد. کلاً جریان ناراحت کننده‌ای است. آدم قوم و خویشهای به این محترمی داشته باشد و آنوقت برود روزنامه‌نویس بشود. دلم می خواست یک نگاه به سردبیر ترومپت، کِیک، می انداختید. دیروز با هاولی دیدمش. نوشته‌هایش بد نیست، به نظر من، اما آن قدر آدم حقیری هست که به خودم گفتم کاش از مخالفین ما بود.»

کشیش گفت، «از این روزنامه‌های کوچک میدل مارچی بیشتر از این نمی شود توقع داشت. فکر نمی‌کنم بتوانی با این دستمزد کم نویسنده خوبی گیر بیاوری که رغبت کند درباره مسایلی که ذره‌ای به آنها اهمیت نمی دهد چیز

بنویسد و از آنها دفاع کند.»

«دقیقاً؛ برای همین وقتی می‌بینم بروک به کسی این شغل را می دهد که با ما نسبت فامیلی دارد ناراحت میشوم. من که فکر می‌کنم، لادیزلا حماقت نشان داده این شغل را قبول کرده.»

خانم کادوالادر گفت، «تقصیر اکیناس است. برای چه از دوستان بانفوذش نخواست شغلی در یکی از سفارتخانه‌های ما در خارج برایش دست وپا کنند یا به هندوستان نفرستادش؟ مردم این طوری خودشان را از شر بچه‌های پر دردسر راحت می‌کنند.»

«معلوم نیست کار این جریان به کجا بکشد. اما اگر کازوبن دخالت نکند، از دست من چه کاری ساخته است؟»

کشیش گفت، «آه، سر جیمز عزیز. این موضوع را زیاد بزرگ نکنید. به احتمال زیاد خیلی زود قال قضیه کنده می شود. تا یکی دو ماه دیگر این آقای لادیزلا و بروک از همدیگر خسته می شوند؛ لادیزلا پا به فرار می‌گذارد؛ بروک پایانیر را می فروشد؛ و باز همه سروصداها می خوابد.»

خانم کادوالادر گفت، «فقط از یک راه ممکن است ــ احساس کند پولش دارد تمام می شود. اگر می دانستم مخارج انتخابات چقدر است می ترساندمش، هیچ فایده ندارد با کلمات کلی نظیر هزینه اذیتش کنیم: از خون گرفتن و حجامت برایش حرف نمی زنم، یک سطل زالو رویش خالی می‌کنم. ما آدمهای خوب خسیس از یک چیز بدمان می آید: شیره جانمان، سکه‌های شش پنی را از ما بیرون بکشند.»

سر جیمز گفت، «و حتماً خوشش نمی آید ته و توی زندگیش را در بیاورند و از آن به ضررش استفاده کنند. قضیه طرز اداره کردن ملکش یکی از این چیزهاست. از حالا شروع کرده‌اند درباره‌اش حرف بزنند. جداً از دیدنش ناراحت می شوم. درست جلوی چشمهای آدم است. واقعاً فکر می‌کنم هر مالکی باید هر کار که از دستش برمی آید برای ملک و مستأجرانش بکند، بخصوص در این اوضاع بحرانی.»

کشیش گفت، «شاید این روزنامه ترومپت تحریکش کند تغییری در

رو یه اش بدهد، دست به اصلاحاتی بزند. من یکی که خیلی خوشحال می شوم. موقع گرفتن عشریه کمتر غرولند می شنوم. نمی دانم اگر پرداخت عشریه در تیپتون رسم نبود چه کار می‌کردم.»

«دلم می خواهد مباشر خوبی بگیرد ـــ دلم می خواهد گارت را استخدام کند. دوازده سال پیش گارت را بیرون کرد، و از آن به بعد همه کارها به هم خورد. خودم خیال دارم از گارت بخواهم ملکم را اداره کند ـــ برای ساختمانهایم نقشه بسیار خوبی کشیده؛ لاوگوود اصلاً به پایش نمی رسد. اما گارت به شرطی حاضر است اداره تیپتون را قبول کند که بروک همه کارها را به عهده او بگذارد.»

«حق هم دارد. گارت مرد متکی به نفس، مبتکر، و ساده‌دلی است. یک روز که داشت برایم ارزیابی می‌کرد، رک و راست به من گفت کشیشها از کسب و کارچیزی سرشان نمی شود و هر وقت فضولی کنند دردسر درست می شود؛ اما لحنش موقع زدن این حرف آرام و مؤدبانه بود مثل اینکه داشت درباره ملوانها حرف می زد. اگر بروک اداره تیپتون را به عهده او بگذارد، ملک از این رو به آن رو می شود. کاش، به کمک روزنامه ترومپت، می توانستید به این کار وادارش کنید.»

سر جیمز گفت، «اگر دورتا از پهلوی عمویش نمی رفت، امکانش بود. می توانست بالاخره عمویش را راضی کند، همیشه از وضع ملک ناراحت بود. درباره این جورچیزها نظرات خیلی خوبی داشت. اما حالا کازوبن تمام وقتش را می‌گیرد. سلیا دائم گله می‌کند. از وقتی که کازوبن غش کرده دورتا به ندرت شام خانه ما می آید.» سر جیمز با نگاه ترحم انگیز آمیخته به بیزاری گفته اش را پایان داد و خانم کادوالادر شانه بالا انداخت، گویی می خواست بگوید از این موضوع با خبر است.

کشیش گفت، «بیچاره کازوبن! سکته قلبی بدی بود. چند روزپیش که در خانه سرشماس دیدمش به نظرم خیلی شکسته آمد.»

سر جیمز، که میل نداشت گفتگو درباره «غش» به درازا بکشد، گفت، «در واقع، بروک قلباً نمی خواهد به مستأجرانش یا به کسی بدی کند، اما عادت دارد از

مخارج بزند.»

خانم کادوالادر گفت، «دست بردار، این که عادت خوبی است. برای همین وقتی صبحها از خواب بیدار می‌شود می‌داند خرج و مخارجش را از کجا بدهد. شاید بروک نداند چه عقایدی دارد، در عوض از وضع جیب خودش خبر دارد.»

«خیال نمی‌کنم کسی با خساست نشان دادن در مورد ملک خودش استفاده ببرد.»

خانم کادوالادر، که از جا برخاسته بود تا از پنجره نگاهی به بیرون بیندازد، گفت، «آه، خساست را هم می‌شود مثل خیلی از صفتهای خوب دیگر بد به کار برد؛ هیچ فایده ندارد آدم خوکهای خودش را لاغر نگه دارد. صحبت از سیاستمدار مستقل کردید، سروکله‌اش پیدا شد.»

شوهرش گفت، «راستی، بروک؟»

«بله. حالا تو با نوشته‌های ترومپت سر بسرش بگذار، همفری، و من هم زالو رویش می‌ریزم. سر جیمز شما چه کار می‌کنید؟»

«راستش، دلم نمی‌خواهد سر این موضوع با بروک جرو بحث کنم، به خاطره روابط فامیلی؛ راستی که جریان ناراحت کننده‌ای است. کاش همه مردم رفتار آقامنشانه‌ای داشتند.» بارونت خوش قلب می‌پنداشت با این گفته برنامه ساده و جامعی برای رفاه اجتماعی طرح‌ریزی کرده است.

آقای بروک با زانوهای خمیده وارد اتاق شد و با یکایک حاضرین دست داد. «جمعتان جمع است، هان؟ چیتام، اتفاقاً می‌خواستم سری به خانه‌تان بزنم. خوشحالم که همه‌تان اینجا هستید. خوب درباره اوضاع و احوال چه نظری دارید؟ زمان خیلی تند می‌گذرد، نه؟ این حرف لافایت خیلی درست است ــ» از دیروز تا به حال، قرنی گذشته است. «می‌دانید، این خارجیها صد سال از ما جلوترند. از ما تندتر پیش می‌روند.»

کشیش گفت، «آه، البته. همین روزنامه ترومپت مقاله‌ای دارد که شما را به عقب ماندگی متهم می‌کند. این مقاله را خوانده‌اید؟»

بروک دستکشهایش را در کلاهش انداخت و در حالی که عینکش را میزان

می‌کرد گفت «هان؟ نه.» اما آقای کادووالادر روزنامه را به او نداد و با چشمانی خندان گفت، «اینجا را نگاه کنید! همه این مقاله درباره مالکی نوشته شده که در نزدیکی میدل مارچ زندگی می‌کند و ملکش را به کشاورزان اجاره داده. می‌گوید این مالک عقبگراترین مرد استان است. فکر می‌کنم این لغت را از روزنامه پایانیر یاد گرفته.»

«آه، این را کِیک نوشته. می دانی، آدم بی سوادی است. فکرش را بکن، عقب گرا! واقعاً که جالب است. فکر می‌کند عقب گرا یعنی خرابکار.» چهره آقای بروک با همان شادی و نشاطی می درخشید که معمولاً از یقین به نادانی رقیبمان سرچشمه می‌گیرد.

«به نظر من که معنای این کلمه را خوب می فهمد. یکی دو تا ضربه جانانه زده است. گوش کنید: «**اگر بخواهیم شخصی را که به معنای واقعی کلمه عقبگراست توصیف کنیم، باید بگوییم همان کسی است که دم از اصلاح قانون اساسی می زند، در حالیکه املاکش رو به ویرانی هستند؛ بشردوستی که طاقت تحمل اعدام یک تبه‌کار را ندارد، اما از گرسنگی میرایی پانصد کشاورز اجاره‌دار خم به ابرو نمی آورد؛ مردی که علیه فساد و رشوه‌خواری هیاهو به راه می اندازد اما با اجاره‌های گزاف شیره جان کشاورزان را می‌مکد؛ شخصی که درباره نماینده داشتن قصبات خالی از سکنه گلویش را پاره می‌کند، اما ناراحت نمی‌شود ببیند همه درهای چوبی ملکش پوسیده‌اند، بی‌تردید مردی بسیار گشاده دست و راست‌باز با شهر لیدز و منچستر؛ حاضر است هر تعداد که بخواهند به آنها نماینده بدهد به شرط اینکه هزینه کرسیها را از جیب خودشان بپردازند؛ آنچه که مخالف دادنش است اندکی تخفیف به کشاورزان در روز پرداخت اجاره‌بهاست تا بتوانند دام بخرند، یا دادن هزینه تعمیرات تا جلوی نفوذ باد و باران را به داخل انبارهایشان بگیرند یا به خانه‌هایشان دستی بکشند تا کمتر به کلبه‌های رعیتهای ایرلندی شباهت داشته باشند. اما همه ما این تعریف را که شخص شوخی درباره بشردوست گفته است شنیده‌ایم: کسی که افزایش خیرخواهیش با مربع مسافت نسبت مستقیم دارد.**» کشیش روزنامه را پائین گذاشت و دستهایش را پشت سرش حلقه کرد و با نگاهی خندان به آقای بروک نگریست، «باقی مقاله می خواهد نشان

بدهد احتمالا یک نماینده بشردوست چه طور از آب در می آید.»

آقای بروک روزنامه را برداشت و کوشید خونسردی خود را در برابر این حمله از دست ندهد، اما سرخ شد و به زحمت لبخندی بر لب آورد. «خودمانیم، بد هم ننوشته؛ اینکه می‌گوید گلویم را درباره قصبات خالی از سکنه پاره می‌کنم، چرند است، به عمرم در این باره سخنرانی نکرده‌ام. اما در مورد پاره کردن گلویم و از این قبیل چیزها، اینها نمی‌فهمند طنز خوب یعنی چه. می دانی، طنز باید تا حد معینی حقیقت داشته باشد. یادم می آید در ادینبورو نوشته بودند ــ باید تا حد معینی حقیقت داشته باشد.»

سر جیمز، که سخت میل داشت محتاطانه گام بردارد، گفت، «آن جمله اش درباره درهای پوسیده واقعاً کنایه جالبی است. چند روز پیش داگلی گله می‌کرد که حتی یک درِچوبی سالم در مزرعه اش پیدا نمی شود. گارت نقشه جدیدی برای درهای چوبی اختراع کرده است ــ کاش امتحانش می‌کردید. آدم باید کمی از الوارش را در این راه مصرف کند.»

آقای بروک، که گویا نگاهی به مطالب ترومپت انداخته بود، پاسخ داد، «می دانی، چتام، تو از کشاورزی تجملی خوشت می آید. برایت نوعی سرگرمی است، و به مخارجش اهمیت نمی دهی.»

خانم کادوالادر گفت، «خیال می‌کردم پر خرج‌ترین سرگرمی مبارزه انتخاباتی است. شنیدم آخرین کاندیدای ناموفق میدل مارچ ــ اسمش گایلز بود، نه؟ ده هزار پوند خرج کرد و انتخاب نشد چون به اندازه کافی رشوه نداده بود. چه تجربه تلخی!»

کشیش خندید و گفت، «یک نفر می‌گفت ایست‌رتفوتِ از لحاظ رشوه دادن در برابر میدل مارچ هیچ است.»

آقای بروک گفت، «ابداً این طور نیست. می دانی، توریها رشوه می دهند؛ هالی و دارودسته اش سور می دهند، ماهی سرخ کرده و از این قبیل چیزها، و مردم را مست به پای صندوقهای رأی می برند. اما از این به بعد دیگر نمی توانند هر کار دلشان خواست بکنند، می دانی، از این به بعد نمی توانند. میدل مارچ کمی عقب

مانده است، قبول دارم ــ رأی دهنده‌ها کمی عقب مانده‌اند. اما تربیتشان می‌کنیم؛ می دانی، به جلو هلشان می دهیم. بهترین انسانها طرفدار ما هستند.»

سرجیمز گفت، «هاولی می‌گوید بعضی از این طرفدارهایتان در آینده به شما ضرر می زنند. می‌گوید بولسترود، بانکدار، به شما ضرر خواهد زد.»

خانم کادوالادر گفت، «و نصف تخم مرغهای گندیده‌ای که به طرفتان پرت می‌کنند مال اعضاء کمیته خودتان خواهد بود. خدای بزرگ! برای اینکه با عقایدتان موافق نیستند به طرفتان تخم مرغ گندیده پرت کنند، آدم چه حالی می شود! ماجرای مردی یادم آمد که وانمود کردند می خواهند به مجلس بفرستندش اما عمداً زیرپایش را خالی کردند و گذاشتند خودش را به لجن بکشد.»

کشیش گفت، «تخم مرغ گندیده پرت کردن زیاد ناراحت کننده نیست، وای به وقتی که از آدم نقطه ضعفی پیدا کنند. اقرار می‌کنم اگر ما کشیشها مجبور می شدیم برای گرفتن ترفیع سخنرانی کنیم تنها چیزی که به وحشتم می انداخت همین موضوع بود. می ترسیدم همه روزهایی را که به ماهیگیری رفته‌ام حساب کنند. باور کنید، به نظر من حقیقت سنگین ترین سلاحی است که می توانند با آن به کسی حمله کنند.»

سرجیمز گفت، «راستش اگر کسی بخواهد وارد کارهای سیاسی بشود باید آمادگی تحمل عواقبش را هم داشته باشد. باید کاری کند که هیچ وصله‌ای به او نچسبد.»

آقای بروک گفت، «چتام عزیز، گفتنش آسان است، می دانی. اما چه طور می شود کاری کرد به آدم وصله ای نچسبانند و بهتان نزنند؟ باید تاریخ بخوانی ــ سرگذشت کسانی را که تبعید و شهید و شکنجه شده اند، و از این قبیل چیزها. می دانی، این قبیل چیزها همیشه برای بهترین انسانها پیش می آیند. هوراس چه گفت؟ ... Fiat ju sti tia و Ruat چیزی شبیه این.»

سرجیمز با لحنی تندتر از معمول گفت، «دقیقاً. وقتی می‌گویم باید کاری کرد که نتوانند به آدم وصله بچسبانند منظورم این است که آدم بتواند با واقعیت خلافش را ثابت کند.»

خانم کادوالادر گفت، «و پرداخت بدهیهایی که آدم خودش بالا آورده شهادت نیست.»

- اما ناراحتی آشکار سر جیمز بود که بیش از همه آقای بروک را از آن حالت بی‌تفاوتی بیرون آورد. از جا برخاست و عصایش را برداشت و در حالی که به آن تکیه می داد گفت، «خوب، می دانی، چتام. روش کار ما با هم فرق می‌کند. تو خوشت می آید برای ملکت پول خرج کنی. نه اینکه خیال کنی می خواهم بگویم روش من در هر شرایطی خوب است— می دانی، در هر شرایطی.»

سر جیمز گفت، «هر چند وقت یکبار باید زمینها را ارزیابی کرد. سود خیلی خوب است، اما من از ارزیابی منصفانه خوشم می آید. کادوالادر، تو چه می‌گویی؟»

کشیش، که انگشت شستش را به زیر بغل می زد و سینه به جلو می داد، چهره خندانش را به سمت آقای بروک برگرداند و گفت، «موافقم. اگر جای بروک بودم، فوراً از گارت می خواستم زمینها را ارزیابی کند و دهن ترومپت را با نشان دادن صورتحساب تعمیرات و تعویض درها می بستم.»

آقای بروک گفت، «من از این کارهای نمایشی خوشم نمی آید، می دانی. ولی دلم می خواهد مالک دیگری نشانم بدهید که وقتی مستأجرانش اجاره را دیر می دهند کاری به کارشان نداشته باشد. مستأجران قدیمی را بیرون نمی‌کنم. ذره ای سختگیری نمی‌کنم، می دانی، ذره ای سختگیری نمی‌کنم. عقاید خاصی دارم، و پایشان هم می ایستم، می دانی. هر کس که این طور باشد، انگ عجیب بودن، بی ثباتی، و از این قبیل چیزها می خورد. اگر هم تغییر رویه بدهم، از عقاید خودم پیروی می‌کنم.»

پس از آن، آقای بروک به یاد آورد که می بایست بسته ای را پست می‌کرد و آنرا در خانه جا گذاشته است، و شتابزده با همه خداحافظی کرد.

سر جیمز گفت، «نمی خواستم به بروک بی احترامی کنم. معلوم بود که از من رنجیده. اما آن حرفش درباره مستأجران قدیمی— راستش با شرایط فعلی هیچ مستأجر جدیدی حاضر نیست یکی از زمینهایش را اجاره کند.»

کشیش گفت، «به من الهام شده به موقع سر عقل می‌آید. ولی، الینور، تو داشتی او را به یک سمت می‌کشیدی و ما به سمت دیگر. تو می خواستی از پول خرج کردن بترسانیش، و ما می خواستیم بترسانیمش که خرج کند. بهتر است بگذاریم سعی کند وجهه ملی به دست بیاورد و آنوقت متوجه بشود با شهرتی که به عنوان یک مالک بد پیدا کرده نمی تواند موفق بشود. خیال نمی‌کنم مسئله پایانیر، یا لادیزلا، یا سخنرانی بروک برای میدل مارچیها ذره‌ای اهمیت داشته باشد. مهم این است که وضع مستأجران تیپتون بهتر بشود.»

خانم کادوالادر گفت، «خیلی می بخشید. اشتباه از خود تو بود. می بایستی اول به او ثابت می‌کردی با مدیریت غلط دارد ضرر می‌کند، آنوقت همه‌مان در یک جهت می‌کشیدیمش. اگر در جاده سیاست شروع به اسب سواری کند، آخر و عاقبت خوبی نخواهد داشت. در خانه سوارچوب شدن و اسمش را طرح و برنامه گذاشتن که کاری نداشت.»

فصل سی ونهم

اگر تو نیز، همچون من،
زن را پاکدامن می دانی،
از دل باختن هراسی نداری
و از نشان دادن آن بیمی،
تفاوتی بین زن و مرد نمی بینی؛
و اگر محبوب پاکدامن را
از چشمان مردان ناپاک پنهان می داری،
مردانی که به پاکی زن ایمان ندارند
و اگر داشته باشند، ریشخندش می‌کنند،
پس از همهٔ بزرگترین مردان بی باکتری
و اگر بی باکیت را پنهان بداری
صد چندان بی باکتری.

دکتر دُن

۳۹

ذهن سرجیمز چتام در طرح نقشه‌های حیله‌گرانه هرگز کامیاب نبود، اما همین که اشتیاق روزافزونش به «اثر گذاشتن بر بروک.» با ایمان همیشگیش به توانایی تأثیرگذاری دورتا بر عمویش درآمیخت، حالتی سازنده به خود گرفت و نقشه کوچکی طرح کرد، یعنی می‌خواست کسالت سلیا را بهانه کند تا دورتا را تنها به فرشیت بیاورد و در میان راه وضعیت ملک عمویش را برای او شرح دهد و کالسکه را در اختیارش بگذارد تا خود به تنهایی به ملک تیپتون برود.

به این ترتیب بود که روزی نزدیک ساعت چهار، هنگامی که آقای بروک و لادیزلا در کتابخانه نشسته بودند، خدمتکار در را گشود و ورود خانم کازوبن را اعلام کرد.

ویل، تا لحظه پیش در اعماق ملال دست و پا می‌زد، و ناگزیر بود در تنظیم «اسناد» مربوط به گوسفند دزدان به آقای بروک کمک کند، و ذهنش نمونه کاملی از توانایی ذهن ما به سوار شدن برچند اسب در آن واحد بود، در خیال نقشه می‌کشید اتاقی در میدل مارچ برای خود تهیه کند تا به اقامتش در ملک تیپتون پایان دهد، و از میان همه این تصاویر روشن اندیشه وسوسه‌انگیز سرودن حماسه‌ای به سبک هومر درباره گوسفند دزدی سبکبال پر می‌زد. هنگامی که خدمتکار ورود خانم کازوبن را اعلام کرد، ویل سخت تکان خورد، گویی برق از بدنش گذشت، نوک انگشتانش گزگز کرد. هرگاه در آن لحظه کسی نگاهش می‌کرد

تغییری در رنگ و عضلات سیمایش، و در برق نگاهش می دید و می‌پنداشت یکایک مولکولهای بدن او پیام تماسی جادویی را به مغزش رسانده‌اند. و به راستی هم چنین بود. چه تأثیر جادو از طبیعت فراتر می رود؛ و چه کسی می تواند ظرافت آن تماسهایی را اندازه بگیرد که ویژگی تن و جان را می رسانند، سبب می شوند دلبستگی مردی به یک زن با دلبستگیش به زن دیگری متفاوت باشد همچنانکه شادی تماشای روشنایی صبحگاهی بر دره و رودخانه و قله پوشیده از برف با شادی بودن در میان فانوسهای ژاپونی و شیشه‌های رنگین تفاوت دارد؟ ویل هم سرشت سخت تأثرپذیری داشت. ویلن نواز هنرمندی می توانست با یک حرکت آرشه‌اش جهان را درچشمان او دگرگون سازد، و نظراتش همچون روحیه‌اش به آسانی تغییر می‌کرد. ورود دورتا تأثیر طراوت سحرگاهان را براو داشت.

آقای بروک به سوی دورتا رفت و صورتش را بوسید، «خوب، جانم، چه کار خوبی کردی. لابد کازوبن را با کتابهایش تنها گذاشته‌ای. کار درستی کردی. می دانی، برای یک زن خوب نیست زیاده از حد باسواد بشود.»

«از این بابت خیالتان راحت باشد، عموجان.» رو به ویل کرد و با گشاده‌رویی با او دست داد، اما حالش را نپرسید و باز به عمویش رو کرد و گفت، «خیلی کند پیش می روم. وقتی می خواهم کتاب بخوانم، هزار جور فکر به مغزم هجوم می آورد. فهمیده‌ام که باسواد شدن به آسانی نقشه‌کشی نیست.»

در کنار عمویش روبروی ویل نشست و به او اعتنا نکرد؛ آشکار بود اندیشه‌ای ذهنش را به خود مشغول داشته است. ویل احمقانه افسرده و ناامید شد، تو گفتی پنداشته بود دورتا به خاطر او به آنجا آمده است.

آقای بروک گفت، «آه، بله، عزیزم، نقشه‌کشی یکی از سرگرمیهای تو بود. اما کار خوبی کردی از آن دست کشیدی، می دانی، بعضی از این کارهای سرگرم کننده معلوم نیست آدم را تا کجا می برند؛ هیچ خوب نیست آدم اختیارش را به دست آنها بدهد. باید هیچوقت دهنه را ول نکنیم. هرگز نگذاشتم مرا جای دوری ببرند؛ همیشه دهنه را به موقع کشیده‌ام. به لادیزلا هم همین را می‌گویم. می دانی، من و او خیلی شبیه هم هستیم: دلش می خواهد هر کاری را امتحان کند. حالا

داریم روی مجازات اعدام کار می‌کنیم. خیلی کارها با هم خواهیم کرد، خودم و لادیزلا را می‌گویم.»

دورتا بی حاشیه روی، که یکی از خصوصیاتش بود، گفت، «بله، سر جیمز هم امیدوار بود که به زودی در شکل اداره ملک تغییر بزرگی بدهید ــ در فکر این هستید که زمینها را ارزیابی کنید، کلبه ها را تعمیر و اصلاح کنید. آه، نمی دانید چقدر خوشحالم!» دستها را به هم گره زد، و با آن حالت کودکانه و پر حرارت، که پس از ازدواج دیگر در او دیده نمی شد، افزود، «اگر هنوز این جا بودم، سواری را از سر می‌گرفتم، همراهتان می آمدم تا همه چیز را ببینم! و سر جیمز می‌گوید می خواهید آقای گارت را که از طرح کلبه های من تعریف کرد استخدام کنید.»

آقای بروک اندکی سرخ شد. «عزیزم، چتام کمی عجول است. می دانی، کمی عجول. من ابداً نگفتم می خواهم از این کارها بکنم. ضمناً نگفتم که نمی خواهم از این کارها بکنم، می دانی.»

دورتا با صدایی صاف و بی تزلزل همچون پسر بچه ای در گروه سرودخوانان کلیسا گفت، «فقط مطمئن است این کار را می‌کنید، برای اینکه خیال دارید به عنوان نماینده‌ای که به بهبود زندگی مردم اهمیت می دهد وارد مجلس بشوید، و یکی از اولین چیزهایی که باید اصلاح بشود وضع زمین و کشاورزان خودمان است. عمو جان، فکرش را بکنید، کیت داونز با زن و هفت بچه اش در خانه ای که یک اتاق خواب و یک اتاق نشیمن دارد و کمی از این میز بزرگتر است زندگی می‌کنند! و بیچاره خانواده داگلی، در آن خانه زهوار در رفته، خودشان در آشپزخانه پشت خانه زندگی می‌کنند و در اتاقهای دیگر موشها جولان می دهند! برای همین بود که از تابلوهای نقاشی این جا خوشم نمی آمد، عمو جان، در حالی که شما فکر می‌کردید از آنها سر در نمی آورم. از دهکده برمی‌گشتم و تمام آن مناظر زشت و خشن رنجم می داد، به نظرم می آمد تابلوهای اتاق پذیرایی با آن لبخندهای مصنوعیشان برای این آن جا هستند که ما از دروغ لذت ببریم، عین خیالمان نباشد که به نظر مردم خارج از این چهار دیواری حقیقت چقدر تلخ است. فکر می‌کنم تا وقتی بدیهایی را که مسئولیتش به عهده ماست برطرف نکرده ایم حق نداریم پا پیش

بگذاریم و تقاضا کنیم اصلاحات بزرگی انجام بگیرد.»

لحظه به لحظه با شور و حرارت بیشتری سخن می‌گفت و همه چیز را از یاد برده بود بجز آرامش خاطری را که بیان آزادانه احساساتش به او می داد. از زمان ازدواجش، که مبارزه‌ای دائمی بین عواطف پر شور و ترس بود، عادت به بیرون ریختن احساساتش را از دست داده بود. ویل با تحسین به او گوش می داد، اما خود را نسبت به او بیگناه احساس می‌کرد. هنگامی که مردان در زن محبوب خود گونه ای بزرگی می بینند احساس دلبستگی کمتری به او می‌کنند و از آن به ندرت شرمنده می شوند، چه طبیعت بزرگی را برای مردان در نظر گرفته است، اما از طبیعت گاه در این مورد اشتباهی سر می زند، همچنانکه در مورد آقای بروک مرتکب اشتباه شده بود. ذهن مردانه این مرد نیک سرشت تحت تأثیر فصاحت برادرزاده اش در این لحظه دچار لکنت شده بود. اکنون نمی توانست راهی برای بیان نظراتش پیدا کند بجزاینکه از جا برخیزد، دستی به عینکش بکشد، و کاغذهای روی میزش را جابجا کند. سرانجام گفت، «حرفهایت تا اندازه‌ای درست است، عزیزم ــ اما همه اش نه ــ هان، لادیزلا؟ من و تو خوشمان نمی آید از تابلوهایمان ایراد بگیرند. زنهای جوان کمی احساساتی هستند، می دانی ــ کمی یک جانبه قضاوت می‌کنند. هنرهای زیبا، شعر، این قبیل چیزها باعث اعتلای یک ملت می شود ــ emulrtmo ser ــ حالا دیگر کمی لا تین می فهمی، عزیزم. اما ...»

در این هنگام خدمتکار به اتاق آمد تا بگوید شکاربان مچ یکی از بچه های داگلی را در حال کشتن بچه خرگوشی گرفته است.

آقای بروک گفت، «هان، چه؟ آمدم، آمدم.» در حالی که پا به روی زمین می‌کشید و از اتاق بیرون می رفت به دورتا گفت، «می دانی، خیلی زود ولش می‌کنم.»

همین که آقای بروک از اتاق بیرون رفت دورتا به ویل گفت، «حتماً توجه دارید این اصلاحاتی که من ــ که سر جیمز دلش می خواهد در این ملک صورت بگیرد ــ چقدر ضروری است.»

«متوجه هستم، از وقتی که حرفهایتان را در این باره شنیدم. اما می شود درباره موضوع دیگری حرف بزنیم؟ شاید دیگر فرصتی دست ندهد تا بتوانم درباره موضوعی که پیش آمده با شما صحبت کنم.» با حالتی ناشکیبا از جا برخاست و با دو دست پشتی صندلی را گرفت.

دورتا هم از جا برخاست و به سمت پنجره گشوده رفت، مانک دم تکان می داد و نفس زنان از پنجره به اتاق می نگریست. دورتا سرش را به لبه پنجره تکیه داد و دستی به سر سگ کشید؛ اگرچه به آن نوع حیوانات خانگی که می بایست در دست گرفت یا زیرپا می ماندند علاقه ای نداشت، همواره رعایت احساسات سگها را می‌کرد و اگر ناگزیر می شد اظهار محبتهایشان را رد کند ادب بسیار نشان می داد.

ویل با نگاه دنبالش کرد و گفت، «حتماً می دانید آقای کازوبن مرا از آمدن به خانه‌تان منع کرده است.»

دورتا پس از لحظه ای درنگ پاسخ داد، «نه، نمی دانستم.» گویا سخت متأثر شده بود. با لحن اندوهگینی افزود، «خیلی، خیلی متأسفم.» به یاد موضوعی که ویل از آن باخبر نبود افتاد ـــ گفتگوی خود و شوهرش در تاریکی شب؛ و بار دیگر از اینکه نمی تواند تأثیری بر رفتار و کردار آقای کازوبن داشته باشد احساس ناتوانی کرد. اما حالت سخت اندوهگین چهره دورتا به ویل فهماند که همه این اندوه به خاطر شخص او نیست و دورتا نمی داند که احساس نفرت و حسادت آقای کازوبن به ویل همه به خاطر همسرش است. دستخوش آمیخته غریبی از شادی و رنجش شد: شادی به این خاطر که در سینه پاکی، همچون خانه ای خالی از بدگمانی و سرشار از مهمان نوازی، جای گرفته است، و رنجش به این خاطر که دورتا چون به حسابش نمی آورد، از او ترسی ندارد، و با خیرخواهی بی تأملی که چندان خوشایندش نیست با او رفتار می‌کند، اما هراسش از هرگونه تغییری در دورتا نیرومندتر از ناخشنودیش بود، و باز با لحنی عادی شروع به توضیح دادن کرد.

«دلیل آقای کازوبن نارضایتیشان از من به خاطر گرفتن کاری در این جاست که فکر می‌کنند با موقعیت من به عنوان پسرخاله ایشان جور در نمی آید. به ایشان

گفته‌ام که نمی‌توانم در این مورد تسلیم نظرشان بشوم. نمی‌توانم قبول کنم تعصباتی که به نظر من احمقانه‌اند مسیر زندگیم را تغییر بدهند. دینی را که در بچگی زیر بارش رفتیم و آن وقت معنایش را نمی‌فهمیدیم می‌توانند آن قدر کش بدهند که با داغ بردگی فرقی نداشته باشد. اگر نمی‌خواستم این شغل را مفید و قابل احترام بسازم هرگز قبولش نمی‌کردم. خودم را موظف نمی‌بینم به حیثیت خانوادگی از هیچ جنبه دیگری نگاه کنم.»

دورتا سخت احساس درماندگی کرد، شوهرش را یکسره مقصر می‌دانست، آن هم به دلایلی که ویل سخنی از آنها به میان نیاورده بود.

با صدای لرزانی گفت، «بهتر است درباره این موضوع دیگر صحبت نکنیم، چون شما و آقای کازوبن در مورد آن اختلاف دارید. می‌خواهید همین جا بمانید؟» با حالتی اندیشناک و محزون از پنجره به باغچه می‌نگریست.

ویل با لحن گلایه‌آمیز کودکانه‌ای گفت، «بله؛ اما حالا دیگر شما را نخواهم دید؟»

دورتا چشمانش را به سوی او برگرداند و پاسخ داد، «بله؛ اما خبرتان را خواهم داشت. خبر کارهایی که برای عمویم می‌کنید به گوشم خواهد رسید.»

«و من خبری از شما نخواهم داشت. هیچ کس از شما برایم حرف نخواهد زد.»

دورتا، با لبخند زیبایی که چهره غمگینش را روشن کرد، پاسخ داد، «آه، زندگی من خیلی ساده است. همیشه در لوویک هستم.»

«اسارت وحشتناکی است.»

«نه، این طور فکر نکنید. من هیچ آرزویی ندارم.»

ویل سکوت کرد، اما دورتا، که تغییری در حالت چهره او دید، گفت، «منظورم، برای خودم است. همیشه به خود می‌گویم از مال و ثروت دنیا سهمی بیش از اندازه برده‌ام بی‌آنکه برایش کاری کرده یا زحمتی کشیده باشم. اما به چیزی اعتقاد دارم، و همان تسکینم می‌دهد.»

ویل، که به آن اعتقاد اندکی حسادت می‌ورزید، پرسید، «چه اعتقادی؟»

«آرزوی هدفی بزرگ و خوب داشتن، حتی وقتی نمی دانیم آن هدف چه هست و برای رسیدن به آن چکار از دستمان برمی آید، بخشی از قدرت الهی برضد بدی می شویم ــ دامنه های نور را گسترش می دهیم و مبارزه با ظلمت را آسانتر می‌کنیم.»

«صوفیگری زیبایی است...»

«لطفاً اسمی رویش نگذارید. لابد بعد هم می‌گویید صوفیگری ایرانی است، یا اسم جغرافیایی دیگری رویش می‌گذارید. زندگی من است. خودم کشفش کرده ام و نمی توانم از آن جدا بشوم. از وقتی دختر کوچکی بودم درباره مذهبم فکر کرده ام و به نتایجی رسیده ام. خیلی دعا می خواندم ــ حالا به ندرت دعا می خوانم. سعی می‌کنم صرفاً برای خودم آرزویی نداشته باشم، چون ممکن است به ضرر دیگران باشند، و همین حالا هم بیش از اندازه دارم. چون می خواستم بدانید روزهایم در لوویک چطور می‌گذرد این چیزها را به شما گفتم.»

ویل با لحن پر شوری گفت، «خدا حفظتان کند که به من گفتید» و از لحن خود حیرت کرد. همچون دو کودک دلبسته به یکدیگر که درباره پرندگان محرمانه سخن می‌گفتند به یکدیگر می نگریستند.

دورتا گفت، «شما چه مذهبی دارید؟ منظورم ــ چیزهایی که درباره مذهب می دانید نیست، منظورم اعتقادی است که بیشتر اوقات کمکتان می‌کند.»

«دوست داشتن هرچیز خوب و دوست داشتنی که برسر راهم قرار بگیرند. من یک عصیانگرم: مثل شما خودم را موظف نمی دانم تسلیم چیزهایی بشوم که دوستشان ندارم.»

دورتا لبخندی زد و گفت، «اما اگر چیزهای خوب را دوست داشته باشید، بازهم تسلیم شده اید.»

«حالا دیگر نکته بین شده اید.»

«بله؛ آقای کازوبن اغلب می‌گوید زیاده از حد نکته بینم. خودم که این طور خیال نمی‌کنم. عمویم چقدر دیر کرد! باید بروم دنبالش بگردم. باید جداً سری به خانه خواهرم بزنم. سلیا منتظرم است.»

ویل پیشنهاد کرد خود به دنبال آقای بروک برود. آقای بروک آمد و گفت که سوار کالسکه دورتا می‌شود و همراهش تا خانه داگلی می رود تا درباره مجرم خردسالی که خرگوش در دست گرفتار شده بود با پدرش صحبت کند. در بین راه دورتا باز موضوع ملک را پیش کشید، اما آقای بروک را نمی شد غافلگیر کرد، و توانست زمام اختیار گفتگو را به دست بگیرد.

«خوب، چتام؛ از من ایراد می‌گیرد، عزیزم، اما اگر به خاطر چتام نبود شکارگاهم را قرق نمی‌کردم، و نمی تواند بگوید که این هزینه به خاطر مستأجران است. راستش را بخواهی، من از این جریان شکار غیرقانونی هیچ خوشم نمی آید؛ خیلی وقتها می خواستم این موضوع را پیش بکشم. همین تازگیها، فلاول کشیش متدیست را به دادگاه احضار کردند؛ به خاطر کشتن خرگوشی که موقع پیاده‌روی با زنش سر راهشان سبز شده بود. کشیش معطل نکرد و با چوبدستی روی گردنش کوبید.»

«به نظر من کار بی رحمانه ای کرد.»

«بله، اعتراف می‌کنم آن موقع به نظرم رسید از یک کشیش متدیست دست زدن به این قبیل کارها بعید است، می دانی. و جانس گفت، «حالا دیدی چه آدم ریاکاری است؟» و باور کن، به نظر من که فلاول شباهت کمی «به برگزیده‌ترین انسانها» داشت، می دانی، کسی ــ یانگ، یانگ شاعر، مسیحیان را برگزیده‌ترین انسانها می خواند، یانگ را می شناسی؟ بگذریم، وقتی فلاول با آن پاتابه های کهنه سیاهش بلند شد و از خودش دفاع کرد که خداوند سر راه او و زنش شام خوبی قرار داده بود، و او حق داشت بکشدش، گرچه از نظر خداوند مثل نمرود شکارچی خوبی نیست ــ باور کن خیلی خنده‌دار بود. اگر فیلدینگ آنجا بود حتماً چیزی درباره‌اش می نوشت ــ یا اسکات ــ اسکات ممکن بود داستانی درباره‌اش بنویسد. اما جداً، وقتی فکرش را می‌کنم، می بینم آدم باید یک تکه گوشت خرگوش بخورد تا بتواند خدا را به خاطر نعمتهایش شکر کند. می دانی، همه‌اش به تعصب مربوط می شود ــ تعصبی که قانون حامیش است، می دانی ــ تعصب نسبت به چوبدستی و پاتابه. هرچند، برای هرچیز دلیل و برهان آوردن

فایده‌ای ندارد، قانون قانون است. اما نگذاشتم جانسن حرف بزند، و سروصدای قضیه را خواباندم. مطمئنم چتام از من بیشتر سختگیری می‌کرد، با این حال طوری از من ایراد می‌گیرد مثل اینکه سختگیرتر از من در این استان پیدا نمی‌شود. خوب دیگر به خانه داگلی رسیدیم.»

آقای بروک در کنار درچوبی مزرعه از کالسکه پیاده شد، و دورتا به راهش ادامه داد. عجیب است هنگامی که تنها گمان می‌کنیم ما را به خاطر زشتی برخی اشیاء ملامت می‌کنند چقدر آن اشیاء زشت‌تر می‌نمایند. حتی تصویر خود ما در آینه، پس از شنیدن گفته‌های بی‌پرده‌ای درباره بعضی از قسمتهای کمتر پسندیده آن، در نظر ما تغییر شکل می‌دهد؛ از سوی دیگر عجیب است که وجدان ما چگونه تعدی به کسانی را که هرگز شکایت نمی‌کنند یا کسی را ندارند که از جانب آنها شکایت کند به آسودگی تحمل می‌کند. آقای بروک، بدین سان خشمگین از عیبجوئیهای ترومپت، و تکرار آنها توسط سر جیمز، خانه روستایی داگلی را هرگز مانند امروز زشت و دلگیر نیافته بود.

راست است شاید بیننده دیگری، تحت تأثیر هنرهای زیبا که سختیهای دیگران را به نظر ما جالب و تماشایی می‌سازد، از دیدن این خانه روستایی که فریَمنزاِند نام داشت، به وجد می‌آمد: خانه قدیمی در بخش شیب‌دار بام سرخ تیره پنجره‌های عمودی کوچکی داشت، پیچک به دور دو دودکش بخاری پیچیده و دهانه آنها را گرفته بود، روی پله پهن جلو خانه بسته‌های چوب راه ورود به خانه را بسته بودند، نیمی از پنجره‌ها پشت دریهای بید زده‌ای داشتند که شاخه‌های یاسمن انبوه و نامرتب در اطرافشان روییده بود؛ دیوار پوسیده باغ، پوشیده از بوته‌های گل ختمی، آمیختگی غریبی از رنگهای مات را به نمایش می‌گذاشت و بزپیری (که بی‌گمان به دلایل خرافی نگهش داشته بودند) جلو در باز آشپزخانه لم داده بود. بام خزه گرفته طویله، درهای خاکستری و شکسته انبار، کارگران ژنده‌پوشی که تازه بار گندم گاری را به داخل انبار برده بودند تا برای کوبیدن آماده باشد؛ چند گاو افسار بسته و آماده برای دوشیده شدن در طویله نیمه خالی و قهوه‌ای؛ خوکها و اردکهای سفیدی که در حیاط ناهموار و کثیف پرسه می‌زنند و گویی از پایین بودن

کیفیت پس مانده غذای خانه افسرده بودندــ همه این چیزها در روشنایی مات آسمانی سفید از ابرهای بلند می توانستند موضوع تابلویی باشند که شاید در برابرش لحظاتی می ایستادیم و به عنوان «اثر جالبی» تحسینش می‌کردیم، و تنها چیزی که به ذهنمان نمی رسید رابطه آن با رکود کشاورزی، کمبود غم انگیز سرمایه زراعی بود، مسئله ای که در روزنامه های آن دوران پیوسته به آن اشاره می شود. اما درست در این لحظه این تداعی مزاحم نمی‌گذاشت آقای بروک از تماشای منظره لذت ببرد. خود آقای داگلی، چنگک دو شاخه در دست و کلاه شیردوشی بر سرــ کلاه بسیار کهنه ای از پوست سگ آبی که جلویش خوابیده بودــ پیکره زنده این دورنما را می ساخت. کت و شلواری که برتن داشت بهترین لباسش بودند، اگر در این روز هفته به بازار نرفته و دیرتر از معمول بازنگشته بود، آنها را برتن نمی‌کرد. هنگام بازگشت از بازار پس از مدت‌ها دلی از عزا درآورده و در سر میز همگانی مهمانخانه «گاو آبی» شام خورده بود. شاید این ولخرجی صبح فردا مایه شگفتی خود او می شد. اما پیش از شام حالتی در فضای کشور، درنگ کوتاهی در خرمن‌چینی، پیش از آنکه کار در زمین گودانتهای مزرعه آغاز شود، شایعاتی درباره شاه جدید و آگهی های دستی پرشمار بر دیوار، این بی‌پروایی را توجیه می‌کرد. در حوالی میدل مارچ ضرب المثلی هست که می‌گوید گوشت خوب باید با آشامیدنی خوب همراه باشد، که داگلی آنرا به آبجوی فراوان و سپس روم مخلوط با آب تعبیر کرد. این دو مشروب آن قدر الکل واقعی داشتند و مقدار مواد تقلبیشان آن قدر کم بود که داگلی را به طور ساختگی سر کیف نیاوردند، تنها سبب شدند ناخشنودیش قدرت بیان بیشتری بیابد. همچنین مقدار فراوانی گفتگوهای سیاسی درهم و برهم فروداده بودــ محرک خطرناکی که به محافظه کاری روستاییش، این اعتقاد که وضع موجود بد است و هر تغییری بدتر خواهد بود، هیچ نمی ساخت. هنگامی که ارباب با گامهای بی خیال و زانوهای خمیده، یک دست در جیب شلوار و دست دیگر روی عصای نازک نزدیک شد، صورت داگلی برافروخته بود، و همچنانکه چنگک را در دست فشرد و بی حرکت ایستاد، چشمانش آشکارا حالت ستیزه جویانه ای داشتند.

آقای بروک می‌دانست در مورد پسر داگلی بسیار دوستانه رفتار خواهد کرد. «داگلی، دوست خوب من»

داگلی با صدای بلند و گوشه‌داری که سبب شد فَگ، سگ گله، از جا برخیزد و گوشهایش را تیز کند، گفت، «اِهه، حالا دیگر دوست خوب شدم؟ ممنون، قربان، ممنون، خوشحالم که می‌بینم آدم خوبی هستم.» فگ، با دیدن مانک که پس از مدتی پرسه زدن در بیرون وارد حیاط شد، دوباره سر جایش نشست و چشم به دو مرد دوخت.

از خاطر آقای بروک گذشت که روز بازار بوده و مستأجر محترمش احتمالاً بیرون از خانه شام خورده است، اما دلیلی نمی‌دید گفتگو را ادامه ندهد، چه می‌توانست محکم کاری کند و همه حرفهایش را برای خانم داگلی بازگو کند.

«پسر کوچک تو جا کوب موقع کشتن بچه خرگوش گیر افتاده است، داگلی؛ به جانسن گفتم در اصطبل خالی یک دو ساعتی حبسش کند، می‌دانی، فقط برای اینکه بترساندش. اما تا شب نشده می‌آورندش خانه؛ و تو فقط مواظبش باش، می‌دانی، دعوایش کن.»

«هیچ همچو کاری نمی‌کنم؛ بمیرم بهتر از این است که به خاطر خوشامد تو و امثال تو بچه‌ام را شلاق بزنم؛ حتی اگر به جای یک ارباب، آن هم ارباب بد، بیست تا بودی.»

صدای بلند داگلی زنش را به آستانه درپشتی آشپزخانه کشاند ــ تنها دری که برای ورود به خانه از آن استفاده می‌کردند و بجز در روزهای سرد و بارانی همواره باز بود. آقای بروک به مهربانی گفت، «باشد، باشد، با خانمت حرف می‌زنم؛ می‌دانی، منظورم این نبود که کتکش بزنی.» پشت به او کرد تا به سمت خانه برود. اما این حرکت او داگلی را بیشتر به خشم آورد، بی‌درنگ به دنبالش به راه افتاد تا هرچه به دهانش می‌آمد به او بگوید، فگ با سری فرو افتاده، بی‌اعتنا به اظهار محبتهای مانک، درپیش روان شد.

آقای بروک شتابزده گفت، «سلام عرض می‌کنم، خانم داگلی. آمدم درباره پسرتان حرف بزنم؛ می‌دانید، نمی‌خواهم چوبش بزنید.» دقت می‌کرد این بار بسیار

واضح حرف بزنند.

خانم داگلی ــ زنی خسته، لاغر، پژمرده، که خوشی یکسره از زندگیش محو شده بود، بی داشتن لباس آبرومندی که از خشنودی آراستن سرووضع برای رفتن به کلیسا برخوردار باشد ــ هنگامی که شوهرش به خانه آمد با او بگومگو کرده بود، حال خوشی نداشت، خیال کرد اتفاق بسیار بدی افتاده است، اما شوهرش درپاسخ دادن پیشدستی کرد.

در حالی که صدا بلند می‌کرد تا آقای بروک را بیشتر بیازارد، گفت، «نخیر، چه بخواهی چه نخواهی چوبش نمی زنم. هیچ حق نداری پایت را توی این ملک بگذاری و ازچوب حرف بزنی، چون که یک چوب هم به ما نمی دهی تا این جا را تعمیر کنیم. برو به میدل مارچ ببین مردم پشت سرت چه می‌گویند.»

زن داگلی گفت، «دهنت را ببند، داگلی. دردسر درست نکن. همین که مرد زن و بچه داری می رود بازار و ولخرجی می‌کند و تا خرخره عرق می خورد، همان برای یک روزش بس است. قربان، حالا مگرپسر من چه کار کرده؟»

داگلی خشمگین‌تر از پیش گفت، «به تو مربوط نیست که چه کار کرده. من باید حرف بزنم، نه تو. و حرف هم می زنم. هرچه توی دلم است بیرون می ریزم ــ چه شام باشد چه نباشد. حرفم هم این است، «پدرپدرم، پدرم و خودم روی زمین تو جان کنده‌ایم، پولمان را به پایش ریخته ایم، چیزی نمانده خودم و بچه هایم بیفتیم و بپوسیم تا کود به زمین بدهیم، چونکه پول خریدنش را نداریم، مگراینکه شاه جلوی این کارها را بگیرد.»

آقای بروک محرمانه اما نه خردمندانه گفت، «دوست خوب من، تو مستی، می دانی.» درحالی که برمی‌گشت برود افزود، «یک روز دیگر، یک روز دیگر.»

اما داگلی بی درنگ از اوپیش افتاد و روبرویش ایستاد، و فگ هم به دنبالش آمد و چون صدای صاحبش بلندتر و اهانت‌آمیزتر می شد او هم با صدای آهسته غرید، و در همان حال مانک هم نزدیک شد و با سکوت و وقار به نگهبانی ایستاد.

کارگران روی گاری دست از کار می‌کشیدند تا به این گفتگو گوش بدهند، و

آقای بروک عاقلانه‌تر دید بی حرکت بایستد تا اینکه پا به فرار خنده‌داری بگذارد و مردی نعره‌زنان به دنبالش بدود.

داگلی گفت، «از تو که مست‌تر نیستم، بله. ظرفیت عرق خوری دارم، و می دانم چه می‌گویم. می خواهم بگویم شاه جلوی این کارها را می‌گیرد، چون آنهایی که حساب کار دستشان است این را می‌گویند، قرار است رنفرم بشود، و آن اربابهایی که هیچ وقت با مستأجرها خوب تا نکرده‌اند باید دمشان را بگذارند لای پایشان و فرار کنند. و آنهایی که توی میدل مارچ هستند و می دانند رنفرم چه هست ـــ می دانند کی باید پا به فرار بگذارد. به من گفتند «اربابت را می شناسیم.» من گفتم، «امیدوارم حالا که شناختیش فایده‌ای به حالت داشته باشد.» جواب دادند «از آن اربابهایی است که نم پس نمی دهد.» من گفتم، «بله. بله.» آنها گفتند «طرفدار رنفرم است.» بله، همین را گفتند. و من فهمیدم رنفرم چه هست ـــ تو و امثال تو را فرار می دهد، آن هم با چیزهای بدبویی که نمی خواهم اسمشان را بیاورم. حالا هر کار دلت می خواهد بکن، چون از تو نمی ترسم. و بهتر است دست از سر بچه‌ام برداری، و تا رنفرم شروع نشده فکری به حال خودت بکنی. همین را می خواستم بگویم.» پس از این آقای داگلی چنگکش را آنچنان به زمین کوبید که هرچه کوشید نتوانست بیرونش بیاورد.

با این حرکت آخری مانک با صدای بلندی بنای پارس کردن گذاشت، و آقای بروک فرصت را برای فرار مناسب دید. با گامهای بلند، مبهوت از این وضعی که برایش تازگی داشت، از حیاط بیرون رفت. هرگز در ملک خودش کسی به او اهانت نکرده بود، و همواره خود را ارباب محبوبی می‌پنداشت (همه ما هنگامی که بیشتر به خوی مهربان خود می اندیشیم تا به توقعی که دیگران از ما دارند چنین تصور می‌کنیم). زمانی که دوازده سال پیش با کالب گارت مشاجره کرد می‌پنداشت از اینکه همه کارها را در اختیار خود گرفته است مستأجرانش خوشحال خواهند شد.

کسانی که جزئیات این ماجرا را دنبال می‌کنند شاید از جهل قرون وسطایی آقای داگلی در شگفت شوند؛ اما در آن دوران هیچ چیز عادی‌تر از جهل یک

کشاورز موروثی نبود، آن هم به رغم زندگی در دهی که کشیش آن پشت در پشت اصیلزاده بود، معاون کشیشی داشت که فاضلانه‌تر از خود کشیش موعظه می‌کرد، با وجود اربابی که از همه چیز، به ویژه هنرهای زیبا و اصلاحات اجتماعی، سر رشته داشت، و تازه میدل مارچ تنها در سه مایلی آن بود. اما در مورد اینکه چگونه انسانها به آسانی از زیر بار دانش شانه خالی می‌کنند، از میان روشنفکران لندنی یکی از آشنایان معمولی خود را برگزینید، و از خود بپرسید اگر این شخص جمع و تفریق را از دفتردار تیپتون فراگرفته و فصلی از انجیل را با زحمت بسیار خوانده بود (چون اسمهایی نظیر اشعیاء یا یوشع پس از چند بار هجی کردن همچنان سرسختی نشان می دهند) باز هم او را شایسته دعوت به مهمانی شام می دانستید. داگلی بینوا برخی از شبهای یکشنبه چند بیتی شعر می خواند، و دنیا را اندکی روشنتر می دید. برخی چیزها را خوب می دانست، یعنی، راه و رسم کشاورزی بی اسلوب، پیچیده بودن وضع هوا، دام و محصول در مزرعه فریمنزاِند* نامی که از قرار به طنز بر آن گذاشته بودند، و این مفهوم را می رساند که اگر کسی می خواست می توانست ترکش کند اما در فراسوی آن چیزی انتظارش را نمی‌کشید.

* پایان کار شهروند

فصل چهلم

به کار روزانه اش به راستی وارد بود :
نـه به عقـایـد و طرز حکـومـت، بـلکـه به کـار
می اندیشید،
تنها در این راه سخت می‌کوشید.
اینـهـا که به تنهایی ذره های کوچک کاملی هستند،
تنها از ثمره کارشان پاداش می‌گیرند ــ
هنر، ادبیات، شهرهای بزرگ
با رنج آنهاست که جان می‌گیرند.

۴۰

هنگامی که به آزمایشی مشغولیم، حتی اگر تنها آزمایش با پیل الکتریکی باشد، چه بسا ناگزیر می شویم برای بررسی ترکیب خاص یا آزمایش دیگری از محلی که کارمان را آغاز کرده‌ایم دور شویم. گروهی که اکنون به سمتشان پیش می روم در اتاق بزرگ نشیمن خانه کالب گارت، همان جا که میز تحریر و نقشه ها هستند، به دور میز صبحانه نشسته اند: پدر، مادر، و پنج تن از فرزندانشان. مری این روزها در انتظار دریافت پاسخ به یک تقاضای کار در خانه پدر به سر می برد، و کریستی، فرزند دوم خانواده، در اسکاتلند در مدرسه‌ای ارزان و با هزینه‌ای اندک درس می خواند، چه برخلاف آرزوی پدر به جای پرداختن به «کسب و کار» مقدس او به ادبیات رو آورده بود.

نامه‌ها رسیده بودند نُه نامه پر هزینه، که بابت آنها به پستچی سه شیلینگ و سه پنی داده بودند، و آقای گارت چای ونان برشته اش را فراموش کرده بود و نامه‌ها را یکی یکی می خواند و به روی هم می‌چید، گاه سرش را آهسته به چپ و راست تکان می داد، گاه بر اثر جدالی درونی لبهایش را در هم می‌کشید، اما فراموش نکرد مهر بزرگ سرخی را نشکسته جدا کند، که لِتی مانند توله سگ مشتاقی آنرا در هوا قاپید.

گفتگو در میان دیگران آزادانه ادامه داشت، زیرا هیچ چیز حواس کالب را پرت نمی‌کرد مگر تکان خوردن میز هنگامی که چیزی می نوشت.

دو تا از نامه‌ها مال مری بودند. پس از خواندنشان، آنها را به مادرش داده و اندیشناک با قاشق چایخوری بازی می‌کرد، تا اینکه ناگهان به خود آمد و کار دوخت و دوزش را که هنگام خوردن صبحانه به روی پایش گذاشته بود از سر گرفت.

بِن بازویش را کشید و گفت، «آه، مِری، خیاطی نکن! با این خمیر نان برایم طاووس درست کن.» به همین منظور خمیر نان را ورز داده بود.

مری نوک سوزن را کمی درپشت دست او فرو کرد و با خوشرویی پاسخ داد، «نه، شیطان! خودت درست کن؛ مگر چند بار ندیده‌ای چطور درست می‌کنم؟ باید این خیاطی را تمام کنم. مال روزاموند وینسی است؛ قرار است هفته آینده عروسی کند، و بدون این دستمال نمی‌تواند.» از تصور این موضوع خنده‌اش گرفت.

لِتی که سخت کنجکاویش را این مسئله اسرارآمیز تحریک کرده بود سرش را بسیار نزدیک آورد و پرسید، «برای چه نمی‌تواند، مری؟» خواهرش سوزن نخ کرده را به سوی بینی او برد.

«چون این یکی از دوازده تا دستمال است، بدون این یازده تا می‌شود.» لحنش بسیار جدی بود، لتی قانع شد و سرش را کنار کشید.

خانم گارت نامه‌ها را پایین گذاشت و گفت، «عزیزم، تصمیمت را گرفته‌ای؟»

«به مدرسه‌ای که در یورک است می‌روم. برای تدریس در مدرسه بیشتر از تدریس خصوصی آمادگی دارم. بیشتر دوست دارم در مدرسه درس بدهم. بالاخره باید درس بدهم، چاره دیگری ندارم.»

خانم گارت با لحنی اندکی سرزنش‌آمیز گفت، «تدریس به نظر من شیرین‌ترین کار است. اگر به اندازه کافی معلومات نداشتی، مری، یا از بچه‌ها خوشت نمی‌آمد می‌توانستم بفهمم چرا از آن بدت می‌آید.»

«به نظرم ما هرگز نتوانیم درست بفهمیم چرا کسی چیزی را که ما دوست داریم دوست ندارد. من از کلاس خوشم نمی‌آید؛ فضای باز را دوست دارم و این عیب خیلی دست وپاگیری است.»

آلفرد گفت، «اگر آدم همیشه در مدرسه دخترانه باشد لابد خیلی حوصله‌اش سر می رود. یک مشت دختر خنگ، مثل شاگردهای خانم بالارد که همیشه دو بدو راه می روند.»

جیم گفت، «و هیچ بازی به درد بخوری بلد نیستند. نه می توانند سنگ پرت کنند نه بپرند. باید هم مری از این کار بدش بیاید.»

آقای گارت، که می خواست پاکت دیگری را باز کند، از بالای عینکش نگاهی به آنها انداخت، و گفت، «مری از چه بدش می آید، هان؟»

آلفرد گفت، «که بین یک مشت دختر خنگ باشد.»

آقای کالب با نگاه پر مهری به دخترش نگریست و پرسید، «جواب تقاضای کار را گرفتی، مری؟»

«بله، پدر: مدرسه‌ای که در یورک است. تصمیم گرفته‌ام قبولش کنم. از همه بهتر است. سالی سی و پنج پوند، و اضافه کار برای زدن سرودهای کوچک روی پیانو.»

آقای گارت با چشمانی محزون به همسرش نگریست و گفت، «طفلک! سوزان، کاش می توانست در خانه پهلوی ما بماند.»

«اگر مری به وظیفه‌اش عمل نکند ناراحت می شود.» لحن خانم گارت آمرانه بود، چه می دانست خود به وظیفه‌اش عمل کرده است.

آلفرد گفت، «اگر بنا بود یک همچو وظیفه گندی داشته باشم خلقم تنگ می شد.» آقای گارت و مری از این حرف به خنده افتادند، اما خانم گارت با حالتی جدی گفت، «آلفرد جان، لطفاً سعی کن برای هرچیزی که به نظرت ناخوشایند می رسد لغت مناسب‌تری به کار ببری. تازه، شاید مری بتواند با پولی که می‌گیرد کمکت کند به مدرسه آقای هانر بروی.»

«خیلی حیف شد. اما راستی که دختر با حالی است.» از جا برخاست و سر مری را به طرف خود کشید تا ببوسدش.

مری سرخ شد و خندید اما نتوانست اشکهایش را پنهان کند. کالب، که دست می برد نامه دیگری بردارد، از بالای عینکش به او نگریست، گوشه‌های ابروانش

آویخته بود و چهره‌اش آمیخته‌ای از شادی و اندوه را نشان می داد؛ حتی خانم گارت، که خشنودی قلبی لبخندی بر لبانش می‌نشاند، این واژه نامناسب را ناشنیده گرفت و نصیحتش نکرد، گرچه بِن در دم با مشت روی بازوی مری ضرب گرفت و خواند، «دختر با حال، با حال، با حال!»

در این هنگام چشمان خانم گارت به سمت شوهرش برگشت، که غرق در خواندن نامه‌ای بود. سیمایش سخت متعجب می‌نمود، که اندکی همسرش را هراسان ساخت، اما آقای گارت دوست نداشت هنگام خواندن نامه از او چیزی بپرسند، و خانم گارت با نگرانی منتظر ماند تا اینکه ناگهان دید شوهرش باز نامه را برگرداند و بدنش از خنده شادمانه‌ای لرزید؛ از بالای شیشه عینکش به او نگریست، و با صدای آهسته‌ای گفت،

«حدس می زنی این نامه از که باشد، سوزان؟»

خانم گارت رفت پشت سر شوهرش ایستاد، دستش را به روی شانه او گذاشت و دو تایی به خواندن نامه مشغول شدند. نامه از سر جیمز چتام بود، مدیریت املاک خانوادگی در فرشیت و جاهای دیگر را به آقای گارت پیشنهاد می‌کرد، و می افزود که آقای بروک از او خواسته است از آقای گارت بپرسد می تواند همزمان مباشرت ملک تیپتون را هم از سر گیرد یا نه. سر جیمز با واژه‌های محترمانه‌ای همچنین اظهار می داشت که خود به ویژه مایل است مدیریت فرشیت و تیپتون را شخص واحدی به عهده بگیرد، و اظهار امیدواری می‌کرد که این مدیریت دوگانه با شرایطی قابل قبول برای آقای گارت آغاز شود، و به همین منظور از او دعوت می‌کرد روز بعد ساعت دوازده برای مذاکره به فرشیت برود.

کالب سرش را به سمت همسرش برگرداند، و خانم گارت دستش را از روی شانه او به روی گوشش و چانه اش را به روی سر او گذاشت. «سوزان، خوب می‌نویسد، نه؟» در حالی که بی صدا می خندید، افزود، «معلوم است که بروک نمی خواست خودش از من خواهش کند.»

خانم گارت به پنج جفتی که چشم به پدر و مادرشان دوخته بودند نگاه کرد و گفت، «بچه ها، به پدرتان افتخار کنید. کسانی که سالها پیش اخراجش کردند

شغل قبلی را به او پیشنهاد می‌کنند. این نشان می دهد که کارش را خوب انجام داده بود، و برای همین باز احساس می‌کنند به او احتیاج دارند.»

بِن مطمئن از کاهش یافتن انضباط شادمانه روی صندلی تقلید اسب سواری در آورد و فریاد زد، «هورا، درست مثل سین سیناتوس!»

لتی، که شهردار و اعضاء ِدولت را در ردای بلندشان مجسم می‌کرد، پرسید، «مادر، می آیند دنبالش با خودشان ببرند؟»

خانم گارت موهای لتی را نوازش کرده و لبخند زد، اما چون دید شوهرش نامه هایش را جمع می‌کند و همین حالاست که در محراب «کسب و کارش» تحصن بجوید و دیگر نمی تواند به او دسترسی داشته باشد، شانه اش را فشار داد و گفت، «کالب، حواست باشد تقاضای دستمزد منصفانه بکنی.»

«آه بله،» چنان این واژه را به زبان آورد که گویی چیزی خلاف آن از او انتظار داشتن عجیب بود. «به چهار صد پانصد پوند می رسد، دو تایی رو یهم.» آنگاه مثل اینکه ناگهان موضوعی به خاطرش رسیده باشد گفت، «مری، به آن مدرسه نامه بنویس و بگو نمی توانی بروی. همین جا بمان و به مادرت کمک کن. حالا که فکرش را می‌کنم می بینم مثل پانچ * خوشحالم.»

شادی کالب به هیچ رو به شادی پیروزمندانه پانچ شباهتی نداشت، اما کالب دریافتن واژه‌های مناسب ماهر نبود، گرچه در نامه نویسی وسواس زیادی نشان می داد و همسرش را گنجینه ای از واژه های مناسب می دانست.

بچه ها غوغایی به راه انداخته بودند، پسرها مری را به وسط اتاق می‌کشیدند تا در رقص و پایکوبی آنها شرکت کند. و اوپارچه گلدوزی را به طرف مادرش گرفت تا از دسترس بچه ها دور نگهدارد. خانم گارت، با شادی آمیخته به متانت، شروع به جمع کردن فنجانها و بشقابها کرد، و کالب صندلیش را به پشت هل داد تا از جا برخیزد و به سمت میز تحریر خود برود، اما همچنان برجای ماند و نامه به دست اندیشناک چشم به زمین دوخت، و در همان حال مطابق با زبان خاموش خاص خود انگشتان دست چپش را خم و راست می‌کرد. عاقبت گفت، «سوزان،

* شوهر نزاع طلب جودی در خیمه شب بازی پانچ و جودی.

حیف که کریستی دنبال کسب و کار نرفت. کم کم دیگر به کمک احتیاج پیدا می‌کنم. و آلفرد باید برود مهندسی یاد بگیرد ــ در این مورد تصمیم را گرفته‌ام.» باز به فکر فرو رفت و در گفتگویی درونی به خم و راست کردن انگشتانش مشغول شد، پس از مدت کوتاهی گفت، «بروک را وادار می‌کنم با مستأجرانش قرارداد دیگری بنویسد، و طرحی برای کشت نوبتی تهیه می‌کنم. شرط می‌بندم از خاک رس کنار جاده بوت بشود آجر خوبی درست کرد. باید سری به آنجا بزنم؛ به این ترتیب تعمیرات ارزانتر تمام می‌شود. کار خیلی خوبی است، سوزان! یک مرد بی‌زن و بچه خوشحال می‌شد مجانی به عهده‌اش بگیرد.»

خانم کالب انگشتش را به نشان هشدار تکان داد و گفت، «حواست باشد تو مجانی به عهده‌اش نگیری.»

«بله، بله؛ اما برای کسی که چم و خم کار دستش آمده فرصت خیلی خوبی است: فرصت رو به راه کردن یک قسمت کوچک از این استان، راه و رسم کشاورزی درست را به مردم یاد دادن، یک کم نقشه خوب کشیدن و ساختمان محکم درست کردن ــ تا آنهایی که حالا زنده‌اند و آنهایی که بعد می‌آیند زندگی بهتری داشته باشند. این کار را به همه مال و ثروت دنیا نمی‌دهم. شرافتمندانه‌ترین کار دنیا به نظر من همین است.» در این لحظه کالب نامه‌ها را روی میز گذاشت، انگشتانش را در جا دکمه‌های جلیقه‌اش فرو کرد، و راست نشست، اما به زودی با صدایی آمیخته به ترس و احترام و در حالی که سرش را آهسته تکان می‌داد افزود، «سوزان، این کار یکی از بزرگترین نعمتهای خداوند است.»

زنش با لحنی پر شور پاسخ داد، «بله، کالب. همین طور است. و بچه‌های تو چه خوشبختند که پدری مثل تو دارند، پدری که کار خوبش باقی می‌ماند اگر چه نامش فراموش شود.» در این هنگام دیگر نمی‌توانست موضوع دستمزد را پیش بکشد.

عصر همان روز، هنگامی که کالب، اندکی خسته از کار روزانه، کیف کوچک دستیش را گشوده بر زانو گذاشته و خاموش نشسته بودند، در حالی که خانم گارث و مری به خیاطی سرگرم بودند، و لِتی در کنجی آهسته با عروسکش

گفتگو می‌کرد، آقای فیربرادر از جاده باریک باغچه میوه، که با علفهای انبوه و شاخه‌های درختان سیب در روشنایی خیره کننده ماه اوت سایه روشنهایی به وجود می‌آورد، به سمت خانه پیش آمد. می‌دانیم که به گارتها علاقه داشت و برای مری آن اندازه ارزش قایل بود که چندی پیش هنگام گفتگو با لایدگیت نامی از او به میان آورد. از امتیاز کشیشی خود نهایت استفاده را می‌کرد تا به تمایز طبقاتی میدل مارچ بی‌اعتنا بماند، و همیشه به مادرش می‌گفت که خانم گارت از هر کدبانویی در میدل مارچ خانم‌تر است. با این همه، می‌دانید، بیشتر شبهایش را در خانه وینسی‌ها می‌گذراند که کدبانویش، گرچه از خانمی کمتری برخوردار بود، در اتاق پذیرایی بسیار روشنی با میز بازی ویست از مهمانان پذیرایی می‌کرد. در آن عصر و زمانه رابطه انسانها تنها براساس احترام استوار نبود. اما کشیش از صمیم قلب به گارتها حرمت می‌گذاشت، و این خانواده از آمدن او به خانه خود تعجب نمی‌کردند. با این همه هنگامی که با آنها دست می‌داد علت آمدنش را توضیح داد، «خانم گارت، برای این آمده‌ام که پیغامی برایتان دارم؛ از طرف فرد وینسی برای شما و گارت پیغامی آورده‌ام. همچنانکه می‌نشست و نگاه چشمان روشنش را به سه تنی که به او گوش می‌دادند می‌دوخت افزود، «راستش، طفلک فرد با من درددل کرده است.»

قلب مری تندتر تپید؛ نمی‌دانست فرد در این راز دل گویی تا چه حد پیش رفته است.»

کالب گفت، «پسرک را چندین ماه است ندیده‌ایم. هیچ خبری از او نداشتیم.»

کشیش گفت، «مدتی به مسافرت رفته بود، چون خانه را برایش تبدیل به جهنم کرده بودند، لایدگیت به مادرش گفته بود هنوز زود است دوباره درس خواندن را شروع کند. ولی دیروز خودش آمد پهلوی من و برایم درددل کرد. خیلی خوشحال شدم، چون من از وقتی پسر بچه چهارده ساله‌ای بود می‌شناسمش، و آن قدر خودم را با آن خانواده خودمانی احساس می‌کنم که بچه‌ها مثل برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌های خودم هستند. به هر صورت، از من خواسته بیایم و به شما

بگویم می‌خواهد به مسافرت برود و از اینکه نمی‌تواند قرضش را بدهد خیلی ناراحت است، و حتی خجالت می‌کشد بیاید خداحافظی کند.»

کالب دستش را تکان داد و گفت، «به او بگو هیچ مهم نیست. خیلی سختی کشیدیم، اما هر طور بود گذشت. همین روزها خیلی ثروتمند می‌شوم.»

خانم گارت گفت، «که معنایش این است آن قدرپول دستمان می‌آید که پسرها را خوب بزرگ کنیم و مری را درپیش خودمان نگهداریم.»

آقای فیربرادر گفت، «این گنج باد آورده را از کجا پیدا کرده اید؟»

«قرار است اداره دو ملک را به عهده بگیرم، تیپتون و فرشیت، و شاید هم یک تکه زمین در لوو یک؛ همه مال چند خانواده که با هم قوم و خویشند، و کار کار می‌آورد.» کالب سرش را اندکی به عقب برد و دستهایش را روی دسته‌های صندلی گذاشت.» آقای فیربرادر، خیلی خوشحالم که باز فرصتی دست داده زمین اجاره بدهم و یکی دو طرح اصلاحی را پیاده کنم. بارها به سوزان گفته ام، هیچ چیز بدتر از این نیست که آدم پشت اسب بنشیند و آن طرف پرچینها را نگاه کند و ببیند هیچ کاری درست انجام نمی شود و نتواند برود درستش کند. نمی‌فهمم آنهایی که وارد سیاست می شوند چه کار می‌کنند؛ وقتی می بینم صد جریب زمین را نمی توانند درست اداره کنند جداً می خواهم دیوانه بشوم.»

به ندرت پیش می آمد کالب به اختیار خود تا این حد سخن بگوید، اما شادی اثر هوای کوهستان را براو داشت؛ چشمانش می درخشیدند، و کلمات به آسانی بر زبانش می آمدند.

کشیش گفت، «از صمیم قلب تبریک می‌گویم، گارت. این بهترین خبری است که می‌توانم برای فرد ببرم، چون خیلی روی ضرری که به شما زده بود ــ به قول خودش، پولتان را چاپیده بود ــ تأکید می‌کرد، می دانست برای چه کاری لازمش داشتید. کاش فرِد این قدر تنبل نبود؛ چون خصوصیات خوب زیادی دارد، و پدرش کمی به او سخت می‌گیرد.»

خانم گارت با لحن سردی پرسید، «حالا کجا می خواهد برود؟»

«می خواهد ببیند شاید بتواند لیسانسش را بگیرد، می خواهد پیش از شروع ترم

بروود درس بخواند. مـن به او توصیه کردم. هیچ تشویقش نمی‌کنم وارد کلیسا بشود. اما اگـر درس بـخواند و قـبول بشود، ثابـت می‌کـنـد کـمی نیـروی کار و اراده دارد؛ خیلی گیج شده است؛ نمی داند چکار کند. تا این حد حاضر است دل پدرش را به دست آورد، و من قول داده‌ام در این ضمن وینسی را راضی کنم بگذارد پسرش راه دیگری در زندگی بـرای خود انتخاب کـند. فرِد به صراحت می‌گوید به درد کشیشی نمی خورد، و مـن هم هر کـار از دستم بربیاید مـی‌کنم تا نگذارم کسی شـغلی را که مناسبش نیست انتخاب کـنـد. خانم مری، (آقای فیربرادر در گذشته همواره او را «مری» خطاب می‌کرد، اما از هنگامی که به قول خانم وینسی کار می‌کرد تا نانش را در آورد کشیش با او محترمانـه‌تر رفتار می‌کرد) حرفـی را که مدتی پیش به او زده بودید برایم نقل قول کرد— یادتان می آید چه گفته بودید؟»

مری ناراحت شد، اما تصمیم گرفت موضوع را جدی نـگیرد، در دم پاسخ داد، «من خیلی چیزهای بی ربط به فرِد گفته ام— ما از قدیم و ندیم همبازی بودیم.»

«گفته بودیـد، یکی از آن کشیشهـای مضحکی خواهـد شد که باعث مـی شوند تمام روحانیـت خنده‌دار بـه نظـر بـرسد، جداً، این حـرف آن قدر نیشدار بود کـه خود من هم نیشش را احساس کردم.»

کالب خندید. «سوزان، مری این زبانش را از تو به ارث برده.»

مری، که می ترسید مـادرش ناراحت شود، بی درنگ گفت، «بی ادبیش را نه، پدر.» فرِد نمی بایست حرفهای بی ادبانه مرا برای آقای فیربرادر تکرار می‌کرد.»

خـانم گارت، کـه بدگویـی دربـاره کشیشان را بسیار ناشـایست می دانست، گفت، «دخترم، مسلماً حرف ناسـنجیده‌ای بود. چـون ده همسایه کشیش مضحکی دارد ما نباید برای کشیش خودمان ارج و قرب کمتری قایل باشیم.»

گارت مـیل نـداشت بـه تـیزهـوشی دخـترش کم بـها داده شـود. «مری هـم بد نمی‌گوید. هر کس هر شغلی که دارد باید خوب انجامش بدهد، وگرنه مردم به همه همکارانش بی اعـتماد می شوند. همه چیزها به هم ربط دارند.» نگاهش را به زمین دوخت و پـاهـایش را با ناراحـتـی جا به‌جا کرد، چه واژه‌ها را بـرای بـیان اندیشـه‌ها ناکافی می دانست.

کشیش گفت، «بدیهی است. وقتی رفتار قابل تحقیری داشته باشیم مردم همه به چشم حقارت به ما نگاه می‌کنند. من مسلماً با نظر خانم مری موافقم، خواه خودم با آن محکوم بشوم خواه نشوم اما در مورد فرِد و ینسی، آنقدرها هم تقصیر خودش نیست: فدرستون پیر با وعد و وعیدهای فریبنده‌اش فرِد را لوس کرد. همین که بعد از همه این حرفها برای فرِد یک پنی هم ارث نگذاشت نشان می دهد چه آدم شیطان صفتی بود. اما فرِد آن قدر شعور دارد که زیاد به این موضوع اهمیت ندهد. آنچه که بیش از همه ناراحتش می‌کند، خانم گارت، این است که به شما ضرر زده؛ خیال می‌کند به کلی ازچشم شما افتاده است.»

خانم گارت با لحن قاطعی گفت، «فرِد مرا از خودش ناامید کرد. اما هر وقت دلیل کافی به من داد حاضرم نظرم را درباره او عوض کنم.»

در این هنگام مری از اتاق بیرون رفت، و لِتی را با خود برد.

همین که در را بست، کالب گفت، «آه، وقتی جوانها پشیمان می شوند باید ببخشیمشان. همانطور که شما گفتید، آقای فیربرادر، این پیرمرد جداً شیطان صفت بود. حالا که مری بیرون رفته، باید چیزی به شما بگویم ـــ فقط من و سوزان از آن خبر داریم، شما هم به کسی نگویید. پیرمرد رذل درست همان شبی که می خواست بمیرد، و قرار بود مری تا صبح تنهایی مراقبش باشد، از دخترم خواست یکی از وصیتنامه ها را بسوزاند، و گفت اگر این کار را بکند پولهایی را که در صندوقچه اش دارد به او بدهد. مری قبول نکرد، متوجهید ـــ حاضر نبود دست به صندوقچه آهنی بزند. می دانید، وصیتنامه ای که فدرستون می خواست از بین ببرد آخرین وصیتنامه اش بود، برای همین اگر مری حرفش را گوش می‌کرد، فرِد و ینسی ده هزارپوند ارث می برد. پیرمرد دم مرگش واقعاً به او رو آورد. طفلک مری خیلی از این موضوع ناراحت است؛ چاره‌ای نداشت ـــ غیر از این هم نمی بایست می‌کرد، اما می‌گوید، درست مثل اینکه وقتی داشتم از خودم دفاع می‌کردم تنه ام به چیزی که مال مردم بود خورد و شکستمش. نه تنها به فرِد کینه ای ندارم، بلکه برای جبران ضرری که مری ناخواسته به او زده حاضرم هر کاری از دستم برمی آید برایش بکنم، خوب، قربان، شما چه فکر می‌کنید؟ سوزان با من موافق نیست. می‌گوید ـــ سوزان،

خودت بگو.»

خانم گارت از بافتن بازایستاد و به آقای فیربرادرچشم دوخت. «مری غیراز این، کار دیگری نمی‌توانست بکند، حتی اگر می دانست چه تأثیری روی سرنوشت فرِد می‌گذارد. و هیچ هم خبر نداشت. به نظر من اگر با کار درستی که می‌کنیم ضرری به دیگری بزنیم نباید وجدانمان ناراحت باشد.»

کشیش بی درنگ پاسخی نداد، و کالب گفت، «احساسش مهم است. دخترک این احساس را دارد، و من هم با او همدردی می‌کنم. یک وقت بدون اینکه متوجه بشوی اسبت پا روی سگی می‌گذارد، هیچ دلت نمی خواست این طور بشود، اما وقتی شد رویت خیلی تأثیر می‌گذارد.»

آقای فیربرادر به دلیلی نامعلوم اندیشیدن را به سخن گفتن ترجیح می داد و پس از چند لحظه گفت، «مطمئنم خانم گارت در این مورد با شما موافق است. نمی شود گفت احساسی که نسبت به فرِد دارید نادرست یا حتی غلط است، گرچه هیچ کس نمی تواند بی دلیل شما را مدیون خودش بداند.»

«خوب، خوب، قرار نیست کسی این موضوع را بفهمد. شما به فرِد نگویید.»

«البته. اما خبر خوب دیگر را برایش می برم ــ که می توانید از عهده ضرری که به شما زده بربیایید.»

آقای فیربرادر اندکی بعد از خانه بیرون آمد، و چون مری را همراه لِتی در باغچه دید، به سوی او رفت تا خداحافظی کند. دو دختر در پرتو روشنایی غروب، که بر درخشش سیبهای روی شاخه های پیر و کم برگ می افزود، تابلوی زیبایی به وجود آمده بودند ــ مری در آن پیراهن چیت بنفش کمرنگ با روبانهای مشکی و سبدی که در دست گرفته بود، و لتی با پیراهن نخودی رنگ باخته سیبهای به زمین افتاده را جمع می‌کرد. اگر بخواهید بدانید مری دقیقاً چه قیافه ای داشت، قول می دهم اگر فردا در خیابان به تماشا بایستید صورتی شبیه صورت او را در میان مردم خواهید دید؛ در میان آن دختران جوانی نخواهیدش یافت که فخر می فروشند و با گردنهای کشیده و چشمانی پر کرشمه، خرامان راه می روند؛ همه اینها را نادیده بگیرید و چشمانتان را به روی دختر گوشتالو و گندمگونی بدوزید که بی صدا و

استوار گام برمی دارد، به پیرامون خود می نگرد اما این تصور به او دست نمی دهد که کسی نگاهش می‌کند. اگر سیمایی پهن و پیشانی چهارگوش، و ابروانی سیاه و موهای سیاه مجعدی دارد، و در نگاهش حالت ریشخندآمیزی می بینید که لبانش راز آنرا پنهان می دارد، و باقی خطوط چهره‌اش یکسره معمولی است، آن دختر معمولی را که به هیچ رو سیمای ناخوشایندی ندارد مری تصور کنید. اگر لبخند به لبانش می آوردید، دندانهای کوچک یکدستی به نمایش می‌گذاشت، اگر خشمگینش می ساختید، صدایش را بلند نمی‌کرد، اما شاید یکی از تلخترین چیزهایی را که مزه‌اش را چشیده بودید بر زبان می آورد؛ اگر لطفی در حقش می‌کردید، هرگز آنرا از یاد نمی برد. مری کشیش کوچک اندام را با آن سیمای هوشمند و زیبایش بیش از هر مردی که فرصت آشناییش را داشته بود تحسین می‌کرد. هرگز سخن احمقانه‌ای از زبان او نشنیده بود؛ اگرچه می دانست کارهای احمقانه فراوان از او سر می زند؛ و شاید گفته‌های احمقانه از کارهای نابخردانه آقای فیربرادر به نظر او ناخوشایندتر بودند. لااقل، کاستیهای کنونی او به عنوان یک کشیش هرگز همان ریشخند و نفرتی را در او برنمی انگیختند که نسبت به کاستیهای فرد وینسی در حرفه کشیشی پیشاپیش احساس می‌کرد. تصور می‌کنم این داوریهای نابرابر حتی در اشخاص پخته‌تر از مری گارت هم یافت می شود؛ داوری بیطرفانه را برای شایستگیها و ناشایستگیهای مجرد، که هرگز نمی‌توانیم انگشت رو یشان بگذاریم، نگهمیداریم. آیا کسی می تواند حدس بزند مری به کدام یک از این دو مرد سخت متفاوت از یکدیگر آن دلبستگی خاص زنانه را داشت ــ به آن یک که کاستیهایش را نادیده می‌گرفت، یا برعکس؟ کشیش از سبدی که مری به سویش گرفته بود سیبی برداشت و در جیب گذاشت. «خانم مری، پیغامی برای همبازی قدیمیتان ندارید؟ چیزی که کمی آن قضاوت تند را تعدیل کند؟ می‌خواهم یکراست بروم پهلویش.»

مری سری به نشان نفی تکان داد و لبخند زد. «نه، اگر بگویم در حرفه کشیشی خنده‌دار نخواهد بود، باید بگویم چیزی بدتر از خنده‌دار خواهد بود. اما خیلی خوشحالم که به دانشکده می رود درس بخواند.»

«از طرف دیگر، من هم خیلی خوشحالم که از اینجا نمی روید کار کنید. مطمئنم، اگر به دیدن مادرم بیایید خیلی خوشحال می شود؛ می دانید که خوشش می آید برای جوانها حرف بزند، و خیلی حرفها دارد درباره گذشته ها تعریف کند. اگر بیایید جداً لطف می‌کنید.»

«حتماً، خودم هم خیلی خوشم می آید. به نظرم می آید زندگی دارد زیاده از حد روی خوش به من نشان می دهد. خیال می‌کردم سرنوشتم این است همیشه از خانه‌مان دور باشم و دلم برای اینجا تنگ بشود، حالا که دیگر این ناراحتی را ندارم احساس پوچی می‌کنم؛ به نظرم به جای شعور مغزم پر از آن بود.»

لتی، کودکی به راستی پر دردسر، که به همه حرفها گوش می داد، گفت، «مری، مرا هم با خودت می بری؟» آقای فیربرادرچانه اش را نیشگان گرفت و گونه اش را بوسید ــ رویداد شادیبخشی که لتی بعد برای پدر و مادرش بازگو کرد.

همچنانکه کشیش به سوی لوویک می رفت، هرگاه کسی به دقت او را می‌پایید می دیدش که دو بار شانه بالا انداخت. گمان می‌کنم انگلیسیهای نادری که عادت به بالا انداختن شانه دارند هرگز درشت اندام نیستند ــ از ترس اینکه مبادا در میان سنگین وزنان هم‌چنین نمونه های نادری یافت شوند، می‌گویم تقریباً هرگز؛ آنها معمولاً خلق خوشی دارند و در برابر اشتباهات کوچک انسانها (از جمله خودشان) گذشت زیادی نشان می دهند. کشیش به گفتگویی درونی با خود مشغول بود و به خود می‌گفت، «احتمالاً بین فرِد وینسی و مری گارت رابطه ای بیش از دوستی قدیمی وجود دارد.» و از خود پرسید، «فکر نمی‌کنی مری لقمه بزرگی برای دهان این جوان خام باشد؟» شانه ای که بار نخست بالا انداخت در پاسخ به این پرسش بود. آنگاه از اینکه احساس حسادت کرده بود به خود خندید. «خیال می‌کنی از آن مردهایی باشی که می توانند زن بگیرند؟ مثل روز روشن است که نمی توانی.» برای بار دوم شانه ای بالا انداخت.

دو مرد، این چنین متفاوت با یکدیگر، در این «تکه سیاه سوخته» ــ به قول خود مری ــ چه می دیدند؟ مسلماً نازیباییش نبود که آنها را شیفته خود می ساخت (در این جا به همه دختران معمولی هشدار می دهم به نازیبایی خود دل خوش

نسازند و گفته‌های جامعه را در این باره باور نکنند.) یک انسان در این سرزمین کهنسال ما کل شگفت‌انگیز، مخلوق تأثیرات متقابل کند و دراز مدت است؛ و شیفتگی درپی تأثیر گذاشتن دو کلی از این گونه بر یکدیگر به وجود می‌آید، یکی دل می‌بندد و دیگری دلداده است.

همین که خانم و آقای گارت تنها ماندند، کالب گفت، «سوزان، حدس بزن دارم به چه فکر می‌کنم.»

خانم گارت، همچنانکه به بافتن مشغول بود، لبخندی زد و گفت، «به کشت نوبتی، یا در آشپزخانه کلبه‌های تیپتون.»

آقای گارت با لحنی جدی پاسخ داد، «نه، داشتم فکر می‌کردم از چه راهی می‌توانم به فرِد کمک بزرگی بکنم» کریستی رفته، آلفرد به زودی می‌رود، و جیم هنوز کوچک است و تا پنج سال دیگر نمی‌تواند دنبال کسب و کار برود. به کمک احتیاج دارم، فرِد می‌تواند بیاید و فوت و فن کار را یاد بگیرد و زیردست من کار کند، حالا که خیال ندارد کشیش بشود می‌تواند از این راه مرد کاری و مفیدی از آب در بیاید. تو چه فکر می‌کنی؟»

«فکر می‌کنم خانواده‌اش با هیچ کار شرافتمندانه‌ای تا این اندازه مخالفت نکنند؟»

کالب، با لحن راسخی که هنگام دفاع از نظراتش نشان می‌داد، پاسخ داد، «به مخالفت آنها چه اهمیتی می‌دهم؟ پسرک به سن قانونی رسیده و باید نانش را در بیاورد. شعور و هوشش را دارد، از زمین و کشاورزی خوشش می‌آید، و معتقدم اگر دل به کار ببندد زود از چم و خم آن سر در بیاورد.»

«فکر می‌کنی دل ببندد؟ پدر و مادرش می‌خواستند شغل با اسم و رسمی داشته باشد، و گمان می‌کنم خودش هم همین را می‌خواهد. همه‌شان ما را از خودشان پایین‌تر می‌دانند. و اگر تو این پیشنهاد را بکنی، مطمئنم خانم وینسی می‌گوید فرِد را برای مری می‌خواهیم.»

کالب با لحنی حاکی از نفرت و خشم گفت، «اگر قرار بود این قبیل مزخرفات را به حساب بیاوریم زندگی به مفت نمی‌ارزید.»

«بله، اما کالب، کمی غرور هم بجاست.»

«چه غرور نابجایی که آدم بگذارد این تصورات احمقانه جلو کار خیر را بگیرند.» با شور و حرارت سخن می‌گفت و برای این که تأثیر بیشتری به گفته‌هایش ببخشد دستش را پایین و بالا می برد. «اگر آدم بخواهد به حرفهایی که احمقها می زنند اهمیت بدهد هیچ کار مثبتی نمی تواند بکند. باید این فکر را در ذهنت فروکنی که نقشه‌ات درست است، و باید همان را پیاده کنی.»

خانم گارت زن با عزمی بود اما می دانست شوهر رامش درباره‌ای مسایل عزم راسختری دارد. «کالب، من با هیچ نقشه‌ای که تصمیم به عملی کردنش گرفته‌ای مخالفت نمی‌کنم. با این حال، مثل اینکه قرار براین شده که فرد به دانشکده برگردد؛ بهتر نیست صبر کنی و ببینی بعد از آن می خواهد چکار کند؟ هیچ کس را نمی شود به زور به کاری وادار کرد. تازه، هنوز تکلیف خودت روشن نیست، معلوم نیست چکار می خواهی بکنی.»

کالب کمی انفیه برداشت و مدتی آنرا میان دو انگشت نگهداشت. به انفیه علاقمند بود، اما معمولاً از یاد می برد این ماده مخدر را در اختیار دارد. «خوب، شاید بهتر باشد صبر کنم. اما در مورد اینکه برای دو نفر به اندازه کافی کار دارم یا نه، باید بگویم مطمئنم. همیشه با کارهای پراکنده سرم را شلوغ کرده‌ام، و همیشه هم کار تازه‌ای پیش می آید. مثلاً همین دیروز ــ آه خدای من، فراموش کردم برایت تعریف کنم! به نظرم کمی عجیب آمد که دو نفر جداگانه پهلویم آمدند و از من خواستند یک تکه ملک را برایشان قیمت گذاری کنم. فکر می‌کنی این دو نفر که بودند؟»

همسرش بافتنی را پایین گذاشت و کنجکاو نگاهش کرد.

«آن یارو ریگ، یا ریگ فدرستون، یکیشان بود. اما بولسترود قبل از او پهلویم آمد، بنابراین می خواهم برای بولسترود این کار را بکنم. هنوز نمی دانم معامله بر سر خرید است یا رهن.»

«یعنی این مردک زمینی را که تازه به او رسیده است می خواهد بفروشد ــ زمینی را که تازه به اسمش کرده اند؟»

«شیطان می داند.» کالب هرگز دانایی از کارهای ناشایست را به نیرویی برتر از شیطان نسبت نمی داد.» اما بولسترود مدتهاست دلش می خواهد به یک تکه زمین خوشگل چنگ بیندازد ــ این را می دانم. و این طرفها کسی زمین خوب را به آسانی نمی فروشد.»

به جای اینکه انفیه را به بینی بکشد باز به دقت آنرا در انفیه دان ریخت، و آنگاه افزود، «جریان جالبی است. زمینی را که همه مردم انتظار داشتند به فردِ برسد، و به نظرم پیرمرد هرگز خیال نداشت یک وجبش را برای او بگذارد، به این پسر حرامزاده ای که هیچ کس نمی شناختش داد، چون خیال می‌کرد از این جا جم نمی خورد و درست مثل موقعی که پدرش زنده بود لج همه را در می آورد. راستی، اگر زمین بعد از همه این حرفها به چنگ بولسترود بیفتد خیلی جالب می شود. پیرمرد از او نفرت داشت و هرگز با بانکش معامله نمی‌کرد.»

«آخر به چه دلیل این پیرمرد فلکزده از کسی که کاری به کارش نداشت متنفر بود؟»

«به! مگر این جور آدمها برای کارهایشان دلیلی دارند؟ روح انسان.» همواره این دو واژه را با صدای بمی ادا می‌کرد و سرش را تکان می داد. «روح انسان، وقتی حسابی گندید، انواع و اقسام قارچهای سمی بیرون می دهد، و هیچ کس نمی تواند ببیند تخمش از کجا آمد.»

کالب خوی غریبی داشت، هرگاه از یافتن واژه های مناسب برای بیان اندیشه هایش در می ماند، تکه هایی از عبارات برگزیده را به هم پیوند می داد و در مورد نظرات یا ذهنیات گوناگون به کارشان می برد؛ و هرگاه موضوعی ترس آمیخته به احترامش را برمی انگیخت، میل سخن پردازی به شیوه انجیل به او دست می داد، اگرچه نمی توانست جمله ای را کامل و دقیق نقل قول کند.

فصل چهل و یکم

با لاف و گزاف هرگز نمی‌توانستم کامیاب شوم
چه باران هر روز همچنان می‌بارید.

شب دوازدهم

معامله‌ای که کالب گارت به آن اشاره کرد و گفت قرار است بر سر زمین متصل به استون کورت بین آقای بولسترود و آقای جاشوا ریگ صورت بگیرد سبب شد این دو نامه‌ای برای یکدیگر بنویسند.

چه کسی می‌داند یک نوشته چه پیامدهایی به دنبال خواهد داشت؟ اگر بر سنگی حکاکی شود، هرچند در طی اعصار پیاپی بر ساحلی متروک به پشت بیفتد یا «به رغم بانگ کوسها و هایهوی سم اسبان لشگرگشاییهای پیاپی آسوده بخسبد» باز ممکن است روزی راز حق‌کشیها و رسواییهای دیگری را که در امپراطوریهای باستانی بر سر زبانها بود برای ما فاش سازد، چه گویا این دنیا جایگاه عظیم شایعه‌پراکنی است. در دوران کوتاه زندگی ما نیز اغلب چنین نمونه‌هایی یافت می‌شوند.

چه بسا پیش می‌آید قطعه سنگی که نسلهای پیاپی اشخاص بی‌فرهنگ از کنارش گذشته‌اند و بی‌اعتنا لگدی به آن زده‌اند از قضا در برابر چشمان محققی قرار می‌گیرد، و سرانجام براثر کوششهای او تاریخ تجاوزات و راز مذاهب را برما فاش می‌سازد، به همین گونه نیز تکه‌ای کاغذ نوشته که مدتها از آن برای پیچیدن چیزی یا کارهایی از این قبیل استفاده می‌شد شاید سرانجام در برابر یک جفت چشمی قرار گیرد که با دانش قبلی خود از آن فاجعه‌ای بیافرینند. در دیده فرشته‌ای که در خورشید به تماشای حرکت سیارات نشسته است، این یا آن پیامد تصادفی

بیش نمی‌نماید.

پس از این مقایسه نسبتاً با ابهت اکنون با آسودگی بیشتری می‌توانم توجه شما را به وجود انسانهای پستی جلب کنم که دخالتشان، هرچند که ما از آن خوشمان نیاید، مسیر گردش دنیا را تغییر می‌دهد. چنانچه می‌توانستیم از شمارشان بکاهیم، یا کاری کنیم که موجبات به دنیا آمدنشان به آسانی فراهم نشود بسیار خوب می‌بود. به طور کلی جامعه وجود جاشوا ریگ را زاید می‌دانست. اما کسانی همچون پیترفدرستون که هرگز کسی از آنها نمی‌خواهد نسخه بدلی از خود برجای بگذارند منتظر نمی‌شوند کسی به نظم یا به نثر چنین درخواستی از آنها بنماید. در این مورد شباهت ظاهری نسخه بدل به مادرش بیشتر بود، از آن گونه زنانی که خطوط چهره قورباغه‌ای همراه با گونه‌های گلگون و اندامی پر و گوشتالو برای دسته خاصی از ستایشگران کششی دارد. گاه نتیجه پسر قورباغه شکلی از آب در می‌آید که پسند خاطر هیچ رده‌ای از موجودات هوشمند قرار نمی‌گیرد. به ویژه هنگامی که ناگهان پدیدار می‌شود تا امیدهای مردم را نقش برآب سازد ــ پست‌ترین حالتی که یک موجود از لحاظ اجتماعی زاید می‌تواند خود را در آن نشان دهد.

از خصوصیات بد آقای جاشوا ریگ یکی این بود که هرگز لب به مشروب نمی‌زد و همواره هوشیار بود. از بام تا شام همواره به همان براقی، تمیزی، و خونسردی قورباغه‌ای بود که به آن شباهت داشت، و فدرستون پیر دردل به خاطر به وجود آوردن پسری که تزلزل ناپذیرتر و حسابگرتر از خود بود از شادمانی می‌خندید. باید این نکته را هم اضافه کنم که آقای جاشوا ریگ به ناخنهایش خوب می‌رسید و قصد داشت با دختر جوانی (هنوز ناشناخته) با سر و شکلی خوب و از خانواده‌ای بسیار آبرومند ازدواج کند. از اینرو ناخنها و فروتنیش به بیشتر مردان دیگر شباهت داشت، هرچند جاه‌طلبیهایش را حسابداری که در شرکتهای کوچک تجاری یک شهر بندری کار می‌کرد پرورانده بود. خویشان پدرش را مردمانی بسیار ساده‌لوح و مضحک می‌دانست، و آنها به نوبه خود بزرگ شدن او را در یک شهر بندری اوج همان فضاحتی می‌دانستند که برادرشان پیتر، بالاتر از همه ثروتش، چنین وارثی داشته باشد.

باغچه و خیابان میان آن، همچنانکه از دو پنجره اتاق نشیمن استون کورت به آن می نگریستی، هرگز به آراستگی اکنون که، آقای ریگ فدرستون، دستها به پشت، به عنوان مالک به آنها می نگریست، نبودند. اما به هیچ رو نمی شد اطمینان یافت به خاطر تفکر یا پشت کردن به شخصی که در وسط اتاق ایستاده بود چشم به باغچه دوخته است. این شخص، که با پاهای از هم گشوده و دستها در جیب شلوار در وسط اتاق ایستاده بود، از هر لحاظ تفاوت نمایانی با جاشوا ریگ خونسرد و براق داشت. پیدا بود که به شصت سالگی نزدیک می شود، سیمایی گلگون و پرمو داشت، در ریش و موهای مجعد و انبوه سرش تارهای سفید فراوان دیده می شد، **بدنی ستبر داشت که فرسودگی لباسش را بیشتر نمایان می ساخت، وحالت شخصی خودنما، که حتی در یک نمایش آتشبازی می کوشید دیگران را متوجه خود سازد، و گفته های خود را درباره کارهای برجسته دیگران جالب تر از آن کارها می دانست.**

نامش جان رافِلز بود. و گاه به شوخی حروف دبلیو. اِ. جی را به امضایش می افزود، و پس از آن توضیح می داد که زمانی این کار را از لئونارد لَم فینزبری که حروف بی. اِ را در کنار امضایش می نوشت فرا گرفته، و خود او، رافلز، نخستین بار این مرد موفق را به طنز بَع ـ لم•خوانده است. ظاهر و باطن آقای رافِلز، که هر دو هم بوی مانده مسافرخانه های ارزانقیمت آن دوران را می دادند، براین گونه بودند.

اکنون با صدایی بم و پر طنین می‌گفت، «یا الله، جاش، از این جنبه به قضیه نگاه کن: چیزی نمانده مادرت دیگر غزل خداحافظی را بخواند، و تو حالا آن قدر پول داری که او بتواند این سالهای آخر را راحت‌تر زندگی کند.»

«نه تا وقتی تو زنده‌ای. تا وقتی تو زنده‌ای او نمی تواند راحت زندگی کند. هر چه که به او بدهم، تو می‌گیری.»

«می دانی، جاش، تو به من کینه داری. دست بردار، بیا مثل دو تا مرد با هم حرف بزنیم ـ بدون شیله و پیله ـ اگر سرمایه کوچکی داشته باشم می توانم از آن دکان یک چیز عالی از آب در بیاورم. تجارت توتون دارد ترقی می‌کند. اگر هر کار که از دستم برمی آید برای آن نکنم درست مثل این است که دماغ خودم را

• لم یعنی بره

بریده‌ام. به خاطر خودم هم که شده مثل کک به پشم به آن می‌چسبم. هیچ وقت از آن جا جم نمی‌خورم. و هیچ چیز مثل این موضوع طفلک مادرت را خوشحال نمی‌کند. من دیگر چل چلیهایم را کرده‌ام ــ پنجاه‌و پنج سالم شده. دیگر دلم می‌خواهد کنج بخاری اتاق خودم بنشینم. در کار تجارت توتون تجربه و مهارتی دارم که نظیرش دیگر پیدا نمی‌شود فقط باید به آن بچسبم. نمی‌خواهم دائم بیایم مزاحمت بشوم، می‌خواهم همه کارها را یک بار و برای همیشه در مسیر درست بیندازم. جاش، این را هم در نظر بگیر ــ داریم مثل دو تا مرد با هم حرف می‌زنیم ــ و تازه مادرت هم تا آخر عمر راحت زندگی می‌کند. به خدا همیشه به این پیرزن علاقه داشتم!»

آقای ریگ، بی آنکه سر از سمت پنجره برگرداند، به آرامی پرسید، «حرفهایت تمام شد؟»

رافِلز دستش را به روی کلاهش که روی میز بود گذاشت و آنرا با حالتی گویا به جلو هل داد. «بله. تمام شد.»

«پس گوش بده ببین چه می‌گویم. هرچه بیشتر حرف بزنی کمتر باورم می‌شود. هرچه بیشتر از من بخواهی کاری برایت بکنم، بیشتر باعث می‌شوی هرگز دلم نخواهد برایت کاری بکنم. فکر می‌کنی لگدهایی را که به من می‌زدی فراموش می‌کنم یا یادم می‌رود چطور می‌آمدی بهترین غذای ما را می‌خوردی و بعد می‌گذاشتی و می‌رفتی؟ خیلی دلم می‌خواهد بدهم با شلاق کبودت کنند. مادرم از تو خیلی بدتر بود؛ حق نداشت ناپدری برایم بیاورد، و سزای این کارش را هم دید. همان مقرری هفتگیش را برایش می‌فرستم و بس؛ و اگر پایت را توی این ملک بگذاری یا این طرفها پیدایت بشود همان را هم قطع می‌کنم. اگر یک دفعه دیگر این جا ببینمت می‌دهم شلاقت بزنند، سگها را به جانت می‌اندازم.»

همچنانکه جمله آخر را به زبان می‌آورد برگشت و چشمان برجسته و سرد خود را به او دوخت. تفاوتشان همان قدر چشمگیر بود که هیجده سال پیش، زمانی که جاشوا پسر بچه‌ای سخت زشت و سزاوار کتک خوردن، و رافِلز بسیار خوش سیما بود و در میکده‌ها و بارها پرسه می‌زد. اما اکنون برتری با جاشوا بود، و چنانچه

کسانی به این گفتگو گوش می دادند به یقین می‌پنداشتند رافِلز اکنون همچون سگ کتک خورده‌ای آن جا را ترک خواهد کرد. ابداً چنین نبود. به عادت همیشگی خود، هرگاه می خواست «کلکی سوار کند» شکلکی در آورد، آنگاه خنده‌ای سر داد، و قمقمه مشروبش را از جیب بیرون آورد.

با لحنی شوخ گفت، «بیا، جاش، یک قاشق براندی توی این قمقمه بریز و یک سکه طلای خرج راهم را بده، آن وقت می‌گذارم می روم. جان خودم! مثل گلوله در می روم، به خدا!»

ریگ دسته کلیدی از جیبش بیرون کشید و گفت، «حواست باشد، اگر یک بار دیگر ببینمت، محال است یک کلمه با تو حرف بزنم. درست مثل اینکه سگی را دیده باشم محلت نمی‌گذارم؛ و اگر تو بخواهی مرا قوم و خویش خودت معرفی کنی آبرویت را می برم ـــ به همه می فهمانم چه آدم بدذات، پررو، و دروغگویی هستی.»

رافِلز وانمود کرد مات و مبهوت شده است، سرش را خاراند و چینی به ابرو انداخت. «جاش، خیلی حیف شد، من خیلی دوستت دارم؛ به خدا، دوستت دارم! خوشم می‌آید دست به سرت بگذارم ـــ چون خیلی به مادرت شباهت داری؛ اما مثل اینکه تو شوخی سرت نمی شود. این را توی کله‌ات فرو کن، بی براندی و سکه طلا از این جا پایم را بیرون نمی‌گذارم.»

قمقمه براندی را تکان داد و ریگ به سمت گنجه چوب بلوط قدیمی و زیبایی رفت. اما رافلز از تکانی که به قمقمه‌اش داد به یاد آورد که جلد چرمی آن برایش بسیار گشاد شده است، چشم به اطراف دواند و کاغذ تا شده‌ای را که در کنار بخاری افتاده بود برداشت و آنرا بین جلد چرمی و شیشه قمقمه فرو کرد تا محکم شود.

در این هنگام ریگ با یک بطری براندی پیش آمد، بی آنکه نگاهی به او بیندازد یا کلمه‌ای بر زبان آورد قمقمه‌اش را پر کرد و سکه طلایی در دستش گذاشت. پس از قفل کردن در گنجه، باز به سمت پنجره رفت و با همان آرامش آغاز گفتگو چشم به بیرون دوخت، و رافِلز جرعه کوچکی از براندی سر کشید، و به

کندی تحریک‌آمیزی در قمقمه را بست و آنرا در جیب بغلش گذاشت، در همان حال پشت ناپسریش شکلکی در آورد.

هنگامی که در را باز می‌کرد سر برگردانده گفت، «خدانگهدار، جاش ــ شاید تا ابد!»

ریگ دیدش که از ساختمان بیرون رفت وپا به کوچه گذاشت. از آسمان خاکستری و گرفتهٔ لحظاتی پیش باران ریز و یکنواختی می بارید، که به بوته های پرچین و علفهای کنار جاده طراوت می بخشید و سبب می شد کارگران با شتاب بیشتری آخرین بافه های گندم را در گاری بیندازند. رافلز، همچون همه کسانی که به پرسه زدن در شهرها عادت دارند و گذارشان به روستا افتاده است، به زحمت راه می سپرد، و در این دهکده خاموش و بارانی همان قدر غریب می نمود که بوزینه ای از باغ وحش گریخته. اما بجز گوساله های کنار جاده کسی خیره به او نمی نگریست، و بجز موشهای آبی که با نزدیک شدنش می‌گریختند هیچ کس بیزاری خود را از حضور او نشان نمی داد.

در شاهراه بخت با او یار بود و دلیجانی از راه رسید که تا براسینگ با آن رفت؛ و در آن جا سوار برقطار، که تازه به کار افتاده بود، شد و به همسفرانش اظهار داشت، «از نظر من راه آهن کار بسیار به جایی کرد هاسکیسن* را به هلاکت رساند.» آقای رافِلز بیشتر اوقات به شیوه اشخاص دانشگاه دیده سخن می‌گفت، و اگر می خواست می توانست چنین تصوری در اشخاص به وجود آورد؛ به راستی، هیچ یک از آشنایانش از ریشخند و آزار او در امان نبودند، چه اطمینان داشت از این راه اسباب تفریح بقیه آشنایانش را فراهم می سازد.

اکنون هم با سرخوشی، آنچنانکه گویی سفرش را یکسره با موفقیت همراه بوده است، این نقش را بازی می‌کرد، و هرچند گاه جرعه ای از قمقمه اش می نوشید. نامه ای که در شکاف آن فرو کرده بود امضای «نیکلاس بولسترود» را داشت، اما رافلز در حال حاضر نمی خواست آنرا از جای سودمند کنونیش بیرون بیاورد.

* ویلیام هاسکیسن، هنگام افتتاح راه‌آهن منچستر لیورپول، در سپتامبر ۱۸۳۰، به قتل رسید.

فصل چهل ودوم

اگر احساس شفقت مانعم نمی‌شد
چقدر این مرد را خوار می‌داشتم!

شکسپیر: هنری هشتم

۴۲

لایدگیت، پس از بازگشت از سفر ماه عسل، درپاسخ درخواست آقای کازوبن که، قراری برای ملاقاتشان بگذارد، به زودی برای دیدار از او به ملک لوویک رفت.

آقای کازوبن تا این هنگام درباره ماهیت بیماریش از لایدگیت پرسشی نکرده بود، و با اینکه سخت نگران بود و می ترسید بیماری زندگیش را کوتاه سازد و کارش را نیمه تمام بگذارد کوچکترین نشانی از نگرانی به دورتا بروز نداده بود؛ در این مورد هم از ترحم دیگران بیزار و گریزان بود، و اگر حدس می زد یا در می یافت کسی به خاطر موضوعی در زندگیش به حالش دل می سوزاند سخت افسرده و دلتنگ می شد، از اینرو پیداست هرگونه نشان ترحم، که خود با اعتراف آشکار به ترس یا غم موجباتش را فراهم می ساخت می توانست برایش تحمل ناپذیر باشد. هر سرشت مغروری تا اندازه ای این موضوع را تجربه کرده است، و شاید تنها دوستی عمیق بتواند هرگونه گرایش به انزواطلبی را نه فقط ناپسند بلکه زشت و تحقیرآمیز بنماید.

اما اکنون اندیشه ای همه ساعات تنهایی و سکوت آقای کازوبن را پر می‌کرد و سبب می شد مسئله مرگ و زندگی برایش اهمیتی دوچندان یابد، اندیشه ای که از نارسی خزانی «کلید همه اساطیر» بیشتر آزارش می داد. درست است که نوشتن این کتاب بزرگترین هدفش در زندگی بود، اما گونه ای نویسندگی وجود دارد که

بیشترین حاصل آن انباشت رنجشها در ذهن نویسنده است ــ ما رودخانه را تنها از طریق دو سه رشته باریک آب در بستر گل ولایی می شناسیم که سالیان دراز از انباشته نشدنشان می‌گذرد. کار فکری دشوار آقای کازوبن هم چنین حالتی داشت. بزرگترین حاصل آن نه **کلید همه اساطیر**، بلکه آگاهی بیمارگونه‌ای به این مسئله بود: مردم مقامی را که شایستگی خود را برای آن به اثبات نرسانده بود به او نمی دادند ــ این حدس آزاردهنده دائمی که مردم نظر خوشی به او ندارند ــ نداشتن شور و شوق برای دست یافتن به هدف، و سرسختی شکست‌ناپذیر در برابر اعتراف به این موضوع که به چیزی دست نیافته است.

بدین ترتیب هدف روشنفکرانه اش که دیگران می‌پنداشتند او را در خود غرق ساخته و هرگونه احساسی را در او کشته است به راستی او را از رنجشها، به ویژه از جانب دورتیا، در امان نگه‌نمی داشتند. و رفته رفته مناظری از آینده را در خیال مجسم می ساخت که بیش از هر اندیشه ای در گذشته به کامش تلخ می آمدند.

در برابر برخی از واقعیتها یکسره ناتوان بود: در برابر وجود ویل لادیزلا، اقامت گستاخانه اش در حوالی لوویک، موضعگیری جسورانه او در برابر پژوهشهای درست و معتبر، در برابر سرشت دورتیا، که همواره شکل تازه‌ای از نیرویی سوزان به خود می‌گرفت، و استدلالهایی را پشت پرده فرمانبرداری و سکوت پنهان می ساخت که اندیشیدن به آنها خون انسان را به جوش می آورد؛ در برابر برخی تصورات و گرایشات که بر ذهن دورتا چیره شده بود و آقای کازوبن نمی توانست درباره آنها با او به بحث و گفتگو بنشیند: بی تردید دورتا پاکدامن ترین و دوست داشتنی ترین زن جوانی بود که مردی می توانست به همسری برگزیند، اما این زن جوان پر دردسرتر از آنچه می‌پنداشت از کار در آمده بود. از شوهرش پرستاری می‌کرد، برایش کتاب می خواند، نیازهای شوهرش را پیش بینی می‌کرد، و به احساسات او توجه نشان می داد؛ اما این اندیشه به ذهن شوهر راه یافته بود که همسرش با چشم انتقاد به او می نگرد و فداکاری همسرانه اش در حقیقت کفاره‌ای است که در برابر گناه بی اعتقادی به شوهر می‌پردازد ــ و شوهرش و کارهای او را با دیگران می سنجد و مقایسه می‌کند. ناخشنودی آقای کازوبن همچون بخار از میان همه

تجلیات عاشقانه و مهرآمیز دورتا می‌گذشت و بر فراز آن دنیای ناسپاسی که خود سبب شده بود شوهرش فشار آنرا بیشتر احساس کند معلق می‌ماند.

بینوا آقای کازوبن! بردباری در برابر این رنج برایش دشوارتر بود، چرا که حالت خائنانه‌ای داشت: دختر جوانی که در گذشته‌ای نزدیک با اعتماد کامل می‌پرستیدش اکنون به همسر نکته‌سنج و خرده‌گیری تبدیل شده بود، و نخستین نمونه‌های خرده‌گیری و بیزاری نقشی برجای گذاشته بود که مهربانی و فرمانبرداریهای بعدی به هیچ رو نمی‌توانست آثارش را محو و پاک کند. با بدگمانی سکوت دورتا را اکنون به عصیان فروخورده تعبیر می‌کرد؛ هر گفته غیرمنتظره‌ای که بر زبان دورتا جاری می‌شد اعلام احساس برتریش بود؛ پاسخهای مهرآمیزش حالت احتیاط‌آمیزی داشت که خشم شوهر را برمی‌انگیخت؛ و در حالت تسلیم و رضایش کوششی برای گذشت عمدی دیده می‌شد. و هرچه آقای کازوبن بیشتر می‌کوشید این وضعیت غم‌انگیز را پنهان سازد خود با روشنی آشکارتری می‌دیدش، همچنانکه هرگاه مایل نباشیم صدایی را دیگران بشنوند بلندتر از پیش به گوش خودمان می‌رسد.

به جای متحیر شدن از پیامد این وضع غم‌انگیز در آقای کازوبن، فکر می‌کنم باید آنرا کاملاً عادی بدانیم. مگرنه اینکه لکه کوچکی بسیار نزدیک چشممان روشنایی جهان را از ما می‌گیرد و تنها حاشیه‌ای برجای می‌گذارد که از میان آن تنها لکه را می‌بینیم؟ من هیچ لکه‌ای را پر دردسرتر از خویشتن نمی‌دانم. و اگر آقای کازوبن می‌خواست پرده از روی ناخشنودیش بردارد ــ بدگمانیش را از اینکه دورتا دیگر او را کامل و پرستیدنی نمی‌داند بروز دهد ــ چه کسی دلایل بدگمانیش را کاملاً به جا نمی‌دانست؟ برعکس، دلیل دیگری را هم برآن می‌افزود که او خود صراحتاً به حسابش نیاورده بود، یعنی، که او به راستی پرستیدنی هم نبود. آقای کازوبن به این نکته، همچون نکات دیگر، پی برده بود، اما به خود اعتراف نمی‌کرد، و مانند همه ما، احساس می‌کرد اگر یار و همدمی داشت که هرگز این موضوع را در نمی‌یافت چقدر تسلی بخش می‌بود.

این حساسیت شدید در رابطه با دورتا مدتها پیش از بازگشت ویل لادیزلا به

لوویک کاملاً آغاز شده بود، و رویدادهای پس از آن نیروی خیالبافی بدبینانه آقای کازوبن را تنها به اوج رسانده بود. به همه واقعیتهایی که از آنها اطلاع داشت، شاخ و برگهایی خیال می افزود، که اینها حالت واقعی تری به خود می‌گرفتند چون نفرت شدیدتر، تندخویی سخت‌تری می طلبیدند. بدگمانی و حسادت به نیات ویل لادیزلا، بدگمانی و حسادت به تأثیری که بر دورتا می‌گذاشت، پیوسته در کار تنیدن بودند. به هیچ رو انصاف نیست تصور کنیم آقای کازوبن به دورتا گمان زشتی می برد: روش تفکر و رفتار خود او، والایی آشکار سرشت دورتا، او را ازچنین اشتباهی نجات می داد. به یگانه چیزی که حسادت می ورزید نظر دورتا بود تأثیری که امکان داشت بر ذهن پرشور و داوری او در مورد شوهرش و سرانجام بر رفتار او در آینده گذاشته شود. اما در مورد ویل، گرچه تا آخرین نامه گستاخانه او نمی توانست موضوع مشخصی را در رفتار او بهانه کند، به خود حق می داد باور داشته باشد ویل برای شیفته ساختن زنی با سرشتی عصیانگر و دستخوش انگیزه‌ها دست به هر کاری خواهد زد. کاملاً اطمینان داشت ویل به خاطر دورتا از رم بازگشته و در آن حوالی مسکن گزیده است، و به آن اندازه زیرکی داشت که تصور کند دورتا معصومانه او را به این کار تشویق کرده است. آشکار بود دورتا آمادگی دلبستگی به ویل و نرمش در برابر پیشنهادات او را دارد: محال بود دورتا با ویل به تنهایی گفتگو کند و اندیشه پر دردسر به ذهنش راه نیابد و آخرین دیدارش با ویل که آقای کازوبن از آن با خبر بود (دورتا، پس از بازگشت از ملک فرشیت، برای نخستین بار در این باره که ویل را دیده است سکوت اختیار کرد) کار را به مشاجره‌ای کشاند که خشم هر دو را بسیار شدیدتر از گذشته برانگیخت. سخنان دورتا درباره پول در تاریکی آن شب تنها توانسته بود آمیخته‌ای ازپیش‌بینیهای نفرت‌انگیز در ذهن شوهرش برانگیزد.

و لطمه‌ای که وضع مزاجیش به تازگی دیده بود هرگز از یادش نمی رفت. مسلماً حالش بسیار بهتر بود؛ نیروی معمول کار کردن را تقریباً بازیافته بود: شاید بیماری گونه‌ای خستگی بود، و شاید هنوز بیست سال کار موفقیت‌آمیز درپیش روداشت، که سی سال تدارک را توجیه می‌کرد. این دورنما را چاشنی انتقام از

ریشخندهای عجولانه کارپ و شرکاء شیرین‌تر می ساخت؛ چه حتی هنگامی که آقای کازوبن شمع به دست از میان گورهای گذشتگان می‌گذشت، این شخصیتهای معاصر جلو روشنایی شمع را می‌گرفتند و او را از کندوکاو و سختکوشیهایش بازمی داشتند. اشتباه کارپ را به او اثبات کردن آنچنانکه ناگزیر می شد سخنان خود را با خشم و انزجار بازپس گیرد دستاورد دلپذیری در کار نویسندگی بود، که دورنمای جاودانه شدنش در اعصار آینده و در بهشت، نمی توانست آنرا تحت‌الشعاع خود قرار دهد. از اینرو، هنگامی که دورنمای شهرت جاودانه نمی توانست مزه تلخ احساس حسادت و انتقام‌جویی را یکسره از بین ببرد، چه جای شگفتی که دورنمای خوشبختی ناپایدار دنیوی دیگران، پس از اینکه خود به سعادت ابدی و بهشتی دست می یافت، نمی توانست برای او طعم شیرینی داشته باشد. و اگر حقیقت داشت که بیماری و یرانگری جسمش را می فرسود، امکان زیادی وجود داشت که برخیها پس از مردن او خوشبخت‌تر شوند؛ و این اندیشه که ویل لادیزلا یکی از این اشخاص خواهد بود آن چنان بیزاریش را برمی انگیخت که چنان می نمود این احساس بیزاری بخشی از وجود بیجانش خواهد بود.

این شرحی بسیار ساده و لذا ناکامل از قضایاست. روان بشر مسیرهای گوناگونی را می‌پیماید، و همچنانکه می دانیم، آقای کازوبن شخص درستکاری بود و از انجام آنچه لازمه شرافت بود غرور شرافتمندانه‌ای احساس می‌کرد، و همین ناگزیرش می ساخت برای رفتارش بهانه‌هایی بجز حسادت یا انتقام‌جویی بتراشد. آقای کازوبن جریان را برای خود این طور مطرح کرد:

«چون با دورتا بروک ازدواج کرده‌ام موظف هستم در فکر تأمین زندگی و آسایش او پس از مرگم باشم. اما آسایش به معنای در اختیار داشتن آزادانه دارایی فراوان نیست؛ برعکس، شاید حوادثی روی بدهد که در اختیار داشتن چنین ثروتی بیشتر او را در معرض خطر قرار دهد. دورتا طعمه آسانی برای هر مردی است که می تواند ماهرانه با عواطف پرشور یا هدفهای خیالبافانه‌اش بازی کند؛ و مردی درست با همین نیت روزشماری می‌کند ــ مردی هوسران که پایبند هیچ اصل اخلاقی نیست، و خصومتی شخصی نسبت به من دارد ــ از آن مطمئن هستم

ـــ خصومتی که آگاهی به حق ناشناسی به آن دامن می زند و همواره آن را با تمسخر بروز داده است ـــ به این موضوع، درست مانند اینکه با گوشهای خودم شنیده باشم ـــ اطمینان دارم. حتی اگر زنده بمانم باز هم خیالم آسوده نخواهد بود و می دانم که غیرمستقیم می تواند دورتا را تحت تأثیر قرار دهد. این مرد توجه دورتا را جلب کرده است، شیفته خود کرده است، گویا کوشیده این فکر را به ذهن دورتا فرو کند که تا این هنگام هر کار برایش کرده‌ام کم بوده است و بیشتر از اینها مدیونش هستم. اگر بمیرم ـــ و ویل در انتظار آن ساعت شماری می‌کند ـــ دورتا را به همسری خود در خواهد آورد. و این برای دورتا فاجعه و برای او پیروزی خواهد بود. به نظر دورتا فاجعه نخواهد رسید: ویل نمی‌گذارد این طور فکر کند؛ دورتا به دلبستگی غیرمتعادل تمایل دارد و چون من این طور نیستم در دل ملامتم می‌کند، از همین حالا فکر و ذکرش متوجه وضع ویل است. ویل تصور می‌کند به پیروزی آسانی دست می یابد و جای مرا می‌گیرد. محال است بگذارم! چنین ازدواجی برای دورتا مهلک خواهد بود. مگر ویل در هیچ موردی بجز از روی لجبازی ثبات نشان داده است؟ در زمینه دانش و مطالعه همیشه خودنما و آسان گیر بوده است. از لحاظ مذهبی تا وقتی به نفعش باشد مقلد رام دورتا خواهد بود. از زمانهای بسیار دور دانش سطحی و ساختگی با سهل انگاری پیوند داشته است. ویل به اصول اخلاقی پایبند نیست و من موظفم برای عقیم ماندن نقشه‌هایش هرچه در توان دارم انجام بدهم.»

قرارداد ازدواج دست آقای کازوبن را برای انجام اقدامات مؤثر باز گذاشته بود، اما هنگام اندیشیدن به آنها خواه ناخواه این پرسش که تا چند سال دیگر زنده خواهد ماند ذهنش را به خود مشغول داشت، و میل دست یافتن به نزدیکترین رقم ممکن آن چنان شدید بود که بر سکوت مغرورانه اش چیره شد و مصممش ساخت نظر لایدگیت را درباره ماهیت بیماریش بداند.

به دورتا گفته بود که لایدگیت بنابر قرار قبلی ساعت سه‌ونیم خواهد آمد، و در پاسخ به اظهار نگرانی او، که آیا حالش خوب نیست، گفته بود، «نه، فقط می خواهم نظرش را راجع به بعضی از علائم همیشگی بیماریم بپرسم. عزیزم،

احتیاجی به حضور تو نیست. در خیابان درختان سرخدار مثل همیشه به قدم زدن مشغول خواهم بود و می‌گویم او را به همان جا بفرستند.»

هنگامی که لایدگیت وارد خیابان درختان سرخدار شد آقای کازوبن را دید که بنابر عادت همیشگی دستها به پشت و سر به زیر خم کرده دورمی شود. بعدازظهر زیبایی بود؛ برگهای درختان بلند لیمو از روی شمشادهای سبز تیره خاموش بر زمین می افتادند، سایه و روشن در کنار هم خفته بودند؛ هیچ صدایی بجز قارقار کلاغها به گوش نمی رسید— صدایی که به گوشِ آموخته به نوای لای لایی، یا واپسین لای لایی، سرود عزا می ماند. لایدگیت، مطمئن از جسم نیرومند و جوانش، هنگامی که آقای کازوبن برگشت و به سوی او پیش آمد، از دیدن نشانه های پیری زودرس درچهره و اندام او دلش به رقت آمد— شانه های فروافتاده، عضلات بی گوشت، و چینهای غمناک کنار دهان. پیش خود اندیشید، «طفلک، بعضی مردها در سن و سال او مثل شیر هستند؛ هیچ نمی شود تشخیص دادچند سال دارند، فقط می شود گفت دیگر جوان نیستند.»

آقای کازوبن با حالت مؤدبانه همیشگی خود گفت، «آقای لایدگیت، بی نهایت ممنونم که به موقع آمدید. اگر اجازه بدهید در حین قدم زدن گفتگوهایمان را انجام می دهیم.»

لایدگیت برای اینکه سکوت را پر کند گفت، «امیدوارم میل شما به دیدن من به علت بازگشت علائم بیماری نباشد.»

«مستقیماً خیر— خیر. برای توضیح علت این تقاضا باید خاطرنشان سازم — در غیراینصورت به تذکر آن نیازی نبود— زندگی برای من در رابطه با همه مسایل جانبی بی ارزش است، و اگر اهمیتی داشته باشد به خاطر کار ناتمامی است که بهترین سالهای عمرم را وقف آن کرده ام. خلاصه کنم، مدتهاست اثری در دست تألیف دارم که با کمال میل حاضر بودم آن را در وضعی از خود به جا بگذارم، که حداقل، برای سپردن به دست ناشر آماده باشد— توسط دیگران. اگر مطمئن بودم که به طور منطقی بیش از این نمی توانم توقع داشته باشم، این اطمینان محدوده مفیدی برای تلاشهایم و راهنمایی در انتخاب خط مشی، از جنبه منفی و مثبت،

برایم خواهد بود.»

در این هنگام آقای کازوبن سکوت کرد، یکی از دستهایش را ازپشت برداشت و در میان دکمه های پالتویش فروکرد. برای ذهن شخصی چون لایدگیت، که در زمینه سرنوشت بشر آموزش دیده بود، هیچ چیز نمی توانست از این سخنرانی رسمی و سنجیده جالب‌تر باشد. صدای آرام و یکنواخت آقای کازوبن، همراه با سر تکان دادنهایش، نمی توانست جدال درونیش را پنهان سازد. چه چیز مصیبت بارتر از مبارزه پرشکوه روح با نیازچشم‌پوشی از کاری که تنها همان برایش معنا و مفهومی داشته است؟ معنا و مفهومی که باید همچون آب زاید و هرز ناپدید شود. اما درچهره و اندام آقای کازوبن چیزی نبود که به نظر دیگران باشکوه برسد، و لایدگیت، که به پژوهشهای بی ثمر همواره به دیده تحقیر می نگریست. ترحم آمیخته به تمسخری به او احساس کرد. هنوز با مصیبت چندان آشنایی نداشت و نمی توانست با شخص خودپرستی که سرگذشتش با فاجعه فاصله داشت چندان احساس همدردی کند.

برای اینکه به آقای کازوبن کمک کند تردید را کنار بگذارد و به سخنانش ادامه دهد گفت، «منظورتان این است که شاید بیماری مانع کارتان شود؟»

«بله. از حرفهای شما درباره علائم بیماریم ــ که باید تصدیق کنم ــ به دقت مورد مطالعه قرار دادید، این طور استنباط نکردم که بیماری مهلکی است. اگر غیراز این باشد، آقای لایدگیت، میل دارم حقیقت را بی‌پرده‌پوشی به من بگویید، و تقاضا دارم شرح دقیقی از استنتاجتان به من بدهید: به عنوان خدمتی به یک دوست. اگر بگویید زندگیم را هیچ چیز بجز خطرات معمولی تهدید نمی‌کند، به دلایلی که درپیش گفتم، بسیار خوشحال می شوم. و اگر غیراز این باشد، دانستن حقیقت برای من مهمتر است.»

«پس دیگر کاملاً می دانم در مورد شما چه رویه ای درپیش بگیرم؛ ولی نخستین مطلبی که باید خاطرنشان سازم این است که نتیجه گیری من به دو دلیل قابل اعتماد نیست ــ نه تنها به خاطر اینکه ممکن است اشتباه کرده باشم، بلکه به این علت که پیش‌بینی درباره بیماریهای قلبی شدیداً مشکل است. به هر صورت،

در مورد زندگی و طول عمر هیچ کس نمی‌توان قاطعانه اظهار عقیده کرد.»

آقای کازوبن آشکارا یکه خورد، اما سری به احترام خم کرد.

لایدگیت افزود، «به نظر من شما دچار به اصطلاح چربی گرفتگی قلب شده‌اید، این بیماری را نخستین‌بار لائِناک کشف کرد، همان کسی که همین چند سال پیش گوشی را برای پزشکان اختراع کرد. اما بعد از حرفهایی که به من زدید وظیفه خود می‌دانم بگویم مرگ ناشی از این بیماری اغلب ناگهانی است. در عین حال، نمی‌شود چنین پیامدی را قطعی دانست و ممکن است تا پانزده سال دیگر، حتی بیشتر، کم و بیش بدون ناراحتی زیاد زنده بمانید. اطلاعات دیگری نمی‌توانم به شما بدهم مگر نکات پزشکی و تشریحی، که آنها هم دقیقاً همین چیزها را می‌گویند.»

غریزه لایدگیت به او می‌گفت که بیان ساده مطلب، کاملاً عاری از پرده‌پوشی ساختگی، از جانب آقای کازوبن به عنوان نشان احترام تلقی خواهد شد.

آقای کازوبن پس از لحظه‌ای سکوت گفت، «متشکرم، آقای لایدگیت. یک سؤال دیگر هم دارم: چیزهایی را که به من بگفتید با خانم کازوبن هم در میان گذاشته اید؟»

«تا اندازه‌ای ــ یعنی، در مورد پیامدهای احتمالی.» لایدگیت می‌خواست توضیح بدهد به چه جهت دورتا را در جریان گذاشته بود، اما آقای کازوبن با بی‌میلی آشکاری به ادامه گفتگو، دستش را اندکی تکان داد و باز گفت، «متشکرم.» آنگاه درباره زیبایی شگرف آن روز سخنانی بر زبان آورد.

لایدگیت، که اطمینان یافت بیمارش میل دارد تنها بماند، به زودی خداحافظی کرد؛ و پیکر سیاه، دستها به پشت و با سری خمیده همچنان به قدم زدن ادامه داد، در حالی که درختان تیره سرخدار خاموش و افسرده مصاحبش بودند، و سایه‌های کوچک پرندگان یا تک برگها، تو گویی آگاه از اندوه او، خاموش و تند از روی جزایر کوچک آفتاب می‌گذشتند. این مردی بود که اکنون برای نخستین‌بار مرگ را رودررو می‌دید ــ یکی از آن لحظات نادری را تجربه می‌کرد که انسان احساس می‌کند معنا و مفهوم واقعیتی بدیهی را درمی‌یابد، واقعیتی که با

آنچه تصور می‌کردیم می دانیم دنیایی تفاوت دارد، همچنانکه رؤیای آب از آبی که برای خنک ساختن زبان سوزانمان به آن نیاز داریم. هنگامی که حقیقت پیش پا افتادهٔ «ما همه باید بمیریم» ناگهان تبدیل به این واقعیت دردناک می شود که «من باید بمیرم ــ و آن هم به زودی،» آنگاه مرگ گریبانمان را می‌گیرد، و انگشتانش چه بیرحمند! بعدها شاید همچون مادری مهربان ما را در آغوش پر مهر خود بگیرد، و واپسین نگاهمان به زندگی همانگونه تار باشد که نخستین نگاهمان بود. پنداشتی اکنون آقای کازوبن خود را در کناره تاریک رودخانه‌ای می یابد و صدای پاروها را می شنود، بی آنکه سرنشینان قایق را ببیند، و منتظر است او را به سوی خود فراخوانند. دراین هنگام ذهن جهت گیری سراسرعمرش را تغییر نمی دهد، بلکه آنرا در خیال به فراسوی مرگ می برد، شاید با نگاهی سرشار از نیکخواهی و آرامش، یا سرشار از نگرانیهای حقیرانه و خودپرستانه به پشت سر می نگرد. از کارهای آقای کازوبن می توانیم تا اندازه‌ای دریابیم سوگیری سراسر عمرش چه بوده است. از جنبه ارزشهای حال و امیدهای آینده، بجزچند مورد خصوصی، خود را مسیحی مؤمنی می دانست اما آنچه را امیدی دور می نامیم و می‌کوشیم برآورده‌اش سازیم، آرزوئی نزدیک است: آن جایگاه اجتماعی آینده که مردان به خاطرش در کوچه‌های شهر جان می‌کنند از هم اکنون در ذهن و قلبشان هستی دارد. و آرزوی نزدیک آقای کازوبن مصاحبت قدیسین و رسیدن به نور غیردنیوی نبود؛ سوداهای سوزان این مرد بینوا، پایین و مه مانند، برنقاط مشکوکی می آویخت.

دورتا صدای دور شدن اسب لایدگیت را شنیده و به باغ آمده بود تا در دم به نزد شوهرش برود. اما درنگ کرد، می ترسید با مزاحمت خود آزارش دهد، چه، احساسات پرشورش، که پیوسته با بی‌مهری مواجه می شد، با خاطره تلخی که از آنها داشت بر واهمه‌اش می افزود، از اینرو در کنار نزدیکترین ردیف درختان آهسته به قدم زدن پرداخت تا اینکه دیدش پیش می آید. آنگاه به سمت او رفت، و می توانست به فرشته‌ای آسمانی مانند باشد که آمده بود تا این ساعات کوتاه باقیمانده را با وفاداری و عشقی که غمخواری پر شورترش می ساخت پر کند. نگاه شوهرش آنچنان سرد بود که بر ترس و کمروییش افزود؛ با این همه در کنارش

ایستاد و بازو در بازوی او انداخت.

آقای کازوبن دستش را از پشت خود برنداشت و گذاشت بازوی نرم دورتا در وضعی ناراحت به بازوی سختش بچسبد.

این واکنش سرد اثر سخت دردناکی بر دورتا گذاشت؛ واژه تندی است، اما نه زیاده از حد تند: در این گونه کارهای کوچک است که بذرهای شادی برای ابد به هدر می روند تا اینکه مردان و زنان با چهره‌ای فرسوده چشم برمی‌گردانند و ویرانه‌ای را می بینند که خود برجای گذاشته اند و آنگاه می‌گویند زمین میوه شیرین به بار نمی آورد ـــ و انکارشان را دانش می‌پندارند. شاید بپرسید، آخر به چه سبب آقای کازوبن می بایست این چنین رفتار کند؟ فراموش نکنید قلب و روح این مرد از ترحم گریزان بود. آیا هرگز درچنین جانهایی نشانهای این بدگمانی را دیده‌اید، که این غم و اندوه فرساینده شاید به راستی مایه خشنود خاطر کسی، در حال یا آینده باشد، که از هم اکنون با دلسوزی خود سبب رنجش می شود؟ وانگهی، با احساسات دورتا آشنایی نداشت و نیندیشیده بود که درچنین هنگامی می توان آنها را از حیث شدت با احساسات خود او نسبت به انتقادات کارپ قابل قیاس دانست.

دورتا بازویش را بیرون نکشید، اما جرأت سخن گفتن نداشت. آقای کازوبن نگفت «میل دارم تنها باشم،» بلکه خاموش به جانب خانه گام برداشت، و همین که از در شیشه‌ای بخش شرقی به داخل رفتند، دورتا بازویش را بیرون کشید و در آستانه در ایستاد تا شوهرش را آزاد بگذارد. آقای کازوبن به کتابخانه رفت و در را بست تا با اندوهش تنها بماند.

دورتا به اتاق خوابش رفت. از پنجره‌های گشوده بالکن، آفتاب باشکوه و آرام بعدازظهر، که درختان لیمو برآن سایه‌های بلند می افکندند، به اتاق خزیده بود، اما دورتا این منظره را ندید. خود را به روی مبلی انداخت، به هیچ رو اعتنایی نداشت که در پرتو درخشان آفتاب نشسته است؛ اگر این موضوع ناراحتش می‌کرد، از کجا می توانست بفهمد بخشی از ناراحتی درونیش نیست؟

خشمی نیرومندتر از همه آنهایی که پس از ازدواج احساس کرده بود به

عصیانش واداشت. به جای گریستن این کلمات بر زبانش آمدند.

«مگر چه کرده‌ام ــ مگر من چه هستم ــ که با من این طور رفتار می‌کند؟ هیچ وقت نمی داند چه منظوری دارم ــ برایش هیچ مهم نیست. هر کاری بکنم هیچ فایده‌ای ندارد. آرزو می‌کند هیچ وقت با من عروسی نمی‌کرد.»

صدای خود را شنید و خاموش شد. مانند کسی که راهش را گم کرده و خسته است، آرام نشست و به یک نگاه همه جاده‌های امید دوران جوانیش را دید که هرگز دیگر بازشان نمی یافت. و در آن روشنایی اندک خود و اورا دید که تنها و جدا از یکدیگر راه می سپردند و به همین خاطر می توانست سر برگرداند و نگاه دقیقی به شوهرش بیفکند چنانچه کازوبن همسرش را تنگ در برمی‌گرفت، هرگز به او فرصت و امکان این نگاه دقیق را نمی داد ــ دورتا هرگز به خود نمی‌گفت، «ارزش این را دارد با او زندگی کنم؟» بلکه به سادگی او را بخشی از زندگی خود احساس می‌کرد. اکنون به تلخی می‌گفت، «تقصیر خودش است، نه من.» ضربه‌ای که همه وجودش را تکان داد، احساس ترحم را از قلبش بیرون افکند. «اشتباه از خودم بود که به او ایمان داشتم ــ به شایستگیش ایمان داشتم؟ واقعاً آن طور نیست که خیال می‌کردم؟» و اکنون با چشمانی باز شوهرش را می دید ــ و این همان دورتایی بود که لرزان انتظار می‌کشید تا شوهرش نیم نگاهی به او بیندازد، دورتایی که بهترین بخش وجودش را زندانی کرده بود و هرچندگاه در نهان به دیدارش می رفت، تا آن قدر خود را کوچک سازد که خاطر شوهرش را خشنود سازد. در بحرانهایی از این گونه، برخی زنها برای نخستین بار نفرت را تجربه می‌کنند.

خورشید غروب می‌کرد که دورتا به فکر افتاد به طبقه پائین نرود، به شوهرش پیغام بفرستد که حالش خوب نیست و ترجیح می دهد در اتاقش بماند. هرگزپیش از این نگذاشته بود خشم و رنجش چنین بر وجودش چیره شود، اما اکنون می دانست نمی‌تواند شوهرش را ببیند و حقیقت را درباره احساس خود به او نگوید، و می بایست منتظر شود تا او را تنها ببیند. «شاید ازپیغامم تعجب کند و برنجد. خیلی خوب است که تعجب کند و برنجد.» خشمش، آنچنانکه شیوه خشم است،

به او می‌گفت خداوند حق را به جانبش می دهد، همه بهشت، هرچند پر از ارواحی که به تماشایشان مشغول بودند، می بایست حق را به جانب او بدهند. تصمیم داشت زنگ را به صدا در آورد که در اتاقش را زدند.

تانتریپ از آقای کازوبن پیغام آورده بود که می خواهد شامش را در کتابخانه بخورد. میل داشت کاملاً تنهایش بگذارند، چون کار زیاد داشت.

«پس، تانتریپ، من شام نمی خورم.»

«آه، خانم، بگذارید کمی غذا برایتان بیاورم.»

«نه؛ حالم خوب نیست. همه چیزهای اتاق رختکن را آماده کن، اما لطفاً دیگر مزاحمم نشو.»

دوروتا در سراسر جدال اندیشه‌هایش بی حرکت نشست تا اندک اندک غروب به شب گرایید. اما جدال پیوسته تغییر می‌کرد، به مردی می مانست که دستش را برای وارد آوردن ضربه بالا می برد و اما برمیل زدن غلبه می‌کند. نیروی لازم برای دست زدن به جنایت از نیرویی که صرف غلبه بر این میل می شود، و روح باز قدرت و شهامت خود را به نمایش می‌گذارد، هیچ بیشتر نیست. آن اندیشه ای که دوروتا را برآن داشته بود تا به نزد شوهرش برود، یقین به اینکه شوهرش چیزهایی از لایدگیت درباره احتمال متوقف ماندن کارش پرسیده، پاسخ او قلبش را در هم فشرده است، به زودی همچون ناصحی خیالی در کنار تصویر شوهرش می ایستاد و به خشم او با نگاهی سرشار از غم و سرزنش می نگریست. پیاپی این دو تصویر غم و اندوه را در خیال مجسم می ساخت، خاموش اشک می ریخت تا دستخوش غم و پشیمانی شود، تازه آنگاه توانست خشم و عصیان را از دل بیرون براند؛ و هنگامی که خانه در سکوت فرو رفت و می دانست زمان رفتن آقای کازوبن به اتاق خواب نزدیک می شود، در اتاق را بی صدا باز کرد و در تاریکی منتظر ایستاد تا شوهرش شمع در دست از پله ها بالا بیاید، اگر به زودی نمی آمد خود قصد داشت به نزد او برود، حتی اگر این کار به بهای رنجشی دیگر تمام می شد. از این پس نمی توانست انتظاری بجز این داشته باشد. اما به زودی صدای در کتابخانه را شنید، و شوهرش شمع در دست و با گامهای بی صدا از پلکان مفروش بالا آمد. هنگامی که کاملاً

نزدیک شد، دورتا دید که چهره‌اش شکسته‌تر از همیشه است. با دیدن دورتا یکه کوچکی خورد، و دورتا، بی‌آنکه سخنی بر زبان آورد، با نگاهی استغاثه‌آمیز چشم به او دوخت.

آقای کازوبن با لحنی متعجب و مهربان گفت، «دورتا! منتظر من بودی؟»

«بله، نمی‌خواستم مزاحمت بشوم.»

«بیا، عزیزم، بیا. تو جوانی و نباید با انتظار زندگی را برای خودت ملال‌آور بکنی.»

هنگامی که لحن مهربان و آرام این پاسخ غم‌انگیز به گوش دورتا رسید، از اینکه این موجود رنجدیده را آزار نداده است خدا را شکر کرد. دست در دست شوهرش گذاشت، در کنار یکدیگر راهروی پهن را پیمودند.